

دانیل استیل

تصویری در آینه



مترجم: لیلی کریمان



نوشته کریمان



تصویر در آینه

دانیل استیل



توفیق آفرین

تصویری در آینه

دانیل استیل

برگردان: لیلی کریمان

ویرایش: محمدرضا عزیزی

تیراژ دوره اول: ۵۰۰۰ نسخه

چاپ اول / تهران / بهار ۱۳۷۹

حروفنگاری و صفحه‌آرایی: حمید قربانجو

کلیه حقوق برای انتشارات توفیق آفرین محفوظ است.

هرگونه اقتباس از ترجمه این کتاب، بدون مراعات قوانین

حمایت از مؤلفین و مصنفان، تحت تعقیب جرایم قرار خواهد گرفت.

آدرس: تهران - صندوق پستی ۱۶۴۷-۱۶۳۱۵ تلفن و دورنگار: ۸۷۵۲۴۶۶



تقدیم به آنهایی که دوستشان داریم،

خواب‌هایی که می‌بینیم،

کسانی که عاشقشان هستیم،

اگر جرأت کنیم.

به شجاعت، به حکمت،

تعبیر خواب‌ها،

و آنهایی که به ما برای عبور از روی پل زندگی کمک می‌کنند،

با وجود ترس‌های ما، با امید به عشق.

به عشق‌های بزرگ گم شده،

و عشق‌های کوچک که برایشان سوگواری می‌کنیم،

و اوقات خوش پیروزی،

اگرچه خیلی سخت به دست آمده‌اند.

به دخترانم:

بئاتریکس، سامانتا، و یکتوریا، ونسا و زارا،

شاید خواب‌های شما،

خیلی زود به واقعیت پیوندند.

به پسرانم:

ماکس، که خوب، باجرات، مهربان، عاقل،

و همیشه دوست داشتنی است،

و نیک، که دلیر و بخشنده،

و خیلی خیلی دوست داشتنی بود...

شاید خواب‌های شما هم روزی تعبیر شود،

و شاید، یک روز خواب‌های من.

شاید کسانی که عاشقشان هستید،

به شما عشق بورزند.

من با تمام قلبم به شما عشق می‌ورزم.

صدای پرندگان، در ورای پرده‌های زربفت ضخیم ملک اریابی هندرسون<sup>۱</sup> خاموش می‌شد. الیویا<sup>۲</sup> هندرسون که در اتاقی به تنهایی مشغول بررسی ظروف چینی پدرش از روی لیست اموال بود، یک دسته از گیسوان بلند مشکی‌اش را کنار زد. یک روز گرم تابستان بود و مطابق معمول، خواهرش در خانه نبود. پدرش، ادوارد<sup>۳</sup> هندرسون، منتظر ملاقات با وکیلش بود. آنها در محلی بنام کروتون<sup>۴</sup> در ناحیه هودسون<sup>۵</sup> که تا نیویورک به اندازه سه ساعت رانندگی فاصله داشت، زندگی می‌کردند. وکلای ادوارد هر زمان که لازم بود، برای دیدنش می‌آمدند. او تمام سرمایه‌اش را به خوبی از این محل اداره می‌کرد و همچنین سرپرستی کارخانه‌های فولادش را که نام او را بر خود داشتند، به طور غیرمستقیم از همین جا برعهده داشت. دو سالی می‌شد که ادوارد خودش را به طور کامل از تجارت بازنشسته کرده بود اما به وکلا و مدیران کارخانه‌هایش اعتماد کامل داشت و تنها بر کار آنها نظارت می‌کرد. او پسر نداشت و از این رو، دیگر به اندازه گذشته دلبستگی و علاقه نسبت به تجارت را در خود احساس نمی‌کرد. واقعیت این بود که دخترانش هرگز نمی‌توانستند مدیر کارخانه‌های فولاد او بشوند. ادوارد هندرسون تنها شصت و پنج سال داشت اما سلامتی‌اش از دو سال پیش رو به نقصان نهاده و اینک او ترجیح می‌داد دنیا را از جای امن و راحت خود در کروتون (در ناحیه هودسون) تماشا کند. در اینجا او و دو دخترش در آرامش و امنیت زندگی می‌کردند. مسلماً، هیچگاه موضوع هیجان‌انگیزی پیش نمی‌آمد اما آنها هرگز خسته نمی‌شدند چرا که دوستان زیادی در میان تمام خانواده‌های سرشناس نواحی یالا و پایین هودسون، داشتند. ملک بزرگ وان

1. Henderson

2. Olivia

3. Edward

4. Croton

5. Hudson



کورتلند<sup>۱</sup> و نیز شپاردها<sup>۲</sup> در ملک اشرافی لیندهورست<sup>۳</sup> همسایه‌های آنها بودند. جی گولد<sup>۴</sup>، پدر هلن<sup>۵</sup> شپارد، بیست سال قبل مرده و برای دخترش دارایی فوق تصویری را به ارث گذاشته بود. هلن و همسرش، فینلی شپارد<sup>۶</sup>، ملک موروثی را به‌طور زیبایی درست کرده بودند و مهمانی‌های زیادی برای همسایگان جوان خود می‌دادند. راکفلرها<sup>۷</sup>، آن سال ساختمان کای‌کویت<sup>۸</sup> را با باغ‌های مجلل و مزارع بزرگ در تاری تاون<sup>۹</sup> تمام کرده و یک خانه که از نظر زیبایی با خانه ادوارد هندرسون رقابت می‌کرد، درست در شمال خانه آنها در کروتون ساخته بودند.

ملک اربابی هندرسون بسیار زیبا و یکی از خانه‌هایی بود که مردم از کیلومترها آن طرف‌تر برای تماشای آن می‌آمدند. دروازه بزرگ آن به یک باغ باشکوه باز می‌شد و کسی که درست مقابل دروازه می‌ایستاد، می‌توانست خانه را علی‌رغم درختان بلندی که دورتادور آن قرار داشتند، به وضوح ببیند. چرا که بنای ساختمان بر بلندای یک تپه قرار گرفته بود و چشم‌انداز اصلی آن، رودخانه هودسون بود.

ادوارد ترجیح می‌داد ساعت‌ها در اتاق مطالعه‌اش بنشیند و به دنیایی که بدون یک مقصد مشخص کماکان پیش می‌رفت، نگاه کند و گذشته را به خاطر بیاورد. دوستان قدیمی... روزهایی که زندگی او تحرک بسیار زیادی داشت... و تحولات عظیم... به ارث بردن کارخانه‌های پدرش در سال ۱۸۷۰ و سودآور شدن خارج از تصور آنها در اثر تحولات بزرگ صنعتی در انتهای قرن گذشته... و پس از آن زندگی او خیلی شلوغ و پرتحرک شده بود. به یاد می‌آورد که وقتی جوانتر بود چقدر زندگیش با حالا تفاوت داشت. او در جوانی ازدواج کرد ولی همسر و پسر کوچکش را در اثر دیفتری از دست داد. سپس برای سال‌ها تنها ماند تا آن‌که الیزابت بر سر راهش قرار گرفت. او کامل‌ترین زنی بود که هر مردی می‌توانست تصورش را بکند. یک ستاره دنیاله‌دار با هاله‌ای درخشان در آسمان تابستان... همان قدر خیره‌کننده و زیبا... و همان قدر هم زودگذر...

آنها در فاصله کوتاهی پس از آشنایی با یکدیگر ازدواج کردند. الیزابت نوزده سال داشت و ادوارد در ابتدای چهل سالگی بود و همسر زیبایش در بیست و یک سالگی از دست رفت... چیزی که خیلی ادوارد را زجر می‌داد مرگ همسرش در بستر زایمان

1. Van Cortland

2. Shepard

3. Lindhurst

4. Jay Gould

5. Helen

6. Finley Shepard

7. Rockefeller

8. Kykuit

9. Tarry Town

بود. بعد از مرگ الیزابت، او مراقبت از دخترانش را به زنی که برایش خانه‌داری می‌کرد و پرستاران سپرد و خودش را در کار سخت غرق کرد. او برای فراموش کردن دردش تا حد بی‌حس شدن کار می‌کرد اما سرانجام احساس کرد در قبال دخترانش مسئول می‌باشد و آن زمان شروع به ساختن ملک بزرگ و اشرافی هندرسون کرد. او می‌خواست که در کنار دخترانش یک زندگی خوب و مرفه در بیرون شهر داشته باشد. نیویورک در سال ۱۹۰۳ جای خوبی برای بچه‌ها نبود. وقتی که ساختمان خانه تمام شد او دختران خود را که ده ساله بودند به آنجا برد و اینک آنها بیست سال داشتند. ادوارد خانه شهر را نگه داشت. در آنجا کار می‌کرد و هر وقت که می‌توانست برای دیدار دخترانش به کروتون می‌رفت. در ابتدا او فقط در تعطیلات آخر هفته این کار را می‌کرد اما بعد که در خودش کشش بیشتری نسبت به فرزندانش احساس کرد، بیشتر وقتش را به جای نیویورک، پیتزبورگ<sup>۱</sup> یا اروپا، در هودسون می‌گذراند. قلب او آنجا بود، در کروتون... با دخترانش... و کم‌کم احساس کرد وقتی که در کنار آنهاست حالش بهتر می‌شود و دلش آرام می‌گیرد و اکنون دیگر آنجا را ترک نمی‌کرد. او عاشق این بود که با دخترانش باشد و در طول دو سال گذشته مطلقاً جایی نرفته و از آنها دور نشده بود.

سلامتی ادوارد از سه یا چهار سال قبل دچار مشکل شده بود. وقتی که سخت کار می‌کرد، مشغولیت فکری داشت و یا این‌که عصبانی می‌شد، قلبش مسئله پیدا می‌کرد ولی اخیراً هیچکدام از این موارد برایش پیش نمی‌آمدند و او در کروتون با دخترانش واقعاً شاد بود.

از مرگ مادر بچه‌ها در بهار سال ۱۸۹۳ بیست سال می‌گذشت. اگرچه آن روز، معتدل و مطبوع بود، اما به نظر ادوارد می‌رسید که روز پایان دنیا و اقیانوس اسرار الهی است. او ساعت‌ها با هیجان، شادی و غرور در بیرون اتاق انتظار کشیده بود ولی بعد... حتی نمی‌توانست تصور آنچه را که دوباره برایش رخ داده بود در ذهن خود بگنجاند. دوازده سال قبل همسر اول و پسرش در یک همه‌گیری دیفتری مرده بودند و اینک او الیزابت را نیز از دست داده بود... در چهل و پنج سالگی مرگ الیزابت مانند یک گردباد گشوده او را در خود گرفت و ادوارد احساس می‌کرد هرگز نمی‌تواند از آن نجات یابد. عشق بزرگش در خانه‌شان، در نیویورک، مرده بود و او خود را نیز فنا شده می‌دید. در ابتدا، وجود الیزابت را در خانه حس می‌کرد اما خیلی زود خلایی را که رفتنش ایجاد کرده بود با تمام وجود دریافت و آن زمان دیگر نتوانست در آن خانه

1. Pittsburge



بماند. او تا ماهها مرتباً به داخل و خارج سفر می‌کرد اما پرهیز کردن از خانه، پرهیز از دو دختر کوچکی که الیزابت برای او به جا گذاشته بود را نیز معنا می‌داد. از طرفی ادوارد نمی‌توانست به خود بقبولاند خانه‌ای را که پدرش ساخته و او در آن بزرگ شده بود، بفروشد. او مردی پایبند به سنت‌ها و اصول بود و احساس می‌کرد در قبال حفظ آن خانه برای بچه‌هایش مسئول می‌باشد به همین علت سرانجام تصمیم گرفت در خانه را بسته و آن را همان‌طور حفظ کند. و اکنون دو سالی می‌شد که دیگر به آنجا نرفته بود ولی هیچگاه نمی‌توانست خاطرات آن خانه را فراموش کند حتی حالا که تمام وقتش را در کروتون می‌گذراند.

صدای وزوز حشرات و پرندگان به‌طور مبهمی به گوش می‌رسید و الیویا به کارش ادامه می‌داد. چند لیست بلندبالا در دست داشت و با دقت چیزهایی که می‌بایستی به جای ظروف از بین رفته جایگزین می‌کردند و سفارشات لازم را در آنها می‌نوشت. گهگاه او یکی از خدمتکاران را برای آوردن چیزی به خانه‌ای که در شهر داشتند می‌فرستاد اما در غالب مواقع در آن خانه بسته بود و آنها هرگز به آنجا نمی‌رفتند. الیویا می‌دانست که پدرش خانه شهر را دوست ندارد و در واقع خود او هم مثل پدر، از زندگی آرامی که اینجا در کروتون داشتند خیلی راضی بود. در حقیقت بعد از دوران کودکی که آنها در نیویورک زندگی می‌کردند، الیویا خیلی کم به شهر رفته بود. فقط دو سال قبل پدرشان آنها را به منظور معرفی به اجتماع و دوستانش برای مدت کوتاهی به شهر بُرد و او زندگی در نیویورک را در عین هیجان‌انگیزی، حقیقتاً خسته‌کننده یافت. او در مهمانی‌ها، تئاترها و خواستگاران فراوان غرق شده بود و اگرچه خود را در وضعیت مطلوبی می‌دید اما از توجه بیش از حد، نفرت داشت. برعکس، ویکتوریا<sup>۱</sup> از آن وضع خیلی راضی به نظر می‌رسید و وقتی که آنها در کریسمس دوباره به کروتون بازگشتند، او کاملاً افسرده و غمگین بود. الیویا با برگشتن به چیزهایی که عاشقشان بود احساس رهایی می‌کرد. کتاب‌هایش، خانه‌شان، اسب‌هایش، راه‌پیمایی فرح‌بخش روی تپه‌ها و گهگاه رفتن به مزارع و زمین‌های همسایگان و اسب‌سواری در ملک بزرگشان. او همچنین عاشق شنیدن ترنم‌های بهاری، تماشای ذوب شدن و رخت برپشتن آرام زمستان و شکوه بی‌نظیر پاییز در ماه اکتبر بود.

الیویا دوست داشت که بانوی خانه پدرش باشد و در واقع با کمک آلبرتا

پی‌بادی<sup>۱</sup>، زنی که او و خواهرش را بزرگ کرده بود، دختر جوان، کدبانوی منزل پدرش به‌شمار می‌رفت. آنان آلبرتا پی‌بادی را "برتتی"<sup>۲</sup> صدا می‌زدند و او حکم یک مادر را برای دختران هندرسون داشت. او دارای چشمانی ضعیف و در عوض مغزی بسیار قوی بود و می‌توانست دختران جوان را، حتی در تاریکی و با چشمان بسته از یکدیگر تشخیص بدهد.

در آن لحظه، برتتی برای سرکشی کردن به الیویا وارد اتاق شده و از او پرسیده بود که تا کجا پیش رفته است. چشمان زن پیر ضعیف شده بودند و او دیگر حوصله و توان انجام چنین کارهای دقیق و حساسی را نداشت و به همین سبب هر وقت الیویا این کارها را برایش انجام می‌داد حقیقتاً از او سپاسگزار و ممنون می‌شد. دختر جوان با دقت دستمال سفره‌های قلابدوزی شده، سفره‌های کتان مرغوب و کریستال‌ها را بررسی کرد و نگاه دقیقی به همه چیز انداخت. او برخلاف ویکتوریا که از تمام چیزهای سنتی و عتیقه‌های خانوادگی نفرت داشت، عاشق این کار بود. در واقع ویکتوریا از هر جهت با خواهرش تفاوت داشت.

برتتی درحالی که لبخند می‌زد یک لیوان لیموناد خنک و یک بشقاب نان شیرینی تازه از فر درآمده را روی میز گذاشت و گفت:

"بسیار خوب، آیا آنها همه بشقاب‌های ما را شکسته‌اند یا این‌که هنوز می‌توانیم مراسم نهار کریسمس را برگزار کنیم؟"

آلبرتا پی‌بادی بیست سال را صرف مراقبت از دو دختر هندرسون که اینک به خودش اجازه می‌داد آنها را "دخترانش" بنامد، کرده بود. آنها بلافاصله پس از تولد، یعنی زمانی که مادرشان فوت کرد به او سپرده شده بودند و او تا آن زمان، حتی برای یک روز آنها را ترک نکرده بود.

برتتی زنی کوتاه‌قد و چاق بود و موهای سفید نسبتاً کوتاهی داشت که آنها را به صورت یک دم اسبی کوچک پشت سرش جمع می‌کرد. او یک آغوش بزرگ و مهربان داشت که الیویا در دوران بچگی خیلی وقت‌ها در آن می‌آرامید و دو خواهر هر وقت که نیاز به تسلی داشتند به او پناه می‌بردند، خصوصاً در دوران بچگی که پدرشان غالباً با آنها نبود. ادوارد در تنهایی و سکوت، سال‌ها برای همسرش عزاداری کرده و خودش را از خانه و فرزندانش دور نگه داشته بود، اما در سال‌های اخیر کشش بیشتری نسبت به آنها در خود احساس می‌کرد و از وقتی که بیمار شد و خود را از تجارت بازنشسته کرد احساس کرد فقط در کنار دخترانش می‌تواند آرام بگیرد. او



قلب ضعیفی داشت و علت آن را به شوک شدید و غم و اندوه از دست دادن دو همسر جوانش و فشار زیاد کار تجارت، نسبت می داد. او اینک ترجیح می داد که در خانه اشرفی خود بماند و همه چیز را از طریق وکلایش از همین جا اداره کند.

الیویا درحالی که دوباره دسته‌ای از گیسوان خود را به کناری می زد در جواب گفت:

"برتی، ما به بشقاب‌های سوپ خوری احتیاج داریم. چند بشقاب برای ماهی نیز می خواهیم. من هفته آینده آنها را سفارش می دهم. بهتر است به دخترانی که در آشپزخانه کار می کنند بگوییم که بیشتر مراقب باشند." او پوستی سفید و نرم، چشمانی درشت به رنگ آبی تیره و موهای پر پشت سیاه و درخشان به رنگ پرکلاغ داشت. به طور خیره کننده‌ای زیبا بود اما خودش کاملاً از آن بی اطلاع بود و هیچ احساسی در این مورد نداشت. برتی درحالی که سرش را تکان می داد به او لبخند زد. الیویا می توانست تا حالا ازدواج کرده باشد، می توانست به جای این که آمار بشقاب‌های چینی پدرش را بگیرد، کدبانوی خانه خودش باشد. اما او خیال نداشت هیچ جا برود و حتی در مورد ازدواج فکر هم نمی کرد. او درست در همین جا، یعنی در ملک اربابی هندوسون، خوشحال بود. برعکس، ویکتوریا مدام در مورد کشورهای آن سوی دنیا و خصوصاً درباره اروپا صحبت می کرد. او بیشتر اوقات با اخم و تشریفی از خانه شهر که آنها بدون استفاده رهایش کرده بودند و شادی و تنوعی که می شد در آن جا به دست آورد، حرف می زد.

برتی، الیویا را که تبسم کودکانه‌ای بر لب داشت، نگاه کرد. دختر جوان یک پیراهن ابریشمی به رنگ آبی روشن که تقریباً تا روی زانویش بود و شبیه تکه‌ای از آسمان بدون ابر تابستان در اطراف او به نظر می رسید، بر تن داشت. الیویا مدل آن لباس را از یک مجله بدست آورده و آن را به خیاط مخصوصشان داده بود. در مورد لباس، این الیویا بود که همیشه طرح‌ها و رنگ‌ها را انتخاب می کرد. ویکتوریا دقت کافی نداشت و ترجیح می داد که خواهر بزرگترش این کار را برایش بکند.

"نان شیرینی‌ها امروز خیلی خوب شده‌اند، این طور نیست برتی؟ فکر می کنم که پدر عاشقشان بشود."

الیویا آنها را خصوصاً برای پدرش و وکیل اصلی او، جان واتسون<sup>۱</sup>، سفارش داده بود.

"... خوب است که بروم و یک سینی برای آنها آماده کنم. یا این که تو این

کار را قبلاً کرده‌ای؟"

دو زن یک لبخند رد و بدل کردند. سال‌ها بود که در مسئولیت‌ها و وظایف با یکدیگر سهیم بودند. و با بزرگ شدن الیویا، او کم کم کدبانوی منزل پدرش شد. او دختر دقیقی بود و برتی این را به خوبی می دانست و غالب مواقع تسلیم عقاید صحیح او می شد. البته وقتی که الیویا زیر باران ملایم بیرون می رفت یا کار بچه گانه‌ای از او سر می زد، برتی فراموش می کرد که او بیست سال سن دارد و سرزنشش می کرد. اما اخیراً الیویا آنقدر مسئول، جدی و دقیق بود که برتی علنی برای نگرانی نمی یافت.

"من سینی را برایت چیده‌ام اما به آشپز گفتم که تو می خواهی در آخرین لحظه آن را ببینی."

"متشکرم، برتی."

الیویا با حرکتی دلپذیر از نردبان پایین آمد و گونه زن پیر را بوسید و او نیز دست‌هایش را در اطراف دختر جوان که حالا سرش را مانند یک بچه روی شانه او نهاده بود، حلقه کرد. پس از چند لحظه الیویا دوباره گونه او را بوسید و برای دیدن سینی نان شیرینی‌ها به آشپزخانه رفت.

آشپز یک پارچ لیموناد، یک بشقاب بزرگ شیرینی تازه و ساندویچ‌های کوچک خیار و تره با برش‌های کوچک گوجه‌فرنگی را طبق دستور برتی در یک سینی چیده بود. الیویا نگاهی به آن انداخت و همه چیز را مرتب و درست یافت و آن‌گاه با خیال راحت آشپزخانه را ترک کرد و به نزد پدرش در کتابخانه رفت. پرده‌های مجلل زربفت برای خنک ماندن اتاق کاملاً کشیده شده بودند و الیویا درحالی که به پدرش لبخند می زد آنها را مرتب تر کرد.

"امروز چطورید، پدر؟ هوا خیلی گرم است. این طور نیست؟"

"من این طور بیشتر دوست دارم..."

مرد، با غرور به دخترش لبخند زد. از استعدادهای خانه‌داری او بخوبی آگاه بود و همیشه می گفت اگر الیویا آنجا نباشد، او نمی تواند آن خانه را، حداقل به این راحتی، اداره کند. همچنین گاهی به شوخی می گفت که می ترسد یکی از راکفلرها برای این که دخترش، کای کویت را اداره کند، با او ازدواج کند. کای کویت ساختمان بسیار مجللی بود که جان دی. راکفلر<sup>۱</sup> آن را ساخته بود و تمامی امکانات رفاهی جدید نظیر تلفن، سیستم حرارت مرکزی و ژنراتور را داشت. ادوارد گاهی به شوخی می گفت که خانه



راکفلرها مثل یک کلبه روستایی است! اما در حقیقت می دانست که کای کوبت بزرگترین همسایه آنهاست.

"... این گرما برای استخوان های پیر من خوب است."

این حرف را با آرامشی عمیق و درحالی که سیگاری برای خود روشن می کرد، زد و بعد به طور اتفاقی پرسید:

"خواهرت کجاست؟"

همیشه پیدا کردن الیویا در جایی از خانه، مشغول تنظیم کردن لیست ها، نوشتن یادداشت هایی برای کارکنان، سرکشی به کارها و درست کردن یک دسته گل برای میز پدرش، آسان بود. اما پیدا کردن ویکتوریا قصه دیگری داشت و کاری بس مشکل بود.

الیویا در جواب پدرش به طور مبهمی گفت:

"گمان می کنم برای تنیس بازی با آستورها<sup>۱</sup> رفته باشد."

در واقع فقط این طور حدس زده بود و هیچ اطلاعی از جای خواهرش نداشت. پدر، با لبخندی اندوهگین به دختر بزرگش گفت:

"او عادت دارد که بدون اطلاع برود و من می دانم که آستورها برای تابستان به مین<sup>۲</sup> رفته اند."

بیشتر همسایگان آنها برای فرار از گرمای ناحیه هودسون، تابستان ها به مین و دیگر نقاط معتدل تر می رفتند. هندرسون ها هم سال گذشته به مین و نیوپورت<sup>۳</sup> رفته بودند، اما ادوارد هندرسون دیگر حتی در گرم ترین روزهای تابستان هم دوست نداشت که کروتون را ترک کند.

الیویا از خجالت دروغی که به خاطر خواهرش گفته بود، سرخ شد:

"متأسفم پدر. من فکر کردم آنها برگشته اند."

"می فهمم. و فقط خدا می داند که خواهرت حالا کجاست و برای چه شیطنتی برنامه ریزی می کند!"

به نظر می رسید که دارد شوخی می کند. هر دو آنها می دانستند که بوالهوسی و شیطنت های ویکتوریا تقریباً بدون ضرر بودند. او فردی تکرو و پُر از جرأت و تصمیمات جدید بود و ادوارد هندرسون گاهی فکر می کرد که دختر کوچکترش کمی غیرعادی است. اما در هر حال ویکتوریا معمولاً زیاده روی نکرده و در دسر جندی

1. Astor

2. Main

3. New Port

تولید نمی کرد. در واقع کارهای او قابل تحمل بود. مثلاً بدترین کاری که می توانست بکند پریدن از روی یک درخت و وامانده شدن در اثر کیلومترها راه پیمایی یا شنا کردن در جاهای دورتر رودخانه بود. در کروتون تفریحات، آرام و اصیل بودند.

ویکتوریا بیشتر یک فرد روشنفکر و عاقل بود تا رمانتیک و عاشق پیشه و این چیزی بود که همه می دانستند. او هیچ قصه عشق و عاشقی با همسایگان نداشت و بیشتر با افکار خودش مشغول بود.

الیویا به آرامی گفت:

"بعد از این که از پیش شما بروم به دنبالش می گردم."

اما هیچ کدام از آن دو واقعاً نگران نبودند. در همین لحظه پسرک پادو آشپزخانه سینی را آورد و الیویا به او گفت که آن را کجا بگذارد. پدرش به شوخی گفت:

"برای پیدا کردن او بایستی ذره بین برداری، عزیزم!"

سپس سیگاری روشن کرد و از پسرک که هیچگاه نام او را به خاطر نمی آورد، تشکر کرد. اما الیویا تمام افرادی را که برای آنها کار می کردند، می شناخت. نام، تاریخچه زندگی و وضعیت والدین و خانواده هایشان را می دانست و با نقاط ضعف و قوت آنها آشنا بود. او به راستی کدیاتوری ملک اربابی هندرسون و احتمالاً به همان خوبی که مادرش می توانست باشد، بود.

الیویا با تعجب از پدرش پرسید:

"آیا جان، کسی را با خودش می آورد؟"

وکیل پدرش جز در مواقعی که مشکلی در کارخانه ها وجود داشت، معمولاً تنها می آمد و الیویا به خاطر نمی آورد که پدرش چیزی در این مورد گفته باشد. ادوارد معمولاً مسائل و مشکلات کارخانه ها را با دخترانش در میان می گذاشت. به هر حال تمام اموال، روزی به آنها می رسید اگرچه احتمالاً دختران کارخانه ها را می فروختند مگر آن که با مردانی ازدواج می کردند که از تجارت سررشته داشته و می توانستند کارخانه ها را برای آنها اداره کنند و ادوارد می دانست که این احتمال خیلی کم است.

پدر دود سیگار را بیرون داد تا به سؤال دخترش پاسخ دهد:

"بله، عزیزم. جان امروز شخص دیگری را با خود می آورد. من احساس

می کنم که کم کم از این دنیا دور می شوم. دو همسرم و یک پسرم را سال ها قبل از دست داده ام. دکترم سال گذشته مُرد و بیشتر دوستانم طی ده سال گذشته از دنیا رفته اند... و اینک جان واتسون می گوید که به بازتشیگی فکر می کند. او امروز مردی را که اخیراً به تجارتخانه ملحق شده است و به اعتقاد جان، کارش خیلی خوب است را با خود



می آورد.

الیویا از حرف‌های پدرش تعجب کرد و با آشفتگی گفت:

"اما جان آنقدرها پیر نیست و همچنین شما هم پیر نیستید. بنابراین از این حرف‌ها دست بردارید."

او می‌دانست که پدرش از سال‌ها قبل، حتی قبل از آن‌که بازنشسته شود، احساس پیری می‌کرد.

پدر در حالی که به وکیل جدید فکر می‌کرد، اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:

"من پیر شده‌ام. تو نمی‌توانی بفهمی چه حالتی به انسان دست می‌دهد وقتی که می‌بیند تمام کسانی که روزی در کنارش بودند، یکی یکی رفته‌اند."

"هیچ کس جایی نرفته است. جان هم نخواهد رفت. من مطمئنم."

دختر جوان این را با تحکم گفت و در همان زمان یک لیوان کوچک شراب برای پدرش ریخت و آن را همراه با بشقاب نان شیرینی تازه در دست‌های او گذاشت. مرد در نهایت لذت به دخترش نگاه می‌کرد.

"مسلماً او تا از این شیرینی‌های عالی نخورد هیچ‌جا نخواهد رفت. باید اعتراف کنم الیویا که تو کاری کرده‌ای که آنها در آشپزخانه معجزه می‌کنند."

"متشکرم."

خم شد و پدرش را بوسید. بعد یک نان شیرینی برای خودش برداشت و در کنار او نشست. هر دو خیلی خوشبخت و راضی به نظر می‌رسیدند و پس از چند دقیقه، الیویا با کنجکاوی پرسید:

"حالا مرد جدید کیست؟"

او می‌دانست که واتسون یک یا دو سال از پدرش کوچکتر بود اما هنوز خیلی جوانتر از آن به نظر می‌رسید که بخواهد بازنشسته شود و از نظر الیویا، جان واتسون همیشه سرشار از جوانی و طراوت به نظر می‌رسید. او مرد بسیار فهمیده‌ای بود و مسلماً به دلایلی حالا را بهترین زمان برای آوردن یک فرد جدید به تشکیلات ارزیابی کرده بود.

"آیا شما قبلاً او را دیده‌اید پدر؟"

"تا حالا، نه. این اولین بار است که او را می‌بینم. جان می‌گوید او مردی است که همه کارهایش را به نحو احسن انجام می‌دهد. در تجارت بسیار وارد است و قبلاً کارهای حقوقی برای املاک استورها انجام داده است.

او از یک شرکت معتبر و با یک توصیه‌نامه عالی نزد جان آمده."

الیویا با لحنی شوخی آمیز پرسید:

"و چرا پیروانش کرده بودند؟"

او دوست داشت که در مورد مسائل تجاری با پدرش صحبت کند. و بکتوریا هم همین‌طور اما او در عقایدش خیلی بی‌پروا و عجول بود. گاهی مرسه آنها در مورد سیاست و تجارت بحث می‌کردند اما بحث‌هایشان همیشه مفرح بود. ادوارد هندرسون شاید به این علت که پسر نداشت، دوست داشت مسائل را با دخترانش در میان بگذارد.

"آن‌طور که جان می‌گوید، این مرد که نامش داوسون است سال گذشته ضربه شدیدی خورده است. من وقتی آن را شنیدم خیلی برایش متأسف شدم و گمان می‌کنم علت این‌که به جان اجازه دادم او را با خود بیاورد همین بود... من درد او را خیلی خوب درک می‌کنم و معنای آن را می‌دانم. (لبخند آندوهباری به دخترش زد) او همسرش را سال گذشته در حادثه کشتی تایتانیک از دست داده است. همسرش یکی از دختران لرد آرنسبورف<sup>۱</sup> بود و برای دیدن خواهرش به خانه رفته بود. در واقع نزدیک بود که داوسون، پسرش را نیز از دست بدهد. ظاهراً همسرش، پسرشان را به یکی از آخرین کشتی‌های نجات می‌سپارد و از آن جایی که کشتی خیلی پُر شده بود، جای خود را به بچه دیگری می‌دهد و می‌گوید که او با کشتی بعدی می‌آید. اما بعدی، وجود نداشت! و زن بیچاره نمی‌دانست که آن، آخرین کشتی نجات است..."

بعد او پسرش را برداشت و برای یک سال به اروپا رفت و من این‌طور استنباط می‌کنم که او از شدت غصه و اندوه شرکتی را که در آن کار می‌کرد، ترک کرد. شانزده ماه از آن اتفاق می‌گذرد ولی فقط دو یا سه ماه است که او با واتسون کار می‌کند. به گمانم از ماه می یا ژوئن، لعنت بر شیطان. جان می‌گوید که او خیلی خوب ولی کمی افسرده است. ولی من می‌دانم که بهتر خواهد شد. همه ما همین‌طوریم. او به خاطر پسرش به زندگی باز خواهد گشت."

سرگذشت داوسون، تمام لحظات از دست دادن الیزابت را به خاطرش می‌آورد. اگرچه همسر او در بستر زایمان در گذشته بوده در یک مصیبت عظیم و جهانی مثل



حادثه تایشانیک، اما به هر حال، رفتن الیزابت برای او مصیبت بسیار بزرگی بود و می توانست به خوبی حال آن مرد را درک کند. ادوارد هندرسون سکوت کرد. الیویا هم ساکت بود. داشت گفته های پدرش را تجزیه و تحلیل می کرد و وقتی که آن دو ناگهان جان واتسون را در آستانه در ورودی دیدند تعجب زده از جا پریدند.

"خوب، تو چطور بدون سرو صدا وارد شدی؟ آیا از پنجره بالا آمدی که هیچ کس ورودت را اعلام نکرد؟!"

ادوارد هندرسون به دوست قدیمی خود لبخند زد، از جا برخاست و درحالی که کاملاً سر حال به نظر می رسید طول اتاق را طی کرد تا به جان خوشامد بگوید و با او دست بدهد. به لطف مراقبت های دائمی الیویا، این روزها پدر، علیرغم شکایت مداوم از پیری، در وضعیت مطلوبی قرار داشت.

جان واتسون درحالی که می خندید جواب داد:

"هیچ کس به من توجهی نمی کند!"

او قدبلند بود. موهایی مرتب و سفید و روی هم رفته ظاهری اشرافی داشت. درست مثل پدر الیویا، البته با این تفاوت که موهای پدر، مثل دخترانش مشکمی و براق بود. چشمانی آبی هم داشت که اینک درحالی که او با دوستش حرف می زد از شادی و زندگی می درخشیدند.

دو مرد، یکدیگر را از زمان مدرسه می شناختند. ادوارد نزدیک ترین دوست برادر جان که کمی از او بزرگتر بود، به شمار می رفت. اما سال ها قبل برادر جان فوت کرده بود و او و ادوارد پس از آن دوستان صمیمی و باوقایی برای هم شدند. به علاوه، آن دو در کلیه مسائل حقوقی شرکت هندرسون با هم شریک بودند. مثل همیشه دیدار آنها خیلی زود تبدیل به یک گفتگوی جدی و جلسه مشاوره و تصمیم شد. الیویا برای آن که از مرتب بودن همه چیز اطمینان حاصل کند نگاهی به سینی انداخت و سپس ترجیح داد که اتاق را ترک کند و درست در همان لحظه مرد جدید، یعنی چارلز داوسون را دید. به سویش رفت و با او دست داد. الیویا، آن مرد را بسیار خوش قیافه اما تا حدودی عبوس یافت و با خود فکر کرد که هرگز در عمرش چشمانی تا این اندازه غمگین ندیده است. چشمانی شبیه استخرهای عمیق سبزرنگ، تقریباً همرنگ آب دریا. وقتی پدرش آنها را به هم معرفی کرد، لبخند کوچکی روی لبان مرد نقش بست و الیویا در لبخند و حالت چهره او چیزی برتر از یک تراژدی غمگین دید. چشمان او مهربان و نجیب بودند و دختر جوان حس کرد می خواهد به نحوی به صاحب آن چشم های غمگین دلداری بدهد.

مرد درحالی که با الیویا دست می داد، مؤدبانه و به طور رسمی پرسید:

"حال شما چطور است؟"

به نظر می رسید که با تعجب تمام زوایای وجود دختر جوان را مرور می کند. می شد آشکارا فهمید که آن همه زیبایی، تحسین او را برانگیخته است. اگرچه نگاه داوسون ابتدا خارج از نزاکت نبود، ولی الیویا احساس کرد از خجالت سرخ شده است و ترجیح داد با یک سؤال، خجالت خود را پشت وظایف خانه داریش مخفی کند:

"میل دارید کمی لیموناد برایتان بریزم؟ یا شاید شراب را ترجیح می دهید؟ متأسفانه پدرم حتی در چنین روزگرمی، شراب را بیشتر دوست دارد."

"لیموناد خوب است. متشکرم."

الیویا به جان واتسون نیز یک لیوان لیموناد داد و از شیرینی ها به هر سه مرد تعارف کرد و آنها هر کدام با میل، یکی برداشتند. پس از آن که کدبانو وظایفش را تمام و کمال انجام داد، به آرامی اتاق را ترک کرد و در را پشت سرش بست. اما درست در همان لحظه، چیزی در حالت چشمان داوسون وجودش را لرزاند و دختر جوان با خود فکر کرد این حس فقط به خاطر دانستن سرگذشت غمبار آن مرد، بود. او نمی دانست پسر کوچک مرد چند سال دارد و اصولاً او بدون همسر چگونه می تواند فرزندش را اداره کند. شاید هم تاکنون او یک زن را در زندگی خود داشت!... الیویا سعی کرد اندیشه آن مرد را از سر خود بیرون کند. خیلی مسخره بود که او به خاطر یکی از وکلای پدرش نگران باشد و خودش را به این دلیل سرزنش کرد.

الیویا درحال بازگشتن به آشپزخانه بود که ناگهان با جوان ترین راننده پدرش برخورد کرد. او یک پسر شانزده ساله بود که سال ها در اصطبل کار کرده بود اما در مورد ماشین ها خیلی بیشتر از اسب ها چیز می دانست و از آن جایی که پدرش (پدر الیویا - م) به اتومبیل های جدید خیلی علاقه داشت و اخیراً یکی از مدرن ترین آنها را خریده بود، در زندگی پسرک اصطبل دار که "پتری"<sup>۱</sup> نام داشت یک تحول دلپذیر صورت گرفت و او توانست به عنوان جوان ترین راننده آقای هندرسون ارتقاء پیدا کند. اینک او درحالی که سراسیمه و پریشان به نظر می رسید درست در مقابل الیویا ایستاده بود.

"چه شده پتری؟ آیا اتفاقی افتاده است؟"

پسرک با لحنی نزدیک به گریه جواب داد:



"من باید پدرتان را ببینم، دوشیزه..."

الیویا درحالی که سعی می کرد او را از کتابخانه دور کرده و به سوی آشپزخانه هدایت کند، به آرامی گفت:

"متأسفم، تو نمی توانی. او در حال حاضر کار دارد. آیا من می توانم کمکی بکنم؟"

لحنش کاملاً جدی اما مهربان بود. پسرک لحظه ای تأمل کرد و بعد نگاهی به اطراف انداخت. گویی می ترسید کسی صدایش را بشنود.

"در مورد فورد<sup>۱</sup> است. (وحشت زده به نظر می رسید) آن را دزدیده اند."

اشک در چشمانش حلقه زد. او می دانست وقتی که این خبر پخش شود و موضوع برملا گردد، بهترین شغلی را که همیشه آرزویش را داشت، از دست می داد و پسر بیچاره نمی توانست بفهمد که این بلا چگونه بر او نازل شده بود.

الیویا تعجب زده گفت:

"دزدیده اند؟ چگونه ممکن است؟ چطور کسی توانسته وارد ملک بشود و بدون این که کسی متوجه شده باشد آن را ببرد؟!"

"من نمی دانم، خانم. من آن را درست امروز صبح دیدم. در واقع آن را شسته بودم و اتومبیل درست مثل روز اولی که پدرتان آن را خرید، تمیز بود و می درخشید. من فقط در پارکینگ را برای چند دقیقه باز گذاشتم تا هوا عوض شود. شما که می دانید هوا امروز خیلی گرم بود و خورشید مستقیم می تابید و ... نیم ساعت بعد، اتومبیل آنجا نبود. همین. رفته بود!"

چشمانش دوباره پر از اشک شدند و الیویا دستش را با مهربانی روی شانه او گذاشت. لحن کلام پسرک، او را متأثر کرده بود.

"چه ساعتی بود، پتری؟ آیا به خاطر می آوری؟"

او عادت کرده بود که به مشکلات روزانه ملک بزرگشان رسیدگی کند. اما این یکی مشکل بزرگی بود. پتری با اطمینان گفت:

"ساعت یازده و نیم بود خانم. من دقیقاً می دانم."

الیویا آخرین بار خواهرش را در ساعت یازده دیده بود. و فورد، اتومبیلی که پسرک آنقدر به خاطرش پریشان و ناراحت بود را پدرشان سال گذشته برای کارهای ضروری و بردن پیغام به شهر خریداری کرده بود. مأموریت هایی که جنبه اضطراری

نداشت و نیز حمل اجناس و خرید از شهر را با کادیلاک انجام می دادند. الیویا با لحنی فوق العاده آرامش بخش گفت:

"می دانی پتری، فکر کنم بهتر بود اجازه می دادی گرد و غبار در پارکینگ بماند! اما حالا هم این قدر مضطرب نباش. شاید یکی از کارکنان، بدون این که لازم دانسته باشد که به تو بگوید، آن را برای رساندن یک پیغام به شهر برده باشد. شاید هم باغبان این کار را کرده باشد. آخر من از او خواستم برایم چند بوته گل سرخ از ملک شپاردها بیاورد. حتماً او فراموش کرده به تو چیزی بگوید."

او مطمئن بود که اتومبیل دزدیده نشده و می خواست به طریقی پتری را آرام کند. اگر پسرک به پدرش چیزی می گفت آنها به پلیس تلفن می زدند و او می دانست که این بعداً باعث خجالت خودشان می شد و الیویا نمی توانست اجازه بدهد که چنین اتفاقی بیفتد.

"اما کیتترینگ<sup>۱</sup> نمی تواند رانندگی کند، خانم. او نمی تواند با فورد برای آوردن رزهای شما رفته باشد. با یکی از اسب ها یا دوچرخه اش شاید، اما با فورد؟! نه، خانم."

بسیار خوب، شاید کس دیگری آن را برده باشد. اما من فکر می کنم که ما نباید این را حالا به پدرم بگوییم. به علاوه او حالا کار دارد. ما تا وقت ناهار صبر می کنیم. خوب؟ شاید کسی که آن را برده تا آن زمان برش گرداند. من مطمئنم که این طور می شود. حالا آیا یک لیموناد و شیرینی میل داری؟"

آنها به آشپزخانه رسیده بودند. الیویا اندک اندک او را به آنجا کشانده بود. پتری کسی آرام تر شده اما هنوز عصبی بود. او به دردها افتاده بود. اگر پدر این دختر مهربان می فهمید که او گذاشته ماشین را درست از داخل پارکینگ به سرقت ببرند، حتماً شغلش را از دست می داد. الیویا درحالی که برایش یک لیوان لیموناد می ریخت و یک بشقاب شیرینی تازه را در مقابلش می گذاشت، کماکان به او دلگرمی و اطمینان می داد. بعد قول داد که همراه او برای سرکشی برود و دوباره از او قول گرفت که تا وقت ناهار یک کلمه هم با پدرش صحبت نکند و سپس با یک چشمک به آشپز، به سرعت آشپزخانه را ترک کرد و از در پشتی ساختمان گذشت و وارد باغ شد. در آن لحظه موجی از گرما را روی صورت خود حس کرد. این گرمای شدید علت اصلی



رفتن مردم آن ناحیه در تابستان‌ها به مین بود. پاییز، آنجا دوباره دوست‌داشتنی می‌شد و بهار هم که همیشه شاعرانه بود. اما زمستان‌ها طولانی و سخت بودند و تابستان‌ها حتی بدتر از آن. بیشتر مردم، زمستان را به شهر و تابستان را به کنار دریا می‌رفتند اما آنها در تمام طول سال اینجا در کروتون در ناحیه هودسون می‌ماندند. آلیویا امیدوار بود که بعد از ظهر وقتی برای شنا پیدا کند و قدم‌زنان به قسمت پایین باغ که به کنار جاده ختم می‌شد رفت. آنجا یک باغچه زیبا وجود داشت و او خیلی وقت‌ها برای گردش و سواری به آنجا می‌رفت. یک مدخل باریک مخفی نیز در گوشه‌ای از باغ بود که به ملک همسایه راه داشت و او گاهی از این راه استفاده کرده و وارد زمین‌های آنها می‌شد. البته این موضوع اهمیتی نداشت، همه افراد آن ناحیه مثل یک خانواده خوشبخت با هم زندگی می‌کردند و در لذت بردن از زیبایی‌های طبیعی آن با هم سهیم بودند.

با وجود گرما، آلیویا مدت زیادی قدم زد. دیگر به ماشین گم شده فکر نمی‌کرد و در واقع او در کمال تعجب دریافت که به چارلز داوسون و دانسانی که پدرش برای او تعریف کرده بود، فکر می‌کند. به نظرش وحشتناک بود که کسی همسرش را این قدر غم‌انگیز و دراماتیک از دست بدهد و سعی می‌کرد حال آن مرد را در لحظه‌ای که خبر را شنید تصور کند. آلیویا غرق در افکار خود، روی گنده یک درخت نشسته بود که ناگهان صدای غرش موتور یک اتومبیل را شنید. پس از لحظاتی فورد گم شده که معلوم بود تصادف کرده است از میان دروازه چوبی قسمت پشتی ملک آنها عبور کرد و در حالی که به‌طور ماریج و با ناشی‌گری رانده می‌شد در چشم‌انداز کامل قرار گرفت آلیویا دید که خواهرش از پشت فرمان به او پوزخند زد و برایش دست تکان داد و در آن دستی که ویکتوریا تکان می‌داد یک سیگار بود. او داشت سیگار می‌کشید.

آلیویا از جایی که نشسته بود، تکان نخورد. او فقط به خواهرش نگاه کرد و سرش را تکان داد. در این زمان ویکتوریا اتومبیل را در مقابل او متوقف کرد و همان‌طور لبخند زنان، یک ابر از دود سیگار را مستقیماً به سوی او فوت کرد.

"آیا تو می‌دانی که پتری می‌خواست به پدر بگوید که ماشین به سرقت رفته است و اگر من گذاشته بودم آنها حالا به پلیس هم تلفن کرده بودند؟"

آلیویا از این که خواهرش را در آنجا می‌دید تعجب نکرده بود اما خوشحال هم نبود. او با شاهکارهای خواهر کوچکترش کاملاً آشنا بود. اکنون آن دو رودرروی یکدیگر نشسته بودند. یکی کاملاً آرام و ساکت و به وضوح رنجیده و دیگری شدیداً

شاد و سرخوش از شیطنتی که کرده بود. اما برجسته‌ترین اختلافی که در ظاهر آن دو دیده می‌شد این بود که موهای ویکتوریا در اثر باد کمی آشفته شده بودند و بجز این، دو زن از هر نظر کاملاً شبیه هم بودند.

برای هر کدام از آن دو، دیگری درست مثل یک آیینه بود. چشم‌ها، دهان، استخوان‌های گونه، مو، قیافه و همه زوایا کاملاً یکسان بودند. اختلاف بسیار جزئی که در حالت آن دو وجود داشت یکی بی‌قیدی ذاتی یا بویی از شیطنت در ویکتوریا بود. پدر آنها اغلب وقتی که یکی از آن دو به تنهایی وارد اتاق می‌شد یا آنها را در جایی از خانه می‌دید به اشتباه می‌افتاد. خدمتکاران نیز آنها را مرتباً با یکدیگر اشتباه می‌گرفتند. وقتی که هنوز معلم سرخانه نداشتند و به مدرسه می‌رفتند، دوستانشان و معلم‌ها به هیچ وجه نمی‌توانستند آنها را از یکدیگر تشخیص بدهند. سرانجام پدر آنها وقتی که دید دخترانش آن همه جلب توجه می‌کنند ترجیح داد که در منزل تعلیم ببینند. در مدرسه، آنها هر وقت که می‌خواستند، کلاس را برهم می‌ریختند و معلم‌هایشان را بیرحمانه عذاب می‌دادند یا حداقل ویکتوریا این کار را می‌کرد. آنها به جای این که درس بخوانند بیشتر تفریح می‌کردند. اما با معلم خصوصی در خانه وضع فرق می‌کرد. در آنجا دوستانشان نبودند که آن دو را با یکدیگر اشتباه بگیرند. هر دو آنها می‌بایستی مدرسه را ترک می‌کردند و پدرشان روی این موضوع کاملاً تأکید داشت. او نمی‌خواست دخترانش رفتاری شبیه اعضای سیرک داشته باشند و اگر مدرسه نمی‌توانست آنها را کنترل کند، بانو پی‌بادی و دیگر معلم‌های خصوصی‌شان می‌توانستند. در واقع خانم پی‌بادی تنها فرد خانه بود که در همه حال و در هر جا می‌توانست آن دو را از یکدیگر تشخیص بدهد. همچنین او رمز ساده‌ای از هر کدام می‌دانست که می‌توانست به وسیله آن هویت آنها را شناسایی کند. آلیویا یک خال کوچک، کف دست راستش داشت و در ویکتوریا عیناً همین علامت در دست چپش بود. البته پدرشان هم این را می‌دانست. اما مشکل بود که هر بار برای شناسایی به کف دست آنها نگاه کنند و ساده‌ترین راه این بود که از خود آنها پرسیده شود و امید بر این باشد که راستش را بگویند و معمولاً این‌طور بود، خصوصاً حالا که آنها بزرگتر شده بودند. آلیویا و ویکتوریا دو قلوهای یکسانی بودند که عشق و علاقه همه اطرافیان را درست از لحظه تولد برانگیخته بودند.

دو سال قبل، پدرشان آن دو را در میان غریب تعجب همگان به انجمن شهر نیویورک معرفی کرده بود. توجه فراوانی که آن دو در تمام محافل جلب می‌کردند سبب شد که آن سال پدرشان حتی قبل از کریسمس آنها را به کروتون بازگرداند. ویکتوریا برخلاف آلیویا از بازگشت به خانه عصبی و ناراحت بود و در آنجا هیچ



چیزی را جالب نمی یافت. اما در شهر مسائل جذاب، البته از نظر ویکتوریا، زیاد بود. او خصوصاً این روزها مرتباً در مورد مبارزه برای آزادی و اعطای حق رأی به زنان صحبت می کرد. هرکدام از این موضوعها خصوصاً آخری سرتاپای ویکتوریا را به آتش می کشید ولی آلیویا هیچ گونه احساسی در این مورد نداشت و در واقع وقتی مسئله مبارزه زنان برای به دست آوردن حق رأی را شنید، مریض شد! ویکتوریا مرتباً از آلیس پاول<sup>۱</sup> و راه پیمایی که او در ماه آوریل در واشینگتن سازماندهی کرده بود، سخن می گفت. این که در آن روز زنان زیادی توقیف و چهل نفر هم زخمی شده بودند، آن طور که ویکتوریا با آب و تاب تعریف می کرد یک گروه سواره نظام سرانجام توانسته بودند راه پیمایان را متفرق کنند. آلیویا نیز چیزهایی در مورد تظاهرات و زنی که در مسابقه اسب دوانی جلوی اسب شاه پریده و کشته شده بود، می گفت. تنها صحبت کردن از این مسائل باعث می شد که چشمان ویکتوریا برفسند و برعکس، آلیویا از خستگی به خود بیچد! به هر حال، اکنون زمان دیگری بود و آلیویا در انتظار عذرخواهی و توضیح خواهرش نشسته بود. ویکتوریا در حالی که به نظر می رسید دارد تفریح می کند، بدون این که از کلامش کوچکترین بویی از پشیمانی و عذرخواهی به مشام برسد، پرسید:

"خوب، آیا به پلیس تلفن زدند؟!"

آلیویا عبوسانه جواب داد:

"نه. این کار را نکردند. من با لیموناد و شیرینی به پتری رشوه دادم و به او گفتم تا زمان ناهار منتظر بماند. اما حالا می فهمم که بهتر بود به آنها اجازه می دادم که به پلیس تلفن بزنند. من می دانستم کار توست."

او سعی می کرد طوری حرف بزند که عصبانی به نظر برسد، اما چیزی در چشم هایش بود که تلاشش را خنثی می کرد و ویکتوریا چشمان او را می شناخت.

"و تو چطور فهمیدی که کار من است؟!"

"بیچاره! من فقط حس کردم. یکی از این روزها بالاخره آنها به دلیلی به پلیس تلفن خواهند کرد و مطمئناً من این بار به آنها اجازه این کار را خواهم داد."

"نه. تو نخواهی داد!"

ویکتوریا این را با اطمینان و درحالی گفت که یک تالکو خاص در چشمانش بود. از نظر شکل ظاهری دو خواهر کاملاً شبیه یکدیگر بودند. ویکتوریا نیز لباس

اپریشمی آبی درست شبیه آلیویا بر تن داشت. در واقع خواهرش هر روز صبح لباس های او را آماده می گذاشت و او هم بدون هیچ سؤال و جوابی آنها را می پوشید. هر دو آنها حقیقتاً عاشق این بودند که یک شکل باشند، دوقلوهایی کاملاً یکسان! خصوصاً ویکتوریا می دانست که این تشابه کامل، بسیاری از گرفتاری های او را در زندگی حل کرده است. آلیویا همیشه حاضر بود که به جای او، به خاطر کارهایی که او کرده بود، عذرخواهی کند. گاهی هم برای نجات از یک وضعیت پُردردسر بنا او معامله می کرد. وقتی که بچه تر بودند با این تشابه کامل و به اشتباه انداختن دیگران، تفریح می کردند. پدرشان اغلب سخنرانی هایی در مورد مسئول و مؤدب بودن و انجام ندادن کارهای غیرعادی برایشان می کرد اما این امکان پذیر نبود و در واقع هر کاری که به آنها مربوط می شد، غیرعادی بود. آنها آنقدر به هم شبیه بودند که هرگز کسی قبلاً ندیده بود و حتی خود آنها گاهی فکر می کردند که واقعاً یکی هستند. اما واقعیت این بود که آن دو از نظر خصوصیات ذاتی خیلی با هم تفاوت داشتند. ویکتوریا بی باک، شیطان و ماجراجو تر از آلیویا بود و تمام دردها از ناحیه او شروع می شد. او دوست داشت برای حقوق زنان مبارزه کند و عاشق تظاهرات و راه پیمایی های حق طلبانه بود. ازدواج را نشانه بربریت می دانست و معتقد بود که یک زن آزاد و مستقل مجبور نیست هیچگاه ازدواج کند.

آلیویا افکار خواهرش را نشانه دیوانگی می دانست. او خود، دختری پایبند خانه و خانواده و طرفدار عُرف مرسوم بود. کاری به عقاید آزادی خواهی نداشت و بیشتر ترجیح می داد که به جای سواری در جاده مبارزه برای یک هدف مبهم، روی تپه های اطراف خانه شان سواری کند. دنیای او پیش از حد کوچک بود.

آلیویا بی توجه به پاسخ گستاخانه خواهرش، گفت:

"و جناب عالی رانندگی را کمی و چطور یاد گرفتید؟!"

ویکتوریا پوزخندی زد و ته سیگارش را روی زمین نزدیک جایی که خواهرش نشسته بود پرت کرد. آلیویا همیشه برای او نقش یک خواهر بزرگتر و سختگیر را بازی می کرد. در واقع او فقط یازده دقیقه از ویکتوریا بزرگتر بود، اما آن یازده دقیقه همه چیز را متفاوت کرده بود. در لحظات حزن انگیز، وقتی که آنها با خودشان خلوت می کردند، ویکتوریا چندین بار نزد خواهر دوقلویش اعتراف کرده بود که خود را مسبب مرگ مادرشان می داند و آلیویا هر بار با تحکم به او می گفت که این کار او نبوده و بلکه خواست خداوند بوده است. ویکتوریا در این موارد همیشه با تعصب از خدا دفاع می کرد: "خدا مادرمان را نکشت. من گشتم." یک بار که خانم پی بادی این را شنید از حرف ویکتوریا وحشت کرد و با استدلال، برای بچه ها توضیح داد که عمل



زایمان می تواند در شرایط بسیار خوب هم تبدیل به یک کار خیلی سخت شود و دوقلو آوردن در اغلب مواقع نیاز به قدرتی دارد که فقط فرشته ها از عهده آن برمی آیند. واضح بود که مادر آنها فرشته ای بود که آنها را به دنیا و به پدرشان تقدیم کرد و خودش به بهشت بازگشت. مثل بقیه فرشته ها. در آن زمان این توضیح توانسته بود ویکتوریا را راضی کند اما بعدها همیشه این احساس پنهانی که او مادرشان را گشته بود را در دل داشت و در تمام این بیست سال هیچ چیز نتوانسته بود تغییری در عقیده او ایجاد کند و الیویا این را به خوبی می دانست. اما در این لحظه هیچ کدام از آن دو به این چیزها فکر نمی کردند. ویکتوریا شانه هایش را با بی خیالی بالا انداخت و جواب داد:

"خودم در زمستان گذشته رانندگی را یاد گرفتم."

"خودت یاد گرفتی؟! چطور؟"

"فقط سوئیچ را برداشتم و سعی خودم را کردم. چندبار هم ماشین را به این طرف و آن طرف زدم اما پتری بیچاره هیچگاه نتوانست موضوع را کشف کند. او همیشه فکر می کرد وقتی که ماشین را در شهر پارک کرده و به دنبال کاری رفته است کس دیگری آمده و به فورد عزیز او زده است!" خیلی شاد به نظر می رسید گویی داشت تفریح می کرد و الیویا به خودش فشار می آورد که همچنان اخم کند. او نمی خواست بخندد، نمی بایست این کار را می کرد. اما ویکتوریا او را خوب می شناخت. او با خنده ادامه داد:

"این طور به من نگاه نکن. بد نیست بدانی که دانستن رانندگی خیلی مفید است من حالا می توانم هر وقت دلت بخواهد تو را به شهر ببرم."

"یا با احتمال بیشتر به سوی یک درخت یا چیز دیگر. به بدنه ماشین نگاه کن!..."

نمی خواست ترم شود. خواهرش رانندگی را درست نمی دانست و ممکن بود خودش را در مناطق بیلاقی اطراف به کشتن بدهد. این دیوانگی محض بود.

"... و اما سیگار کشیدنت، نفرت آور است."

الیویا از مدتی قبل به این کار شک کرده بود. او زمستان گذشته یک بسته سیگار در کشوی میزشان پیدا کرد اما وقتی آن را با خواهرش مطرح نمود، ویکتوریا فقط خندید و شانه هایش را بالا انداخت و از جواب دادن طفره رفت.

"اینقدر امل نباش. اگر ما در لندن یا پاریس زندگی می کردیم، تو هم برای این که فقط مطابق مُد روز باشی سیگار می کشیدی و تو این را خوب

می دانی."

"من هیچ چیز نمی دانم، ویکتوریا هندرسون. سیگار کشیدن برای یک خانم عادت بسیار زشتی است و «تو» این را خوب می دانی! و حالا بگو کجا بودی؟"

ویکتوریا کمی تأمل کرد. اما الیویا منتظر جواب بود و می دانست که خواهرش همیشه حقیقت را به او می گوید. آن دو به هیچ وجه نمی توانستند به یکدیگر دروغ بگویند چرا که دیگری بلافاصله می فهمید. آنها حتی می فهمیدند که دیگری به چه فکر می کند. الیویا عبوسانه گفت:

"اعتراف کن!"

"بسیار خوب. من به یک تظاهرات که برای طرفداری از حق رأی زنان آمریکایی در تاروی تاون ترتیب داده شده بود، رفتم. آلیس پاول هم آنجا بود. او مخصوصاً برای سازمان دادن این تظاهرات آمده بود و در مورد تشکیل یک جلسه گروهی اینجا، در هودسون هم صحبت کرد. آلیس رئیس این گروه است."

"او، به خاطر خدا، ویکتوریا، تو داری چه می کنی؟ اگر تو خودت را وارد چنین نمایش هایی کنی، پدر به پلیس تلفن خواهد زد و مسلماً او مجبور خواهد شد گناه تو را به گردن گرفته و به جای تو به زندان برود." الیویا اینها را با عصبانیت تمام گفت. اما ویکتوریا نه تنها از حرف های او نترسید بلکه به نظر می رسید که از آنها خوشش هم آمده باشد.

"ارزشش را دارد. الی<sup>۱</sup> آن زن معدن الهام است. تو باید دفعه دیگر بیایی." "دفعه دیگر من تو را به پایه تخت می بندم و اگر تو بار دیگر ماشین را برای چنین کارهای مزخرفی برداری من به پتری اجازه خواهم داد که پلیس را خبر کند و خودم هم به آنها خواهم گفت که تو این کار را کرده ای."

"نه، تو نخواهی گفت. بیا، ول کن! من تو را با ماشین تا پارکینگ می برم." "عجب! می خواهی به این ترتیب در دسر را به گردن هردومان بیندازی؟ خیلی متشکرم خواهر عزیزم!"

"اینقدر کله شق نباش. به هر حال هیچ کس نمی تواند بفهمد کدام یک از ما این کار را کرده ایم."

حق با او بود. مثل همیشه شباهت زیاد بین آن دو بهترین راه فرار برای ویکتوریا

1. تلفظ خودمانی نام الیویا Ollie.



بود. هرگز کسی نمی توانست بفهمد کدامیک از آنها کاری را کرده است و این بیشتر به درد ویکتوریا می خورد زیرا آلیویا به ندرت کاری می کرد که نیاز به فداکاری خواهرش داشته باشد.

"اگر آنها فقط یک ذره مغز داشته باشند، می فهمند."

آلیویا غرغرکنان و با احتیاط سوار اتومبیل شد. ویکتوریا اتومبیل را با غرش شدیدی از روی یک دست انداز رد کرد و درحالی که خواهرش با صدای بلند در مورد رانندگی او شکایت می کرد، اتومبیل را با ناشی گری به جاده اصلی بازگرداند.

آلیویا ناگهان علیرغم تلاش زیادی که به کار بسته بود به خنده افتاد. دو خواهر با صدای بلند می خندیدند و ویکتوریا مستقیماً به طرف پارکینگ راند و درست پیش پای پتری توقف کرد. پسرک با دهان باز به آنها نگاه می کرد که دو دختر جوان هم زمان از اتومبیل پیاده شدند و به طور رسمی از او تشکر کردند و ویکتوریا برای تصادف کوچکی که با اتومبیل کرده بود عذرخواهی کرد.

"اما من فکر کردم... من... شما کی آن را بردید؟... فهمیدم. بله. دوشیزه... متشکرم... دوشیزه آلیویا... دوشیزه ویکتوریا... دوشیزه..."

او نمی دانست کدام، کدام بود و چه کسی آن کار را کرده بود. میلی به این که مقصر اصلی را بشناسد هم نداشت. او حالا فقط می خواست پای در رکاب اتومبیل گذاشته و بدنه آن را لمس کند.

دو خواهر از پتری جدا شدند و درحالی که بازو در بازوی یکدیگر داشتند، موقرانه از پله ها بالا رفتند و وقتی به بالای پله ها رسیدند، خنده خود را ول کردند. آلیویا با سرزنش گفت:

"تو واقعاً ترسناکی! می دانی؟ پتری بیچاره فکر می کرد پدر او را به خاطر ما شین می کشد. من مطمئنم که آخر و عاقبت تو، با این کارهایی که می کنی، به زندان ختم می شود."

"من هم مطمئنم! اما آن وقت هم تو باید یک یا دو ماه جایت را با من عوض کنی تا من بتوانم بیرون بروم، کمی هوا بخورم و در چند تظاهرات و راه پیمایی شرکت کنم. چطور است؟"

"نفرت آور! بهتر است بدانی روزهای فداکاری و قربانی شدن من برای تو دیگر به سر آمده است."

آلیویا این ها را درحالی که انگشتش را برای او تکان می داد گفت. اما حس می کرد بیشتر از همیشه خواهرش را دوست دارد. او بهترین دوست و نیمی از وجودش بود. آن دو با تمام روحیات یکدیگر آشنا بودند و حالات هم را می شناختند. در آن زمان

دو دختر وارد سرسرای اصلی شدند. آنها صحبت می کردند و می خندیدند که در کتابخانه باز شد و سه مرد درحالی که هنوز در مورد نقشه ها و تصمیماتشان حرف می زدند، وارد سرسرا شدند. دختران با دیدن آنها سکوت کردند و نگاه آلیویا بلافاصله روی چارلز ثابت ماند، درحالی که او از آنچه می دید جا خورده و با بهت و حیرت به دو دختر جوان خیره مانده بود، چندین بار نگاهش را از یکی به دیگری انداخت. معلوم بود که تلاش می کند تا در ذهن خود توضیحی برای دو زن که آن قدر زیبا بودند و عیناً یک شکل، بیابد. سپس او با نیرویی مرموز دریافت که آن دو با یکدیگر تفاوت هایی دارند و بعد نگاهش روی ویکتوریا ثابت ماند. قیافه ها و لباس ها یکی بود فقط موهای این یکی کمی در اثر باد آشفته شده بود و چیز دیگری نیز در او وجود داشت. نوعی راحتی، گستاخی و افسارگسیختگی هراس آور که با چشم عادی به هیچ عنوان نمی شد آنها را دید اما مرد با نیروی روحش می توانست آنها را به خوبی دریابد.

ادوارد هندرسون درحالی که عکس العمل چارلز را تماشا می کرد با لبخند گفت: "اوه، ای وای، مثل این که فراموش کردم به شما هشدار بدهم!"  
"به نظرم متأسفانه همین طور است، آقا."

چارلز داوسون که از خجالت سرخ شده بود، نگاهش را از ویکتوریا برگرفت و دوباره با گنجی نظری به آلیویا انداخت و سپس به پدرشان نگاه کرد. آنها به این گونه عکس العمل ها عادت داشتند و تفریح می کردند. ادوارد هندرسون با شوخی گفت:  
"صرفاً یک خطای چشم است! درباره اش نگران نباشید!..."

او از چارلز خوشش آمده بود. آنها جلسه ای خوب و پربار داشتند و چارلز ایده های جدید و درخشانی در مورد ترقی تجارت و حفظ سرمایه ارائه داده بود.  
"... احتمالاً در اثر شرابی است که نوشیده اید!"

پوزخندی به مرد جوان زد و چارلز داوسون ناگهان مثل یک پسر بچه خندید. او سی و شش سال داشت. اما در سال گذشته، آنقدر همیشه جدی و عبوس بود که دوستانش معتقد بودند پیرتر از سنش نشان می دهد و حالا او در بهت و حیرت این طور سرزنده و شاد می خندید. درست در همان لحظه دو زیبارو هماهنگ با هم به سوی او حرکت کردند و حیرت چارلز دوچندان شد و سپس هر کدام از آنها با او دست دادند و پدرشان آنها را معرفی کرد و هر دو خندیدند و به پدرشان خاطر نشان ساختند که باز هم اشتباه کرده است و این باعث شد که چارلز بیشتر بخندد. او که کمی راحت تر شده بود، پرسید:

"آیا پدرتان اغلب اشتباه می کند؟"



ویکتوریا جواب داد:

"همیشه. اگرچه ما اغلب به او نمی‌گوییم."

چارلز شیفته چشمان غیرعادی این دختر زیبا شده بود. نوعی فریبندگی در حرکات و حالات او بود که در خواهرش وجود نداشت. ادوارد به عنوان توضیح گفت:

"وقتی که آنها کوچکتر بودند، ما روبان‌هایی با رنگ‌های متفاوت روی موهای آنها می‌زدیم تا بتوانیم از یکدیگر تشخیصشان بدهیم. روبان‌ها نشانه خوبی بودند ولی یک روز ما ناگهان کشف کردیم که این هیولاهای کوچک یاد گرفته‌اند که روبان‌هایشان را باز کنند و دوباره آنها را روی موهایشان گره بزنند تا ما را به اشتباه بیندازند. آنها ماهها قبل از آن که ما مسئله را بفهمیم کارهای زیادی را از طریق عوض کردن روبان‌هایشان صورت داده بودند. به عنوان بچه، کارشان وحشتناک بود!"

اما لحن ادوارد کاملاً محبت‌آمیز و باغرور بود. او دخترانش را با وجود این که هر جا که می‌رفتند، آرامش را برهم می‌زدند، می‌پرستید. آنها هدایای نهایی زنی بودند که او با تمام وجود، عاشقش بود و پس از او، دیگر بجز دخترانش به هیچ کس دیگر عشق نورزید.

چارلز که حالا کاملاً سرحال آمده بود و داشت تفریح می‌کرد گفت:

"آیا حالا رفتار بهتری دارند؟"

"اکنون فقط کمی بهتر هستند."

ادوارد غرغرکنان این را گفت و همه خندیدند. بعد او رو به دخترانش کرد و به شوخی اخم‌هایش را درهم کشید:

"اما شما، شما دو نفر، بهتر است که رفتار خود را اصلاح کنید، این دو نجیب‌زاده به من می‌گویند که لازم است برای یک یا دو ماه به نیویورک بروم و اگر شما می‌توانید طوری رفتار کنید که مثل حالا، همه جا را به هم نریزید، من شما را با خود خواهم برد. اما میل ندارم هیچ کار اشتباهی از شما ببینم."

و بعد به یکی از آن دو که به نظرش ویکتوریا آمد و امیدوار بود که اشتباه نکرده باشد، نگاه کرد و ادامه داد:

"و در غیر این صورت، بلافاصله شما را با برتی به اینجا خواهم فرستاد."

الیویا با تبسم گفت:

"بله، آقا."

می‌دانست که آن هشدار به او نبود و این را هم می‌دانست که پدرشان از هویت کسی که روی صحبتش با او بود، اطمینان نداشت. اما ویکتوریا هیچ قولی نداد. چشمان او از تصور یک ماه زندگی در شهر، می‌رقصیدند.

"جدی می‌گوئید؟"

"در مورد بازگرداندن شما به اینجا؟ بله، کاملاً جدی."

"نه. منظور من درباره نیویورک بود."

و بعد به وکیل پدرش نگاه کرد و از تبسمی که او بر لب داشت کمی دلگرم شد. ادوارد با تحکم جواب داد:

"ظاهراً، مدت اقامت ما حتی شاید دو ماه هم بشود. بستگی به نحوه کارکرد کارمندان دارد."

"اوه، پاپای دوست داشتنی من."

ویکتوریا این را گفت و دست‌هایش را به هم جفت کرد و روی پاشنه پایش چرخ کوچکی زد و سپس شانه‌های خواهرش را چسبید:

"به آن فکر کن! نیویورک، آلی! نیویورک!"

او از شادی و هیجان از خود بی‌خود شده بود و پدرشان خودش را سرزنش کرد که این‌گونه آنها را دور از شهر نگه داشته و در آن خانه محدودشان کرده است. دختران او اکنون در سنی بودند که می‌بایستی در شهر و در بین مردم باشند. با افراد مختلف ملاقات کرده و شوهران مناسبی برای خود پیدا کنند. اما حتی اندیشه رفتن آنها خصوصاً الیویا، او را می‌کشت. آخر او بدون دخترانش چگونه می‌توانست زندگی کند؟ اما هنوز برای این اندیشه‌ها خیلی زود بود و ادوارد به سرعت خودش را از شر آنها خلاص کرد و سپس در آستانه در خروجی با چارلز دست داد و گفت:

"امیدوارم وقتی که به شهر می‌آیم تو را بیشتر ببینم، چارلز."

ویکتوریا کماکان در مورد نیویورک با الیویا صحبت می‌کرد و مطلقاً توجهی به دو مردی که با پدرش خداحافظی می‌کردند، نداشت. ولی الیویا در سکوت به چارلز نگاه می‌کرد. او به پدرشان در مورد برخی مسائل کاری اطمینان داد و خداحافظی کرد و در آخرین لحظه دوباره نگاهی به ویکتوریا انداخت. او نمی‌توانست با اطمینان بگوید که این، کدام بود اما می‌دانست که چیزی شبیه به جریان الکتریسته از وجودش ساطع می‌شد که این نیرو در خواهرش وجود نداشت.

ادوارد هندرسون، دو مرد را تا کنار اتومبیلشان مشایعت کرد و همچنان که آنها دور می‌شدند الیویا کنار پنجره ایستاد بود و آنها را تماشا می‌کرد.



ویکتوریا با وجود هیجان شدید ناشی از شنیدن خبر رفتن به نیویورک، متوجه تغییر حال خواهرش شد:

"چه شده است؟"

او نگاههای مشتاق الیویا را به ماشین که به آرامی در جاده حرکت کرده و دور می‌شد، دیده بود. الیویا از جواب طفره رفت:

"منظورت چیست؟"

بازگشت که برای سرکشی به کتابخانه برود و مطمئن شود که وسایل پذیرایی بعد از جلسه ملاقات جمع‌آوری شده است یا خیر.

"تو خیلی جدی نگاه می‌کردی، الی."

آن همه آشنایی به روحیات یکدیگر، گاهی اوقات خطرناک بود و حتی باعث رنجش دیگری می‌شد.

"همسر او، سال گذشته در حادثه تایتانیک مُرده است. پدر گفت که او یک پسر کوچک دارد."

"در مورد همسرش متأسفم. اما به نظر من خیلی با سماجت نگاه می‌کرد، نظر تو چیست؟"

البته از نظر ویکتوریا این ابدأ مهم نبود. تمام هوش و حواس او به دنبال نیویورک و جاذبه‌هایش بود. مجالس بحث سیاسی و تظاهرات مربوط به حق رأی زنان... و او می‌دانست که هیچ‌کدام از اینها برای خواهرش جالب نیست.

"به نظر من در نگاههای او هیچ هدف خاصی وجود نداشت."

الیویا این را مختصراً گفت و برای فرار از چنگ خواهرش به سوی کتابخانه رفت. او می‌خواست ببیند وسایل پذیرایی را از آنجا برده‌اند یا نه و به نظر خوشحال می‌آمد وقتی که دید برتی تویپ همه کارها را داده و کتابخانه کاملاً مرتب است.

ویکتوریا به طبقه دوم رفت تا لباسش را برای عصر عوض کند. خواهرش مثل همیشه لباسی را که می‌بایست بپوشد برایش از گنجینه درآورده و آماده گذاشته بود. هردو آنها می‌خواستند برای عصر پیراهن سفید ابریشمی همراه با سنجاق سینه‌های جفت که از مادرشان به جا مانده بود، بپوشند.

دقایقی بعد، الیویا به آشپزخانه رفت تا برتی را پیدا کند. برتی پس از دیدن او درحالی که نگران به نظر می‌رسید پرسید:

"حالت خوب است؟"

روز گرمی بود و برتی می‌دانست که الیویا آن روز مدت زیادی بیرون خانه قدم زده و اکنون احساس می‌کرد که رنگ او خیلی پریده است.

"من خوبم. پدر به من گفت که ما اوایل سپتامبر به نیویورک خواهیم رفت و احتمالاً یک یا دو ماه در آنجا خواهیم ماند تا او کارهای مربوط به تجارتخانه‌اش را سر و سامان بدهد."

دو زن به هم لبخند زدند. آن دو به خوبی معنای این خبر را می‌فهمیدند. کارهای بسیار زیاد در ارتباط با رفتن به خانه نیویورک! الیویا به نرمی ادامه داد:

"... به گمانم که من و تو بایستی فردا صبح برای کارهایی که در پیش داریم برنامه‌ریزی دقیقی بکنیم."

کارهای زیادی که او به خاطر پدرش انجام می‌داد و حتی پدر از آنها مطلع هم نمی‌شد. برتی گونه رنگ‌پریده الیویا را لمس کرد و با مهربانی گفت:

"تو دختر بسیار خوبی هستی و برای پدرت خیلی کار می‌کنی."

الیویا طور دیگری شده بود. حالتی در او بود که تازگی داشت و برتی نمی‌توانست بفهمد چه چیزی موجب آشفتگی و گیجی او شده است. زن پیر "دخترانش" را خیلی خوب می‌شناخت، همه تشابهات و تفاوت‌هایشان را... و عاشق هردو آنها بود.

"پس جلسه ملاقات برای فردا صبح."

الیویا این را گفت و آشپزخانه را ترک کرد تا برای عوض کردن لباسش به طبقه دوم برود. سعی می‌کرد افکارش را سر و سامان بدهد تا ویکتوریا نتواند آنها را بخواند. اما در هر حال تلاشش بی‌فایده بود. او نمی‌توانست چیزی را از خواهرش پنهان کند. هیچ‌کدام از آنها نمی‌توانستند و هرگز این کار را نکرده بودند. او همچنان که به اتاق خواب بزرگشان با آن تختخواب سایبان‌دار که همه عمر در آن خوابیده بودند، نزدیک می‌شد، دریافت که نمی‌تواند به چیز دیگری جز آن مرد فکر کند. آن چشم‌های سبزرنگ عمیق و نگاهی که تا اعماق جان نفوذ می‌کرد و... سپس چشمانش را بست و درحالی که سعی می‌کرد به مسائل روزمره نظیر ملحفه‌ها و روبالشی‌هایی که برای خانه نیویورک لازم داشتند، بیندیشد، دستگیره را چرخاند و با سرزندگی و چابکی وارد اتاق شد و به سوی خواهرش رفت.



در بعد از ظهر اولین چهارشنبه ماه سپتامبر، الیویا و ویکتوریا هندرسون به سوی نیویورک می‌رفتند. آنها در اتومبیل کادیلاک که به وسیله راننده پدرشان، دونوان<sup>۱</sup>، رانده می‌شد، نشسته بودند و برتی نیز با اتومبیل فورد که پتری راننده آن بود، پشت سر آنها حرکت می‌کرد. آنها آخرین وسایل لازم را با خود می‌بردند. صندوق‌های بزرگ پارچه و ملحفه، چمدان‌های لباس و سایر چیزهایی که الیویا و برتی برای زندگی آبرومندانه در آن خانه ضروری می‌دانستند را روز قبل با دو اتومبیل به شهر فرستاده بودند. ویکتوریا اهمیتی به آنچه آنها با خود برده بودند، نمی‌داد. او فقط دو چمدان بزرگ کتاب و یک ساک پر از جزوه‌هایی که می‌خواست آنها را بخواند، برداشت و اجازه داد که خواهرش در مورد لباس‌هایی که می‌بایست برای هردویشان بردارد، تصمیم بگیرد. در واقع او هیچ اهمیتی نمی‌داد که چه بپوشد و همیشه انتخاب لباس را به سلیقه الیویا، که به نظر او خیلی هم خوب می‌آمد، واگذار می‌کرد. الیویا تمام مجله‌های مُد را که از پاریس می‌آمدند، تهیه می‌کرد و در عوض ویکتوریا، نشریه‌های سیاسی و اعلامیه‌های محرمانه را که به وسیله تشکیلات زنان آزادی‌خواه چاپ می‌شد، ترجیح می‌داد.

فکر الیویا این روزها سخت با کارهای مربوط به خانه‌شان در نیویورک، مشغول بود. آنها در آن خانه را به مدت دو سال تمام باز نکرده بودند و حتی قبل از آن هم سال‌ها بود که دیگر به ندرت از آن استفاده می‌کردند. آنجا یک روزی خیلی راحت و دوست‌داشتنی بود اما این موضوع به بیست سال قبل برمی‌گشت و الیویا نمی‌توانست مطمئن باشد که آنها بتوانند در آن خانه احساس خوشایندی داشته و راحت باشند. در هر حال مادرش آنجا مُرده بود و او می‌دانست که آن خاطرات برای



پدرشان چقدر دردناک بوده و هستند. در عین حال او و ویکتوریا در آن خانه که ادوارد هندرسون و عروس جوانش در آن بی اندازه خوشبخت بودند، به دنیا آمد بودند.

بعد از این که رسیدند و بلافاصله بعد از بردن آخرین وسایل به داخل خانه، کار شروع شد. روکش هایی که برای محافظت از گرد و غبار روی اثاثیه و مبلمان کشیده بودند، برداشتنند. پنجره ها را باز کردند تا هوا تهویه شود. قالی ها را تکان دادند و بعد از زیر و رو کردن و تکاندن تشک ها، تخت خواب ها را مرتب کردند. چلچراغ ها را برق انداختند و برخی از اثاثیه را جابجا کردند. برای این که همه جا روشن باشد، پرده ها را کاملاً کنار زدند. خدمتکاران کار می کردند و الیویا و برتی نیز مشغول بودند. دونوان آچار به دست گرفته بود و تعمیرات جزئی را انجام می داد. او حمام های هر اتاق را راه انداخت و شیرها را درست کرد. الیویا، پتری را به مغازه گل فروشی فرستاد و او دو ساعت بعد با دسته گل های زیبای زنبق معطر و مینا بازگشت. دختر جوان، می خواست خانه را با گل هایی که پدرش دوست داشت، پر کند. در واقع قرار بود پدرشان دو روز بعد برسد.

بالاخره عصر آن روز الیویا و برتی برای نوشیدن یک فنجان چای با هم در آشپزخانه ملاقات کردند و بعد از مرور کارهایی که انجام داده بودند، به یکدیگر لبخند زدند. برتی درحالی که دومین فنجان چای را برمی داشت با خرسندی گفت:

"پدرت خیلی خوشحال می شود."

الیویا در دفترش یادداشت کوچکی برای خودش گذاشت تا یادش بماند برای تاثیر بلیط تهیه کند. جاهای دیدنی زیاد و جدیدی در شهر وجود داشتند که او و ویکتوریا به خود قول داده بودند قبل از بازگشتن به گروتون از همه آن جاها دیدن کنند. اما الیویا با به یاد آوردن خواهرش، ناگهان احساس دلشوره عجیبی کرد. او از صبح که ویکتوریا به قصد دیدار از موزه متروپولیتن<sup>۱</sup> و کتابخانه دانشکده حقوق دانشگاه کلمبیا از خانه خارج شده بود، دیگر او را ندیده بود. الیویا هنگام رفتن به او پیشنهاد کرد که با پتری برود اما خواهرش ماجراجویی را ترجیح می داد و گفته بود که می خواهد از وسایل نقلیه عمومی استفاده کند و بعد از آن الیویا به سرکارش رفت و تا حالا که آن حالت دلشوره و ناراحتی را درست در جایی بالای شکمش حس کرد، کاملاً او را از یاد برده بود.

الیویا با پریشان حواسی و درحالی که امیدوار بود برتی متوجه نگرانی او نشده

باشد، گفت:

"تو گمان می کنی پدر متوجه اثاثیه و مبلمانی که جابجا کرده ایم، بشود؟"

کمر او در اثر کارهایی که طی دو روز گذشته انجام داده بود، درد می کرد. اما از لحظه ای که برای خواهرش نگران شد دیگر آن درد را حس نمی کرد. او همیشه یک احساس هشداردهنده در مورد ویکتوریا داشت که هیچگاه خطا نمی کرد و هرگاه خواهرش به دردسر افتاده یا در زحمت بود، او می فهمید. این نیرو در هر دو آنها وجود داشت و دو خواهر گاهی راجع به آن با یکدیگر صحبت می کردند. در واقع می شد گفت که آن دو به طریقی مخصوص با هم در ارتباط بودند و از آن طریق می فهمیدند که چه زمانی دیگری به دردسر افتاده و یا بیمار است. الیویا اینک مطمئن نبود که آن احساس به او چه می گوید اما می فهمید که علامت هایی دریافت می کند.

برتی دوباره به او اطمینان داد که پدرش خیلی خوشحال خواهد شد و به نظر می رسید متوجه ناراحتی الیویا که هر لحظه بیشتر می شد، نشده است.

"تو باید خسته باشی."

"حقیقتاً هستم."

دختر جوان احساس گیجی می کرد و به همین علت به اتاقش رفت تا در تنهایی و سکوت برای چند لحظه افکارش را جمع آوری کند. ساعت چهار بعد از ظهر بود و ویکتوریا کمی بعد از ساعت نه صبح از خانه رفته بود. این فکر الیویا را به وحشت انداخت و او خودش را به خاطر این که پتری را با خواهرش نفرستاده بود، سرزنش کرد. اینجا گروتون نبود. ویکتوریا جوان، زیبا و شیکپوش بود و ایداً با خطرات زندگی در شهر آشنایی نداشت. "اگر کسی به او حمله کرده باشد، چه؟ اگر با آدم رباها مواجه شده باشد، چه؟..." الیویا مضطرب و نگران در اتاق قدم می زد و سعی داشت این افکار را از خود دور کند که صدای زنگ تلفن بلند شد و او از روی غریزه دانست که این، خواهرش است. او به طرف تنها تلفنی که در حال طبقه دوم قرار داشت، دوید و قبل از هر کس دیگری، گوشی را برداشت و نفس نفس زنان گفت:

"آلو"

مطمئن بود که با ویکتوریا صحبت می کند و وقتی که صدای ناآشنای یک مرد را از آن سوی خط شنید کاملاً ناامید شد و فکر کرد که شماره را اشتباه گرفته اند. اما صاحب صدا با لهجه ایرلندی پرسید:

"آیا آنجا محل اقامت هندرسون است؟"



الیویا اخم هایش را درهم کشید. آنها در نیویورک کسی را نمی شناختند و او نمی توانست حدس بزند که چه کسی تلفن زده است. و درحالی که احساس می کرد گوشی تلفن در یک دست و دهانی آن در دست دیگرش می لرزد، با صدایی محکم جواب داد:

"بله. چه کسی صحبت می کند؟"

آن مرد به جای این که جواب بدهد با صدایی پرطنین سؤال کرد:

"آیا شما دوشیزه هندرسون هستید؟"

و الیویا درحالی که سرش را تکان می داد با سماجت گفت:

"بله. و شما که هستید؟"

صدا، عبوسانه و محکم جواب داد:

"من گروهیان ا.شاونسی از کلاتری پنجم هستم."

الیویا چشمانش را بست و نفسش را حبس کرد. می توانست بقیه صحبت های او را حدس بزند. او با صدایی نجوا مانند گفت:

"من... آیا او سالم است؟"

و سپس با خود فکر کرد: "اگر او صدمه دیده باشد، چه؟ شاید یک اسب به او لگد زده باشد... شاید به وسیله یک جانی زخمی شده باشد... شاید زمین خورده و زیر یک کالسکه مانده باشد... شاید با یک انومبیل تصادف کرده باشد..." اما صدای خشمگین در گوشی پیچید:

"او خوب است..."

الیویا دیگر نمی توانست تاب بیاورد و لحن صدای مرد به جای همدردی، خشم را می رساند. مرد ادامه داد:

"... او اینجا است یا... یک... گروه از زنان جوان... و ما... او... ستوان

مصمم است که برای او پرونده بسازد... آه... درست مثل دیگران... زنان

جوان دیگر... آنها تمام شب را در اینجا خواهند ماند، تا کاملاً آرام شوند.

دوشیزه هندرسون، همه آنها به خاطر تظاهرات بدون مجوز قانونی

بازداشت شده اند و اگر حال شما آن قدر خوب هست که خیلی زود

بیا بید و خواهرتان را ببرید، ما او را بدون این که برایش پرونده ای درست

کنیم، به خانه می فرستیم. اما من پیشنهاد می کنم که اگر کسی را دارید که

می تواند با شما بیاید، به هیچ وجه تنها به اینجا نیاید."

اما هیچ کس نبود. او نمی توانست بگذارد و نتوان یا پتری بفهمند که ویکتوریا توسط پلیس توقیف شده و مطمئناً دوست نداشت کسی در این مورد چیزی به پدرشان بگوید. الیویا غرق در اندیشه و با لحنی سپاسگزار پرسید:

"او واقعاً چه کرده است؟"

حقیقتاً ممتون بود که آنها می خواستند اجازه بدهند ویکتوریا به خانه برگردد و او را زندانی نمی کردند.

"تظاهرات، مثل دیگران. اما او خیلی جوان و... نادان است و به علاوه او

به من گفت که تازه دیروز به نیویورک آمده است. به نظر من بهتر است که

شما دو تا هرچه زودتر به همان جایی که از آن آمده اید، برگردید. قبل از

این که او خودش را بیشتر با این جمعیت لعنتی مبارزه برای حق رأی زنان

که قاطی آنها شده است، به دردمر بیندازد. او حتی نمی خواست که ما به

شما تلفن بزنیم و از ما مصرانه خواست که زندانش کنیم..."

مرد این را با لحن تمسخرآمیز ادا کرد و الیویا چشمانش را از وحشت بست. صدا

دوباره حالت عبوسانه خود را بازیافت:

"... کسی را با خود بیاورید."

الیویا با تضرع گفت:

"لطفاً او را نگه ندارید."

اما مرد اصلاً خیال آن کار را نداشت. او نمی خواست رسوایی به بار بیاورد. حتی

یک فرد احمق هم با نگاه به سر و وضع آن دختر، کفش ها، لباس و حتی کلاهش

می توانست بفهمد که او، به آن گروه تعلق ندارد و آن مرد به هیچ وجه نمی خواست

بعداً به خاطر نگه داشتن یک دختر نجیب زاده مورد بازخواست قرار بگیرد. او فقط

می خواست آن دختر هرچه زودتر از حوزه اش برود.

اما الیویا اصلاً نمی دانست که باید از کجا شروع کند. او برخلاف خواهرش،

راندگی نمی دانست و از طرفی نمی خواست خدمتکاران چیزی بفهمند. اول با خود

فکر کرد که یک تاکسی بگیرد. اما این کار زمان بیشتری می بُرد و به علاوه او محل

مقصد را ابداً نمی شناخت. ضمناً هیچ کس را هم نداشت که بتواند با خود ببرد، حتی

برتی. زن بیچاره بیش از حد نگران می شد و ممکن بود بعداً همه چیز را به پدر

بگوید. الیویا نمی دانست چه کند و نمی توانست آنچه رخ داده بود را باور کند و از

همه بدتر... ویکتوریا از آنها خواسته بود که زندانش کنند؟! او واقعاً دیوانه بود و

الیویا به خود قول داد به محض این که بتواند او را از کلاتری بیرون بیاورد، حسابی

نسبت به او خشمگین باشد و... اما اول باید برای آوردن او می رفت...



دختر جوان روی تمام احتمالات و کارهایی که می‌توانست بکند فکر کرد و به خاطر آورد که گروه‌بان با جدیت به او تأکید کرده بود که تنها نرود و بعد درحالی که افکارش را جمع و جور می‌کرد روی صندلی کوچکی که کنار تلفن گذاشته بودند، نشست و به آرامی شمارهٔ مرکز را گرفت. خیلی زود، تلفنچی پشت خط آمد و او شماره‌ای را که از حفظ بود، گفت. در واقع این آخرین جایی بود که می‌خواست تلفن بزند اما هرچه فکر کرد دید جای دیگری وجود ندارد. او حتی نمی‌توانست به جان واتسون خبر بدهد زیرا مطمئن بود که او همه چیز را به پدرش می‌گفت.

گوشی بلافاصله برداشته شد و الیویا با این که اصلاً دلش نمی‌خواست، خودش را معرفی کرد. خانمی که آن سوی خط بود محتاطانه و مؤدب به او گفت که منتظر باشد تا آن آقا را صدا بزند. ساعت چهار و نیم بود و الیویا از این اندیشه که شاید او دفتر کارش را ترک کرده باشد، وحشت کرد. اما چارلز داوسون آنجا بود و صدای آرام و عمیقش یک لحظه بعد به گوش رسید:

"دوشیزه هندرسون؟"

خیلی متعجب به نظر می‌رسید و الیویا به خودش خیلی فشار آورد تا صدایش درآید:

"من خیلی متأسفم که مزاحم شما شده‌ام." (عذرخواهی می‌کرد)

"ابتدا اینطور نیست. من از این که صدای شما را می‌شنوم خوشحال هستم..."

او توانست از شن صدای دختر جوان بفهمد که اتفاقی افتاده است و امیدوار بود که پدر آنها طوری نشده باشد و بعد با ملایمت پرسید:

"... طوری شده است؟"

او می‌دانست که مصائب زندگی خیلی سریع و بی‌خبر، رخ می‌دهند و وقتی این سؤال را کرد صدایش خیلی مهربان به نظر می‌رسید. اما الیویا نمی‌دانست چه جوابی بدهد. او برای این که گریه نکند سخت با خودش در مبارزه بود. به خواهرش فکر می‌کرد و این که او حالا کجاست و وقتی به یاد رسوایی بزرگی که برای پدرش پیش می‌آمد، افتاد، می‌خواست از وحشت و خجالت فریاد بزند. او درحالی که صدایش خیلی نگران به نظر می‌رسید، گفت:

"من... متأسفم... من به کمک شما احتیاج دارم آقای داوسون... و اعتماد و بصیرت شما... من برای خواهرم نگرانم... من... آیا این امکان وجود دارد که به نزد من بیایید؟"

"حالا؟..."

او برای صحبت کردن با دختر آقای هندرسون از یک جلسه مهم خارج شده بود. "... آیا اضطراری است؟"

الیویا با ناامیدی گفت:  
"خیلی."

مرد به ساعتش نگاه کرد و پرسید:

"نمی‌شود وقت دیگری بیایم؟"

دختر جوان سرش را تکان داد و یک لحظه نتوانست جواب بدهد. چشمانش پُر از اشک شده بود و وقتی که دوباره صحبت کرد، چارلز فهمید که او دارد گریه می‌کند.

"واقعاً متأسفم... من به کمک شما احتیاج دارم... ویکتوریا کار بسیار احمقانه‌ای کرده است."

در یک لحظه، آنچه چارلز توانست فکر کند این بود که ویکتوریا با دوست پدرش از خانه فرار کرده است. مسلماً او نمی‌توانست صدمه دیده باشد چرا که در این صورت خواهرش به یک دکتر تلفن می‌زد نه به یک وکیل!

اگرچه حدس این که واقعاً چه شده است، غیرممکن بود ولی چارلز بلافاصله یک تاکسی گرفت و مستقیماً به خانه آنها رفت و پانزده دقیقه بعد جلو در خانه آنها بود. پتری به او اجازهٔ ورود داد و الیویا درحالی که در سالن طبقه اول قدم می‌زد، انتظار او را می‌کشید. برتی در جای دیگری از خانه سرگرم بود و خوشبختانه صدای آنها را نشنید.

... و درست در لحظه‌ای که او وارد شد، دختر جوان دوباره همان چشم‌ها را دید. چشم‌هایی که در اولین دیدار، آن‌طور او را مجذوب خود کرده بودند.

"متشکرم که این قدر سریع آمدید..."

راحت می‌شد فهمید که خیلی پریشان است و در همان زمان کلاهش را روی سر گذاشت و کیف دستی‌اش را برداشت.

"... ما باید بلافاصله برویم."

همه چیز اسرارآمیز به نظر می‌رسید و چارلز کاملاً گیج شده بود و نمی‌دانست چه کاری باید بکند و آن دختر از او چه می‌خواهد.

"آقا چه شده است؟ خواهرتان کجاست، دوشیزه هندرسون؟ آیا او از خانه فرار کرده است؟"

الیویا لحظه‌ای ایستاد و با غرور در چشم‌های آن مرد نگاه کرد. مسلماً خواهر او یک دختر با استعداد و شیطان بود و گاهی دیگران را با کارهایش اذیت می‌کرد. اما



بدترین کار او در طول زندگیش همین مسئله امروز بود... فرار؟! این حرف‌ها اصلاً در ذات او نبود. مطمئناً آن مرد روحیه خواهر او را نمی‌شناخت. هیچ کس ویکتوریا را درست نمی‌شناخت. کارهای او اغلب اوقات فقط برای شوخی و شوخی‌هایش معصومانه و بی‌ریا بودند و امروز یکی از آن وقت‌هایی بود که معامله با الیویا عم نمی‌توانست مشکلش را حل کند. صدای محزون الیویا بلند شد:

"آقای داوسون، او در کلانتری بخش پنجم است. آنها به من تلفن کردند و گفتند او را توقیف کرده‌اند، اما اگر ما خیلی سریع برای بردن او برویم، زندانش نخواهند کرد."

البته مگر این که ویکتوریا خودش پافشاری می‌کرد! و آنها قبل از این که او و چارلز بوسند خواهرش را زندانی می‌کردند.

"خدای بزرگ."

چارلز این را گفت و درحالی که حیوت زده به نظر می‌رسید به دنبال الیویا روان شد. آنها خیلی زود از پله‌ها پایین رفتند و با عجله یک تاکسی گرفتند. چارلز به او کمک کرد تا سوار شود. الیویا از صبح یک لباس خاکستری زیبا به تن داشت و حالا کلاه بسیار شیکی نیز بر سر گذاشته بود. ویکتوریا هم وقتی که صبح از خانه خارج شد، همین لباس‌ها را بر تن داشت. آنها حتی وقتی که نقشه‌ای برای این کار نداشتند هم به‌طور کاملاً یکسان لباس می‌پوشیدند. اما در این لحظه، الیویا به این چیزها فکر نمی‌کرد. او سعی داشت ماجرا را برای چارلز تعریف کند.

"او کاملاً شیفته این انجمن حمایت از حق رأی زنان آمریکایی و افرادی که آن را اداره می‌کنند، شده است."

الیویا نام چند تن از آنها را بر زبان راند و چیزهایی در مورد تظاهرات آنها، پنج ماه قبل در واشینگتن و توقیف زنان آزادیخواه در انگلیس گفت و سپس ادامه داد:

"اینها از بازداشت‌شدگان تمجید می‌کنند و زندان را یک جایزه می‌دانند! در واقع زندان برایشان مدال قهرمانی است! به گمانم که ویکتوریا امروز عصر به جایی که آنها تظاهرات داشتند رفته و یا آنها دستگیر شده است. گروه‌بانی که تلفن زد گفت که نمی‌خواسته او را بازداشت کند اما او خودش از آنها خواسته که توقیفش کنند!!"

چارلز داوسون سعی کرد جلوی تبسم خود را بگیرد، اما نتوانست و الیویا ناگهان دریافت که او هم دارد لبخند می‌زند. حرف‌هایی که زده بود به نظرش مضحک می‌آمد و کار ویکتوریا مضحک‌تر.

"این خواهر شما یک شورشی تمام عیار است، آیا همیشه وقتی که شما

برای پدرتان خانه‌داری می‌کنید، او از این کارها می‌کند؟"

الیویا توضیح داد که آن روز سرش شلوغ بوده و دقت نظر لازم را در مورد جایی که خواهرش رفته به خرج نداده است. اگرچه فقط کمی بیش از ده دقیقه بین آنها اختلاف بود، اما او حقیقتاً نقش خود را به عنوان خواهر بزرگتر با جدیت اجرا می‌کرد.

"آن روز که شما برای دیدار ما به کروتون آمده بودید، او یکی از ماشین‌های پدرم را برداشته و به یکی از همین اجتماعات رفته بود."

حالا دیگر الیویا در عین نگرانی کامل، داشت می‌خندید و چارلز به آرامی گفت:

"خوب، حداقل شخصیت را کدی ندارد! به نظرم مبارزه برای دیگران سراسر وجود او را می‌لرزاند، این طور نیست؟"

چارلز هم می‌خندید. در این هنگام آن دو به کلانتری بخش پنجم رسیدند و دوباره هردو حالت جدی خود را بازیافتند.

کلانتری در مرکز یک محله فقیرنشین واقع شده بود. افراد بیکار و خشمگین جلوی در خانه‌ها ایستاده بودند و خیابان‌ها پر از زباله و آشغال بود. وقتی که الیویا با چارلز از تاکسی پیاده شد، دید که یک موش عرض خیابان را به سرعت دوید و به داخل فاضلاب رفت. او ناخودآگاه وحشت کرد و ضمن این که از پله‌های ایستگاه پلیس بالا می‌رفت خود را به چارلز نزدیکتر کرد. افراد مست گوشه و کنار ایستاده بودند و درست در همان زمان، دو دزد کم‌سن و سال دستبند زده را وارد کردند. سه زن هرزه، مقابل میز گروه‌بانی ایستاده بودند و در مورد یک کیف‌ریا داد و فریاد می‌کردند. چارلز به الیویا نگاه کرد. می‌ترسید او از دیدن این مناظر غش کند! اما او کاملاً محکم و استوار ایستاده بود و وانمود می‌کرد که حرف‌های رکبیک مردان مست و زنان فاسد را نشنیده است. چارلز به آرامی گفت:

"آیا شما خوبید؟"

دست او را در دست فشرد. در آن لحظه الیویا خیلی با صلابت به نظر می‌رسید و چارلز در دل او را تحسین می‌کرد.

"من خوبم... اما دلم می‌خواهد او را بگشتم! البته اگر بتوانیم از اینجا برویم."

چارلز تبسمی کرد و با گروه‌بانی که پشت میز نشسته بود، چند کلمه صحبت کرد. آن‌گاه یک مأمور پلیس، هردو آنها را به داخل یک اتاق که درش را قفل کرده بودند، هدایت کرد. ویکتوریا، آنجا روی یک صندلی نشسته بود و چای می‌نوشید. یک زن نیز در گوشه‌ای از اتاق، او را می‌پایید.



وقتی که چارلز و الیویا وارد اتاق شدند، ویکتوریا که عصبانی به نظر می‌رسید، فنجان را بر زمین گذاشت و سرپا ایستاد. اما از دیدار آنها به هیچ وجه خوشحال به نظر نمی‌رسید:

"این تقصیر توست، مگر نه؟"

او حتی از چارلز داوسون هم قدردانی نکرد و چارلز باز هم با مشاهده آن همه شباهت بین آن دو، متحیر مانده بود. از چهره‌ها تا چشم‌ها... حتی لباس‌ها و کلاه‌هایشان، اگرچه کلاه ویکتوریا نامرتب بود و به نظر می‌رسید که آن را در یک گوشه، دزدکی، بر سرش گذاشته است. او همچنان به دو خواهر نگاه می‌کرد و در یک لحظه احساس کرد چیزی مثل جریان الکتریسته بین آن دو رد و بدل شد. الیویا که آشکارا عصبی بود، پرسید:

"و تقصیر بنده چیست؟!"

"تقصیر توست که آنها مرا زندانی نمی‌کنند."

ویکتوریا هم به اندازه الیویا و بلکه بیشتر، عصبانی بود! الیویا با خشم گفت: "تو دیوانه شده‌ای، ویکتوریا هندرسون! تو مستحق زندانی شدن هستی، اما نه اینجا! تو بایستی به پایه تخت بسته شوی! یعنی نمی‌توانی بفهمی اگر تو را به زندان می‌بردند چقدر رسوایی به بار می‌آید؟ آیا ابتدا برایت مهم نیست که پدرمان به خاطر کار تو، پیش مردم سرشکسته و شرم‌منده شود؟ آیا تو هرگز به کسی جز خودت فکر کرده‌ای، ویکتوریا؟ یا این که این جور عقاید در دستور کار تو نیست!!"

زن و مرد نگهبان یک تبسم رد و بدل کردند، آنها و چارلز فقط به دو خواهر نگاه می‌کردند و مبهوت زیبایی و شباهت بین آن دو شده بودند.

گروه‌بان که مایل بود هرچه زودتر از دست آن اشراف‌زادگان پردردسر خلاص شود، ویکتوریا را آزاد کرد و به چارلز و الیویا گفت که پس از این همیشه یک چشمشان به او باشد و سپس از چارلز پرسید که آیا آن دو، خواهران کوچکتر او می‌باشند؟ و چارلز از این اندیشه ذوق‌زده شد. ایده دور از ذهنی نبود... الیویا در آن شرایط سخت، او را برگزیده و به او تلفن کرده بود. اگر دختر جوان تنها به اینجا می‌آمد، احتمالاً به‌طور جدی دچار دردسر و یا حتی خطر می‌شد...

چارلز از تاکسی خواسته بود که بیرون منتظر بماند و همچنان که دو خواهر مشاجره‌کنان از اتاق کوچک خارج می‌شدند، بحث بین آن دو را قطع کرد و گفت که بهتر است گفتگویشان را در تاکسی ادامه دهند. الیویا کاملاً خشمگین بود و ویکتوریا پاکشان و با بی میلی دنبال آنها راه می‌رفت. چارلز برای یک لحظه حتی فکر کرد که

ممکن است ویکتوریا حاضر نشود آنجا را ترک کند! اما جای شکرش باقی بود که پلیس نمی‌خواست او آنجا باشد.

تا وقتی که همه سوار تاکسی شدند، الیویا همچنان خواهرش را سرزنش می‌کرد. چارلز در حالی که سعی می‌کرد هردو را آرام کند با ملایمت گفت:

"خانم‌های محترم، پیشنهاد می‌کنم که همه چیز را فراموش کرده و آن را فقط یک حادثه ناخوشایند که خوشبختانه به کسی ضرری نرسانده، بنامید. ضمناً یکدیگر را سرزنش نکنید!"

سپس به الیویا پیشنهاد کرد که خواهرش را برای آن کار بچه‌گانه ببخشند و به ویکتوریا هم نصیحت کرد که برای همیشه خودش را از این نمایش‌ها کنار نگه دارد و گرنه سر و کارش حتماً با زندان خواهد بود. ویکتوریا در جواب او با دلخوری گفت:

"فکر نمی‌کنید مثل قهرمانان، به زندان رفتن بهتر از خنجر زدن از پشت به گروه‌های آزاد یخواه و دوان دوان به خانه و نزد پدر بازگشتن، باشد؟!"

هنوز از این که به وسیله خواهر و یکی از وکلای پدرش، آزاد شده بود، ناراحت بود. او با خود فکر کرد که چارلز یک احمق بوده که همراه خواهرش آمده است و ویکتوریا آرزو داشت بتواند به او بگوید که در آینده به جای این کارها به همان تجارت خودش پردازد!

الیویا با خشم از خواهرش پرسید:

"هیچ می‌دانی اگر پدر می‌فهمید چه می‌شد؟ چرا تو به جای آن گروه لعنتی و زنائی که حق رأی می‌خواهند به پدرمان فکر نمی‌کنی؟ چرا برای یک مرتبه رفتارت را اصلاح نمی‌کنی به جای این که منتظر باشی به در دسر بیفتی و من نجات بدهم!"

دست‌های الیویا می‌لرزیدند و او با سختی دستکش‌هایش را به دست کرد. چارلز با شیفتگی به هردو آنها نگاه می‌کرد. یکی آن قدر خوددار و متین و دیگری آن قدر آتشین مزاج و مغرور. ویکتوریا، در ذهن چارلز خاطره همسرش را تداعی می‌کرد. سوزان! هم طرفدار عقاید انقلابی بود و از اهداف مشکل دفاع می‌کرد و هنوز هم چارلز در شب‌های تنهایی، ساعت‌ها به او می‌اندیشید. اما حالا سعی می‌کرد بیشتر به پسرش، جو فری<sup>۲</sup>، فکر کند نه به مادر او. ولی در اعماق قلبش می‌دانست که هرگز نمی‌تواند سوزان را فراموش کند و نیز می‌دانست که نمی‌خواهد او را فراموش کند.



اما... این دختر وحشی و بی‌باک با کلاه حصیری مشکمی و آن چشم‌های آبی سوزاننده، خیلی بیشتر از خواهرش که آنقدر آرام و رام بود، او را می‌فریفت. در آن لحظه، تا کسی جلوی در خانه آنها توقف کرد و ویکتوریا درحالی که پیاده می‌شد با سردی گفت:

"می‌خواهم به شما خاطر نشان کنم که... که من به هیچ کدام از شما تلفن نکردم و نخواستم که مرا خلاص کنید."

او مثل بچه‌ها حرف می‌زد و چارلز نتوانست درحالی که به او نگاه می‌کرد لبخند نزنند. او یک دختر سرکش بود و مطمئناً از این که آنها به دنبالش رفته بودند به هیچ وجه سپاسگزار نبود.

چارلز یا لبخند گفت:

"لابد باید تو را دوباره برای آنها بفرستیم."

ویکتوریا خیره به او نگاه کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت و سپس، قبل از خواهرش از پله‌ها بالا رفت و وارد خانه شد. کلاهش را از سر برداشت و آن را روی میز انداخت.

الیویا با شرمندگی به چارلز گفت:

"متشکرم. نمی‌دانم بدون شما چه می‌کردم!"

"هر وقت دیگر که نیاز بود..."

"امیدوارم دیگر هرگز نیازی نباشد."

"کاملاً مراقب باش و او را در بند نگه دار تا پدرت برسد!"

"شکر خدا که او فردا شب اینجا خواهد بود..."

سپس با چشم‌های نگران به چارلز نگاه کرد. الیویا به او اعتماد کرده و امیدوار بود که رازش فاش نشود. در آن زمان به حال وارد شده بودند.

"... لطفاً در مورد امروز به پدرم هیچ چیز نگوئید. اضطراب برای او خوب نیست."

"قول می‌دهم. حتی یک کلمه، و نیز قول می‌دهم که شما یک روز به همه این چیزها خواهید خندید. روزی که شما مادر بزرگ شده‌اید و به یاد می‌آورید که چگونه روزی کارتان به کلانتری کشید."

الیویا به حرف او خندید. ویکتوریا که برای چند لحظه روی یک مبل نشسته بود، برخاست. یک تشکر کوتاه کرد و به طبقه بالا رفت تا لباسش را برای شام عوض کند. آنها قرار بود که شام را با خانم پی‌بادی صرف کنند. الیویا از چارلز پرسید که آیا دوست دارد به آنها ملحق بشود؟ به نظر می‌رسید که این حداقل کاری بود که

می‌توانست برای جبران زحمتی که به او داده بود، انجام بدهد.

"تمی توانم این کار را بکنم، اما از شما خیلی متشکرم. من سعی می‌کنم که هر شب یا بیشتر شب‌ها، شام را با پسرم بخورم."

الیویا با هیجان پرسید:

"او چند سال دارد؟"

"نه سال."

یعنی پسرک وقتی که مادرش مُرد، تنها هشت سال داشت. فکر به او، قلب الیویا را می‌لرزاند.

"امیدوارم که بتوانیم گهگاه او را ببینیم."

"او پسر خوبی است..."

الیویا خیلی خالصانه و صمیمی حرف می‌زد و چارلز حس می‌کرد که می‌تواند به راحتی با او صحبت کند.

"... هر دو ما، بدون مادرش، روزهای سختی را گذرانده‌ایم."

"می‌توانم تصور کنم... اگرچه، خود من چنان روزهایی را تجربه نکردم. چرا که من و ویکتوریا، یکدیگر را داشتیم."

الیویا با چشمان گشاده، او را نگاه می‌کرد. چیزی در وجود آن مرد بود که قلب او را به درد می‌آورد... و چارلز متفکرانه گفت:

"داشتن یک خواهر، در واقع برای هر دو شما ارزشمند بوده است. من می‌توانم تصور کنم که چقدر وجود کسی که بتوانیم به اندازه یک همسر به او نزدیک شویم در روزها و لحظات سخت زندگی مفید است. اما شما دو نفر حتی بیشتر از این به نظر می‌رسید و تقریباً مثل دو نیمه وجود یک شخص هستید."

"گاهی اوقات، فکر می‌کنم هستیم و... گاهی اوقات هم، ما کاملاً با یکدیگر غریبه‌ایم. ما از جهاتی کاملاً یکسان و از جهاتی بسیار متفاوت هستیم."

در واقع، چارلز هم پی برده بود که آن دو علیرغم ظاهر مشابه، از نظر شخصیت، کاملاً با یکدیگر تفاوت دارند.

"آیا این همه شباهت که بین شما وجود دارد و مردم را گیج می‌کند، مایه زحمت شما نمی‌شود؟ فکر می‌کنم گاهی از عکس‌العمل مردم برنجید." "ما دیگر به آن عادت کرده‌ایم و بیشتر باعث تفریح ما می‌شود تا رنجش! شاید هم مضحک دانستن عکس‌العمل مردم، تنها راهی باشد که برای ما



وجود دارد.

الیویا حس می‌کرد خیلی راحت می‌تواند با آن مرد صحبت کند و چارلز نیز درست چنین احساسی را نسبت به او داشت. الیویا از آن دسته افرادی بود که می‌توانستند برای دیگران دوستان خوبی باشند و چارلز هم می‌توانست او را مثل یک خواهر دوست بدارد. اما در مورد ویکتوریا، وضع فرق می‌کرد. چیزی در وجه آن دختر بود که چارلز در حضور او احساس می‌کرد انقلابی در درونش برپا می‌شود کمی بعد چارلز آنجا را ترک کرد و الیویا بعد از این که در را پشت سر او بست، به آرامی به طبقه بالا رفت تا با خواهرش صحبت کند.

ویکتوریا در اتاقش نشسته بود و با ناراحتی از پنجره به بیرون خیره شده بود. به عصر فکر می‌کرد و این که وقتی گروهبان نگاهبان او را از سایر زنان تظاهرکننده جدا کرد، چقدر احمق به نظر می‌رسید. به محض این که الیویا وارد شد، او با ناراحتی گفت:

«آخر من چگونه می‌توانم دوباره خودم را به آنها نشان بدهم؟»

«تو از ابتدا نمی‌بایستی خودت را با آنها قاطی می‌کردی. (آه بلندی کشید و روی لبه تخت، رویه روی خواهرش نشست) تو نمی‌توانی چنین کارهایی را انجام بدهی و نباید به دنبال این عقاید احمقانه بروی، بدون این که به عواقب آن فکر کنی. چطور نمی‌توانی بفهمی که این کارها ممکن است به تو صدمه برساند و برایت دردسر درست کند؟ ویکتوریا، من نمی‌خواهم تو هیچ آسیبی ببینی.»

چشمان ویکتوریا کماکان برق می‌زدند اما کمی آرام تر به نظر می‌رسید. او با لحن محزون گفت:

«چه باک اگر آن صدمه و آسیب به خاطر مردم باشد؟ چه باک اگر یک نفر به خاطر عقیده و هدفش و برای بهتر کردن وضع اجتماع و هموعانش، کشته شود؟ می‌دانم این حرفم را نشانه دیوانگی می‌دانی اما... من، گاهی فکر می‌کنم میل دارم این کار را بکنم.»

بدتر از همه این بود که الیویا از روی پیوند قلب هایشان می‌توانست بفهمد که خواهرش کاملاً جدی حرف می‌زند. در درون او آتشی زبانه می‌کشید که همه چیز را می‌سوزاند و خاکستر می‌کرد. آتشی که به او اجازه می‌داد برای یک عقیده و هدف بمیرد.

الیویا به آرامی گفت:

«وقتی که تو این جور حرف‌ها را می‌زنی، من به وحشت می‌آفتم.»

ویکتوریا دست‌های خواهرش را در دست گرفت و گفت:

«من چنین قصدی ندارم. فقط با خودم فکر می‌کنم که من، واقعاً که هستم؟! و این را می‌دانم که ایداً مثل تو نیستم الی. آخر چطور ما که این قدر شبیه هم هستیم تا این اندازه با یکدیگر تفاوت داریم؟!»

«کاملاً یکسان و... کاملاً متفاوت!»

«در مورد امروز... متأسفم الیویا، من نمی‌خواستم تو را بترسانم.»

پشیمان بود. نه از کارش، بلکه از دردسری که برای خواهرش ایجاد کرده بود. ویکتوریا خیلی بیشتر از آن خواهرش را دوست داشت که بتواند اذیتش کند.

«... تو چطور فهمیدی که من به دردسر افتاده‌ام؟»

الیویا به آرامی گفت:

«دل‌ناگهان به شور افتاد و فهمیدم اتفاقی افتاده است. آن احساس اینجا بود...»

و جایی در بالای شکمش را لمس کرد. ویکتوریا سرش را تکان داد. هر دو آنها با این احساس آشنا بودند.

«چه ساعتی؟»

ارتباط فکری بین آنها، برای هر دو جالب بود. الیویا جواب داد:

«ساعت دو.»

این احساس هیچ وقت دروغ نمی‌گفت و وقتی یکی به دردسر می‌افتاد، دقیقاً در همان لحظات، دیگری آن را می‌فهمید.

«درست سر موقع. مثل همیشه. فکر کنم درست زمانی بود که آنها ما را گرفتند و به داخل یک ارابه پارکش هل دادند!»

«و آن برای تو خیلی فریبنده و دلچسب بود!!»

دوباره داشت او را به طریقی سرزنش می‌کرد. اما ویکتوریا می‌خندید. گویا داشت تفریح می‌کرد.

«حقیقتاً، به نظرم عالی بود! همه گروه مایل بودند دستگیر شوند و هیچ کس حاضر نبود جا بماند!»

ویکتوریا ریسه رفت و الیویا ناله‌ای کرد. صدای گروهبان‌ها و شاونسی را از کلانتری پنجم به خاطر می‌آورد.

«من خوشحالم که آنها تو را زندانی نکردند.»

چشمان دو خواهر با یکدیگر تلاقی یافتند و تبسمی بر لب هایشان نشست. بعد ویکتوریا ناگهان بدون مقدمه پرسید:



"چرا تو به او خبر دادی؟"

"من نمی دانستم به چه کس دیگری تلفن کنم و نمی خواستم در توان با پتری را با خود بیاورم. ضمناً می ترسیدم تنها بیایم چون گروهیانی که تلفن زده بود گفت که حتماً کسی را با خود بیاورم."

"تو می بایستی قوی تر باشی... تو ابداً به او احتیاج نداشتی الی... موجود حقیری است."

ویکتوریا تمام قابلیت های وجود چارلز را با یک کلمه انکار می کرد. او هیچ کدام از شایستگی هایی را که الیویا در وجود مرد جوان می دید، قبول نداشت. چارلز داوسون از نظر او، هیچ چیز جالب و جذابی نداشت. اما الیویا از او دفاع کرد:

"او، ابداً حقیر و ناچیز نیست... و ضمناً روزهای سختی را گذرانده است."

ویکتوریا پوزخندی زد و بلافاصله جواب داد:

"اوه... به من مربوطی نیست! مرا از شنیدن معاف کن!"

"اما این اصلاً منصفانه نیست. او ظرف ده دقیقه خودش را به اینجا رساند. فقط برای کمک به تو..."

"احتمالاً پدر ما بزرگ ترین مشتری اوست."

"چه حرف مزخرفی! او می توانست به من بگوید که سرش شلوع است و نمی تواند بیاید."

ویکتوریا با شیطنت گفت:

"احتمالاً، او تو را دوست دارد."

و الیویا با ملایمت جواب داد:

"شاید هم تو را دوست داشته باشد."

"و شاید هم هنوز نمی تواند بین ما هیچ فرقی بگذارد!"

"اما این که نمی تواند از او یک شخص بید بسازد! پدر هم معمولاً نمی تواند ما را از هم باز شناسد و در واقع، برتی تنها کسی است که همیشه می تواند این کار را بکند."

"و احتمالاً برتی تنها کسی است که شناسایی ما از یکدیگر برایش مهم بوده است!"

این حرف ویکتوریا خیلی بیرحمانه بود و الیویا با ناراحتی گفت:

"چرا تو گاهی اوقات این همه نامهربان و خشن هستی؟"

"شاید این شخصیت واقعی من است. (اندوهگین به نظر می رسید)

در واقع، من نسبت به خودم هم خشن و سخت گیر هستم. می دانی الی، من از زندگی توقعات زیادی دارم و نمی خواهم فقط اینجا بنشینم و به مهمانی ها و مجالس رقص و تئاتر بروم."

تاگهان خیلی بزرگ تر و عاقل تر به نظر می رسید و الیویا با بهت و حیرت گفت:

"اما من فکر می کردم خیلی دوست داری به نیویورک بیایی. تو کسی بودی که همیشه از گیر افتادن در تله بزرگی بنام کروتون، می نالیدی!"

"هنوز هم همین طور است و من عاشق زندگی در نیویورک هستم. اما خواسته من فقط زندگی در اجتماع و ماندن در شهر نیست. من اتفاقات مهم را در زندگی می خواهم و دوست دارم تغییراتی در دنیا ایجاد کنم..."

یک کار بزرگ... یک هدف والا... و می خواهم برای چیزی بیشتر از دختر ادوارد هندرسون بودن، مبارزه کنم."

وقتی این حرف ها را می زد، مشتاق و سرزنده بود و چشمانش برق می زدند. الیویا به خواهرش تبسم کرد:

"حرف هایی که می زنی خیلی رؤیایی به نظر می رسند."

ویکتوریا حقیقتاً عقاید پُر آب و تاب داشت. اما از نظر الیویا، او هنوز یک بچه بود و همه چیز می خواست. زندگی اجتماعی، مردم، مهمانی ها، تئاتر، نیویورک و... در ضمن از عقایدی هم طرفداری می کرد و حاضر بود تا بر علیه همه بی عدالتی ها مبارزه کرده و حتی در راه هدفش دنیا را زیرورو کند! اما با تمام اینها هنوز ایده واضحی نداشت و فقط می شد گفت که چیزی بیشتر از دیگران از زندگیش می خواست. الیویا با لبخند ادامه داد:

"و نظرت در مورد ازدواج چیست؟"

اولین باری بود که در مورد این موضوع با خواهرش صحبت می کرد. او خودش هیچگاه به ازدواج فکر نمی کرد. آخر چطور می توانست پدرشان را ترک کند در حالی که می دانست پدر چقدر به او احتیاج دارد؟ ویکتوریا در جواب او با تحکم گفت:

"ازدواج چیزی نیست که من می خواهم. من دوست ندارم به کسی تعلق داشته باشم. مثل یک میز، یا صندلی، یا اتومبیل! «این همسر من است.»"

درست مثل این که گفته شود: این کلاه من است! یا پالتوی من یا... سنگ من! من نمی خواهم مثل یک کالا به کسی تعلق داشته باشم. به هیچ کس."

الیویا با خشم غرید:

"مثل این که زیادی با آن زنان طرفدار حق رأی مسخره بوده ای!"

او بجز همین حق رأی زنان، با تمامی عقاید آنها مخالف بود. الیویا چیزهایی



مثل تشکیل خانواده، بچه آوردن و احترام گذاشتن به پدر یا شوهر را مهم ترین شعارهای آن گروه مبنی بر آزادی و عدم وابستگی به هیچ جا و هیچ کس، می دانست. او حرف های آنان را نوعی هرج و مرج طلبی و بی بندوباری می دانست. برعکس ویکتوریا همه عقاید آنها را باور داشت و برای اثبات این باور، سیگار می کشید، ماشین پدرش را بدون اجازه برداشته و به تظاهرات می رفت و برای زندانی شدن پافشاری می کرد! اما الیویا مطمئن بود که اگر مرد خوبی بر سر راه خواهرش قرار بگیرد او هم می تواند مثل بقیه زنان و حتی سخت تر از آنان، عاشق بشود. او یک پارچه آتش بود و اعتقاداتی داشت که حاضر بود برای آنها بمیرد. حالا چطور می توانست بگوید نمی خواهد به کسی تعلق داشته باشد؟! یا همسر یک مرد باشد؟! ویکتوریا به نرمی جواب داد:

"من جدی هستم. در واقع تصمیمم را مدت ها قبل گرفته ام و ابداً قصد ندارم ازدواج کنم."

الیویا لبخند زد. خواهرش هنگام ادای این کلمات به طرز باورنکردنی زیبا به نظر می رسید.

"و مدت ها قبل، کمی بود؟! در تظاهرات؟ همین نمایشی که امروز در آن شرکت کرده بودی یا جلسه هفته قبل؟ او... من که فکر نمی کنم بفهمی داری چه می گویی."

"خوب می فهمم. من هیچگاه ازدواج نخواهم کرد. در واقع فکر نمی کنم که ازدواج با روحیه من سازگار باشد."

"بسیار خوب، یعنی تو می گویی که قصد داری در خانه بمانی و از پدرمان مراقبت کنی؟"

این دیگر خیلی مسخره به نظر می رسید. ممکن بود الیویا در خانه بماند و این سال های آخر را از پدر مراقبت کند، اما ویکتوریا، نه. هر دو آنها خوب می دانستند که این کار ابداً از ویکتوریا بر نمی آمد و با روحیه او سازگار نبود. یا حداقل الیویا این را می دانست و بعید بود که ویکتوریا هنوز خودش به آن پی نبرده باشد.

"من چنین چیزی نگفتم. شاید یک روز برای زندگی به اروپا بروم. در حقیقت فکر می کنم که دوست دارم در انگلستان زندگی کنم."

جنبش آزادی زنان در آنجا متولد شده و رشد کرده بود. البته آنها هم چیز زیادی به دست نیاورده بودند و فقط در چند ماه اخیر، چندین نفر از مبارزان معروف را زندانی کرده بودند.

الیویا از حرف های خواهرش حیرت کرد. خصوصاً هرگز ازدواج نکردن و زندگی

در اروپا خیلی به نظرش عجیب می آمد. آه که آن دو چقدر روحیات متفاوتی داشتند. ویکتوریا توانست اندوه را در چشمان خواهرش ببیند و به این جهت لحنش را تغییر داد و با شوخی گفت:

"اما شاید تو با چارلز داوسون ازدواج کنی. (و آنها شروع به لباس پوشیدن کردند) از آنجائی که او را خیلی شیرین و جذاب یافته ای، شاید بدت نیاید که با او ازدواج کنی!"

این را در حالی گفت که داشت زیپ پشت لباس الیویا را بالا می کشید و سپس چرخید تا خواهرش همان کار را برای او بکند. او حالا یک کشف جدید کرده بود و می خواست با این سرگرمی جدید تفریح کند. الیویا در جواب او گفت:

"احمق نباش. من فقط او را دوبار در زندگیم ملاقات کرده ام. اما تو دوستش داری. به من دروغ نگو. من می توانم این احساس را در چشم های تو ببینم."

"بسیار خوب، من او را دوست دارم. پس چی؟! او مرد باهوشی است و به درد خلاص کردن خواهر من از زندان می خورد! احتمالاً اگر تو به کارهایت ادامه بدهی و عادت کنی که به کلانتری بروی، من مجبورم با

او ازدواج کنم! والا جای تو در زندان خواهد بود!"

"ایده خیلی خوبی است."

حالا دیگر دو خواهر با هم آشتی کرده بودند و الیویا، ویکتوریا را به خاطر کار عجیب و غریبش در آن روز، بخشیده بود. اما از او قول گرفت که برای بقیه مدتی که در نیویورک هستند خودش را از این نمایش ها کنار نگه دارد. الیویا خیال نداشت تمام وقتش را در نیویورک صرف خلاص کردن او از دردسرهای جورواجور بکند.

ویکتوریا با بی میلی قول داد و بعد سیگاری روشن کرد و برای آن که دود در اتاق بخش نشود به داخل حمام رفت و روی لبه وان نشست. الیویا داشت موهایش را برس می کشید و وقتی حرکت او را دید دوباره گوشزد کرد که سیگار کشیدن برای یک خانم ابداً چیز جالبی نیست. اما ویکتوریا خنده کنان به او گفت که مثل برتی حرف

می زند. الیویا در حالی که برس را در هوا برای او تکان می داد گفت:

"اگر او هرگز می فهمید که سیگار می کشی، تو را می کشت!"

ویکتوریا کماکان می خندید و پاهایش را مثل بچه ها تکان می داد. کمی بعد آنها دست در دست یکدیگر، از پله ها پایین می رفتند. هر دو لباس های قرمز زیبایی بر تن داشتند که الیویا آنها را از روی آخرین مجله مُد سفارش داده بود. ویکتوریا به نرمی گفت:



"من تمام لباس‌هایی را که تو برایمان انتخاب می‌کنی، دوست دارم و ممکن است فقط به این دلیل اروپا را فراموش کرده و برای بقیه عمر در کنار تو زندگی کنم."

فهمیده بود که خواهرش بعد از حرف‌های او پکر شده است. الیویا با لحنی غمگین گفت:

"خیال نمی‌کنم که راست بگویی. اما من حتی نمی‌توانم به جدا شدن از تو، فکر کنم..."

او، هیچگاه به خودش اجازه نداده بود که به ازدواج فکر کند. حتی تصور جدا شدن از پدر و خواهر دو قلوش را به ذهن نمی‌داد. ترک کردن ویکتوریا مثل این بود که او قسمتی از وجود خودش را ترک کند و الیویا گهگاه فکر می‌کرد که هیچ نیرویی نمی‌تواند آن دو را از هم جدا کند.

"... من نمی‌توانم تو را ترک کنم."

الیویا این را گفت و یک لحظه ایستاد و در صورت خواهرش نگاه کرد. درست مثل نگاه کردن در یک آینه، و لبخند زد. ویکتوریا که آشفته‌گی او را کاملاً حس کرده بود با شوخی گفت:

"تو هیچ وقت این کار را نخواهی کرد، آلی. من هم فقط حرف می‌زنم و گمان نمی‌کنم هرگز بتوانم بدون تو هیچ جا بروم. من فقط در خانه می‌مانم و هر وقت احتیاج به تنوع داشتم کاری می‌کنم که باز دانتم کنند تا تو نجاتم بدهی!"

"عجب شهامتی!"

در همان زمان برتی هم در اتاق غذاخوری به آنها ملحق شد. درحالی که یک پیواهن مشکی ابریشمی زیبا که ظاهر یک اشراف‌زاده را به او می‌بخشید، بر تن داشت. برتی با لبخند پرسید:

"و تو تمام بعدازظهر را کجا بودی، ویکتوریا؟"

دو خواهر درحالی که دستمال سفره‌هایشان را باز می‌کردند به یکدیگر نگاه کردند. ویکتوریا جواب داد:

"به موزه رفته بودم. کارهای خراطی بسیار قشنگی را از گالری ملی انگلستان به نمایش گذاشته بودند."

"واقعاً؟ (و انمود می‌کرد که حرفش را باور کرده است) من سعی می‌کنم تا وقتی که در نیویورک هستیم حتماً برای دیدن آنها بروم."

"خیلی از آنها خوشتر خواهد آمد."

"راستی، خیلی خوب است که فردا پدرتان می‌آید، این طور نیست دختران؟"

الیویا جواب داد:

"بله، همین طور است."

آن‌گاه غذا را آوردند و پس از آن هم مستخدمه‌ای قهوه را سرو کرد. الیویا به گل‌هایی که می‌خواست در اتاق پدرش بگذارد و فضای خانه را برای او دلچسب‌تر کند فکر می‌کرد ولی ویکتوریا برای رفتن به یک تظاهرات دیگر که بعدازظهر و در راه زندان در موردش شنیده بود نقشه می‌کشید و نمی‌دانست آیا خواهرش این اجازه را به او می‌داد یا نه. الیویا یک لحظه به او نگاه کرد و سرش را تکان داد. گویی می‌فهمید ویکتوریا به چه چیزی فکر می‌کند. آنها گاهی این کار را می‌کردند. البته هرگز نمی‌فهمیدند چگونه، اما با تمام وجود آن را حس می‌کردند. یکی می‌توانست فکر دیگری را بخواند، بدون این که هیچگاه خطا کند. الیویا دور از چشم برتی، زیرگوش ویکتوریا گفت:

"اگر جرأت کردی!"

"نمی‌فهمم داری راجع به چه چیزی حرف می‌زنی."

"خوب می‌فهمی! و بهتر است بدانی که دفعه بعدی من تو را همان جا ول می‌کنم و می‌گذارم که برای پدر توضیح بدهی."

"شک دارم!"

دو خواهر از پشت میز برخاستند. ویکتوریا لبخند زنان یک دسته از گیسوانش را کنار زد. چیزی وجود نداشت که او از آن بترسد. حتی زندانی شدن، او را کاملاً به هیجان می‌آورد. الیویا گفت:

"تو هیچ وقت درست نمی‌شوی."

پس هر دو برتی را به عنوان شب به خیر بوسیدند و برای خواب به اتاقشان در طبقه دوم رفتند. در آنجا الیویا مشغول ورق زدن یک مجله مد لباس شد درحالی که ویکتوریا جزوه‌ای از املاین پان خورست<sup>۱</sup> و اعتصاب غذای او در زندان را می‌خواند. آن‌طور که ویکتوریا می‌گفت، آن زن مهم‌ترین کسی بود که در انگلستان برای حق رأی زنان مبارزه می‌کرد. ویکتوریا که می‌دانست حالا دیگر برتی به رختخواب رفته است، سیگاری در اتاقشان روشن کرد و سعی کرد یکی هم به الیویا بدهد اما او تپد برفت. او نشسته بود و از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. یک شب نسبتاً



گرم ماه سپتامبر بود و آلیویا با این که سعی می کرد به چیز دیگری فکر کند خود را در اندیشه چارلز داوسون یافت.

ویکتوریا در حالی که در رختخواب دراز کشیده بود به خواهرش نگاه کرد و گفت "نکن!"

آلیویا برگشت و خواهرش را که لمیده بود و با ژست سیگار می کشید، نگاه کرد "چه کار نکنم!؟"

ویکتوریا یک ابر بلند و طولانی از دود سیگار را به سمت پنجره دمید و به آرامی گفت:

"به او فکر نکن."

"منظورت چیست؟"

آلیویا وحشت زده به نظر می رسید. هر وقت خواهرش فکر او را می خواند، همین حال را پیدا می کرد.

"تو خوب منظور من را می دانی. چارلز داوسون. همان حالتی را که هنگام حرف زدن با او در چشمانت داشتی، چند لحظه قبل در تو دیدم.

همه مردان اینجا سعی می کنند خودشان را خیلی خوب و عالی نشان بدهند و این یکی هم از قاعده مستثنی نیست."

خودش را خیلی با تجربه نشان می داد اما آلیویا هنوز از این که او فکرش را فهمیده بود، متعجب بود:

"تو چطور فهمیدی که من دارم به چه فکر می کنم؟"

"همان طور که تو امروز بعد از ظهر فهمیدی. من اغلب صدای افکار تو را درست به وضوح افکار خودم، می شنوم. گاهی حتی می توانم آنها را در چشم های تو ببینم."

آلیویا صادقانه گفت:

"این، گاهی مرا می ترساند... ما خیلی به هم وابسته ایم. من درست نمی دانم تو کجا تمام می شوی و من کجا شروع می شوم و چه وقت

هر دو مان هستیم. شاید هم ما فقط گاهی از حالت آمیختگی در می آییم و دو فرد جدا می شویم!؟"

ویکتوریا لبخند زد:

"بله، گاهی. اما نه همیشه. می دانی من خیلی دوست دارم که بفهمم تو به

چه چیزی فکر می کنی و به علاوه خیلی دوست دارم مردم را متعجب کنم و همه جا را به هم بریزم. مثل گذشته. او، چه روزهای خوبی

بودند. ما باید دوباره گاهی از آن کارها بکنیم، مخصوصاً حالا که در شهر هستیم. هیچ کس نخواهد توانست ما را از یکدیگر تشخیص بدهد. خیلی بامزه می شود، مگر نه؟"

آلیویا که متفکر به نظر می رسید گفت:

"به نظرم حالا که بزرگ شده ام دیگر به هم ریختن یک محفل به خاطر شباهت فوق العاده مان را خیلی بامزه نمی دانم. این کار شبیه یک نیرنگ است."

"این قدر فیلسوف نباش، آلی. کار ما بی ضرر است. به هیچ کس هم صدمه ای نمی رساند. من مطمئنم که همه دوقلوها این کار را می کنند."

اما آنها فقط یک یا دو بار در تمام عمرشان دوقلوهای دیگر را دیده بودند که هیچ کدام از آنها از نظر جنس و شباهت زیاد، مثل آن دو نبودند. ویکتوریا در حالی که دوقلوزده به نظر می رسید گفت:

"بگذار خیلی زود این کار را بکنیم."

همیشه نقشه و جرات از ویکتوریا بود. حتی وقتی که آنها بچه بودند. اما این بار، وقتی که آلیویا فقط او را نگاه کرد و لبخند زد، ویکتوریا فهمید که این کار را نخواهد کرد. آنها حالا دیگر بزرگ شده بودند و خواهرش این کارها را بچه گانه می دانست.

ویکتوریا خنده کنان گفت:

"اگر مواظب نباشی، خیلی زود تبدیل به یک پیرزن خواب آلود می شوی!"

"شاید آن وقت تو یاد بگیری که چطور رفتار کنی."

دو خواهر، نگاه گرمی به هم انداختند و ویکتوریا زیور لب خندید:

"روی آن حساب نکن، خواهر بزرگ! من مطمئن نیستم که هرگز بتوانم رفتارم را اصلاح کنم."

"من هم مطمئن نیستم."

آلیویا این را گفت و رفت تا برای خواب آماده شود. ویکتوریا دراز کشیده بود و مشتاقانه به بیرون پنجره نگاه می کرد.



پدرشان طبق برنامه، او آخر عصر روز جمعه از کروتون رسید. دونوان او را با اتومبیل کادیلاک آورد. الیویا خانه را به بهترین فرم برای پدرش درست کرده بود و همه چیز درست به همان شکلی بود که می‌بایست باشد. همه جا را گردگیری کرده بودند و همه چیز برق انداخته شده بود و می‌درخشید. رختخواب پدر نیز درست به همان شکلی که او دوست داشت مرتب شده بود. الیویا همه جا گل گذاشته بود و عطر ملایم و مطبوعی به مشام می‌رسید. حتی باغ را هم کاملاً مرتب کرده بودند و پدر می‌توانست اگر بخواهد در آن قدم بزند. البته باغ خانه‌شان در نیویورک، در مقابل زمین پهناوری که در کروتون داشتند مثل یک تکه کوچک زمین سبز به نظر می‌رسید. اما در هر حال وقتی که پدر رسید، از آنچه دید متعجب شد و از برتی و دو دخترش خیلی تشکر کرد. او همیشه طوری صحبت می‌کرد که گویی ویکتوریا هم برای او کارهایی انجام می‌دهد اما در واقع خوب می‌دانست که این الیویا است که خانه او را اداره می‌کند.

او از دیدن دخترانش خوشحال بود و به نظر می‌رسید که دلش برای هر دو تنگ شده است. سپس او و ویکتوریا را بوسید و گفت:

"الیویای عزیزم از کارهای سختی که برایم انجام داده‌ای واقعاً ممنونم." هر دو دخترش پوزخند زدند و او بلافاصله فهمید که باز هم آن دو را با یکدیگر اشتباه گرفته است.

"من می‌خواهم به برتی بگویم دوباره برای موهای شما دوتا، روبان‌هایی درست کند. البته به شرطی که قول بدهید دیگر مثل سابق آنها را عوض نکنید."

ویکتوریا با صدایی سوزناک گفت:

"ما در این سن و سال دیگر آنها را عوض نمی‌کنیم."



آلیریا به او نگاه کرد و با شوخی گفت:

"خوب است! و چه کسی دیشب در این مورد با من صحبت می کرد؟"  
ویکتوریا وانمود کرد که چیزی را به خاطر نمی آورد و آلیویا ادامه داد:

"... او دیگر این کار را نمی کند، پاپا. او دیگر مسخره بازی در نمی آورد!"  
پدرشان به هر دو خندید.

"شما دو تا بدون این که روبان های تان را عوض کنید هم به قدر کافی مریه را گنج می کنید."

ادوارد هنوز وقتی به یاد دو سال قبل که آنها را به انجمن شهر معرفی کرد، می افتاد، وحشت می کرد. دخترانش در لباس های پرزرق و برق و زیبا می درخشیدند و هر جا که می رفتند، تعجب همه را برمی انگیزتند. در خیابان هم وقتی آنها عبور می کردند، ترافیک بند می آمد. ادوارد هندرسون آن عکس العمل ها را زیاده تر از حد می دانست و امیدوار بود که این بار، مردم کمی خوددارتر باشند و این، فردا شب که آنها می خواستند به تئاتر بروند، معلوم می شد.

آلیویا برای شبی که پدرش رسید، برنامه مفصلی تدارک دیده بود. آشپز غذای محبوب او را با گوشت آهو و مارچوبه و برنج خودرو، تهیه کرده بود. مقداری هم صدف تازه، غذا را تکمیل می کرد. دونوان به سفارش آلیویا، مقداری سبزیجات از باغشان در کروتون آورده بود و بالاخره یک کیک شکلاتی، که پدر معتقد بود او را می کشد! اما البته آن را خورد. بعد از شام، هر سه قهوه نوشیدند. پدر، برای دخترانش در مورد برنامه هایی که داشت، صحبت کرد. او خیال داشت با آنها در چندین مجلس دوستانه شرکت کند. دو رستوران جدید در نیویورک باز شده بودند که می خواست دخترانش را به آنجا ببرد، تئاتر هم که جزء برنامه بود و سرانجام پدر گفت که خیال دارد یک مهمانی بدهد. از آخرین مهمانی او در نیویورک، سال ها می گذشت و او فکر کرد درست حالا که تعطیلات تابستانی تمام می شد و همه از یبلاق باز می گشتند، یک مهمانی می توانست جالب باشد. این شروع خوبی برای فصل جدید بود. دو خواهر وقتی این خبر را از پدرشان شنیدند، ذوق زده شدند. پدر که کاملاً سرحال و بهتر از همیشه به نظر می رسید، به آنها تبسم کرد و گفت:

"در حقیقت، ما را به یک مجلس رقص در خانه آستورها دعوت کرده اند و ویتنی ها نیز دو هفته دیگر یک پارتی بزرگ دارند. متأسفم که شما دو تا باید مقداری خرید کنید!"

آن دو از حرف های پدرشان کاملاً هیجان زده شده بودند و آلیویا بیش از هر چیز به مهمانی خودشان می اندیشید. پدرشان گفته بود که می خواهد تقریباً پنجاه نفر را دعوت کند. در واقع، تعداد مهمان ها در حدی بود که همه چیز عالی پیش برود و میزبان، بتواند هنگام شام با همه آنها صحبت کند. پدر به آلیویا قول داد که لیست مهمان ها را که قبلاً نوشته است، روز بعد به او بدهد. آلیویا و برتی کار بزرگی در پیش داشتند و ادوارد به خوبی می دانست که ویکتوریا هیچ کمکی به آنها نمی کرد.

صبح روز بعد، آلیویا ساعت ها پشت میز نشست. با دقت اسم ها را بررسی کرد و دعوت نامه ها را نوشت. او بسیاری از نام ها را از دو سال قبل به خاطر می آورد. البته چهره آنها را به یاد نداشت اما می دانست که قبلاً ملاقاتشان کرده است و به نظرش می آمد که دیدار مجدد آنها می توانست برایش کاملاً جالب باشد. خصوصاً اینجا در خانه خودشان... به هر حال زمان مهمانی برای دو هفته دیگر، یک روز قبل از مجلس رقص آستورها، تعیین شده بود و آلیویا دانست که سرش خیلی شلوغ خواهد شد. او آن روز صورت غذاها را نوشت، دستمال سفره ها را شمرد و یادداشت کرد که تعدادی دیگر از کروتون بیاورند. چینی و کریستال ها را بررسی کرد و فهمید که تعدادشان کافی است. صورت گل هایی را که می بایست تهیه کند نیز نوشت و امیدوار بود بتواند همه آنها را در بازار گل فروش ها پیدا کند.

آلیویا تمام آن روز را روی نقشه هایش کار کرد. در حالی که ویکتوریا و پدر برای والدگی در محلات شمال شهر بیرون رفتند. آن دو مدتی نیز در خیابان پنجم قدم زدند و ادوارد با شور و شعف دخترش را به کسانی که او را می شناختند و برای احوالپرسی جلو می آمدند، معرفی می کرد، و وقتی که پدر و دختر به خانه برگشتند، آلیویا تمام کارهای مهمانی را برنامه ریزی کرده بود.

آن شب، هر سه به تئاتر رفتند. به نظر می رسید که پدر آنها خیلی ها را در آنجا می شناسد و مطابق معمول وقتی که او، دخترانش را معرفی می کرد، یک جنبش و گفتگوی ناگهانی در می گرفت. دختران، آن شب، لباس های مخمل مشکی با یقه های خز پوشیده بودند و بندهای مشکی زیبایی که با پر آراسته شده بود به موهایشان بسته بودند. وقتی آن دو کنار یکدیگر راه می رفتند، بیننده حس می کرد که دوبینی پیدا کرده است و بالاخره این که صبح روز بعد عکس آنها را دوباره در روزنامه ها انداخته بودند. اما این بار نسبت به دو سال قبل ادوارد کمتر حساسیت نشان می داد و دخترانش هم کمتر هیجان زده می شدند. در هر حال، هم آن دو بزرگتر شده بودند و هم این که به ایجاد بهت و حیرت در میان مردم، عادت کرده بودند.

هنگام صبحانه، ویکتوریا در مورد تئاتر شب قبل صحبت می کرد:



"آن نمایش واقعاً قشنگ بود."

او مجذوب بازی هنرمندان تئاتر شده بود و به تعجبی که او و خواهرش در میان مردم ایجاد کرده بودند، توجهی نداشت. الیویا با یک نیشخند زیر گوش او نجوا کرد:

"به نظر خیلی بهتر از زندانی شدن می آید!"

آن روز، آنها به کلیسا رفتند و بسیاری از دوستانشان را دیدند. سرانجام با دو نفر به خانه برگشتند تا یکشنبه آزامی را با یکدیگر بگذرانند. صبح روز بعد، الیویا سراغ کارهایش رفت. او می بایستی چیزهای زیادی برای مهمانی سفارش می داد پدر هم برای دیدار با وکلایش رفت. به هر حال او به دلایل کاری به نیویورک آمد بود و عصر آن روز پدر، همراه جان واتسون و چارلز داوسون به خانه بازگشت. الیویا با دیدن چارلز کمی وحشت کرد. او می ترسید که چارلز ناگهان چیزی در مورد اتفاق آن روز و رفتنشان به کلانتری پنجم، بگوید. اما در حقیقت او هیچ چیز نگفت. وقتی آنها رسیدند مؤدبانه سرش را تکان داد و هنگام رفتن خداحافظی کرد و تازه آن زمان الیویا آرام شد. اما وقتی که شب موضوع را برای ویکتوریا تعریف کرد، او گفت که فهمیدن پدرشان ابتدا برایش مهم نیست و او از این بابت نگرانی ندارد. الیویا با پوزخندی گفت:

"اما پدر حسابی عصبانی می شد و جناب عالی می بایستی با اولین قطار به کروتون باز می گشتی!"

"شاید حق با تو باشد."

ویکتوریا عاشق نیویورک بود. همه چیز آنجا را دوست داشت. از همه بیشتر دلش می خواست که دوباره به تظاهرات زنان طرفدار حق رأی برود اما به یاد می آورد که به خواهرش قول داده خودش را از تمام آن برنامه ها کنار نگه دارد. آن شب، آنها دوباره به تئاتر رفتند و آخر هفته نیز با دوستانشان در یک رستوران شام خوردند. ویکتوریا با چند نفر از زنان آنها مشغول بحث های سیاسی شد و در همان حال مردان در مورد رسوایی های اخلاقی مردی به نام توبیاس ویتی کامب صحبت می کردند. او ثروت زیادی داشت و آن را با ازدواج با یکی از آسترها، بیشتر کرده بود. آن طور که آنها می گفتند، او بسیار جذاب و خوش ظاهر بود و شهرت زیادی در بین زنان داشت. آنها همچنین از روابط نامشروع و کارهای بی شرمانه آن مرد صحبت کردند. الیویا در تمام مدت گوش به سخنان آنها داشت و همه شوکه شدند وقتی که پدرش گفت اخیراً با این مرد معامله تجاری انجام داده و او را بسیار

خوش مشرب و متمدن یافته است! به هر حال، توبیاس علیرغم شهرت فوق العاده ید، در تمامی مهمانی های منازل نجیب زادگان حضور داشت و همه این را به خاطر ازدواج او با ایوانجلین آستور می دانستند و تأکید داشتند که او دختری دوست داشتنی و طعمه ای مناسب برای توبیاس بوده است که حالا دیگر کاملاً اسیر او شده بود. آنها پنج سال می شد که ازدواج کرده بودند و سه فرزند داشتند.

آن شب و در راه بازگشت به خانه، الیویا به خاطر آورد که نام ویتی کامب را در لیست کسانی که می بایست برای مهمانی پدرش دعوت می کردند، دیده است. او با کنجکاوی پرسید:

"آیا او حقیقتاً آنقدر که می گویند بد است؟"

انها در کادیلاک راحتشان به سوی خانه می رفتند. ویکتوریا هیچ توجهی به آن نداشت و به بحث های سیاسی که آن شب مطرح شده بود، فکر می کرد. ادوارد هندرسون در جواب به دختر بزرگترش، شانه هایش را بالا انداخت و تبسم کرد:

"عزیزم، هر کسی باید از مردی شبیه توبیاس ویتی کامب بترسد! او خیلی جوان و جذاب و طبیعتاً مورد پسند خانم ها است. اما آن طور که من شنیده ام او بیشتر شکارهایش را از بین زنان ازدواج کرده انتخاب می کند و این جای بسی تأسف است برای آنان که قدر خود را نمی شناسند. من فکر نمی کنم او نقشه ای برای دزدیدن دختران جوان داشته باشد وگرنه او را به مهمانی مان دعوت نمی کردم."

توجه ویکتوریا یک لحظه به بحث بین آن دو معطوف شد و به طور مبهمی پرسید:

"این کیست؟"

درست در این لحظه، آنها به خانه رسیدند و ویکتوریا حتی علاقه ای به شنیدن جواب سوال خودش نداشت. چرا که صحبت های اولیه را نشنیده بود. اما الیویا جواب او را داد:

"ظاهراً پدرمان فرد خیلی پردردسری را برای مهمانی دعوت کرده است و من به این خاطر با او می جنگم!"

"آیا او قاتل زنان و بچه های کوچک است؟"

در کلام ویکتوریا هیچ هیجانی نبود و الیویا توضیح داد:



ظاهراً درست برعکس! او خیلی هم فریبنده و جذاب است. زنان مثل سگ های کوچک به پای او می افتند و منتظر می مانند تا او به آنها محبتی کند.

ویکتوریا زک و پوست کنده گفت:

"چقدر نفرت آور. پس چرا ما او را دعوت می کنیم؟"

الیویا و پدر به عکس العمل ویکتوریا می خندیدند. الیویا درحالی که پیاده می شد گفت:

"آخر او زن بسیار خوبی دارد."

"آیا او هم منتظر می ماند تا مردان به پایش بیافتند؟ اگر این طور باشد مهمانی ما خراب می شود و این طرف آن طرف پر از زنان و مردانی می شود که به خاک افتاده اند!"

در آن زمان هر سه وارد خانه شدند. آنها شب خوبی را گذرانده و کاملاً خسته بودند. به همین دلیل خیلی زود برای خواب به اتاق های خود رفتند.

بالاخره ویتی کامب های مشکوک را هم دعوت کردند و آنها هم پذیرفتند. پس از آن، دیگر همه منتظر مهمانی بودند. تقریباً همه مدعوین، دعوت را پذیرفته بودند و انتظار می رفت که چهل و شش نفر بیایند. این تعداد می بایستی روی چهار میز گرد در اتاق غذاخوری شام بخورند، مکانی برای رقصیدن در اتاق پذیرایی در نظر گرفتند و یک آلاچیق زیبا در باغ زدند تا اگر کسی خواست بتواند در باغ بنشیند. الیویا برای رضایت پدرش خیلی کار کرده بود و در واقع دو روز آخر، تمام وقت او به سرکشی کردن به آشپزخانه و چشیدن غذاها، بررسی کردن گل ها و وسایل سفره و ظروف و نظارت بر کار نصب آلاچیق در باغ، سپری شد.

سرانجام روز موعود فرارسید. دسته ارکستر در ساعت مقرر رسیدند و در مکان مخصوص جای گرفتند. به نظر می رسید که تدارکات کامل شده باشد. خانم پی بادی هم همکاری از دستش برمی آمد انجام می داد و به همه جا سرکشی می کرد. اما ویکتوریا مثل همیشه پیدایش نبود، او در طول دو هفته گذشته نیز هیچ کمکی نکرده بود، بلکه اوقاتش را با یک عده از دوستانش می گذراند. آنها عده ای روشنفکر و هم خط ویکتوریا بودند. در جمع آنها دو نویسنده نوپا و تعدادی هنرمند وجود داشت که ویکتوریا در کارگاهشان با آنها آشنا شده بود و در مدت کوتاهی، دوستی محکمی بین آنها ایجاد شد. اما الیویا هیچ دوستی برای خود نیافته بود چرا که تمام وقتش در خانه و به نگرانی برای کارها سپری شده بود.

ویکتوریا مرتب به او می گفت که از اوقاتش بهتر استفاده کند و کمی هم بیرون

برود و الیویا قول می داد که به محض تمام شدن مهمانی، این کار را بکند. فردای مهمانی خودشان، قرار بود به مجلس رقصی که آستورها ترتیب داده بودند، بروند و الیویا می توانست سخت برای لذت بردن از آن شب، منتظر بماند.

بعد از سروسامان دادن به آخرین کارها، الیویا هم برای تعویض لباس به خواهرش پیوست. سرانجام دو خواهر با یک لباس سرتاسری ساتن سبز تیره که خیاطشان در کروتون آنها را دوخته بود از پلدها پایین آمدند. لباسشان از قسمت پشت دنباله ای داشت که روی زمین می کشید و روی آن را با دانه های کهربا تزئین کرده بودند. موهایشان را به فرم زیبایی پشت سر جمع کرده بودند و کفش های جبر مشکی پاشنه بلند به پا داشتند. هرکدام نیز یک رشته مروارید بلند انداخته و گوشواره های الماس نشان مشابه به گوش کرده بودند. یک تشابه کامل در قیافه و تناسب و هم آوایی اعجاب انگیز در رفتار و حرکاتشان بود. هر دو به دقت همه چیز را نگاه می کردند، اما نگاه الیویا برای بررسی و مطمئن شدن از درستی کارها بود و نگاه ویکتوریا از روی ذوق و هیجان. درست لحظه ای که دو خواهر به سالن پذیرایی رسیدند، دسته موسیقی شروع به نواختن کردند. خاتمه با نور شمع ها و چلچراغ ها کاملاً روشن شده بود و عطر دل انگیزی از گل هایی که همه جا گذاشته بودند، به مشام می رسید.

دوقلوها با گام های هماهنگ در مقابل پدرشان قرار گرفتند و او ناخودآگاه یک قدم به عقب رفت. آنها باور نکردنی بودند و غیرممکن بود کسی از آن همه یک شکلی و اتحاد و آن همه زیبایی، جذابیت و وقار شوکه نشود. وقتی که آن دو در کنار یکدیگر قرار می گرفتند گویی نیرویی در وجودشان داشتند که بیتنده را برجای خود میخکوب می کرد، و این درست همان حالی بود که وقتی مهمان ها رسیدند و آن دو را در کنار پدرشان دیدند، پیدا کردند. آنها مرتب به دو خواهر نگاه می کردند و هیچ کس نمی توانست بفهمد کدام، کدام است. ادوارد آن دو را به همه معرفی کرد اما هیچ نشانه ای وجود نداشت که کسی بتواند به خاطر بسپارد و از روی آن دوقلوها را از یکدیگر بازشناسد. حتی چارلز دوسون هم وقتی که رسید سلام گرمی کرد و بنا لبخند و حیرت به آنها خیره شد، او هم نمی توانست آنها را از هم بشناسد. اما کمی بعد، وقتی که آن دو از یکدیگر جدا شدند و برای صحبت کردن با مهمان ها رفتند، چارلز توانست آن نگاه وحشی را در چشم های ویکتوریا بازشناسد. او با یک صدای کوتاه سر به سرش گذاشت:

"از کلانتری پنجم تا این مهمانی راه درازی است، نه؟!"

جرقه ای در چشمانش بود. ویکتوریا با بی اعتنایی و گستاخانه جواب داد:



"من به آلبویا گفتم، شما بایستی می گذاشتید آنها مرا زندانی کنند. من سخت برای آن انتظار کشیده بودم و وقتی آنها زندانیم نکردند، خیلی ناامید شدم."

پوزخندی روی لبش بود، و به نظر هم نمی رسید که نگران باشد مبادا کسی صدایش را بشنود. چارلز شگفت زده و به آرامی گفت:

"اما خواهرتان این طور نبود. او فقط زمانی آرام شد که ما شما را از بیرون آوردیم و خود من هم همین طور زیرا حقیقتاً فکر می کردم که کارمان مشکل تر باشد."

به طریقی نه چندان ماهرانه، داشت خودش را مطرح می کرد. ویکتوریا با لحنی شیطننت آمیز گفت:

"ممکن است باز هم از این اتفاق ها بیفتند. دفعه دیگر من خودم مستقیماً به شما زنگ می زنم!"

چارلز متعجب بود که ادوارد هندرسون چگونه توانسته بود این دختر را نگه دارد. خواهرش خیلی با او فرق داشت و ادوارد بارها این را گفته بود. او آلبویا را نعمت خدادادی می دانست و می گفت که خواهر "کوچکترش" خصوصیات کاملاً متفاوتی دارد.

"هر وقت که احتیاج به کمک داشتید فقط به من اطلاع بدهید. من آنجا خواهم بود."

چارلز این را به آرامی گفت و رفت که با مهمان های دیگر صحبت کند. او به جاد و اتسون و گروهی که با او زیر سایبان آلاچیق در باغ ایستاده بودند ملحق شد. آلبویا هم با گروهی که در سالن پذیرایی بودند، صحبت می کرد، و این ویکتوریا بود که در لحظه ای که ویتی کامب ها رسیدند، جلوی در بود. او ابداً آنها را نمی شناخت و هیچ خاطره ای از بحث آن شب و نام ویتی کامب در ذهن نداشت. فقط متوجه شد که یک زن بسیار زیبا و خواستنی در یک پیراهن و کت نقره ای وارد شد. او یک شال نقره ای رنگ به دور موهای بلوندش پیچیده بود و یک گردن بند الماس بسیار گرانبها دور گردنش می درخشید. مردی که در کنارش بود، حتی از او هم بهتر به نظر می رسید. ویکتوریا یک لحظه احساس کرد نفسش بند آمده است. در آن لحظه خانم ویتی کامب عده ای از دوستانش را در گوشه ای از سالن پذیرایی دید و به سوی آنها رفت. اما ظاهراً شوهرش هیچ توجهی به او نداشت. در واقع، آن مرد درست در مقابل ویکتوریا ایستاده بود و او را خیره نگاه می کرد.

"سلام، من تویاس ویتی کامب هستم، و شما که هستید؟"

او حتی یک لحظه هم از ویکتوریا چشم برنمی داشت. از شهرت بد خود به خوبی اطلاع داشت و در واقع اولین عکس العملی که طعمه های او نشان می دادند، گام های بعدی را مشخص می کرد. اما دختر زیبا با شنیدن نام او هیچ واکنشی نشان نداد و او این را یک امتیاز مثبت به شمار آورد. حالا می ماند که این دختر زیبا، در این لباس سبز تیره آخرین مدل، کیست؟! ویکتوریا که از نگاه های آن مرد خجالت کشیده بود با دستپاچگی گفت:

"من ویکتوریا هندرسون هستم."

مرد آشکارا غمگین شد و با ناامیدی سرش را تکان داد.

"اوه، عزیزم. شما همسر میزبان ما هستید؟ او چقدر خوشبخت است." ویکتوریا خندید. او هیچ سابقه ذهنی از مردی که در مقابلش بود، نداشت. فقط می توانست موهای براق مشکی و چشمان سیاهی که می خندیدند و ظاهر فوق العاده شیک و جذاب او را ببیند.

من همسر میزبان شما نیستم. دخترش هستم."

"اوه، خدا را شکر. اگر شما با او ازدواج کرده بودید، من چه می کردم؟! البته او مرد بسیار خوبی است و من کار تجاری موفقی با او انجام داده ام."

آنها با یکدیگر به طرف اتاق پذیرایی رفتند و مرد بدون این که حتی از ویکتوریا پرسد، او را به جایگاه رقص برد. به نظر می رسید که آن دو نیروی مغناطیسی بر هم اعمال می کردند که هیچ کدام قادر نبودند در مقابل آن ایستادگی کنند. در طول رقص، تویاس برای ویکتوریا چیزهای جالبی در مورد زندگی خودش تعریف کرد. او سال ها در اروپا زندگی کرده و در دانشگاه آکسفورد درس خوانده بود. به چوگان بازی علاقه داشت و دو سال قبل برای مسابقات چوگان به آرژانتین در آمریکای جنوبی رفته بود. کلام او سحرآمیز بود و خیلی عالی می رقصید. گویی روی کف سالن سر می خورد. او چندبار ویکتوریا را دور پیست رقص گرداند و این به نظر سایر مهمان ها نوعی بی ادبی آمد. اما ویکتوریا می خندید و نظر دیگران برایش مهم نبود. سرانجام دور رقص تمام شد و آن دو صحبت کنان به گوشه ای رفتند. تویاس از همه چیز و همه کس حرف زد بجز از همسرش ایوانجلین و بچه هایش. کمی بعد، هر دو نوشیدنی خوردند و ویکتوریا وقتی که مطمئن شد کسی متوجه او نیست، سیگاری روشن کرد. تویاس با سرزندگی گفت:

"اوه، خدای من! تو یک زن امروزی هستی. خوب، دیگر چه کارها می کنی؟ زیاد می نوشی، سیگار می کشی، بگو برای جذاب تر شدن"



دیگر چه داری؟ آیا شرارت‌های دیگری هم بلدی؟ اسراری از مشرق زمین؟! خیلی دوست دارم بدانم...

آنها حرف می‌زدند و شوخی می‌کردند. ویکتوریا می‌دانست که هرگز قبلاً با کسی شبیه به این مرد ملاقات نکرده است. چیزی در وجود توبیاس بود که برای او تازگی داشت. بعد از آخرین دور رقص، ویکتوریا عذرخواهی کرد و گفت که برای کاری می‌رود اما قبول داد که زود برگردد. او با میز شام کاری داشت! می‌دانست که آلبو وقتی بفهمد خیلی عصبانی می‌شود اما به هر حال کار خودش را انجام داد و خیلی زود برگشت. اما وقتی به سوی توبی رفت دید که خواهرش دارد با او صحبت می‌کند، و متوجه شد که توبی از خجالت سرخ شده و دست و پایش را گم کرده است. او زیرگوشی و با لحنی خودمانی به آلبو پیشنهاد کرده بود که به باغ بروند و سیگاری دود کنند. اما آلبو کاملاً غریبه بود و وقتی که ویکتوریا پدیدار شد توبیاس توانست بفهمد که چه کرده است.

"اوه خدای من! مثل این که زیادتر از حد نوشیده‌ام! چه اتفاقی دارد می‌افتد؟!"

با ناپاوری به آنها نگاه می‌کرد. ویکتوریا با یک پوزخند شیطنت‌آمیز پرسید: "آیا شما رفتار ناشایستی با خواهر بزرگتر من داشتید؟"

آلبو با هر دو آنها نگاه می‌کرد. هنوز نمی‌دانست این مرد کیست که با خواهرش اینقدر صمیمی است. و مرد درحالی که سعی می‌کرد خودش را جمع و جور کند گفت:

"متأسفانه، بله. من به او یک سیگار در باغ پیشنهاد کردم. در واقع اگر شما هم سیگار می‌کشید، می‌توانیم سه تایی به باغ برویم. اگرچه فکر می‌کنم که حالا به یک نوشیدنی دیگر احتیاج دارم. (و یک لیوان از سیر پشخدمتی که عبور می‌کرد برداشت) می‌دانید... شما دو نفر فوق‌العاده‌اید. من در تمام عمرم چنین چیزی ندیده‌ام."

آلبو با این که هنوز از رفتار آن مرد عصبی بود، به آرامی گفت: "فقط اولش سخت است. یک شوک آبی! اما بعد به آن عادت می‌کنید." حداقل مردم این طور وانمود می‌کنند.

مرد بلافاصله فهمید که این دختر مثل خواهرش ابداً سر به فرمان نیست و مؤدبانه جواب داد: "واقعاً متأسفم اگر گستاخی کردم. شما باید دوشیزه هندرسون دیگر باشید. من امشب دوبار اشتباه کردم. ابتدا فکر کردم خواهر شما، همه"

ادوارد هندرسون است و حالا شما را با دوشیزه ویکتوریا اشتباه گرفتم..."

به خودش می‌خندید. در واقع هر سه می‌خندیدند. "... و من توبیاس و بتی کامب هستم." دستش را دراز کرد. خنده آلبو بلافاصله قطع شد و در نهایت سردی و با اکراه با او دست داد. ویکتوریا همه چیز را در چشم‌های او دید. آلبو با طعنه و کمی خشونت گفت:

"من چیزهای زیادی درباره شما شنیده‌ام. معمولاً کسی از من تعریف نمی‌کند."

به نظر نمی‌رسید که از حرف آلبو شرمنده یا مضطرب شده باشد، و درست در همین زمان، پیشخدمت‌ها شام را اعلام کردند.

آلبو احساس راحتی کرد زیرا می‌دانست که جای خوبی برای خواهرش سر میز شام در نظر گرفته است. صندلی که ویکتوریا می‌بایست روی آن بنشیند خیلی دورتر از توبیاس و درست بین دو جوان جذاب و نجیب‌زاده قرار داشت. اما او جای خودش را بیشتر از روی وظیفه‌شناسی بین دو تن از پیرترین دوستان پدرش که مشکل شنوایی داشتند، در نظر گرفته بود. آلبو صندلی پدرش را نیز در بین دو تن از محترم‌ترین مهمان‌هایش قرار داده بود. هر کسی می‌توانست جای خود را از روی نوشته‌ای که به صندلی نصب شده بود، پیدا کند. و آلبو بهترین انتخاب‌ها را کرده بود. او می‌خواست مهمانی از هر نظر عالی برگزار شود، و در واقع تا آن لحظه همه چیز مطابق میل او پیش رفته بود. موزیک عالی، غذاهای فراتر از خوشمزه و نوشیدنی‌های اعلا که پدرش آنها را انتخاب کرده بود و...

آلبو مهمان‌ها را به طرف اتاق غذاخوری و پشت میزها هدایت کرد. هر کسی در جای خودش نشست و همه از جاهایشان کاملاً رضایت داشتند. میزهای غذا، با شمع‌های روشن در شمعدان‌های نفیس و ظروف چینی و کریستال که می‌درخشیدند منظره زیبایی درست کرده بودند. آلبو لبخند زنان همه چیز را از نظر گذراند اما نفسش بند آمد وقتی که دید خانم دیگری سر جایی که او برای ویکتوریا در نظر گرفته بود، نشسته و خیلی هم از جای خود راضی به نظر می‌رسد و... ویکتوریا آنجا بود، درست روی صندلی کنار توبیاس و بتی کامب! او ابتدا فکر کرد که ویکتوریا بعضی از جاها را از روی شوخی و برای تفریح عوض کرده است اما این طور نبود و بقیه همه سر جاهای خودش نشسته بودند، بجز آن زن و... این خانم نسبتاً مسن که درست سر جای خود او نشسته بود آلبو بلافاصله فهمید که



خواهرش نیرنگی هم برای او سوار کرده است و خیلی زود نوشته‌ای که جای او را نشان می‌داد درست در کنار صندلی چارلز داوسون پیدا کرد. الیویا از خجالت سرخ شد ولی بدون این که عکس‌العملی نشان بدهد در جای خود نشست. از کنارهای ویکتوریا پریشان و عصبی شده بود، اما حالا نمی‌توانست هیچ حرکتی بکند. مرافعه می‌ماند برای بعد!

«چه افتخار بزرگی»

چارلز مؤدبانه این را گفت و به او خیره شد. ظاهراً مطمئن نبود که این کدامشان است. او با صدای آرامی ادامه داد:

«تو کدام هستی، زندانی یا ناجی؟! با کمال شرمندگی باید اعتراف کنم که همیشه قادر نیستم فرق بین شما دو نفر را تشخیص بدهم.»

دختر جوان به فلسفه او خندید. در واقع گمان نمی‌کرد که او «هرگز» بتواند آنها را از یکدیگر تشخیص بدهد چه برسد به «همیشه»! چارلز لبخند او را می‌توانست هم به ویکتوریا و هم به الیویا نسبت بدهد. الیویا که تردید را در چشمان او می‌دید، یک لحظه وسوسه شد که مدت کمی او را در این تردید نگه دارد و با یک پوزخند گفت: «آقای داوسون، آیا فکر می‌کنید که «هرگز» بتوانید ما را از یکدیگر تشخیص بدهید؟»

چارلز یک لحظه طولانی به او خیره شد و الیویا احساس گناه کرد. او نمی‌خواست بازی را زیاد طول بدهد. از این که دیگران را گول بزند خوشش نمی‌آمد. بالاخره چارلز صحبت کرد:

«ظاهر و حرکات شما خیلی به هم شبیه است. نگاهتان گاهی با هم تفاوت دارد ولی باز هم نمی‌توانم با اطمینان بگویم. یکی از شما نگاه بی‌پروا و جسورتری دارد و دیگری با نگاه مهربانش انسان را به داخل قلبش دعوت می‌کند. یکی کاملاً بی‌قرار است و دیگری آرام و صلح‌طلب.»

الیویا حس کرد در تردید نگه داشتن او ظالمانه است اما دوست داشت او باز هم صحبت کند، و سکوت و آرامش دختر جوان باعث شد که چارلز مطمئن شود این الیویاست که در کنارش نشسته است، نه خواهرش. ویکتوریا نمی‌توانست آن طور راحت در کنار او بنشیند و به حرف‌هایش گوش کند. الیویا به آرامی گفت:

«شما مرد باهوشی هستید.»

«سعی می‌کنم که باشم. (سرش را تکان داد) در واقع این قسمتی از حرفه من است.»

«و قسمتی از خوبی‌هایی که در وجود خود دارید.»

«و آیا شما حالا به من می‌گویید کدام هستید یا این که می‌خواهید مرا سراسر شب در شک و دودلی نگه دارید؟»

او مطمئن بود که این الیویاست اما اگر دختر جوان این بازی را دوست داشت، او هم حاضر بود آن را ادامه بدهد.

«گمان نمی‌کنم کار خوبی باشد، و من الیویا هستم.»

تبسم کرد. اگرچه هنوز از کار خواهرش در مورد تعویض جاها و نشستن در کنار توپس ویشی کاملاً ناراحت بود، اما ناگهان دریافت از این که کنار چارلز داوسون نشسته، خیلی خوشحال است. چارلز با لبخند گفت:

«پس شما ناجی هستید. آن که روح بسیار آرامی دارد. به راستی که در نگاه اول نمی‌توان حدس زد که روحیات شما اینقدر با یکدیگر تفاوت دارد. به نظر من خواهرتان با خودش در ستیز است. چیزی در ذهن اوست که ناراحتش می‌کند و وادارش می‌سازد که همواره در جستجوی چیز جدیدی باشد. در حالی که شما در خانه و در جلد حقیقی خودتان هستید.»

«درست نمی‌دانم، اما او همیشه فکر می‌کند مسبب مرگ مادرمان شده است!»

الیویا از خودش تعجب کرد که این را نزد چارلز اعتراف کرد. اما او به این مورد کاملاً اعتماد داشت و حس می‌کرد خیلی راحت می‌تواند با او درددل کند. او قبلاً حسن نیت و رازداریش را ثابت کرده بود.

«... مادرمان هنگام به دنیا آوردن ما، فوت کرد و ویکتوریا قتل دوم است. ظاهراً تولد او باعث مرگ مادرمان شد. خیلی عجیب است... این بازده دقیقه اختلاف چقدر توانسته سرنوشت‌ساز باشد. اگرچه من گاهی فکر می‌کنم هر دوی ما، باعث مرگ او شدیم.»

او هم همان گناه را احساس می‌کرد منتها نه به شدت ویکتوریا. صدای عمیق و آرام چارلز بلند شد:

«نباید این طور به قضیه نگاه کنید. هیچ راهی وجود ندارد که کسی بفهمد چرا این اتفاقات می‌افتد. شما دو تا یک هدیه بزرگ برای مادرتان بودید و جای تأسف است که او نتوانست زنده بماند و از آن لذت ببرد. اما مطمئنم که پدرتان در کنار شما خیلی خوشبخت بوده است. به نظر من در قلوبتون یا داشتن خیلی جالب است.»



الیویا از حرف‌های او توانست بفهمد که مرگ همسرش چقدر برایش ناگوار بوده است و مطمئن بود که طی یک سال گذشته او بارها این سؤال را از خود کرده که چرا چنین اتفاقی افتاده و البته هیچگاه جوابی برای این سؤال‌ها وجود نداشته است.  
 "برایم در مورد پسران بگویید."

"جوفری؟ (لبخند زد) او نه سال دارد و چراغ زندگی من است. من خیلی دوستش دارم. ما، تنها هستیم. مادرش را سال قبل در حادثه کشتی تایتانیک از دست دادیم..."

اشک در چشمان چارلز حلقه زد و الیویا بی اختیار دست او را در دست گرفت. او با تبسمی محزون، سرش را تکان داد.

"... تا مدت‌ها خیلی سخت می‌گذشت. من با جوف<sup>۱</sup> به نزد اقوام همسرم در اروپا رفتم. مرگ همسرم برای همه ما یک شوک تکان‌دهنده بود، خصوصاً برای جوف، آخر او با مادرش در همان کشتی بود..."

الیویا که واقعاً متأثر شده بود با صمیمیت گفت:

"چقدر برای او دردناک بوده."

"او خاطرات وحشتناکی داشت، اما حالا بهتر است... خیلی بهتر از آنچه من هستم. از آن تاریخ من دیگر به هیچ مهمانی و شب‌نشینی نرفتم. اما جان و پدرتان خیلی اصرار کردند."

"فکر نمی‌کنم این همه گوشه‌گیری برای شما خوب باشد. شما که نمی‌توانید خودتان را برای همیشه از مهمانی‌ها دور نگه دارید! می‌توانید؟"

"احتمالاً نه."

او طی یک سال و اندی گذشته با هیچ کس این‌طور صمیمی حرف نزده بود. اما در الیویا نوعی آرامش و صداقت وجود داشت و چارلز می‌توانست به راحتی با او صحبت کند. الیویا به نرمی مسیر کلام را عوض کرد:

"شما باید پسران را پیش ما بیاورید. بچه‌ها معمولاً کروتون را دوست دارند. وقتی ما به آنجا رفتیم، من نه یا ده سال داشتم یعنی تقریباً به اندازه پسر شما و عاشق آنجا بودم."

"و حالا؟ آیا هنوز هم عاشق زندگی در کروتون هستید؟"

"من، بله. اما خواهرم، نه. او ترجیح می‌دهد اینجا باشد و در تظاهرات

شرکت کند. یا در کنار زنان طرفدار حق رأی در انگلستان فریاد بزنند و یا در حال اعتصاب غذا در زندان باشد!"

"و این درست همان چیزی است که من گفتم. او بی‌قرار است."  
 "حقیقتاً. (لبخند زد) اما برای امشب من به او مدیونم. چون جای مرا او تعیین کرد."

"اما من فکر می‌کردم مسئولیت این کارها با شماست."

ادوارد همیشه در مورد الیویا و این‌که تمام کارهای مربوط به خانه تحت نظارت اوست، صحبت می‌کرد و در دو هفته گذشته بارها گفته بود که همه کارهای مهمانی را او انجام داده است. الیویا جواب داد:

"در حقیقت همین‌طور است و من جای همه را تعیین کردم. اما ویکتوریا جای خودش و مرا عوض کرد. او جایی را که من برایش در نظر گرفته بودم، دوست نداشت."

"خوب، من به نوبه خودم از او سپاسگزارم. ظاهراً باید اجازه می‌دادید خودش در مورد جای نشستنش تصمیم بگیرد."

در این ضمن غذا به پایان رسیده بود و مهمان‌ها بعد از تشکر به اتاق پذیرایی بازگشتند. چارلز از الیویا تقاضای رقص کرد و آن در خیلی رسمی و مطابق آداب با یکدیگر رقصیدند. چارلز مرد بسیار نجیبی بود و فاصله‌اش را کاملاً حفظ می‌کرد و

الیویا دانست که او سخت عاشق همسرش بوده است و فعلاً خیال ندارد به هیچ زن دیگری نزدیک شود. اما الیویا نتوانست از فکر کردن به او و زندگی متفاوتی که در کنارش ممکن بود به دست بیاورد، خودداری کند. به هر حال، حالا وقتش نبود. او

نمی‌توانست پدرش را در این شرایط ترک کند و چارلز هم خیال نداشت قلبش را، حتی به خاطر پسرش جوفری، به روی هیچ زن دیگری باز کند.

بعد از رقص، خانم‌ها برای تجدید آرایش به طبقه دوم رفتند. الیویا فرصت را مغتنم شمرد تا به خواهرش برای نزدیک نشدن به تریبلاس ویتی کامب، هشدار بدهد.  
 "بهتر است که دیگر به دنبال او راه نیفتی."

"من چنین کاری نمی‌کنم."

ویکتوریا رنجیده‌خاطر به نظر می‌رسید. تویی، مردی جذاب و باهوش بود و عالی می‌رقصید. او حتی بهتر از آن بود که هر زنی بتواند هرگز در خواب ببیند. ویکتوریا نمی‌توانست منظور خواهرش را از آن هشدار بفهمد. الیویا با صدایی آرام گفت:

"دیگر مطلقاً نزد او نرو!"



اما ویکتوریا خیال نداشت به حرف او گوش کند و بدون این که خیلی مراقب باشد کسی صدایش را نشنود، جواب داد:

"تو حق گفتن چنین چیزی را به من نداری. (کلامش زهرآلود بود) الیویا، تو مادر من نیستی و او هم مردی که تو فکر می کنی نیست. او، مهربان و نجیب است و من از صحبت کردن با او لذت می برم. همه چیز همین است. الیویا، این یک پارتنی است، یک شب و یک گفتگوی ساده. من با او دوره نیفتاده ام و کار شرم آوری هم از ما سر نزده است. فقط یک گفتگو و رقص، همین. هیچ ضرر و آسیبی هم در آن نیست و به نظر من جای تأسف است اگر نتوانی این را بفهمی."

الیویا خشمگین اما با صدایی آهسته گفت:

"من می فهمم. خیلی بهتر از آن که حتی فکرتش را بکنی. تو خیال می کنی می توانی همه چیز را تشخیص بدهی؟! ویکتوریا، تو داری بازی خطرناکی را شروع می کنی. تو با یک شیر هم بازی شده ای..."

اما ویکتوریا فقط به حرف های او خندید و آنها را برای تویی وقتی که دوباره با او به باغ بازگشت، تکرار کرد. کسی متوجه آن دو نبود و آنها نجواکنان به انتهای باغ رفتند. تویی سیگاری روشن کرد و آن را به ویکتوریا داد. او شروع به صحبت کرد و گفت که این حرف ها را قبلاً هرگز به کسی نگفته است! از ازدواجش که کاملاً بدون عشق بوده و فقط به اصرار خانواده اش به آن تن داده، از این که با ایوانجلین فقط یک رابطه رسمی و صوری دارد و سال هاست که تنهاست و فکر می کند این تنهایی بالاخره او را بکشد، حرف زد... و گفت که در تمام زندگی به دنبال عشق گشته و امشب توانسته آن را بیابد!!

ویکتوریا بی تجربه به سادگی تمام حرف های او را باور کرد و درحالی که فکر می کرد حتی یک لحظه هم نمی تواند بدون تویی زندگی کند نگاه سوزانی به او کرد. مرد که تیرش را کاملاً به هدف خورده می دید، باز هم از چیزهایی که فهمیده بود مورد علاقه ویکتوریاست حرف زد. از پایبندی به اصول اخلاقی، اعتقاد به برابری زن و مرد، حق رأی زنان و این که هیچ مردی حق ندارد خودش را به زنی تحمیل کند و او را جزء دارایی و مایملک خود بداند، سخن گفت!

ویکتوریا مات و مبهوت او را نگاه می کرد. هیچ کس قبلاً این طور با او صحبت نکرده بود... و تا پایان شب ویکتوریا حس می کرد جزئی از وجود تویی شده است. در پایان، آنها در مورد مهمانی فردا شب و ملاقاتشان در خانه آستورها ابراز رضایت کردند و قرار گذاشتند که آنجا در مورد دیدارهای بعدی صحبت کنند. تویی حتی به

او گفت که اگر خواست در ملاقات های بعدی خواهرش را هم با خودش بیاورد. اما ویکتوریا می دانست که خواهرش در مورد توبیاس چگونه فکر می کند و می توانست پیش بینی کند که الیویا هر کاری از دستش برآید می کند تا نگذارد آنها با هم ملاقات کنند. ویکتوریا با تحکم گفت که خواهرش را نخواهد آورد و توبیاس هم اصراری نکرد. سرانجام قرار شد که هرطور شده برای روز بعد از مجلس آستورها قرار بگذارند و یکدیگر را ملاقات کنند و بعد هر دو به سالن پذیرایی بازگشتند. ایوانجلین سردرد شدیدی داشت و آنها همان موقع خداحافظی کردند و رفتند. توبیاس با بی میلی از در خارج شد اما خودش خوب می دانست که ذهن دخترک ساده دل با حرف های او پُر شده و شکار در دام است.

وقتی که ویتی کامب ها رفتند، الیویا جای دیگری بود و هیچ کدام از آنها را ندید. اما چارلز گوشه ای ایستاده بود و با اشتیاق ویکتوریا را نگاه می کرد. در وجود این دختر، طرز نگاه کردنش، سکوت و حالت رمزآلودش، چیزی بود که در خواهرش نبود. الیویا قلب مهربانی داشت که درش به روی همه باز بود. در سرتاسر وجود او یک چیز مرموز به چشم نمی آمد و دست و دلی بخشنده داشت. اما چارلز به دلایلی که خوب نمی فهمید نمی توانست به خودش اجازه بدهد که به الیویا نزدیک بشود. همسرش، سوزان، همه چیز به او بخشیده بود و چارلز در کنار او هیچ کمبودی نداشت و در عوض پس از مرگش همه ناراحتی ها، ناامیدی و سرخورگی ها را حس می کرد و حالا این دختر با این قلب مهربان می توانست دوباره همه چیز را به او ببخشد و چارلز این را به طریقی، خیالت به سوزان می دانست. اما ویکتوریا فرق داشت. او بی خطرتر بود!

مهمانی کم کم پایان می یافت و چارلز که حرکات ویکتوریا را زیر نظر داشت، توانست چیزهایی بفهمد. شهرت توبیاس ویتی کامب و نگاه های سوزان ویکتوریا، برای حدس زدن همه چیز کافی بود. آیا توبیاس باز هم می خواست کاری کند که نقل مجالس شود؟ آیا الیویا می توانست جلو خواهرش را بگیرد؟ آیا اصلاً متوجه آنچه رخ داده بود، می شد؟ یا این که ویکتوریا آنقدر زرنگ بود که همه چیز را مخفی نگه دارد؟...

سرانجام چارلز برای تشکر و خداحافظی نزد پدر آنها رفت. این مهمانی مجلل، بعد از یک سال دوری از تمام مجالس، برای او یک تنوع دلچسب به شمار می رفت. روح مُرده او امشب دوباره بیدار شده بود. در واقع الیویا، مهربانی و دلسوزی و ویکتوریا، اشتیاق را در او بیدار کرده بودند. چارلز حس می کرد دیگر نمی تواند راحت باشد و آن خانه را با یک احساس غریب پوچی و خلاء ترک می کرد. خلایقی



که دیگر پسرش هم نمی توانست آن را پُر کند. او چیزی می خواست. یک زندگی یک زن... زنی مثل سوزان و او می دانست که هیچ کدام از دو قلوهای هندرسون تنها می توانند جانشینی برای همسرش باشند.

در لحظه خدا حافظی، چارلز به دو خواهر شب به خیر گفت و از زحمات آنها تشکر کرد. ویکتوریا که زیاده از حد توشیده بود با حواس پرتی چند کلمه گفت. اما الیویا همچنان مبادی آداب و مهربان ایستاده بود و سعی می کرد زیاد به چارلز نگاه نکنند. اما چارلز می توانست به نیت او پی ببرد. دلش می خواست به الیویا بگوید اینقدر بخشنده و صادق نباشد، که در این اجتماع بی رحم، کسی مثل او با آن قلب کوچک می توانست در معرض خطر باشد و او می بایست قدری محتاط تر باشد اما در واقع آن که در معرض خطر بود و لازم بود که خیلی احتیاط کند، ویکتوریا بود. و الیویا این را خوب می دانست. سرانجام آخرین مهمان رفت و آنها کمی بعد از ساعت دو صبح به اتاقشان رفتند. الیویا رو در روی خواهرش ایستاد و گفت:

"تو به او قول دادی که ملاقاتش کنی. این طور نیست؟"

درست از لحظه ای که تویاس و بتی کامب خودش را معرفی کرد، مهمانی مثل یک کابوس وحشتناک بر او گذشته بود.

"البته که نه..."

ویکتوریا دروغ گفت و البته الیویا هم آن را فهمید. او در مورد خواهرش همه چیز را حس می کرد و این احساس هرگز دروغ نمی گفت.

"... به علاوه، این به تو مربوطی نیست."

الیویا بر سر او داد کشید:

"او فاسد است و در نیویورک همه این را می دانند."

"او خودش شهرتش را می داند و برای من همه چیز را گفت."

"چقدر زرننگ! اما این چیزی از گناه او کم نمی کند، ویکتوریا تو نمی توانی او را ملاقات کنی."

"من هر کاری را بخواهم، می توانم انجام بدهم، و تو «نمی توانی» جلوی مرا بگیری. حالا هم صداقت را پایین بیاور، هیس!"

دیگر هیچ کس نمی توانست جلوی او را بگیرد. دام تویی خیلی پر قدرت تر از هشدارهای خواهرش بود. آن مرد روح پلید شیطان و بلکه خود ابلیس بود در لباس بهشت.

الیویا با چشمان پُر از اشک و با لحنی پرتما گفت:

"لطفاً... به من گوش کن. تو آنقدر دنیا دیده و با تجربه نیستی که بتوانی"

چنین مردی را بشناسی و احتمالاً هیچ کس دیگر هم نمی تواند بجز خودش. تو صدمه خواهی دید. ویکتوریا، به حرفم گوش کن. باور کن، در مورد او چیزهای وحشتناکی می گویند. او گفت که آنها دروغ می گویند..."

این حرف را طوری گفت که معلوم بود آن را کاملاً باور دارد. آن مرد با زبان چرب و نرمش توانسته بود تنها در مدت چند ساعت او را کاملاً بفریبد. در واقع مردک، در متقاعد کردن مردم، خصوصاً زنان به کاری که می خواست، نابغه بود. ویکتوریا ادامه داد:

"... زیرا مردم به او حسودی می کنند."

"و چرا؟ چرا مردم باید به او حسودی کنند؟"

الیویا سعی داشت به او بفهماند که این دلیل بی ارزش تر از آن است که راجع به آن بحث کنند. اما ویکتوریا خیلی جدی جواب داد:

"خوب معلوم است. قیافه اش، موقعیتش، ثروتش."

او اینها را به ویکتوریا گفته و دخترک همه را باور کرده بود. الیویا با سردی گفت: "قیافه که چیز پایداری نیست و زودتر از هر چیز از دست انسان می رود. موقعیتش هم که از همسرش است. او تا کنون با پول دیگران خوشبخت بوده و دیگر چه چیزی برای حسودی باقی می ماند؟"

ویکتوریا لبخند شریانه ای زد و گفت:

"شاید تو او را برای خودت بخواهی. بله، احتمالاً تو او را می خواهی، نه آن وکیل نادان و احمق پدرمان را!"

"دیگر بس کن. اینقدر نسبت به او گستاخ نباش. او یک مرد محبوب است، ویکتوریا و تو این را خوب می دانی."

"اما او سوی دماغ من شده است."

الکل باعث شده بود که گستاخ تر بشود. اما الیویا کاملاً هوشیار بود و می فهمید دارد چه می گویند:

"چارلز داوسون به تو هیچ صدمه ای نخواهد رساند ولی تویاس و بتی کامب، چرا، او از تو سوء استفاده خواهد کرد و وقتی کارش با تو تمام شد، مثل یک تکه کاغذ که روی آن چیزی نوشته باشند، به دورت خواهد انداخت، و به سوی همسرش باز خواهد گشت و بچه دیگری درست خواهد کرد."

ویکتوریا با خشم گفت:



## "تو نفرت آوری."

الیویا همان درد آشنا را در ناحیه شکمش احساس کرد. هر وقت آنها مشاجره می‌کردند، چنین حالتی برای الیویا پیش می‌آمد و او همیشه از دعوا کردن با خواهرش نفرت داشت و بندرت این کار را می‌کرد. اما این اصلاً شبیه مرافعه‌های دیگرشان که غالباً به خاطر کارها و شیطنت‌های ویکتوریا درمی‌گرفت، نبود. اینها رقص مرگ بود و الیویا این را می‌دانست.

"من دیگر در این مورد با تو صحبت نخواهم کرد. اما می‌خواهم بدانی که من همیشه در کنارت هستم و تو را خیلی دوست دارم. از تو استند می‌کنم که او را ملاقات نکنی. البته می‌دانم تو هر کاری را که بخواهی انجام می‌دهی، اما او خطرناک است، ویکتوریا، پدر خیلی ناراحت می‌شد اگر می‌فهمید تو تمام عصر و شب را با او گذرانندی. پدر او را فقط از روی ادب و به خاطر همسرش دعوت کرد و تو آن‌طور احمقانه درست در کنار او نشسته بودی. برو خدا را شکر کن که پشت پدر به تو بود و ابتدا متوجه نشد. ویکتوریا، تو داری با یک شیر بازی می‌کنی و به قدر کافی بزرگ و قوی نیستی که بتوانی برنده شوی و سرانجام این شیر تو را می‌بلعد."

"من اصلاً نگران نیستم. ما فقط با هم دوست هستیم. همه‌اش همین به هر حال او ازدواج کرده است."

می‌خواست الیویا را از سر خودش باز کند، و در سکوت به حرف‌های تویی بیندیشد. او حتی اشاره کرده بود که اخیراً با همسرش در مورد طلاق صحبت کرده است. البته این خودش رسوایی بزرگی بود، اما تویی گفته بود که دیگر نمی‌تواند تحمل کند و به یک زندگی بدون عشق ادامه بدهد و ویکتوریا خیلی برای او متأسف شده بود.

وقتی که آنها، بعد از ساعت سه به رختخواب رفتند، تمام آنچه الیویا توانست به آن فکر کند نفرت از آن مرد و دور کردن او از سر راه خواهرش قبل از این که بتواند به او آسیبی برساند، بود و تمام آنچه ویکتوریا توانست به آن بیندیشد مجلس رقص شب بعد آستورها بود که می‌توانست در آن دوباره تویی را ببیند.



الیویا روز بعد با صداهایی که از طبقه اول می‌آمد، بیدار شد. همان‌طور که در رختخواب دراز کشیده بود و صداها را گوش می‌کرد، مشاجرهٔ شب گذشته با خواهرش را به خاطر آورد و در همان لحظه غلت زد تا او را ببیند. اما رختخواب خالی بود. الیویا بلافاصله بلند شد. موهایش را برس زد، ژبده و شامپویش را پوشید و از پله‌ها پایین آمد. همه مشغول کار بودند. چند مرد در باغ داشتند آلاچیق را جمع می‌کردند. پیشخدمت‌ها مبلمان را به سر جای اصلی باز می‌گرداندند و گل‌ها را از اطراف اتاق‌ها و سالن جمع‌آوری می‌کردند. یک هرچ و مرج کامل در طبقه اول حکمفرما بود و خانم پی‌بادی و سرپیشخدمت در مرکز آن ترافیک ایستاده بودند. برتی، تبسم‌کنان گفت:

“خوب خوابیدی؟”

الیویا سرش را تکان داد و از این‌که به موقع برای کمک به او بیدار نشده بود، عذرخواهی کرد. برتی با محبت گفت:

“عزیزم تو دیشب یک کار عالی انجام دادی و استحقاق این را داشتی که امروز صبح بیشتر استراحت کنی. خوشحالم که توانستی با این همه سروصدا و جار و جنجال بخوابی. مهمانی دیشب یک موفقیت بزرگ بود و من مطمئنم که امروز همهٔ نیویورک در مورد آن صحبت می‌کنند. مهمان‌های ما کاملاً راضی بودند و این از گل‌های زیادی که امروز صبح برایمان رسیده پیداست. من آنها را در اتاق غذاخوری گذاشته‌ام.”

الیویا به سوی اتاق غذاخوری رفت. در این فکر بود که ویکتوریا کجا رفته است. تقریباً اولین دسته گلی که الیویا دید، یک سبد بزرگ با تعداد زیادی رُز قرمز ساقه بلند بود. کارت کوچکی روی گل‌ها به چشم می‌خورد که روی آن فقط نوشته بود: “از تو برای مهم‌ترین شب زندگی‌م، متشکرم.” نوشته هیچ امضایی نداشت اما



روی پاکت آن، نام خواهرش به چشم می خورد. راحت می شد حدس زد که سید چه کسی فرستاده است! همه گل های دیگر، کارت های امضاء شده یا کلمات گامبه محترمانه داشتند. یک دسته گل زیبا هم از طرف چارلز رسیده بود و کارت روی آن به نام هرسه آنها نوشته شده بود و یک تشکر برای شبی لذت بخش. الیویا می دانست مهمانی آنها اولین مجلس رسمی بود که چارلز پس از مرگ همسرش در آن شرکت کرده بود و حالا خوشحال بود که او "شبی لذت بخش" را در خانه آنها گذرانده است سپس الیویا به آشپزخانه رفت و به کارهای آنجا سرکشی کرد و آن گاه ویکتوریا را در اتاق صبحانه دید. او تنها پشت میز نشسته بود و یک فنجان قهوه می نوشید الیویا یک لحظه ایستاد و خواهرش را نگاه کرد و کمی بعد درحالی که روی صندلی کنار او می نشست، با لحنی ناراحت پرسید:

"آیا تو خوب خوابیدی؟"

مشاجره شب قبل، جدی ترین دعوی آنها در طول زندگی شان بود و البته خیلی حیاتی تر از دعوای دوران بچگی نیز بود و الیویا احساس می کرد مریض است او خوب می دانست که خواهرش در معرض خطری جدی قرار دارد. ویکتوریا بدون این که به او نگاه کند، خیلی خشک جواب داد:

"خیلی خوب. متشکرم. من تعجب می کنم که تو توانستی با این همه سروصدا تا حالا بخوابی."

الیویا احساس کرد خواهرش خیلی زیبا شده است و این عجیب بود چون او هیچگاه در مورد خودش چنین احساسی نداشت و در واقع همیشه همین طور بود و او چیزهای جالب و زیبا را فقط در وجود ویکتوریا می دید و اما آن روز صبح چیزی در چشم های خواهرش وجود داشت که او هرگز قبلاً آن را ندیده بود.

"فکر می کنم که خیلی خسته بودم."

هیچ اشاره ای به مجادله شب قبل نکرد. اما وقتی پیشخدمتی که قهوه آورده بود از اتاق بیرون رفت، او با ملایمت از ویکتوریا پرسید که آیا گل ها را دیده است ویکتوریا پس از یک لحظه تردید، جواب داد:

"بله، دیدم."

"فکر کنم که من بتوانم حدس بزنم چه کسی آنها را فرستاده است! فکر کنم که تو هم بتوانی!..."

الیویا این را خیلی محتاطانه گفت و بعد از یک مکث طولانی ادامه داد:

"... امیدوارم در مورد آنچه شب قبل به تو گفتم، فکر کنی. ویکتوریا، این راه خطرناکی است که در پیش گرفته ای."

الیویا، آنها فقط چند شاخه گل رُز هستند. هیچ احتیاجی هم نیست که تو به خاطر آن سبد یا اتفاقات شب قبل، فکرت را ناراحت کنی. او، مرد بسیار جالبی است. همه اش همین! تو نباید از آن چیز بیشتری بسازی!"

ویکتوریا سعی داشت با این کلمات، موضوع را لوٹ کند اما آن چیز قوی که در چشم هایش وجود داشت، ضمن این که اثر حرف هایش را خنثی می کرد، الیویا را هم به وحشت می انداخت و او با یک احساس فطری دریافت که خواهرش از توبی دست بر نخواهد داشت.

"امیدوارم که امشب دیگر تمام وقت را با او نگذرائی. مردم خیلی زود می فهمند و حرف در می آورند. مهمانی در خانه عموزاده همسر او برگزار می شود. بهتر است خیلی مراقب باشی."

"متشکرم، الیویا."

آنها از نظر ظاهر آنقدر یکسان بودند و از درون آنقدر متفاوت! حتی گاهی به زحمت می شد تصور کرد آن دو با هم خواهر هستند، چه برسد به دو قلوهای یکسان! الیویا از شکاف عظیمی که تا گهان در بین آنها پدیدار شده بود، به خود لرزید.

"امروز می خواهی چه کار کنی؟"

"قصه دارم به یک سخنرانی بروم. آیا مطابق میل تو هست، الیویای عزیز؟ یا این که باید از تو اجازه بگیرم؟"

"من فقط پرسیدم، لازم نیست اینقدر حساس و گستاخ باشی..."

الیویا این را به تندی گفت. از حرف های خصومت آمیز خواهرش بعد از یک شب هم نشینی یا توبی، خسته شده بود.

"... تو از کمی تا حالا برای انجام کارهایت اجازه می گیری؟! همیشه هر کاری را که دلت خواسته، درست در همان لحظه انجام داده ای و هیچگاه هم از کسی اجازه نگرفته ای! فقط همیشه از من انتظار داشته ای که روی خطاهای تو سرپوش بگذارم."

"برای امروز نیازی ندارم که روی کار من سرپوش بگذاری. متشکرم، خیلی زیاد!"

چنین وقت هایی بود که هرکدام از آن دو آرزو می کردند که ای کاش دوستان دیگری داشتند تا بتوانند بار دل خود را سبک کنند. اما موقعیت خانوادگی آنها و نداشتن قوم و خویش، وابستگی بیش از حد آن دو به یکدیگر، جدا کردنشان از مدرسه و محیط های اجتماعی و بالاخره دور بودن محل زندگی شان از شهر، همیشه آنها را از یافتن دوستان صمیمی محروم کرده بود. حالا هم یکی از آن وقت هایی بود



که هر دو احساس تنهایی می کردند، خصوصاً الیویا.

"تو امروز چه می کنی؟ لابد مثل همیشه، کارهای خانه!"

حرفش ناگهان الیویا را بی نهایت متأثر کرد. هیچ کس برای او یک سید گل ژیا کارت بدون امضاء نفرستاده بود. مردی که او پستدیده بود، یک کارت رسمی، به نام هرسه آنها فرستاده بود و الیویا ناگهان با خود فکر کرد که مبادا حق با خواهرش باشد و این احساس سرخوردگی، چیزی جز حسادت نباشد!

"می خواهم به برتی کمک کنم تا دوباره خانه را مرتب کنیم. پدر بیچاره نمی تواند این همه شلوغی را زیاد تحمل کند. فکر می کنم بتوانیم همه کارها را تا شب و قبل از مجلس رقص آستورها، تمام کنیم."

"چقدر سرگرم کننده!"

سپس ویکتوریا به طبقه دوم رفت و یک ساعت بعد، با یک لباس ابریشمی آبی تیره و یک کلاه شیک، خانه را ترک کرد. پتری او را به محل ملاقاتش که یکی از خانه های متوسط چند دورتر بود، رساند و خیلی زود به خانه برگشت تا به سایرین کمک کند. بقیه روز برای همه به سرعت گذشت و وقتی که ویکتوریا بعد از ظهر به خانه بازگشت، برتی او را هم به کار کشید و وادارش کرد که بر کار جایجایی مبلمان نظارت کند.

الیویا دیوانه وار کار می کرد و سعی داشت خرابی هایی که در باغ به وجود آمده بود را درست کند و بالاخره تا ساعت پنج بعد از ظهر، خانه به طور معجزه آسایی تمیز و مرتب شد، گویی هیچ کس آنجا نبوده است. برتی به آن دو، برای کار خویشت تبریک گفت و درست در همان لحظه پدرشان وارد شد و درحالی که از آنچه می دید تعجب کرده بود به آنها گفت که خانه چقدر عالی به نظر می رسد.

"شرط می بندم که شما تصورش را هم نمی توانستید بکنید که این مهمانی این قدر باعث زحمتتان شود. جای شکرش باقیست که فقط پنجاه نفر بودند. ولی به خاطر آن آلاچیق لعنتی نزدیک بود باغ را خراب کنند. ببینم وضع آن بیرون چطور است، دختران؟"

الیویا به او اطمینان داد که همه چیز کاملاً مرتب است و پدرش از زوی رضایت لبخند زد و رو به هر دو دخترش گفت:

"همه در مورد این که شما چه میزبانان خوبی هستید، صحبت می کنند"

اما حواس ویکتوریا جای دیگری بود و چند لحظه بعد هم برای لباس پوشیدن به طبقه دوم رفت. الیویا قبلاً لباس هایشان را آماده گذاشته بود. همیشه همین کار را می کرد. او لباس سنگین و موقری را برای آن شب در نظر گرفته بود. می خواست

ظاهرشان طوری باشد که ایداً جلب توجه نکنند. خصوصاً جلب توجه تویی! حقیقتاً که مهمانی عالی برگزار شد، الیویا."

پدرش دوباره از او تعریف کرد و روی صندلی راحتی اش نشست. همه چیز، دقیقاً به جای خود بازگشته بود. الیویا یک لیوان شراب برای پدرش ریخت و آن را در دست او گذاشت. پدر با لبخندی گرم، دخترش را نگاه کرد. هر روزی که می گذشت بیشتر احساس می کرد به این دختر مهربان و دلسوز وابسته است.

"عزیزم، تو داری خیلی مرالوس می کنی! مطمئن نیستم که اگر مادرتان زنده بود، این قدر به من رسیدگی می کرد و با من مهربان بود. در واقع روحیه او بیشتر مثل خواهرت بود. کمی آتشین مزاج و خواهان استقلال!"

این خانه همیشه او را به یاد همسرش می انداخت. خاطراتی که زمانی خیلی دردناک بودند. اما او حالا دوست داشت با دخترانش آنجا باشد. این روزها احساس جوانی می کرد. حالا مثل قبل از یازده سالگی با وکلایش دور یک میز می نشستند و برای معاملات تجاری نقشه می کشیدند. او اخیراً در مورد فروش کارخانه های فولاد در پیتزبورگ فکر کرده بود و چارلز می گفت که مشتری خوبی برای آنها پیدا کرده است. اما تصمیم گیری چندان ساده نبود و ادوارد ترجیح می داد که بیشتر در مورد آن فکر کند. او حالا حدس می زد که آنها مجبور باشند تا اواخر اکتبر در نیویورک بمانند.

"آیا از این که اینجا هستید لذت می برید؟"

"بله، پدر. من اینجا را دوست دارم. (لبخند زد) البته مطمئن نیستم که زندگی دائم در شهر را بیسندم چرا که در این صورت دنیای قشنگمان در کروتون را از دست می دهم. اما به هر حال موزه ها، مردم و مهمانی ها را دوست دارم. اینجا، همیشه اتفاقات جالب وجود دارد."

برای چند لحظه، شبیه یک بچه به نظر می رسید. اما پدر می دانست که دخترانش دیگر بزرگ شده اند و خودش را سرزنش می کرد که آنقدر به آنها وابسته است و دوست دارد آنها را همیشه برای خودش نگه دارد. آن دو، اکنون در سنی بودند که می بایستی بیشتر با مردم در ارتباط باشند تا بتوانند مردان زندگی خود را بیابند. اما فقط فکر کردن به آن، قلب او را به درد می آورد.

"به گمانم که باید برای معرفی شما به مردان خوب و ایده آل، تلاش بیشتری بکنم. (به الیویا تبسم کرد) تو و ویکتوریا بایستی یکی از این روزها ازدواج کنید، اگرچه من حتی از فکر کردن به آن هم نفرت دارم ولی می دانم که سرانجام مجبورم آن را بپذیرم. نمی دانم که بدون شما



چه خواهم کرد. خصوصاً بدون تو، آلبویای عزیزم. تو دیگر نباید این همه وقت را صرف رسیدگی به من کنی، در آن صورت شاید رفتن برایم مثل یک شوک نباشد. اما در حال حاضر حتی فکر کردن به آن هم برایم وحشتناک است.

آلبویا دست‌های او را در دست گرفت و بر آنها بوسه زد.

"خوب می‌دانید که من هرگز شما را ترک نخواهم کرد. نمی‌توانم."

این حرفی بود که آلبویا در پنج سالگی و بعد از آن در ده سالگی هم به پدرش گفت. اما در واقع حالا معنی آن را می‌فهمید.

پدر قلب مریضی داشت و سلامتی‌اش در سال‌های اخیر تحلیل رفته بود و آلبویا نمی‌توانست حتی به ترک کردن او فکر کند. اگر او پدرش را ترک می‌کرد، چه کسی کارهایش را انجام می‌داد؟ چه کسی خانه‌اش را اداره می‌کرد؟ وقتی که بیمار می‌شد و نیاز به دکتر داشت، چه کسی از او مراقبت می‌کرد؟ و... آلبویا خوب می‌دانست که نمی‌تواند به هیچ کس دیگر برای مراقبت از پدرش، اطمینان کند. حتی به ویکتوریا که وقتی پدر مریض می‌شد، تا وقتی که کسی به او نمی‌گفت، حتی متوجه کسالت پدرشان نمی‌شد.

"من نمی‌توانم تو را ترک کنم پدر."

آلبویا این را با اعتقاد قلبی و تحکم گفت و پدرش در حالی که او را در دل تحسین می‌کرد، با لبخند جواب داد:

"تو نمی‌توانی بمانی تا یک پیر دختر بشوی! خصوصاً با این جهت فوق‌العاده‌ای که هر دوی شما دارید."

خوب می‌دانست که حق ندارد به دخترش اجازه چنین کاری را بدهد. و چون آلبویا برای او حقیقتاً یک نعمت بود و در واقع تمام کارهای خانه را او اداره می‌کرد. اما یک پدر چگونه می‌توانست دخترش را قربانی آسایش خودش بکند؟ نه! او این اندازه خودخواه نبود. او نمی‌گذاشت دختران زیبایش در خانه بمانند و آینده‌شان را فدا کنند... اما به هر حال حالا وقت فکر کردن به این موضوع نبود و او با دقت و ظرافت موضوع بحث را عوض کرد:

"آیا ویکتوریا فرد جالب توجهی را در اینجا ملاقات کرده است؟ من فرصت نکردم که زیاد به این مسائل دقت کنم."

او پی برده بود که چارلز داوسون مجذوب دخترانش شده است و حدس می‌زد که بیشتر نظرش روی ویکتوریا باشد. در واقع هرکس آن دو زیبارو را می‌دید نمی‌توانست مجذوبشان نشود.

"فکر نمی‌کنم، پدر. (مثل همیشه به خاطر خواهرش دروغ گفت و اسمی از تویی منفور نبرد) در حقیقت ما هنوز کسی را ملاقات نکرده‌ایم. منظورم این است که... نه، حقیقتاً نه..."

البته آنها خیلی‌ها را در تئاتر، رستوران، کنسرت و مهمانی‌های شام، ملاقات کرده بودند، اما هیچ کس پیشنهاد جدی در مورد ازدواج به آنها نکرده بود. آلبویا به دلایلی پیش خود حدس می‌زد که مردم از آنها می‌ترسند و آن‌دو را موجودات عجیبی می‌دانند که احتمالاً هیچ‌گاه از یکدیگر جدا نمی‌شوند. هیچ کس حتی نمی‌توانست تصور کند که آن‌دو چقدر با هم اختلاف دارند.

"ویکتوریا که رفتارش درست است! نیست؟"

سوالش بیشتر حالت تفریحی داشت. او می‌دانست که ویکتوریا رانندگی بلد است و حتی فهمیده بود که او یک بار یکی از ماشین‌ها را برداشته و به شهر رفته بود. ادوارد می‌دانست که اگر همسرش هم زنده بود احتمالاً همان کارها را می‌کرد. او به یاد می‌آورد که یک بار الیزابت به خاطر شرطی که با یکی از دوستانش بسته بود، اسش را به داخل اتاق نشیمن آورد و همه از کارش وحشت کردند! اما او کار همسرش را خیلی بامزه یافته بود! در واقع او نسبت به مردان هم‌سن خود، خیلی صبور بود و هیچ‌گاه از کارهای همسرش عصبانی نمی‌شد. همان‌طور که حالا هم از کارهای ویکتوریا ناراحت نمی‌شد و هیچ‌گاه به‌طور جدی با آنها مخالفت نمی‌کرد. آلبویا برخاست تا برای لباس پوشیدن به طبقه بالا برود. او یک لیوان دیگر شراب شیرین برای پدرش ریخت و از او پرسید:

"شما نمی‌خواهید آماده بشوید؟"

پدر جواب داد که تا چند دقیقه دیگر برای آماده شدن به اتاقش می‌رود و به آلبویا گفت که چه ساعتی برای رفتن به پارتنی آماده باشد.

دختر جوان وقتی که از پله‌ها بالا می‌رفت به حرف‌های پدرش فکر می‌کرد. اگر مادر آنها زنده بود، همه چیز فرق می‌کرد. اما حالا او خودش را موظف می‌دانست که از پدرش مراقبت کند و در ضمن مواظب کارهای خواهرش نیز باشد. نه... او می‌بایستی یا پدرش می‌ماند. نمی‌توانست او را رها کند. اما... اگر مردی مثل چارلز از او درخواست ازدواج می‌کرد، چه؟! تنها فکر کردن به چارلز ضربان قلب او را تندتر می‌کرد. به راستی اگر مردی مثل چارلز و یا... خود چارلز به دنبال او می‌آمد... اگر می‌آمد... اگر... اما نه، او حق نداشت به این چیزها فکر کند. او اینجا وظایفی داشت و چارلز هم مطلقاً حرکتی نکرده بود که علاقه‌اش را برساند. او فقط یک مرد مهربان بود که به خاطر وظایفش گاهی به دیدار پدر آنها می‌آمد.



وقتی که الیویا به اتاق خوابشان رسید و در را باز کرد از تعجب بر جای خودش خشک شد. لباس های زیادی روی کف اتاق پراکنده بود و او توانست در بین آنها لباس صورتی رنگی را که برای رفتن به مجلس رقص آستورها در نظر گرفته بود، ببیند. و یکتوریا در گنجۀ لباس ها جستجو می کرد و الیویا برای یک لحظه نتوانست بفهمد که او به دنبال چه چیزی می گردد.

"تو داری چه می کنی؟"

"من آن چیزی را که تو برای امشب در نظر گرفته ای، نمی پوشم. (لباس دیگری را با غیض به روی تخت خواب پرتاب کرد) با آن لباس ها ما شب دو روستایی بدبخت می شویم که تازه به شهر آمده اند و از مهمانی و مجالس رقص هیچ چیز نمی دانند! به نظرم که مقصود تو همین بود، است!"

"اما من فکر می کنم که آن لباس خیلی هم زیباست. تو اگر نمی خواهی آن را بپوشی، پس کدام را می پسندی؟"

در همان لحظه و یکتوریا لباسی را از گنجۀ بیرون کشید که الیویا ابتدا آن را دوست نداشت. آن یک پیراهن مخمل قرمز رنگ با نگین های براق روی یقه و قسمت پشت بود. الیویا همیشه فکر می کرد که قد لباس ها خیلی کوتاه درآمده و آنها مناسب پوشیده شدن در هیچ مجلسی نیستند. در واقع، دو خواهر، آن پیراهن ها را فقط یک بار، روز عید کریسمس در خانه پوشیده بودند.

الیویا به محض این که دید خواهرش کدام لباس را برداشت، گفت:

"من آن را دوست ندارم و تو این را خوب می دانی. این پیراهن ها خیلی کوتاهند و ما مثل افراد مبتذل جلب توجه خواهیم کرد."

ویکتوریا به سردی جواب داد:

"الیویا، این یک مجلس رقص است نه یک مهمانی چای در کورتون!"  
"تو سعی داری خودت را به «او» نشان بدهی و من به تو کمک نخواهم کرد. در آن لباس، ما مثل زنان هوزه به نظر خواهیم رسید و من آن را نخواهم پوشید."

"خیلی خوب است."

ویکتوریا لباس را بالا گرفت و به آن نگاه کرد. بعد روی پاشنه چرخید و لبخند رضایتی چهره اش را روشن کرد.

"الی عزیز تو لباس صورتی قشنگت را بپوش اما من این را می پوشم."

الیویا حیرت زده گفت:

"اینقدر احمق نباش."

تا آن زمان، آنها حتی برای یک مرتبه یا ظاهر متفاوت بیرون نرفته بودند. تمام لباس های آنها همیشه یکسان بود، از لباس زیر گرفته تا بندهایی که به موهایشان می بستند.

"چرا که نه؟ ما حالا بزرگ شده ایم و دیگر مجبور نیستیم که لباس های مشابه بپوشیم. وقتی که بچه بودیم، برتی فکر می کرد که اگر لباس های یکسان بپوشیم، خبلی شیرین می شویم! اما من دلیلی نمی بینم که حالا هم در بیست و یک سالگی ما شیرین باشیم!! الیویا من آن لباس صورتی خیلی قشنگ تو را نمی پوشم! چون فکر می کنم که با آن شبیه آدم های مریض خواهم شد. این چیزی است که من می خواهم امشب در مجلس رقص آستورها بپوشم و اگر تو آن را دوست نداری، آزادی که هر چه دلت می خواهد، بپوشی."

"تو از روی کینه تیزی این حرف ها را می زنی، و یکتوریا و من خوب می دانیم که تو می خواهی چه بکنی و البته خودت هم خوب می دانی. بگذار به تو بگویم، شب قبل، مهمترین شب زندگی او نبود، اما ممکن است برای تو باشد! البته اگر تصمیم گرفته باشی که همه زندگیت را به خاطر توییاس و بی کاسب خراب کنی و این نشانه احمقی تو خواهد بود..."

الیویا در حالی که از خشم می لرزید، لباس های مخمل قرمز را که و یکتوریا از گنجۀ درآورده بود، به گوشه ای پرتاب کرد.

"... من از این لباس لعنتی متنفرم و اگر قرار باشد که تو با پوشیدن آن از خودت یک احمق بسازی و مرا هم وادار کنی که چنین کاری بکنم، از خودم هم به خاطر دادن طرح این لباس متنفر خواهم شد."

"من حرف خودم را زدم. (لباس را از روی زمین برداشت) تو مجبور نیستی آن را بپوشی."

الیویا دیگر جوابی نداد. بعد آنها حمام گرفتند و موهایشان را درست کردند. آندو دیگر کلمه ای با هم حرف نزدند ولی وقتی که الیویا دید خواهرش برای اولین مرتبه از رژگونه و لب استفاده کرده، دهانش از تعجب بازماند. در آن لحظه او حس کرد که خواهرش نه تنها زیبا به نظر نمی رسد بلکه خیلی هم جلف و سبک سر شده است. الیویا با لحنی عبوس به و یکتوریا که جلوی آئینه لب هایش را برای بکساخت کردن رژ به هم می مالید، گفت:



"من از آن استفاده نمی‌کنم."

"هیچ‌کس نگفت تو باید استفاده کنی!"

"تو با سر به داخل گرداب می‌افتی، ویکتوریا!"

"شاید! اما شنای من بد نیست! حداقل از تو بهترم!"

"اما او تو را غرق خواهد کرد."

غم، در صدای آلیویا موج می‌زد اما ویکتوریا بدون توجه از اتاق خارج شد. شش ساتن مشکی که مخصوص همان لباس بود و از قسمت عقب روی زمین کشیده می‌شد را روی شانه‌هایش انداخته بود.

وقتی که دو دختر از پله‌ها پایین آمدند، پدرشان در سکوت محض به آنها خیره شد. چیزی در ظاهرشان به او می‌گفت که آنها دیگر دختران کوچک نیستند. حالا آنها دو زن جذاب و خواستنی بودند. اول ویکتوریا از پله‌ها پایین آمد. حتی طور راه رفتنش هم کاملاً فرق کرده بود و بعد آلیویا درحالی که معلوم بود از لباسی که به تن دارد ابداً شاد نیست، وارد سرسرا شد. هر دو آنها قهقهه می‌زدند و پوستشان سفید و نرم بود و آن لباس‌ها با آن رنگ تند، ظاهر دلفریب آنها را کامل می‌کرد.

پدرشان حیرت‌زده پرسید:

"خدای بزرگ، شما این لباس‌ها را از کجا آوردید؟"

ویکتوریا با طعنه گفت:

"آلیویا آنها را برایمان تهیه کرده است. فکر می‌کنم طرح آنها هم از

خودش باشد."

آلیویا با دلخوری گفت:

"من طرح آنها را از روی یک مجله کپی کردم. اما آنها آن‌طور که من

دوست داشتم، از آب درنیامدند."

سرپیشخدمت داشت به او در بستن شلش کمک می‌کرد و پدرشان با لحنی که

بوی گذشت از آن به مشام می‌رسید، گفت:

"من به تمام مردان آنجا حسادت می‌کنم."

بعد هر سه بیرون رفتند و سوار اتومبیل جدیدشان شدند. ادوارد در حقیقت

این‌که دخترانش را به چنین مجالسی می‌برد، متأسف بود. می‌دانست که در یکی از

همین مجالس خواستگاران از راه می‌رسیدند و دخترانش را از او می‌گرفتند

نگرانی‌اش هم بیشتر برای آلیویا بود که حالا در این لباس متفاوت، درحالی که

نارضایتی از سر و رویش می‌ریخت در گوشه‌ی صندلی عقب اتومبیل، کز کرده بود.

راستی او بدون آنها چه می‌کرد؟...

سرانجام آنها به خانه‌ی مجلل آستورها که مثل یک نگین می‌درخشید، رسیدند.

بیش از چهارصد نفر از افراد سرشناس آنجا بودند. خانواده‌های اصیل، پرنس آلبرت<sup>۱</sup>

از موناکو<sup>۲</sup>، یک کنت فرانسوی، یک دوک انگلیسی و نجیب‌زادگانی از کشورهای

دیگر و تمامی اشراف نیویورک، حضور داشتند. تنی چند از بازماندگان حادثه‌ی کشتی

تایتانیک هم بودند که بیشتر آنها می‌گفتند بعد از حادثه، این اولین مجلسی بوده که

در آن شرکت کرده‌اند. آلیویا برای مادلین<sup>۳</sup> آستور که همسرش را در همان حادثه از

دست داده بود، سر تکان داد. فرزندش را که او شب حادثه در شکم داشت اینک به دنیا

آمده و تقریباً یک ساله بود. بچه‌ای که هرگز پدرش را نمی‌دید...

"شما امشب فوق‌العاده زیبا شده‌اید..."

یک صدای آشنا این را گفت و آلیویا برگشت تا ببیند کیست و هیجان‌زده شد

وقتی که چارلز داوسون را دید.

"... من شما را می‌شناسم، دوشیزه هندرسون و می‌توانم ادعا کنم که

می‌دانم شما، کدام هستید. اما می‌ترسم اشتباه کنم، بنابراین خودتان

کمکم کنید."

"من آلیویا هستم. (لبخند زد) شما اینجا چه می‌کنید آقای داوسون؟!"

شب قبل، او گفته بود که پس از مرگ همسرش دیگر دوست ندارد در هیچ

مجلسی شرکت کند. چارلز منظور او را فهمید و توضیح داد:

"فروواقع من از طریق ازدواج با آستورها خوشاوند شدم. همسر من،

دخترخاله‌ی میزبانمان بود. او زن مهربانی است و خیلی به من اصرار کرد

که امشب حتماً بیایم. اما اگر شما دیشب آن حرف‌ها را برایم نمی‌زدید،

مطمئناً نمی‌آمدم. شما، یخی را که دورادور وجودم را احاطه کرده بود،

شکستید. اما با این حال، این مجلس مفصل‌تر از آن است که من انتظار

داشتم. اینجا شبیه یک تیمارستان به نظر می‌رسد!"

نه شبیه مهمانی دلچسب آنها در شب قبل فقط با پنجاه مهمان. اما خانه‌ی آستورها

تقریباً بزرگ بود که بیشتر از اینها را هم به راحتی در خودش جا می‌داد.

چارلز و آلیویا، در یک گوشه با یکدیگر گپ می‌زدند. چارلز در مورد پسرش

صحبت کرد و بعد چند نفر از افرادی را که آلیویا نمی‌شناخت به او معرفی کرد و

1. Albert

2. Monaco

3. Madeline



چیزهایی هم در مورد مادالین آستور گفت. او هم شب حادثه در همان کشتی بود و کشتی را در حال پایین رفتن نگاه کرده بود، در حالی که می دانست همسر و پسری فرزندش که در شکم داشت، هنوز آنجا است. چارلز با لحن اندوهناکی اینها را تعریف کرد و آلیویا دریافت که او خیلی همسرش را دوست داشته و مرگ آن زن، شکاف عمیقی در روح او به وجود آورده است که به نظر می رسد هرگز ترمیم نشود و این اندیشه مثل یک تیر بر قلب آلیویا نشست. چارلز احساس کرد که دختر جوان حرف های او اندوهگین شد و بنابراین به نرمی موضوع را عوض کرد:

"من فکر می کردم که خواهرتان هم امشب می آید، اما او را تا این لحظه ندیده ام."

"من هم همین طور! به محض این که رسیدیم، او غیب شد! او هم همین لباس و حشناک را پوشیده است."

آلیویا این را با ناراحتی گفت. اما در این ازدحام، لباس آنها اصلاً به چشم نمی آمد خیلی ها چیزی در همین حدود و خیلی ها هم بدتر از آن را به تن داشتند. چارلز به حرف آلیویا خندید.

"ظاهراً شما لباستان را، با این که خیلی زیباست، دوست ندارید. برای زن جوانی در سن شما، این لباس نشانه «بلوغ» است. نمی دانم آیا لغت خوبی به کار بردم یا نه!"

"بهرتر بود لغت «نامناسب» را به کار می بردید! من به ویکتوریا گفتم که احساس می کنم شبیه زنان هرزه شده ام. اما او زیر بار نفرت و اینها را انتخاب کرد. البته طرح دوخت لباس ها را در وهله اول من دادم و ویکتوریا می تواند گناه اصلی را به گردن من بیندازد... و انداخت بدتر از همه این که پدرمان به خاطر سلیقه ام از من تشکر کرد!"

"مخالفتی نکرد که چرا آنها را پوشیده اید؟"

درست همان وقت، فشار جمعیت باعث شد که آلیویا به سمت چارلز هل داده شود و یک لحظه آن دو سینه به سینه قرار گرفتند و در چشمان یکدیگر خیره شدند. آلیویا به نرمی خودش را کنار کشید و جواب سؤال او را داد:

"نه! پدرم از لباس هایمان خوشش آمد!"

"مردان، همیشه زنان را در لباس مخمل قرمز دوست دارند. این پارچه و این رنگ به آنها ظاهری رؤیایی و تا حدودی مرموز می بخشد."

در آن زمان، شام را اعلام کردند و چارلز، آلیویا را به سر میز هدایت کرد. بعد از شام هم او را به یک گروه از زنان جوان معرفی کرد و با ابراز امیدواری به این که با آنها

راحت باشد، او را ترک گفت. موزیک می نواخت و رقص شروع شده بود. آلیویا نگاهی به پیست رقص انداخت و دید که خواهرش جزء اولین افراد، قدم به پیست گذاشت. او مطابق انتظار در میان بازوان توبی، با یک والس ملایم، می لغزید. بعد از خاتمه موزیک اول، یک آهنگ تند شروع شد و آلیویا از این که دید خواهرش کماکان با توبی می رقصد، شوکه شد.

یکی از دختران در جمعی که آلیویا با آنها هم صحبت شده بود با هیجان گفت:

"خدای من، مثل این است که آدم تو را دوتا ببیند!"

همه کاملاً مجذوب این همه زیبایی و شباهت شده بودند و معلوم بود قبلاً هرگز چنین چیزی ندیده اند و یکی دیگر از دختران پرسید:

"آیا شما از هر نظر کاملاً به هم شبیه هستید؟"

این سؤال ابتدا تازگی نداشت. همه از آنها همین را می پرسیدند. آلیویا با لبخند جواب داد:

"تا حدودی بله. ما دو قلوهای آینه ای هستیم. هر چیزی را که من در طرف راست دارم، او در طرف چپ دارد. سر ابروی راست من کمی بالاست، اما او، ابروی چپش. پای راست من کمی بزرگتر است و مال او، پای چپش!"

یکی از خواهرزاده های آستور میزبان گفت:

"چقدر جالب! حدس می زنم که مردم همیشه شما را با هم اشتباه می گیرند."

در این زمان دوتا از دختران را کفلر به آنها ملحق شدند. آلیویا آنها را قبلاً در مهمانی چایی که را کفلرها در کای کویث ترتیب داده بودند، دیده بود. آنچه آلیویا از آن ساختمان افسانه ای و آن مهمانی به خاطر داشت این بود که هیچ کدام از را کفلرها مشروب نمی خوردند و نمی رقصیدند و شاید علت این که آنها هیچ وقت مهمانی هایی به این بزرگی نمی دادند، همین بود. آنها فقط مهمانی های کوچک عسلیته و یا ناهار همراه با موزیک برگزار می کردند. آلیویا لبخند زد.

"نه. فقط وقتی که شیطتمان گل می کرد و خودمان می خواستیم که ما را اشتباه بگیرند! خواهرم از امتحان دادن در مدرسه نفرت داشت و من همیشه این کار را برایش می کردم! وقتی که خیلی کوچک بودیم، او یک بار مرا راضی کرد که دارویش را به جای او بخورم و من واقعاً به حال مرگ افتادم چرا که داروی ما روغن کوچک بود! بعد خاتمی که از ما مراقبت می کرد، موضوع را فهمید. او هیچگاه ما دوتا را با هم اشتباه



نمی‌گرفت اما آن روز، یک مستخدم دارویمان را به ما داده بود و ما همیشه می‌توانستیم آنها را گول بزنیم.

دختری که از اندیشه دو برابر خوردن روغن کوچک خنده‌اش گرفته بود، پرسید: "آخر تو چرا آن کار را برای او کردی؟"

"زیرا من عاشق او بودم و... هستم..."

این توضیح ساده، همیشه علت کارهایی بود که او برای خواهرش می‌کرد. "من کارهای احمقانه زیادی برای او انجام دادم و البته او هم برای من تا این که سرانجام پدرمان ما را به خاطر دردسرهایی که تولید می‌کردیم از مدرسه بیرون برد و برابرمان معلم سرخانه گرفت. در واقع مدرسه برای ما حکم یک تفریح را داشت."

صحبت‌های الیویا برای آنها خیلی جالب بود، اما او احساس می‌کرد کمی گیج شده است، زیرا با یک نگاه به پیست رقص متوجه شد که خواهرش موزیک سوم و چهارم را هم با تویی رقصیده است! در واقع آنها اصلاً پیست را ترک نکرده بودند و ویکتوریا در آغوش تویی فرو رفته بود و آن دو بدون توجه به صداها نقری که اطراف آنها بودند، در دنیای دیگری سیر می‌کردند.

الیویا از خانم‌های هم‌صحبتش عذرخواهی کرد و رفت تا به دنبالش چارلز برگردد و او را درست در مقابل در خروجی، درحالی که کتتش را پوشیده بود و داشت خداحافظی می‌کرد، یافت. چارلز قبلاً گفته بود که پسرش مریض است و او می‌خواهد هرچه زودتر به خانه برگردد و در واقع وقتی که از الیویا جدا شد به نزد بانو آستور، دخترخاله همسرش که میزبان آنان بود، رفت تا تشکر و خداحافظی کند. الیویا با التماس به چارلز گفت:

"آیا یک لطفی در حق من انجام می‌دهید؟"

"طوری شده است؟"

دلوپس به نظر می‌رسید. او با الیویا خیلی راحت بود، درست مثل یک خواهر کوچکتر، ولی در اعماق قلبش می‌دانست که با ویکتوریا چنین احساسی ندارد، اگرچه سعی می‌کرد تپش‌های قلبش را نادیده بگیرد.

"آیا از دوست ما دوباره شیطنتی سرزده است؟"

چارلز هم فهمیده بود کسی که معمولاً در درس درست می‌کند و ویکتوریا است آن‌که می‌بایستی ناجی او بشود، خواهرش، این دختر آرام و نجیب بود.

"من خیلی متأسفم، آیا شما حاضرید با من برقصید، آقای دوسون؟"

"چارلز... لطفاً. ما صمیمی‌تر از آن هستیم که شما به من بگویید «آقای

دوسون».

او کتتش را درآورد و آن را دوباره به دست پیشخدمت داد و بدون هیچ اعتراضی به دنبالش الیویا به راه افتاد. این کار حداقل نیم ساعت وقتش را می‌گرفت و باعث می‌شد که دیرتر به خانه برسد و او برای پسرش نگران بود. اما هیچ حرفی نزد. آنها از میان دو اتاق عبور کردند و به محل رقص رسیدند و در همان لحظه، چارلز موضوع را فهمید. تویی و ویکتوریا با یکدیگر می‌رقصیدند و الیویا خیلی ناراحت به نظر می‌رسید. چارلز، او را به داخل پیست راهنمایی کرد و آنها مشغول رقص شدند. چارلز سعی می‌کرد به تویی و ویکتوریا نزدیک شود، اما تویی حيله‌گرتر از آن بود که دست او را نخواند و آنها کاملاً از چارلز و الیویا دوری می‌کردند. ویکتوریا به نگاه‌های خشم‌آلود خواهرش هیچ وقعی نگذاشت و سرانجام پشت به آنها، چیزی در گوشی تویی زمزمه کرد. چند لحظه بعد آنها پیست رقص را ترک کردند و الیویا به خاطر جمعیتی که در اطرافشان بودند، نتوانست ببیند که آن دو کجا رفتند.

"متشکرم."

الیویا، گرفته و غمگین از چارلز به خاطر کمکی که کرده بود، تشکر کرد. چارلز با تبسم گفت:

"این کار آسانی نیست که برای خودت در نظر گرفته‌ای. خواهرت، دختر بسیار خودرأیی است. (به یاد روزی که اصرار می‌کرد زندانش کنند، افتاد) آن مرد، توبیاس ویتی کامب نبود؟"

چارلز هم شهرت او را می‌دانست و آن شب همه فهمیده بودند که ویکتوریا مدرسون، قربانی بعدی اوست. چارلز امیدوار بود که توبیاس خیلی زود از ویکتوریا خسته شود و قبل از این‌که بتواند صدمه جدی به جسم و روح او برساند، رهاش کند.

الیویا دوباره از چارلز به خاطر فراری دادن خواهرش از پیست رقص تشکر کرد. او درحالی که خشم و اندوه در چشمان آبی‌اش موج می‌زد، گفت:

"چند ساعت می‌شد که از خودش یک نمایش مهیج ساخته بود."

"این قدر برایش نگران نباش. او جوان و زیباست و مردان زیادی پشت سرش خواهند دوید تا این‌که فرد مناسبی پیش رویش قرار بگیرد و او ازدواج کند."

سعی داشت به الیویا قوت قلب بدهد. اما همه شهرت بند ویتی کامب را می‌دانستند. همین برای نگران شدن کافی بود و چارلز نمی‌توانست بگوید این



ویتی کامب بدنام نبود که با خواهرش می رقصید!

"اما ویکتوریا همیشه می گوید که هرگز ازدواج نمی کند. او خیال دارد به اروپا برود و برای حق رأی زنان بجنگد."

"او عزیز من، او تمام این حرف ها را فراموش خواهد کرد. من مطمئنم که وقتی یک مرد خوب سر راهش قرار بگیرد، او تمام این عقاید را از یاد می برد و تو هم بهتر است به جای این همه نگرانی، کمی هم به فکر سرگرمی و تفریح خودت باشی."

چند دقیقه بعد چارلز خدا حافظی کرد و بلافاصله مجلس را ترک گفت. الیویا هم برای مرتب کردن موهایش به اتاق آرایش خانم ها رفت. مشاجره ای که قبل از آمدن خواهرش داشت و نمایش وحشتناکی که او برای مردم اجرا کرد باعث شده بود سرش درد بگیرد. الیویا داشت یک دسته از موهایش را با سنجاق محکم می کرد. ناگهان تصویر ایوانجلین را در آینه دید و احساس کرد نفسش دارد بند می آید. طوری چند ثانیه آن زن درست پشت سر او قرار گرفت و الیویا به آرامی چرخید و ب صورت او نگاه کرد.

"دوشیزه هندرسون، ممکن است به شما پیشنهاد کنم که با بچه های همسن خودتان بازی کنید؟ آنهایی که در محدوده شما و البته مجرد هستند! نه با مردان متأهلی که سه فرزند نیز دارند!؟"

او مستقیماً در چشم های الیویا نگاه کرد و الیویا احساس کرد نگاهش مثل یک تیر داغ در چشم های او فرورفت و بلافاصله فهمید که همسر توبیاس او را با خواهر دوقلویش اشتباه گرفته است. ایوانجلین از خشم کبود شده بود و الیویا نمی توانست او را سرزنش کند.

"من واقعاً متأسفم..."

بهتر دید که بپذیرد و ویکتوریاست و امیدوار بود بتواند وضع را بهتر کند. آن یک فرصت طلایی بود و او می خواست همسر توبی را متقاعد کند که رابطه آنها چیزی بیشتر از یک گفتگوی دوستانه نبوده است. شاید به این طریق می توانست جلوی حرف مردم را هم بگیرد.

"... مادام، شوهر شما چندین معامله تجاری با پدر من انجام داده اند و ایشان در تمام مدت رقص در مورد معاملاتشان صحبت می کردند و سخنی از شما و یا فرزندانمان به میان نیاوردند."

همسر توبی با عصبانیت گفت:

"شک دارم! هرچند که چنین مواقعی او حتی به یاد نمی آورد که ما"

دارد! اما تو مطمئن باش که پشیمان خواهی شد. این را بدان که تو برای او هیچ مفهومی نداری. او مثل یک اسباب بازی با تو بازی خواهد کرد و خیلی زود، به دورت خواهد انداخت و هر جا که بفتی مسلماً دست و پایت خواهد شکست! او در انتها، دوباره به سوی من باز خواهد گشت... مجبور است!"

روی پاشنه چرخید و از اتاق بیرون رفت. الیویا احساس کرد که هوا با فشار از بیرون بدنش خالی می شود. گیج و متنگ روی یک صندلی نشست. خوشبختانه کس دیگری در اتاق نبود تا برخورد ایوانجلین را با او ببیند و الیویا خوشحال بود که حداقل همسر توبیاس متوجه رفتار شوهرش است و امیدوار بود که این بار، او بتواند جلوی شوهر هرزه اش را بگیرد، اگرچه، آن طور که مردم می گفتند، قبلاً هیچگاه نتوانسته بود این کار را بکند. قربانیان شوهرش، غالباً زنان احمق و دختران جوان و بی تجربه ای بودند که فریب ظاهر خوبش را می خوردند و حرف های گوشنوازش را باور می کردند. اما هرچه او گفته بود و هر قول و قرار می که با آن دختران گذاشته بود، در پایان، هیچ فرقی نمی کرد. توبیاس ویتی کامب آنها را ترک می کرد و به سوی همسرش باز می گشت و این همان چیزی بود که الیویا سعی کرد به خواهرش هشدار بدهد.

او اتاق آرایش را ترک کرد درحالی که پیش خود امیدوار بود با اطمینان دادن به همسر توبی، توانسته باشد جلوی شایعات بعدی را بگیرد. اما درست در همان لحظه زانویش سست شدند چرا که ویکتوریا و توبی به پیست رقص بازگشته بودند و این بار حتی صمیمی تر از قبل! الیویا دلش می خواست جیغ بزند اما می دانست که نمی تواند. بنابراین به سراغ پدرش رفت تا به او بگوید که سرش خیلی درد می کند. پدر بلافاصله بلند شد و از پیشخدمت خواست که شل دخترش و کت خود او را بیاورد. خودش هم به دنبال ویکتوریا رفت و او را در حال رقص با ویتی کامب جوان، یافت. اگرچه ناراحت شد، ولی چیزی نگفت زیرا به خاطر آورد که آن دو یکدیگر را شب گذشته و در خانه خود او، ملاقات کرده بودند و به خاطر آورد که الیویا جای خواهرش را در هنگام شام، درست در کنار صندلی ویتی کامب در نظر گرفته بود و او می دانست که دختر عاقلش بدون تفکر و تعقل کاری انجام نمی دهد. به خودش هم امیدواری داد که ویکتوریا آن قدر عاقل باشد که با چنین مردی مراوده نداشته باشد. اما او نگاهی را که ویکتوریا و توبی هنگام خدا حافظی به هم کردند، ندید. نگاهی که کاملاً ثابت می کرد دخترش و توبی آن شب خیلی فراتر از حد متعارف رفته اند و قول و قرار می هم برای دیدار بعدی گذاشته اند.



پدر در تمام طول راه تا خانه نگران الیویا بود و از او عذرخواهی می کرد.  
 "من خیلی متأسفم، عزیزم. مجلس رقص امشب، بعد از مهمانی شب گذشته، خیلی برای تو زیاد بود. درست نمی دانم وقتی آن را قبول کریم چه خیالی در سرم بود، اما فکر کردم شاید این مجلس برایتان جالب باشد. حالا می فهمم که شما باید خسته باشید، هردوتان."  
 اما ویکتوریا هر چیز به نظر می رسید، جز خسته! او چپ چپ به الیویا نگاه می کرد نمی توانست باور کند که خواهرش به راستی سردرد داشته و فکر می کرد خواسته این ترتیب او را اذیت کند.  
 وقتی که آنها به اتاق خوابشان رفتند، ویکتوریا با سردی گفت:

"خیلی زرتنگی کردی!"

"من نمی دانم در مورد چه صحبت می کنی و واقعاً سرم درد می کند."  
 بعد الیویا لباسی را که از آن نفرت داشت درآورد. دلش می خواست آن را آتش بزند. آن لباس و رفتار آن شب و ویکتوریا، ابدأ برازنده یک زن موقر نبود.  
 "تو خوب می دانی منظور من چیست. اما حیلۀ کوچک تو، چیزی را عوض نخواهد کرد! تو اصلاً نمی فهمی داری چه می کنی!"  
 او مطمئن بود که تویی در ابراز عشق نسبت به او، کاملاً صادق است و وقتی که تویی گفته بود می خواهد از همسرش جدا شود، حتی یک لحظه هم در صداقت او شک نکرد. تویی حتی در مورد ترک کشور با او صحبت کرده بود و ویکتوریا در شوالیه ای می دانست که با زره درخشان از راه رسیده و می خواهد او را از شر زرتنگی خسته کننده اش در کروتون نجات بدهد. رفتن به پاریس، لندن و آرژانتین، موسیقی گوشنوازی بود که تویی در گوشش می خواند و او هر وقت به آن فکر می کرد سرتاسر بدنش می لرزید.

الیویا درحالی که لباس خوابش را می پوشید، گفت:

"همسر او امشب در اتاق آرایش به من حمله کرد! او من را با تو اشتباه گرفت!"

"چقدر خوب! و لابد تو به او گفتی که خیلی متأسف هستی و تیرگی که او کاملاً در اشتباه است!"

"کماییش..."

الیویا به طور جدی این حرف را زد اما ویکتوریا از شنیدن آن خندید و الیویا

ادامه داد:

"... او به من گفت که شوهرش چنین عادتی دارد، درست همان طور که همه می گویند و گفت وقتی که بازی اش تمام شود، دختران هوسبازی که با او رابطه داشته اند را به دور می افکنند و آنها بعد از این که زمین خوردند مثل عروسک های شیشه ای خواهند شکست! و من نمی خواهم تو یکی از آنها باشی، ویکتوریا."

صدای الیویا از غصه و اندوه گرفته بود. این اولین چیزی بود که یک شکاف بزرگ بین آنها پدید آورده بود و هرچه بیشتر ادامه می یافت، او بیشتر احساس بیماری می کرد. نمی دانست چه کند که خواهرش از زیر طلسم آن مرد خبیث بیرون بیاید و حالا، بیشتر از هر وقت دیگر آرزو داشت که زودتر به خانه آرامشان در کروتون بازگردند.

"ویکتوریا... لطفاً... عقل داشته باش... به او نزدیک نشو... او خطرناک است. من می خواهم به من قول بدهی که دیگر او را نبینی."

"خوب، قول می دهم!"

معلوم بود که در کلامش صادق نیست و الیویا این را بلافاصله فهمید و درحالی که اشک به چشم می آورد، گفت:

"می فهمم."

آن مردکاری را با آن دو کرده بود که هیچ چیز و هیچ کس قبل از آن نتوانسته بود انجام بدهد. آنها به خاطر او این همه با یکدیگر مشاجره می کردند. اما تا جایی که به الیویا مربوط می شد، پیوند بین آن دو مقدس بود و نمی توانست به این سادگی ها از هم گسته شود. ویکتوریا به سردی گفت:

"تو حسود هستی."

الیویا با ناامیدی جواب داد:

"نیستم."

"هستی و خودت خوب می دانی! او عاشق من است و تو از این عشق به وحشت افتاده ای. تو می ترسی که او، مرا از تو دور کند."

"او قبلاً این کار را کرده است! آیا واقعاً تو نمی توانی خطری را که تهدیدت می کند بفهمی؟ تو نباید با این مرد ملاقات کنی. او خطرناک است، ویکتوریا. خواهی دید!"

"من مراقب خواهم بود. سوگند می خورم."

ویکتوریا این را درحالی گفت که به نظر می رسید نرمتر شده است. او هم عاشق خواهرش بود و از جر و بحث کردن با الیویا نفرت داشت. اما او در ضمن عاشق



تویی هم بود و دیگر برای ایستادن و توقف در راه عشق، خیلی دیر شده بود.  
می دانست که قبلاً هیچ کس را این طور دوست نداشته و هرگز در کنار هیچ کس  
به اندازه او، احساس امنیت و آرامش نکرده است. ولی نمی دانست چگره  
احساسش را برای الیویا شرح دهد.

الیویا که دید خواهرش کمی آرام تر شده، با استدعا گفت:

"به من قول بده که دیگر او را نخواهی دید... خواهش می کنم."

"چنین چیزی را از من نخواه. اما من قول می دهم که کار احمقانه ای انجام  
ندهم."

"دیدار با او احمقانه است. حتی همسرش هم این را می دانست."

"همسرش عصبانی است زیرا تویی می خواهد او را طلاق بدهد اگر  
بودی عصبانی نبودی؟!"

"به رسوایی که در این صورت برای یک آستور پیش خواهد آمد، فکر  
کن! حداقل صبر کن تا او این کار را بکند. بعد از این که سروصدا  
خوایید، تو می توانی برای پدر توضیح بدهی و آزادانه با او ملاقات  
کنی."

"اما من می خواهم حالا او را ببینم. از حالا تا همیشه."

"وقتی که ما دوباره به خانه بازگردیم چه؟ ها! آن وقت چه؟ آیا او برای  
دیدار تو به کروتون خواهد آمد؟ ویکتوریا، می دانی مردم چه خواهند  
گفت؟!"

"من نمی دانم. تویی می گوید اگر من دوستش داشته باشم، ما می توانیم  
بر تمام موانع پیروز شویم و من دوستش دارم. او، الی... من عاشقش  
هستم. (یک لحظه چشمانش را بست و دستش را روی قلبش گذاشت)  
آخر من چطور می توانم به تو بگویم که این احساس شبیه به چیست  
اگر او بخواند، من حاضرم بلافاصله برایش بچیرم."

حداقل در این لحظه ویکتوریا صادقانه حرف می زد و الیویا با اندوه گفت:

"این همان چیزی است که من از آن می ترسیدم. ویکتوریای عزیزم، من  
نمی خواهم که هیچ کس به تو صدمه ای بزند."

"او به من صدمه نخواهد زد. سوگند می خورم. تو باید یک روز برای  
عصرانه با ما باشی. من می خواهم تو، او را بشناسی. من می خواهم تو  
هم او را دوست داشته باشی... الی، لطفاً... من نمی توانم بدون کمک تو  
بار این عشق را حمل کنم."

الیویا برای یک لحظه طولانی سکوت کرد. خیلی دردناک بود که خواهرش از او  
می خواست شریک جرمش باشد. بعد، به آرامی گفت:

"ویکتوریا این بار من نمی توانم به تو کمکی بکنم. من کار تو را اشتباه و  
خطرناک می دانم و می ترسم که صدمه ببینی. می دانم که نمی توانم  
جلوی تو را بگیرم، اما در هر حال کمکت هم نخواهم کرد. این بار نه!"  
پس قسم بخور که چیزی نخواهی گفت... برایم قسم بخور."

ویکتوریا جلوی خواهرش زانو زد. چشمانش پر از اشک بود و ناگهان الیویا  
برحالی که گریه می کرد، او را در آغوش گرفت.

"تو چطور می توانی این را از من بخواهی؟ چطور من می توانم ببینم یک  
نفر دارد تو را خرد می کند و هیچ چیز نگوییم؟!"

"او کاری نخواهد کرد... حرفم را باور کن... او به من صدمه نخواهد زد...  
به من اعتماد کن..."

"آن که به او اعتماد ندارم، تو نیستی. (آه عمیقی کشید و اشک هایش را  
پاک کرد) بسیار خوب، فعلاً من چیزی نمی گویم. اما... اما اگر او  
کوچکترین صدمه ای به تو برساند، نمی دانم که چه کار خواهم کرد..."  
"او هیچ کار ناشایستی نخواهد کرد. من او را بهتر از هر کس دیگری در  
این دنیا می شناسم. البته به جز تو."

سپس مثل یک بچه در رختخواب مشترکشان ولو شد. الیویا با یک تبسم  
الدوستانگ او را نگاه کرد و گفت:

"ویکتوریا هندرسون، ظرف دو روز او را اینقدر خوب شناختی؟! من  
شک دارم که تو حتی بخشی از وجود او را شناخته باشی، آدم  
خیال باف! تو، احمق کودن، با آن عقاید افراطی، چطور توانستی اینقدر  
سریع به کسی اعتماد کنی؟"

"من دقیقاً او را می شناسم. او را درک می کنم. ما دو انسان مبتذل هستیم  
که عقایدمان را برای خودمان داریم اما در عین حال خیلی خود را  
خوشبخت می دانیم که توانسته ایم یکدیگر را بیابیم. در واقع این درست  
مثل یک معجزه است، الی. او می گوید که تمام زندگیش را منتظر من  
بوده است و حالا که من در مقابلش هستم، نمی تواند باور کند."

"فرمود همسر و فرزندانش چه؟ آنها را چطور توضیح می دهد؟"  
شک و تردید در کلام الیویا موج می زد و ویکتوریا مطمئن نبود که چه پاسخی  
باید بدهد.



"او می‌گوید که همسرش بچه‌ها را به او تحمیل کرد. تویی هرگز نمی‌خواسته از یک ازدواج بدون عشق، بچه داشته باشد و در واقع همه چیز تقصیر همسرش بوده است."  
 "عجب دلیل محکم و معقولی!"

زهرخندی روی لبانش بود ولی ویکتوریا بدون توجه به آن به سرودن شعر حماسی در مورد تویی ادامه داد!

کمی بعد چراغ را خاموش کردند. الیویا همچنان که دراز کشیده بود، دستش را دور خواهرش انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

"مراقب باش، خواهر کوچک... عاقل باش... و احتیاط کن."

ویکتوریا خواب‌آلوده، سرش را تکان داد و خودش را بیشتر به خواهرش چسباند. او در حالتی بین خواب و بیداری به تویی فکر می‌کرد. آنها قرار گذاشته بودند که ساعت ده صبح روز بعد، در کتابخانه با یکدیگر ملاقات کنند.



صبح روز بعد، آلیویا داشت صورت غذا را با آشپز بررسی می کرد که ویکتوریا از خانه خارج شد. او به برتی گفته بود که با یکی از دختران را کفلر در کتابخانه قرار ملاقات دارد و تا عصر به خانه باز نمی گردد. برتی به دونوان گفت که او را تا کتابخانه برساند و ویکتوریا درحالی که یک دست لباس سفید با کلاه بسیار شیک مخصوص آن، برتن داشت، از خانه خارج شد. آلیویا مدل آن لباس را از روی بهترین مجله مُد، برداشته بود ولی هنوز خودش آن را نپوشیده بود.

دونوان، ویکتوریا را جلوی کتابخانه پیاده کرد و خیلی زود به خانه برگشت. دختر جوان، درحالی که فوق العاده شیک و موقر به نظر می رسید، از پله های کتابخانه بالا رفت. کتاب هایی در دست داشت که می خواست آنها را بازگرداند. او بلافاصله کتاب ها را به دست خانم کتابدار داد و درست در همان لحظه پشت سر آن پیردختر با عینک ته استکانی که کتاب ها را از او گرفته بود، توبیاس را دید. ویکتوریا با خوشرویی به او لبخند زد. نگاه های آن دو برای یک لحظه طولانی در هم گره خورد و کمی بعد، آنها درحالی که بازو در بازوی یکدیگر داشتند، از کتابخانه خارج شدند. ویکتوریا مطلقاً نمی دانست که برنامه شان چیست و می خواهند کجا بروند. اما خیلی هم برایش مهم نبودا توبی، اتومبیل مدرنش را جلوی کتابخانه پارک کرده بود. وقتی که آنها سوار شدند، ویکتوریا گفت بدش نمی آید که این اتومبیل شیک را براند و توبی با خنده گفت:

”به من نگو که رانندگی هم بلدی! تو واقعاً یک دختر امروزی هستی درست همان که خودت می گویی. بیشتر مردم فقط وانمود می کنند که امروزی هستند.“

در همان لحظه برای این که حرقش را ثابت کند یک سیگار به ویکتوریا تعارف کرد. او هم آن را گرفت درحالی که هیچ وقت صبح به آن زودی سیگار نمی کشید.



بعد، تویی به راه افتاد، معلوم بود که مقصد مشخصی ندارد و فقط در خیابان‌های خلوت، بخش شرقی رانندگی می‌کرد. کمی بعد او اتومبیل را در یک گوشهٔ پنج خاموش کرد و به صورت ویکتوریا خیره شد. گویی تمام اجزای صورت او را می‌نواشید و می‌خواست همهٔ جزئیات را برای همیشه در ذهن و قلبش، حک کند بعد مثل این‌که با خودش حرف بزند، زیر لب گفت:

"ویکتوریا، من تو را می‌پرستم و هرگز کسی مثل تو را ندیده‌ام."

ویکتوریا حس کرد که روحش در کلمات او ذوب شد. تویی درحالی که اشتیاق در نگاهش زیبانه می‌کشید گفت:

"... می‌دانی که مرا دیوانه کرده‌ای؟! دلم می‌خواهد تو را بردارم و برای همیشه فرار کنم. دوست دارم با تو روی شن‌های داغ یک ساحل دوردست دراز بکشم و به نوای یک موسیقی روحبخش گوش کنم."

کلماتش در گوش ویکتوریا درست حالت همان موسیقی روحبخش را داشت. او هم آرزو می‌کرد که بتواند با تویی به جاهای دور فرار کند. حالا دیگر فکر می‌کرد که یک لحظه هم نمی‌تواند از او جدا شود. تویی همچنان که به ویکتوریا نگاه می‌کرد، لبخند زد. گویی ناگهان فکری به خاطرش رسیده باشد.

"من یک فکری دارم."

دوباره ماشین را روشن کرد و از اولین فرعی به طرف شمال شهر پیچید. "فهمیدم که امروز باید به کجا برویم. البته مدتهاست که به آنجا نرفته‌ام."

"آنجا، کجاست؟"

ویکتوریا از روی تفنن پرسید و به نظر نمی‌رسید که برایش مهم باشد. او واقعا راحت بود. تویی درحالی که یک فلاسک را به دست او می‌داد با خنده گفت:

"جایی که می‌رویم، یک راز است!"

بعد یک لیوان کوچک از نوشیدنی داخل فلاسک را از ویکتوریا گرفت و آن را جرعه جرعه نوشید. ویکتوریا کمی هم برای خودش ریخت. هنوز تعریف او را مبنی بر امروزی بودنش به خاطر داشت و نمی‌خواست از او عقب بماند. نوشیدنی گلوریش را خراشید و پایین رفت، اما او هیچ به روی خودش نیاورد. درحالی که آنها در جاده به طرف شمال پیش می‌رفتند، ویکتوریا چندین بار پرسید که به کجا می‌روند اما تویی هربار نگاه عاشقانه‌ای به او انداخت و از جواب طفره رفت. فقط با لودگی می‌گفت من بچه دزد هستم و تو را به مخفی‌گاه خودم می‌برم! کمی بعد او دوباره از ویکتوریا خواست که لیوانش را پُر کند، اما او نپذیرفت.

آیا تو همیشه قبل از ناهار این قدر مشروب می‌خوری؟"

نه، اما من امروز صبح خیلی عصبی بودم و در واقع وقتی برای ملاقات با تو از خانه بیرون آمدم، زانوانم می‌لرزیدند. من فکر کردم بد نیست که کمی التهاب را کاهش بدهم."

آن نوشابهٔ الکلی تند، نه تنها التهاب را کاهش نمی‌داد، بلکه به آن دامن هم می‌زد! اما ویکتوریا در وضعی نبود که بتواند این حقیقت را بفهمد. تویی مثل یک پسر بیچاره بی تجربه حرف می‌زد و ویکتوریا هم هیچ شکمی نداشت که او راست می‌گوید. در واقع تمام حرف‌های او را باور کرده بود و اطمینان داشت که حرف‌های مردم و شهرت بد تویی، یکسره دروغ محض هستند. او حتی به این‌که تویی، همسر و فرزندی دارد فکر هم نمی‌کرد. این موضوع را تمام شده می‌دانست. اگرچه برایش مهم نبود اما مطمئن بود که تویی می‌خواهد از ایوانجلین جدا شود و دلش هم می‌سوخت که مرد مورد علاقه‌اش پنج سال تمام یک زندگی بدون عشق را تحمل کرده است.

اتومبیل آنها گماکان به طرف شمال شهر حرکت می‌کرد و ویکتوریا متوجه شد که خاله‌های اطراف کم‌کم کوچکتر و ساده‌تر شدند و منظرهٔ شهر به روستا تغییر یافت! پیش از بیست دقیقه از زمانی که آنها حرکت کردند می‌گذشت که تویی اتومبیل را در مقابل یک خانهٔ سفید کوچک، متوقف کرد. پرچین بلندی جلوی خانه قرار داشت و اطراف آن با نرده‌های کوتاه سفیدرنگ محصور شده بود. ویکتوریا با تعجب پرسید:

"این چیست؟"

"این خانهٔ رویایی من است."

نیم‌کنان به ویکتوریا کمک کرد تا از اتومبیل پیاده شود. ویکتوریا برای چند لحظه مردد ایستاد. نمی‌دانست آنها می‌خواهند به ملاقات چه کسی بروند. تویی یک سبد پیک‌نیک را از داخل ماشین برداشت و ویکتوریا تعجب کرد که چطور آن سبد را تا آن لحظه ندیده بود. در آن سبد مقداری نوشیدنی، خاویار و یک کیک کوچک و خوردنی‌های دیگر به چشم می‌خورد. ویکتوریا همچنان با حیرت برجای خود ایستاده بود که تویی یک دسته کلید را از جیب خود درآورد.

"اینجا خانهٔ کیست؟"

ابتدا احساس ترس نمی‌کرد فقط کنجکاو شده بود. هنوز در فکر بود که آنها به ملاقات چه کسی می‌روند. اما در همان لحظه تویی در را باز کرد و ویکتوریا بلافاصله متوجه شد که در آن خانه هیچ کس نیست. یک اتاق نشیمن کوچک با



مبلمانی ساده در مقابل آنها بود. هیچ چیز خیال‌انگیزی وجود نداشت اما قبل از آن ویکتوریا فرصت کند بنشیند، تویی دست او را در دست گرفت و به تویی گفت:

"ویکتوریا هندرسون، تو یک روز همسر من خواهی بود عزیزم و تویی کامب بعدی... تو مال من خواهی شد."

او دختری بود که می‌گفت هرگز با کسی ازدواج نخواهد کرد گفته بود نمی‌خواهد هرگز مال کسی باشد! می‌خواست همیشه آزاد بماند و... حالا او اینجا بود با این مرد! تنها و کاملاً اسیر او و آماده بود هر کاری که او می‌خواهد برایش انجام بدهد. آخر این چطور ممکن بود؟ اصلاً چطور اتفاق افتاده بود؟ او آنجا چه کار می‌کرد؟ اما ویکتوریا در وضعی نبود که بتواند به چنین سؤال‌هایی فکر کند. او فقط می‌دانست که با تمام وجودش تویی را می‌خواهد و چیزی جز این برایش مهم نبود.

"خیلی دوستت دارم."

ویکتوریا این را از اعماق قلبش گفت و تویی توانست بفهمد که شکارش کاملاً در دام است...

کمی بعد، آنها سبد پیک‌نیک را در آشپزخانه گذاشتند و خوراکی‌ها را برآوردند. آن دو در کنار یکدیگر نشستند و کیک کوچک را به آرامی و در فضایی شاعرانه خوردند. تویی برای هردوشان نوشیدنی ریخت و سپس آنها برای قدم زدن در باغ بیرون رفتند. هیچ خانه‌ای در همسایگی آنها وجود نداشت و هیچ کس از اطراف دیده نمی‌شد. درحالی که آنها بازو در بازوی یکدیگر قدم می‌زدند، تویی توضیح داد که این خانه را فقط برای این که بتواند گاهی دور از ایوانجلین، تنها باشد و یا خود خلوت کند، اجاره کرده است و گفت که در همین جا به این نتیجه رسیده که برای نجات زندگی‌اش هیچ چاره‌ای بجز جدا شدن از همسرش ندارد.

ویکتوریا با دلسوزی پرسید:

"آیا از ترک کردن بچه‌ها، ناراحت نمی‌شوی؟"

"مسلماً چرا، اما امیدوارم ایوانجلین آنقدر منطقی باشد که به من اجازه بدهد گاهی آنها را ببینم. البته این برای همه یک شوک خواهد بود اما من فکر می‌کنم که او هم راحت خواهد شد. هیچ کس چنین زندگی با دوست ندارد. در واقع پذیرفتن آن برای خانواده من خیلی مشکل خواهد بود زیرا آنها خودشان مسبب این ازدواج بوده‌اند."

آنها دوباره به سوی خانه قدم می‌زدند و ویکتوریا ناگهان فهمید که مسئله جدایی تویی و همسرش تا چه اندازه می‌توانست باعث رسوایی و جنجال بشود و بعد از آن ازدواج آنها... حتماً پدرش شوکه می‌شد! اما ویکتوریا نیازی نمی‌دید که آنها خیلی

زود ازدواج کنند. باید صبر می‌کردند تا آنها از آسیاب بیفتند و در این مدت آن دو می‌توانستند یکدیگر را ببینند، حتی وقتی که او و خانواده‌اش به کروتون بازمی‌گشتند هم تویی می‌توانست به آنها سر بزند. ویکتوریا مبهوت بود که چگونه مسیر زندگی‌اش کاملاً عوض شده و او به مسیری افتاده که هرگز انتظارش را نداشته است. تویی به‌طور تفضنی سوالاتی در مورد دوقلو بودن پرسید و به داستان‌های ظالم‌انه‌ای که ویکتوریا از شراکت‌هایش تعریف کرد، خندید.

کمی بعد آن دو به آستانه در خانه رسیده بودند و تویی برای یک لحظه ایستاد و با عشق و اشتیاق در چشم‌های ویکتوریا خیره شد. دیگر نیازی به کلمات نبود...

ساعت‌ها بعد، حدود ساعت پنج بعدازظهر، تویی، ویکتوریا را که به آرامی خوابیده بوده بیدار کرد. هوا رو به تاریکی می‌رفت و او می‌دانست که باید برگردند، در حال حاضر او نمی‌خواست هیچ دردمسری برای آن دختر یا خودش درست شود. آنها می‌بایستی سر موقع برمی‌گشتند. ویکتوریا گیج بود و هنوز به درستی نمی‌توانست بفهمد چه اتفاقی افتاده است. تویی در لحظه خروج از خانه به او گفت:

"من هرگز نخواهم گذاشت که تو از این‌که به من دل باختی پشیمان بشوی."

اما ویکتوریا هنوز احساس پشیمانی نمی‌کرد. در نظر او، آنها برای همیشه به یکدیگر تعلق داشتند و آن روز مسیر زندگی هر دو تغییر کرده بود.

تویی به او اجازه داد که قسمتی از مسیر بازگشت را رانندگی کند و چندین بار به خاطر لاشیگری او ترسید، اما هریار با صدای بلند می‌خندید. آن دو آواز می‌خواندند و می‌خندیدند، درست مثل دو بچه که در یک قایق بادبانی کوچک، دستخوش امواج یک دریای طوفانی، خودشان را به دست سرنوشت سپرده باشند. وقتی که تویی اتومبیل را با فاصله کمی از خانه آنها نگه داشت، ویکتوریا درحالی که پیاده می‌شد، با یک صدای محکم و مطمئن گفت:

"تویی و تویی کامب، خیلی دوستت دارم."

"نه بیشتر از آنچه من تو را دوست دارم. خواهی دید. تو یک روز مال من خواهی شد. اگرچه من استحقاق تو را ندارم."

"من همین حالا هم مال تو هستم."

ویکتوریا این را زیر لب گفت و بعد به پیاده‌رو رفت. هنوز کمی گیج بود. تویی به راه افتاد و ویکتوریا تا جایی که می‌توانست اتومبیل را ببیند، از آن چشم برنداشت. آنها قرار گذاشته بودند که یکدیگر را باز هم روز بعد در کتابخانه ملاقات کنند و می‌خواستند دوباره به آن خانه کوچک که حالا متعلق به آنها بود، بازگردند.



ماه اکتبر برای همه آنها با فعالیت زیاد همراه بود. ادوارد هندرسون معاملات تجاری بزرگی انجام داد. او هر روز به دفتر جان واتسون می‌رفت و ساعتها با بانکدارها و وکلای در مورد کارهای تجاری اش مشورت می‌کرد و حقیقتاً از کارش لذت می‌برد.

الیویا چندین دوست پیدا کرده بود و آنها او را مرتباً برای ناهار یا عصرانه دعوت می‌کردند. البته ویکتوریا هم در آن مجالس دعوت داشت اما به ندرت همراه خواهرش می‌رفت. او به الیویا می‌گفت که به سخنرانی‌ها و جلسات انجمن ملی زنان آمریکایی هوادار حق رأی می‌رود، اما الیویا مشکوک بود که بیش از این چیزی در کار نباشد او از روی غریزه فهمیده بود که ویکتوریا در میان سایر کارهایی که خودش می‌گفت، گاهی هم بطور محرمانه، ملاقات‌هایی با تویی ویتی‌کامب دارد. الیویا دیگر چیزی نگفت اما دائماً مراقب خواهرش بود. او می‌فهمید که ویکتوریا سخت به تویی دل باخته است و ناراحت بود که نتوانسته برای جلوگیری از بزرگ شدن این عشق، کاری بکند. هندرسون‌ها، کماکان به کنسرت‌ها و تئاتر می‌رفتند و الیویا به درخواست پدرش، دو مهمانی کوچک شام هم برگزار کرد. چارلز داوسون به یکی از آنها آمد اما بیشتر ساعات مهمانی را به بحث‌های تجاری با پدر آنها، گذراند. الیویا کم حرف‌تر از همیشه شده بود. او برای خواهرش خیلی نگران بود. این روزها بین آن دو یک سکوت عظیم وجود داشت، یک دیوار نفوذناپذیر که الیویا احساس می‌کرد نمی‌تواند از آن بگذرد یا از ورای آن، چیزی را در وجود خواهرش ببیند. اما هر وقت او سعی می‌کرد در این مورد با ویکتوریا صحبت کند، یک جواب می‌شنید:

«تو خیالاتی شده‌ای و هیچ چیز بین ما فرق نکرده است.»

الیویا دل خودش را به زمانی که آنها به خانه‌شان در کروتون بازمی‌گشتند، خوش کرده بود و امیدوار بود که آن وقت بتواند خواهرش را از دام عشق تویی نجات دهد.



اما در اواخر اکتبر، ادوارد هندرسون گفت شک دارد که آنها بتوانند تا روز شکرگزاری به خانه بازگردند. او کار فروش کارخانه‌های فولاد را تقریباً به پایان رسانده بود ولی با خودش فکر می‌کرد که بودن در نیویورک برای هر سه آنها جالب است. دخترانش در اینجا دوستان زیادی پیدا کرده بودند و او گاهی به آنها چشمک می‌زد! گویی می‌داند آنها شوهران آینده‌شان را یافته‌اند و با آنها ملاقات‌هایی دارند! به هر حال، هر سه شده بودند. البته آلیویا از بسیاری جهات مثل سابق بود اما این سکونت دو ماهه در نیویورک از او یک دختر معاشرتی و یک میزبان تمام عیار ساخته بود. ولی در مورد ویکتوریا، وضع فرق می‌کرد. او به یک فرم کاملاً زنانه شکفته شده بود. رایحه‌ای هم از پنهان‌کاری و پرده‌پوشی از کارهایش به مشام می‌رسید که همه آنها که او را می‌شناختند، متوجه آن شده بودند. اما هیچ‌کس، هیچ حرفی نمی‌زد. آلیویا هم فهمیده بود، بهتر از همه! ولی چیزی نمی‌پرسید و سرانجام با خود به این نتیجه رسید که خواهرش به خاطر عشق به توبی آن قدر عوض شده است و این ملاقات‌های گاه‌به‌گاهشان است که او سعی دارد از همه مخفی کند. ویکتوریا هم هیچ‌کس، حتی آلیویا، حرفی نمی‌زد. خواهرش از دیدارهای مکرر او با توبی هیچ اطلاعی نداشت و مطمئناً در مورد اتفاقات آن خانه کوچک شمال شهر، جایی که آن دو هر روز صبح با هم به آنجا می‌رفتند هم مطلقاً چیزی نمی‌دانست. فقط می‌فهمید که وابستگی ویکتوریا به آن مرد خیلی بیشتر و عمیق‌تر شده است. ضمناً متوجه شده بود که خواهرش به بهانه‌های مختلف، حتی الامکان از او دوری می‌کند.

یک روز عصر که چارلز داوسون برای دیدار ادوارد به خانه آنها آمده بود، آلیویا برای سرکشی به وسایل پذیرایی وارد اتاق شد و پدرش از او خواست که بماند. کمی بعد، چارلز از او پرسید:

"از شهر ما که خسته نشده‌ای؟"

"شاید، کمی. البته من اینجا را دوست دارم ولی دلم خیلی برای کورنول تنگ شده است."

پدرش با تبسم گفت:

"ما به زودی باز خواهیم گشت."

از تمام کمک‌های دخترش، برای اداره خانه نیویورک به نحو احسن، ممنون بود. آلیویا رو به چارلز کرد:

"تو باید جو فری را به آنجا بیاوری."

از این که نتوانسته بود طی دو ماه گذشته پسرک را ببیند، ابراز تأسفک کرد و چارلز با اطمینان گفت:

"او عاشق آنجا خواهد شد."

"آیا او سواری بلد است؟"

چارلز سرش را به علامت نفی تکان داد و آلیویا با تبسمی شیرین گفت:

"شاید من بتوانم به او یاد بدهم."

"مطمئنم که خیلی خوشحال خواهد شد."

ادوارد که از موضوع صحبت بین آن دو خسته شده بود با تفنن، حرف را عوض کرد:

"خواهرت کجاست؟ امروز عصر او را ندیدیم."

"بیرون. با دوستانش. مطابق معمول. به کتابخانه. درست مطمئن نیستم."

حالا دیگر باید پیدایش بشود."

"مطمئناً او این روزها زیاد بیرون می‌رود."

لیخند زد. خوشحال بود که نیویورک برای آنها آن قدر جاذبه داشته. دقایقی بعد، چارلز خداحافظی کرد و درست در لحظه‌ای که او داشت خانه را ترک می‌کرد، ویکتوریا به آرامی از پله‌ها بالا می‌آمد. چند کلمه بین آنها رد و بدل شد و چارلز توانست یک چیز غریب و رمزآلود را در چشمان او ببیند. بعد چارلز به سوی خانه‌اش به راه افتاد در حالی که به آن دو خواهر فکر می‌کرد و بعد به تعطیلات روز شکرگزاری و کریسمس که از راه می‌رسیدند... به درد و رنجی که سال قبل در چنین روزهایی تحمل کرده بود... بدون سوزان...

آن شب هندرسون‌ها به یک کنسرت رفتند و با آشنایانشان خوش و بش کردند. تویاس ویتی کامب هم آنجا بود. او با چند تن از دوستانش در یک لژ اختصاصی نشسته بود ولی همسرش در بین آنها نبود. یک نفر گفت که شنیده است همسر توبی بیمار است و یک نفر دیگر با خنده گفت او مریض نیست بلکه منتظر چهارمین فرزندش است، ویکتوریا در دل به حرف آنها خندید. می‌دانست که او نمی‌تواند حامله باشد و می‌دانست که توبی قصد دارد خیلی زود از او جدا شود. مسلماً علت تنها آمدن توبی هم همین بود. به هر حال، آن دو، بیشتر وقت کنسرت را چشم در چشم یکدیگر داشتند و این بار پدرشان هم متوجه شد اما در راه بازگشت به خانه هیچ چیز نگفت و فقط در سکوت امیدوار بود که ویتی کامب جوان، دختر او را به عنوان شکار بعدی‌اش انتخاب نکرده باشد.

وقتی که دو خواهر در اتاقشان تنها شدند، آلیویا در حالی که لباسش را



در می آورد، گفت:

"پدر امشب همه چیز را دید."

ویکتوریا، مثل همیشه، حرف او را با تغییر رد کرد و با گستاخی گفت:

"پدر هیچ چیز نمی داند."

آلیویا از حرف او وحشت کرد. نمی توانست بفهمد که آنها در کارشان تا چه اندازه جلو رفته اند.

"واقعاً چه چیزی برای دانستن وجود دارد؟"

اما ویکتوریا جواب او را نداد. آن شب هر دو خواهر کابوس های وحشتناکی دیدند و صبح روز بعد، کابوس ها به حقیقت پیوستند.

جان واتسون صبح زود تلفن کرد و به ادوارد گفت که می خواهد قبل از رفتن به اداره، به او سری بزند. البته جان خیلی وقت ها این کار را می کرد و ادوارد هم همیشه از دیدن او شاد می شد. اما آن روز فرق می کرد. برنی برای آنها قهوه بود و جان تا وقتی که او در اتاق بود، ساکت ماند و فقط به ادوارد نگاه کرد. وقتی که آنها تنها شدند، جان هنوز نمی دانست چطور باید شروع کند. می دانست که دوست پیرش از نظر سلامتی مشکل دارد و به قلب مریض او فکر می کرد. اما هیچ راه دیگری وجود نداشت. می بایست حرف می زد. او این را به ادوارد مدیون بود. پس به آرامی شروع کرد:

"متأسفم... من خبرهای بدی برایت دارم."

دو مرد، یک نگاه طولانی رد و بدل کردند. گویی در مقابل خورد در می دیدند که به یک دره عمیق باز می شد و هیچ کدام حاضر نبودند از این در بگذرند. سرانجام ادوارد با ناامیدی گفت:

"آیا معامله فروش کارخانه های فولاد به هم خورده است؟"

هنوز زیاد غمگین به نظر نمی رسید، اما جان در جواب او سرش را تکان داد "خوشبختانه، نه. همه چیز خوب است. در حقیقت، ما امیدواریم که کریسمس همه کارها تمام شده باشد."

"من هم این طور فکر می کردم."

آنها سخت روی این معامله کار کرده بودند و انتظار هیچ مشکلی نمی رفت "این یک مسئله شخصی است. متأسفم... حرف هایی برای گفتن دارم که هم خودم را غصه دار کرده و هم تو را ناراحت خواهد کرد... من و مارلانا"

دیشب، ساعت ها در این مورد با هم صحبت کردیم و سرانجام به این نتیجه رسیدیم که تو هم باید در جریان قرار بگیری... در مورد ویکتوریا... من متأسفم ادوارد..."

خیلی به خودش فشار آورد تا توانست این کلمات را بر زبان بیاورد. از ضربه شدیدی که می توانست حتی باعث مرگ دوستش بشود، می ترسید. بعد از یک سبک طولانی، جان دوباره لب به سخن گشود:

"... او کارهای خیلی احمقانه ای انجام داده و با ویتی کامب جوان رابطه برقرار کرده است... به طور جدی... او... واقعاً متأسفم..."

نگاه آن دو به هم خیره ماند. نگاهی وحشتناک که هزار چیز نگفتنی را گفت. "ظاهراً یک خانه کوچک در منطقه شمال شهر وجود دارد که آنها یکدیگر را در آنجا ملاقات می کنند... جایی که یکدیگر را بارها ملاقات کرده اند... یکی از زنانی که آن اطراف خانه دارد، ماه گذشته، هر روز آنها را در آنجا دیده است. من می ترسم آن زن... تو می توانی بقیه را حدس بزنی. او، خدا... من خیلی متأسفم ادوارد."

جان با نگرانی به چهره دوست پیرش نگاه کرد اما برای یک لحظه، ادوارد هندرسون هیچ عکس العملی نشان نداد و بعد با صدایی که از قعر چاه در می آمد، گفت:

"آیا تو کاملاً مطمئنی؟ این زن کیست؟ می شود من با او صحبت کنم؟ احتمالاً دارد دروغ می گوید. شاید می خواهد اخاذی کند!"

"شاید. اما شهرت این مرد باعث شد که من داستان را باور کنم. من به تو چیزی نگفتم تا این که کاملاً از صحت مطلب مطمئن شدم... آیا می خواهی من با ویتی کامب صحبت کنم؟ یا می خواهی هر دو با او حرف بزیم؟"

ادوارد با لحنی ترسناک گفت:

"اگر این ماجرا راست باشد، ممکن است من او را بکشم. اما باور کردنش برایم خیلی مشکل است. ویکتوریا گاهی بدون فکر کارهایی کرده است. حداکثر در حد رانندگی دزدکی با اتومبیل من و یا سواری با اسب مورد علاقه ام در مزرعه یا حتی در باغ، اما نه این، جان... نه این... من نمی توانم این را از او باور کنم."

"من هم نمی توانم. اما او جوان است و بی تجربه و من می دانم که این مردک در کارش خیلی استاد است. آن زن گفته که تو بیاس آن خانه"



دورافتاده را فقط برای چنین منظوری نگه داشته است.  
"جای این مرد خبیث در زندان است."

"اگر موضوع ارتباط آنها حقیقت داشته باشد، چه؟ در مورد ویکتوریا، تکلیف چیست؟ دختر تو نمی تواند با آن مرد ازدواج کند زیرا او متاهل است. او یک زن نجیب زاده و یک خانه پُر از بچه دارد! مارتا می گفت که آنها فرزند چهارمشان را هم در راه دارند! واقعاً متأسفم. این موضوع وحشتناک است."

"آیا تو فکر می کنی کس دیگری هم موضوع را بداند؟"

چشمان ادوارد به صورت دوست قدیمی اش دوخته شد. او از سوآلی که کرده نفرت داشت اما برای جان، این تقریباً بدترین قسمت داستان بود.

"ویتی کامب، چند روز قبل، در باشگاه چیزهایی به لیونل ماتیسون گفته است. من وقتی که شنیدم آن را باور نکردم اما یک نفر دیگر هم در اداره همان چیزها را به من گفت. مردک واقعاً دیوانه است و به نظر می رسد از این که با آبروی یک دختر جوان بازی کند، هیچ پروایی ندارد او به ماتیسون گفته که یک تفریح بامزه با دختری که یک خواهر درست شبیه خودش در خانه دارد، داشته است! هیچ نامی نبرده اما نشانی که داده هیچ جایی برای اشتباه کسی باقی نمی گذارد."

رنگ از رخسار ادوارد هندرسون پرید و اگر جان جلویش را نمی گرفت، بلافاصله به طبقه دوّم می رفت تا موضوع را روشن کند. اما جان درحالی که او را دعوت به آرامش می کرد، گفت:

"تو باید هرچه زودتر چاره ای بیندیشی... اگر ویتی کامب، حتی توضیحاتی را جای دیگری هم بدهد، دیری نخواهد پایید که همه خبر خبَر دار خواهند شد. نظرت در مورد فرستادن ویکتوریا به اروپا برای یک مدّت، چیست؟ یا به یک مسافرت... جای دیگر... هرچند فقط اینقدر که از این جا و از این مرد دور بشود و بعد تو می توانی سر فرست در مورد آینده او تصمیم بگیری. یک قدم حساب نشده تو ممکن است باعث تباهی او بشود. اگر ویکتوریا بدنام شود، دیگر هرگز نمی تواند یک شوهر پیدا کند و اگر هم پیدا کند، مسلماً فردی نخواهد بود که در خورشان تو و خانواده ات باشد."

"می دانم..."

وقتی ادوارد این حرف را زد خیلی بدبخت و تیره روز به نظر می رسید. او از جان به خاطر صداقتش تشکر کرد و سپس گفت:

"من فردا او را به کروتون می فرستم، اما بعد از آن را حالا مطمئن نیستم. اروپا جای مناسبی برای او نیست... من واقعاً نمی دانم با او چه کنم. شاید اگر این مرد متاهل و پدر چهار فرزند نبود من او را وادار می کردم که با دخترم ازدواج کند، اما حالا... این کار را دور از انسانیت می دانم."

"ولش کن! او داماد مناسبی برایت نخواهد بود!"

سعی داشت کمی شوخی وارد آن بحث غم انگیز بکند اما ادوارد درحالی که یک تبسم بیخ زده بر روی لب می نشاندد، سرش را تکان داد.

"حرفم را باور کن. اگر شرایط بهتر بود، من سعی می کردم دوستش بدارم. یا او حرف می زد و اصل ماجرا را می پرسیدم. اما حالا..."

"دیگر بهتر است خودت را ناراحت نکنی. کاری است که شده. من امیدوارم که ویتی کامب عاقل باشد و جلوی زبانش را بگیرد. اما برای حالا، تو باید فکری برای ویکتوریا بکنی. آن مرد هرگز نمی تواند با دختر تو ازدواج کند. امکان ندارد که او بتواند ایوانجلین را طلاق بدهد، خصوصاً حالا که او حامله است. رسوایی چنین کاری فراتر از آن است که در ذهن بگنجد. به نظر من، ویکتوریا هیچ راهی جز فراموش کردن او، ندارد."

"اما اگر ویکتوریا حقیقتاً عاشق او باشد، چه؟ من در مجلس رقص استورها دیدم که آن دو با یکدیگر می رقصیدند و حرکات جلف و سیکی انجام می دادند اما هرگز تصور نمی کردم که کار آنها تا این حد پیش برود. بایستی حدس می زدم، تعجبی ندارد که او همیشه بیرون است و من نمی دانم چرا تا حالا در این مورد فکر نکردم."

او دست هایش را به هم می فشرد و خودش را به خاطر سهل انگاری که کرده بود، سرزنش می کرد. بالاخره جان واتسون رفت و ادوارد، پریشان و غمگین همان جا نشست. این یک کابوس بود و دو مرد سرانجام موافقت کرده بودند که جان برود و با ویتی کامب حرف بزنند و ادوارد خودش را کاملاً از قضیه کنار نگه دارد. این عاقلانه ترین راه به نظر می رسید زیرا واتسون می ترسید اگر ادوارد با تویی روبرو شود، قییش از کار بایستد. جان، مستقیماً از خانه هندرسون به دفتر تویی ویتی کامب



رفت. او معمولاً به ندرت به دفترش می‌رفت اما آن روز برحسب اتفاق آنجا بود و یکتوریا یک وقت دندانپزشکی داشت و تویی قرار بود او را بعد از ظهر ملاقات کند.

جان واتسون مسئله را داخل لقافه مطرح کرد اما داستانی که از تویی شنید وحشتناک‌تر از آنچه تصورش را می‌کرد، بود. تویی، به راحتی و حتی با غرور عمل قبیحش حرف زد. او گفت که با یکتوریا رابطه داشته و آن را یک سرخی جالب یافته است! تویی، یکتوریا را برای همه چیز مقصر می‌دانست و گفت او یک دختر وحشی است که دوست دارد با مردان متأهل رابطه برقرار کند! از زندگی خوب و شادی که با ایوانجلین داشت حرف زد و این که هرگز، هیچ قول و قرار برای آینه بین او و یکتوریا نمی‌توانسته وجود داشته باشد. این که او و همسرش هیچگونه مشکلی با هم نداشتند و همان‌طور که همه می‌دانستند در آوریل آینده صاحب چهارمین فرزندشان می‌شدند. او گفت که حتی اندیشه جدا شدن از همسرش را هرگز به سر راه نداده و چنین فکری فقط در یک مغز بیمار و دیوانه می‌گنجد. در انتها هم چیزی گفت که جان واتسون حیرت‌زده برچسب خود می‌خکوب شد. او گفت که یکتوریا او را اغوا کرده و از او خواسته است که برای مدتی معشوقه‌اش باشد!

جان، حتی یک کلمه از حرف‌های او را باور نکرد بلکه فهمید آنچه مردم بر مورد خلق و خوی دیو صفتانه این مرد می‌گویند کاملاً حقیقت دارد. مسلماً او، یکتوریا را فریب داده بود و با دادن قول و قرارهای دروغین از او سوءاستفاده کرده بود. حتی جوان و بی‌تجربه هم مسحور روش‌های پرفریب او شد و حرف‌هایش را باور کرد. حالا بزرگ‌ترین سؤال این بود که با آینده این دختر فریب‌خورده، چه می‌بایست بکنند؟!

تقریباً ظهر بود که جان به خانه هندرسون بازگشت و تا آنجا که زبان‌ش جاری می‌کرد و شهامتش اجازه می‌داد، حرف‌های تویی را برای ادوارد بازگو کرد. او خیلی از حرف‌های تهوع‌آور مردک را تحریف کرد اما کلام نهایی را گفت و آن این که یکتوریا با ویتی کامب رابطه داشته و حالا... این تویی بود که تمایل داشت هرچه زودتر به این ارتباط پایان بدهد! او دوست نداشت هیچ مسئله جدی برایش ایجاد شود و نمی‌خواست همسرش از او برنجد! اما مسئله آنها یعنی تکلیف آینه و یکتوریا، هنوز به قوت خودش باقی بود. اگر ویتی کامب باز هم نزد این و آن حرف می‌زد، آبروی هندرسون‌ها بر باد می‌رفت و دیگر هیچ نجیب‌زاده‌ای حاضر نمی‌شد به آن خانواده نزدیک بشود.

ادوارد، یک‌بار دیگر از جان تشکر کرد و او خانه دوست پیرش را با اندوه ترک کرد. تا یکی دو ساعت بعد که الیویا و ویکتوریا از دندانپزشکی بازگشتند، رنگ ادوارد از غصه و خشم به کبودی گواشیده بود. وقتی که دخترانش وارد سرسرا شدند، او که در آستانه در کتابخانه ایستاده بود، با حالتی ترسناک فریاد:

"الیویا، ما فردا صبح به خانه بازمی‌گردیم. بلافاصله اثاثیه را جمع‌آوری کنید و در خانه را ببندید. هر کاری را که می‌توانید امروز انجام بدهید و هر چه را که شما نتوانستید تمام کنید، پتری و چند مستخدم دیگر، بعد از رفتن ما، انجام خواهند داد."

خیلی عیوس به نظر می‌رسید. آن قدر که الیویا آشکارا لرزید. او با گیجی پرسید: "ما حالا می‌رویم؟ اینقدر زود؟ اما من فکر کردم... شما گفتید..."

پدرش داد زد:

"من گفتم که می‌رویم."

سپس رو به ویکتوریا کرد و بدون حتی یک کلمه ساده، با اشاره او را به داخل کتابخانه فراخواند.

ویکتوریا احساس کرد که پاهایش به زمین چسبیده‌اند. او نگاهی به پدرش کرد و سپس به خواهرش خیره شد. هر دو آنها می‌دانستند که اتفاق بدی افتاده است. الیویا یا صدایی که می‌لرزید، پرسید:

"طوری شده است؟"

اما پدرش هیچ جوابی نداد. او در سکوت محض فقط آنجا ایستاد. ویکتوریا به سخنی خودش را به داخل کتابخانه کشید و پدرشان در را پشت سر او محکم بست. الیویا حیرت‌زده در سرسرا ایستاده بود. نمی‌دانست چه شده است و ناگهان با خود فکر کرده که مبادا پدرشان متوجه ملاقات ویکتوریا با تویی شده باشد! اما آخر چه کسی این را به او گفته بود؟ در نظر الیویا، خواهرش اگرچه رفتار احمقانه‌ای کرده بود ولی مستحق چنین برخورد سهمگینی نبود. سپس او به آشپزخانه رفت تا از برتی سؤال کند که آن روز صبح در خانه چه اتفاقی افتاده است. اما برتی هم چیزی نمی‌دانست و به اندازه آنها از تصمیم ناگهانی پدرشان مبنی بر بازگشتن به کروتون، متعجب بود. آن دو بهتر دیدند که هر چه زودتر کار را شروع کنند و ظرف چند لحظه همه جا به هم ریخت و هر کس به کاری مشغول شد. صندوق‌ها و چمدان‌ها را درآوردند و اثاثیه را جمع کردند. انجام همه کارها، به نظر غیرممکن می‌رسید اما دستور پدر کاملاً واضح بود. آنها صبح فردا از آنجا می‌رفتند و الیویا مصمم بود که آنچه از دستش برمی‌آید، انجام بدهد. بقیه کارها می‌ماند برای خدمتکاران. او پیشیند



بسته بود. تند تند کار می کرد و دستوراتی می داد و در همان حال ویکتوریا مقابل پدرشان در کتابخانه ایستاده بود و هق هق گریه می کرد.

"ویکتوریا، تو خودت را نابود کردی. اول و آخر کلام همین است. تو مطلقاً هیچ آینده ای نداری. هیچ مرد نجیب زاده و محترمی در دنیا نیست که تو را بخواهد."

فقط گفتن این کلمات، حال پدر پیر را منقلب کرد و صدای هق هق دخترش، قلب او را به درد آورد. مرد بیچاره دیگر حتی نمی خواست بداند بین آنها چه اتفاقی افتاده است اما پیش خودش اطمینان داشت که دخترش فریب وعده های دروغین آن مرد را خورده است. ویکتوریا در میان گریه، نالید:

"به هر حال من هرگز نمی خواستم ازدواج کنم."

البته حالا موضوع کمی فرق کرده بود. این که یک نفر نخواهد ازدواج کند، با این که منفور باشد و هیچ کس راضی به ازدواج با او نشود، از زمین تا آسمان فرق داشت.

"آیا این علت کاری است که کردی؟ چون قصد ازدواج نداشتی، آینده را تباہ کردی؟... و احتمالاً آینده خواهرت را؟... و اعتبار و آبروی خانوادگیمان را؟"

ویکتوریا فقط توانست در جواب سرش را تکان بدهد و گریه کند. پدرش داد:

"آیا او به تو قولی داد؟ آیا گفت که با تو ازدواج می کند، ویکتوریا؟ ویکتوریا که سرش را پایین انداخته بود، دست هایش را به هم فشرد و در حالی که سخت تر گریه می کرد سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

"چطور توانست؟ چه فکری در سرش بود؟ او یک پست به تمام معناست و من هرگز نمی بایستی او را به این خانه می آوردم. در واقع همه چیز تقصیر من است."

سپس پدرش گفت که توبی حرف هایی در مورد رابطه با او، به دوستانش گفته است. ادوارد هندرسون تقریباً داشت گریه می کرد وقتی که به دخترش گفت، توبی او را مقصر دانسته و خودش را اغوا شده و فریب خورده می پندارد و گفت که جان واتسون صبح آن روز با توبی صحبت کرده است. بعد ویکتوریا تمام شهادت را جمع کرد و هق هق کنان گفت:

"او به من گفت که هرگز عاشق هیچ کس جز من، نبوده و هیچگاه چنین احساسی را در قلبش نیافته است... گفت که می خواهد همسرش را طلاق

بدهد... که زندگی آنها بدون عشق است... که بعد از ترک ایوانجلین می خواهد با من ازدواج کند."

پس دختری که می گفت هیچ وقت ازدواج نخواهد کرد، می خواست بعد از یک رسوایی بزرگ، همسر مردی که قبلاً ازدواج کرده و پدر چند بچه بوده، بشود! "تو هم حرف او را باور کردی؟!"

ویکتوریا، وحشت زده، سرش را به علامت مثبت تکان داد. پدرش با صدایی که آشکارا می لرزید، پرسید:

"در آن خانه خارج شهر... آخر تو چه کرده ای؟"

"من فکر کردم ما فقط با یکدیگر صحبت می کنیم. من هرگز قصد نداشتم... من هرگز فکر نمی کردم... من نکردم... او، پدر..."

آن یک ناله شنیع بود و پدر پیر، بیشتر خودش را سرزنش کرد که آن طور که باید و شاید مراقب اعمال دخترانش نبوده است. البته آلیویا هیچ کار ناشایستی انجام نداده بود اما این یکی...

در دل ویکتوریا اغوغایی برپا بود. نه به خاطر پدرش که آن طور از خشم و اندوه کیود شده بود بلکه به این دلیل که فهمید توبی به او خیانت کرده است. او به جان واتسون گفته بود که رابطه آنها چیزی جز یک شوخی نبوده!... که او اغوا شده است!! نگفته بود که چه وعده های دلفریبی داده بود... که او را بیشتر از زندگیش دوست دارد. که بعد از طلاق دادن ایوانجلین، با او ازدواج خواهد کرد... او به سختی می توانست باور کند که تا چه اندازه احمق بوده است. توبی ویتی کامپ، بدتر از آن بود که مردم می گفتند. حرف هایش از ابتدا تا انتها دروغ بودند ولی او، آنها را باور کرده بود.

پدر که ناامیدی کامل در صدایش موج می زد، آخرین سوآلش را پرسید: "می خواهم چیزی از تو بپرسم که مطمئن نیستم جواب راست به من بدهی اما به هر حال، می پرسم... آیا خواهرت در این مورد چیزی می دانست، ویکتوریا؟ آیا او از آنچه تو داشتی انجام می دادی خبر داشت؟"

ویکتوریا که گریه مجالش نمی داد، سری تکان داد و بعد مستقیماً در چشم های پدرش نگاه کرد و با صداقت گفت:

"نه. خبر نداشتم. او رقص ما را در مجلس آستورها دید و آن شب ما مشاجره سختی با یکدیگر داشتیم... او همه چیزهایی را که من خودم باید می دانستم، گفت... اما من حرف او را باور نکردم و بعد هم هرگز به



او نگفتم که بین من و تویی چه اتفاق‌هایی افتاده است، حلس می‌زنم که فکر می‌کرد من و او، یک یا دوبار همدیگر را دیده باشیم، اما نه... نه نه چیزها را...

از شرم سرش را پایین انداخت. دیگر نمی‌توانست در صورت پدرش نگاه کند اگر تویی به حرف‌هایش نزد این و آن ادامه می‌داد، به زودی همه شهر می‌فهمیدند و ویکتوریا ناگهان احساس کرد از این که می‌خواهند به کروتون بازگردند، خوشحال است. او نمی‌خواست که دیگر هرگز نیویورک یا هیچ‌کدام از مردم آن راه بیست قرار بود بگویند که یکی از دوقلوها سخت بیمار شده و آنها به این علت به کروتون بازگشته‌اند. در حقیقت ادوارد هم مثل دخترش دیگر هیچ تمایلی برای ماندن یا هرگز بازگشتن به نیویورک نداشت. هیچ چیز خوبی برای آنها در این شهر اتفاق نیفتاده بود همسرش اینجا مرده بود. اولین حضور دخترانش در اجتماع، بیشتر شبیه عملیات سیرک از آب درآمده و اینک دومین حضور آنها به یک مصیبت مطلق ختم شده بود ادوارد تردید داشت که دیگر هیچ وقت اجازه بدهد آنها پایشان را از کروتون بیرون بگذارند اما با یک نگاه در چهره ویکتوریا فهمید که این برای او پایان همه چیز نیست.

"تو مطلقاً حق نداری که او را دوباره ببینی. ویکتوریا، آیا حرفم به قدر کافی روشن بود؟ او هیچ اهمیتی به تو نمی‌دهد. فقط با تو بازی کرده و بعد به دورت افکند. او به تو خیانت کرد. اگر به جان گفته بود که عاشق تو هست و حالا نمی‌داند چه کند، داستان فرق می‌کرد. البته گمان نمی‌کنم که می‌توانست در نتیجه ماجرا تغییری ایجاد کند اما تو می‌توانستی تا آخر عمر ازدواج نکنی و پنجاه سال دیگر هم که یک پیردختر شلی در قلبت خوشحال باشی که آن مرد واقعاً عاشق تو بوده است! می‌توانستی در ساعات تاریک زندگیت به این عشق بچسبی، اما حالا، هیچ چیز نداری که به آن بچسبی بجز رسوایی و ننگ خودت. تکه‌های آبروی با که با دست‌های خودت از هم دریدی، هرگز نمی‌توان به هم دوخت حقیقت این است که تو مورد سوءاستفاده یک آدم پست قرار گرفتی کسی که حتی یک لحظه به تو فکر نکرد و من می‌خواهم که همیشه این را به خاطر داشته باشی. شاید یک روز راهی برای سبک‌تر کردن بار خودت پیدا کنی، بنابراین خوب در مورد آن فکر کن. اما در ضمن یادت باشد که هیچ خیال خام دیگری در مورد این مرد نداشته باشی و دوباره می‌گویم (صدایش می‌لرزید) حق نداری دیگر او را ببینی! فهمیدی؟"

ویکتوریا بغض تازه‌اش را به سختی فرو داد و لب باز کرد: "بله، آقا."

"حالا به اتفاق برو و تا فردا صبح که می‌رویم، همانجا بمان."

او با آخرین سرعتی که می‌توانست از کتابخانه خارج شد، از سرسرا گذشت و به طبقه دوم دوید. هیچ کس در سرسرا نبود. برتی و الیویا در اتاقک زیرشیروانی مشغول درآوردن صندوق‌ها و چمدان‌ها بودند. اما وقتی که آنها به طبقه اول باز می‌گشتند، الیویا خواهرش را دید که با سرعت از در خارج شد. او یک پیراهن سیاه پوشیده بود و کلاهی که تور ضخیم آن صورتش را کاملاً می‌پوشاند، به سر گذاشته بود. او آنچه پدرش گفت را شنید اما حالا می‌خواست خودش با تویی حرف بزند. هنوز نمی‌توانست باور کند. امیدوار بود که جان واتسون دروغ گفته باشد! یک تاکسی گرفت و وقتی که به دفتر تویی رسید او داشت از آن خارج می‌شد. آنها درست وسط پله‌ها با هم برخورد کردند. تویی مثل همیشه سرحال و جذاب بود اما از دیدن ویکتوریا آشکارا ناراحت شد و جا خورد.

"من باید با تو حرف بزنم."

ویکتوریا این را درحالی گفت که به سختی با اشکش مبارزه می‌کرد. تویی او را با خشم نگاه کرد و گفت:

"چرا یک وکیل دیگر نفرستادی؟ چه خیالی داری؟ فشار آوردن به من برای طلاق دادن همسرم در همین هفته؟! خیلی عجله داری!"  
"من آن وکیل را نفرستادم. یک نفر به وکیل پدرم گفته که تو پشت سر من حرف زده‌ای و کسی هم ما را در آن کلبه روستایی دیده است."  
"اوه، دیگر چه؟ به خاطر خدا بس کن! تو یک دختر بزرگ هستی. واتمود نکن که نمی‌دانستی! دوشیزه امروزی که می‌گفتی: «من - هرگز - نمی‌خواهم - ازدواج - کنم.» تو خوب می‌دانستی که داری چه می‌کنی. فقط می‌خواستی کلمات زیبا بشنوی که شنیدی! دقیقاً هم می‌دانستی که من چرا آن حرف‌ها را به تو می‌زنم و حالا نمی‌خواهد به من بگویی که نمی‌دانستی!"

ویکتوریا از رشتی لحن او شوکه شده بود. آرزو داشت بتواند جایی بروند که پدر بتواند با هم صحبت کنند اما تویی اصلاً چنین خیالی نداشت و حتی او را به داخل ساختمان و به دفترش هم دعوت نکرد. فقط همانجا روی پله‌ها ایستاده بود و با پوزخند حرف می‌زد. ویکتوریا با حالتی بین ترس و ناامیدی گفت:

"من می‌دانستم تمام آن حرف‌ها به خاطر چه بود؟ به خاطر چه بود؟ من



حالا هم درست نمی دانم!

تو ضحیم اشک هایی را که بدون وقفه روی گونه اش فرو می چکیدند، پنهان می کرد. تویی یا لودگی گفت:

"رابطه ما یک سرگرمی بود و بس! حالا هم همه چیز تمام شده است من می توانم این کار را ظرف یک دقیقه با یک دختر هوسباز دیگر تمام بدهم. به همین آسانی. آنچه ما داشتیم اوقات خوشی بود در یک زمان کوتاه. تمام شما زنان لعنتی یک جور هستید. انتظار دارید که در پایان کار کثیفتان یک حلقه طلا جایزه بگیرید! به من نگو که خیلی امروزی هستی و به ازدواج فکر نمی کنی! تو فقط از بقیه، دروغگو تر هستی! می خواهی با یک مرد غریبه رابطه داشته باشی و بعد از او یک حلقه عروسی جایزه بگیری! چقدر جالب! یعنی اینقدر احمق بودی که توقع داشتی من ایوانجلین را با سه فرزند... و حالا چهارتا... طلاق بدهم!! و با تو ازدواج کنم! بس است، هذیان نگو! تمام آنچه تو می دانستی همان بود که من می دانستم. تو دختر هوسبازی بودی که فقط به خاطر تفریح و سرگرمی با من رابطه برقرار کردی و دیگر لازم نیست داستان های دلپذیر برای خودت سرهم کنی. رابطه ما همان بود که گفتم «اوقاتی خوش در یک زمان کوتاه». همه قصه همین بود، بچه و حالا هم تمام شد به من نگو که فکر می کردی من همسرم را ترک می کنم. آستورها من را می کشند و تو می دانستی که طلاق یک آستور امکان پذیر نیست بنابراین ما بازی کردیم. هر دوی ما بازی کردیم. اگر هم بخواهی حرفی بزنی من به همه خواهم گفت که تو چه همبازی خوبی بودی! تو خوب بودی، بچه..."

او لبه کلاهش را به نشانه خدا حافظی لمس کرد و از سر تمسخر جلوی او تعظیم کرد. اما وقتی که سرش را بالا آورد، ویکتوریا سیلی محکمی زیر گوشش نواخت.

"تو یک حرامزاده ای، تویی و بی کامب."  
در تمام عمرش هرگز چنین کلمات تهوع آوری نشنیده بود. حالا از خودش تعجب می کرد که چگونه توانسته بود آنقدر احمقانه رفتار کند. تویی با پوزخند گفت:

"تو که این را از قبل می دانستی! من در بین مردم به این بازی ها شهرت دارم!"

اما این یکی شکار خیلی آسانی برایش بود و او خود را به خاطر فریب دادن یک

دختر معصوم و سوء استفاده از او، ابداً سرزنش نمی کرد.  
ویکتوریا با تیره روزی گفت:  
"ما فردا اینجا را ترک می کنیم."

هنوز امیدوار بود که او جلویش را بگیرد! اما او چنین کاری نکرد.

"فکر می کنم این کار خوبی است. لابد من حالا باید منتظر باشم که پدرت به سراغم بیاید یا این که او فقط عادت دارد نوکرانش را بفرستد؟! تو لیاقت بیشتر از آن را نداری."

می خواست از او متنفر باشد، او قلبش را شکسته بود اما در بین تکه های شکسته هنوز قسمتی بود که او را دوست داشت تویی در حالی که به آرامی او را به سوی یک ناکی هدایت می کرد با نرمی گفت:

"تو خوب می دانی که ما اوقات خوبی با هم داشتیم، ویکتوریا... اما همه چیز تمام شد... دیگر بیشتر از این در موردش حرف نزن."

"تو گفتی که عاشق من هستی. (اشک هایش روی گونه سر خوردند) گفتی که هرگز، هیچ کس را این طور... گفتی..."

او گفته بود که همسرش را ترک خواهد کرد، که می خواهد بقیه عمرش را با او بگذراند، با او و بچه هایشان! آنها می خواستند فرار کنند و برای زندگی به پاریس بروند. ویکتوریا حق می کرد.

"من می دانم چه گفتم. خوب، دروغ گفتم!"

ویکتوریا را نگاه کرد. او واقعاً یک بچه بود و تویی در آن لحظه احساس کرد برایش متأسف است. اما به هر حال دیگر خیلی دیر شده و بازی تمام شده بود.

"به خانه برو و من را فراموش کن. تو یک روز با آدم خوبی ازدواج خواهی کرد اما شرط می بندم آنچه بین ما گذشت را بعنوان سرگرم کننده ترین بازی که در آن شرکت داشته ای، همیشه به خاطر خواهی داشت."

پوزخند شیرانه اش را دوباره روی لب داشت و ویکتوریا می خواست که دوباره یک سیلی به او بزند اما فهمید که دیگر هیچ دلیلی برای این کار وجود نداشت. همه چیز تمام شده بود. چیزی باقی نمانده بود که او بخواهد برایش بجنگد و در آن لحظه احساس کرد که تمام ذرات وجودش دارد از آن مرد متنفر می شود. تویی، او را سوار ناکی کرد و برای آخرین مرتبه او را از ورای توری که روی صورتش بود نگاه کرد. او حتی در حال گریه کردن هم خیلی زیبا به نظر می رسید.

"بسیار خوب، من مرد بدی هستم! اما دست خودم نیست!"



بعد در تاکسی را بست. پشتش را کرد و به سمت پایین خیابان به راه افتاد. حتی یک بار هم برنگشت تا پشت سرش را نگاه کند. ویکتوریا هندرسون فقط یک لحظه در زندگی او آمده و رفته بود. حالا وقت سرگرمی دیگری بود.

ویکتوریا تمام راه بازگشت به خانه را گریه کرد و وقتی به خانه رسید به سرعت از پله‌ها بالا رفت و خودش را به اتاقشان در طبقه دوم رساند. خدا را شکر می‌کردی هیچ کس متوجه خارج شدن او از خانه نشد. اما در حقیقت الیویا او را دیده و از روی غریزه فهمیده بود که خواهرش می‌رود تا با تویی صحبت کند. او می‌توانست بروی را که ویکتوریا می‌کشید در قلب خود احساس کند. به همین دلیل بعد از رفتن خواهرش بدون این که یک کلمه به کسی حرفی بزند به اتاق زیرشیروانی برگشت تا بقیه کارهایش را با برتی انجام بدهد. دو خواهر تا اواخر عصر یکدیگر را ندیدند و بعد الیویا رفت تا به او سر بزند. ویکتوریا، با دستمالی در دست، روی یک صندلی نشسته و به بیرون پنجره خیره شده بود. وقتی الیویا وارد اتاق شد او بدون این که تکان بخورد، خواهرش را نگاه کرد. الیویا درحالی که احساس کرد قلبش دارد تپش می‌کشد به سویش رفت. دستش را روی شانه او گذاشت و به آرامی گفت:

"خوبی؟"

تمام دشمنی‌هایی که اخیراً بین آنها به وجود آمده بود، از آن روز صبح، ناگهان محو شده بود. گویی آنها دوباره یکدیگر را پیدا کرده بودند. الیویا می‌دانست که حالا خواهرش چقدر به او نیاز دارد. ویکتوریا بعد از یک سکوت طولانی، شانه‌هایش را بالا انداخت و درحالی که اشک‌های تازه روی گونه‌اش سر خورده و بعد روی بلوزش فرو چکیدند با لحنی حزن‌انگیز گفت:

"من خیلی احمق بودم... نمی‌دانم چطور توانستم حرف‌های او را باور کنم."

"او با کلام فریبنده‌اش از تو خواست که حرف‌هایش را باور کنی - و تو کردی. او در کارش خیلی استاد بود."

گوش کردن به حرف‌های او فقط گریه ویکتوریا را شدیدتر کرد و سرانجام الیویا فقط او را در آغوش گرفت و دلداریش داد:

"همه چیز دوباره درست خواهد شد. ما به خانه بازمی‌گردیم و تو دیگر او را نخواهی دید... و همه چیز را فراموش خواهی کرد. بقیه مردم هم خیلی زود همه چیز را فراموش می‌کنند. به هر حال، تا ابد که دوام پیدا نمی‌کند!"

"تو چطور توانستی بفهمی؟"

ویکتوریا که در میان بازوان خواهرش هق‌هق می‌کرد، این را پرسید و الیویا یک نیم‌بوم بر لب نشانده. او، خواهرش را خیلی دوست داشت و از تویی ویتی کامب که این ضربه هولناک را بر او وارد کرده بود نفرت داشت. اما حالا خوشحال بود که همه چیز بالاخره تمام شد و نیز از این که او و خواهرش دوباره به هم نزدیک شده بودند احساس راحتی می‌کرد و امیدوار بود که ویکتوریا بتواند این ناامیدی و این ضربه را تحمل کند.

"خوب، من از تو بزرگتر هستم و بیشتر از تو می‌دانم! حالا هم می‌دانم که این کابوس تمام خواهد شد."

سعی می‌کرد لحنش امیدوارکننده باشد. ویکتوریا با ناامیدی گفت:

"من هرگز نمی‌دانستم که چنین افرادی هم می‌توانند وجود داشته باشند... آنقدر پرفریب و حيله‌گر... و آنقدر بد... من از همه مردها متنفرم..."

"تباش. (او را بوسید) فقط از «او» متنفر باش."

دو خواهر یکدیگر را نگاه کردند. دوباره آن حالت آشنا به وجود آمده بود. آن دو همه نگاه‌ها، کلمات، تمایلات و همه لحظه‌های غم و اندوه یکدیگر را خوب می‌شناختند و حالا، وقتی که به چند هفته اخیر فکر می‌کردند، می‌ترسیدند. آنها تقریباً یکدیگر را گم کرده بودند. اما الیویا می‌دانست که پیوند بین آن دو محکم‌تر و قوی‌تر از آن بود که هرگز پاره شود. گوشت و استخوان و... قلب آنها مشترک بود و حالا هر دو می‌دانستند که نمی‌توانند از یکدیگر جدا شوند.

صبح روز بعد، دو خواهر، دست در دست یکدیگر روی صندلی عقب اتومبیلشان نشسته بودند و از نیویورک دور می‌شدند. الیویا تمام احساسات خواهرش را در قلب خود حس می‌کرد. غصه، اندوه، درد، یأس و رنج... ویکتوریا دست خواهرش را سخت در دست می‌فشرد و به آرامی اشک می‌ریخت. پدرشان در سکوت مطلق، روی صندلی جلو اتومبیل نشسته بود.



بازگشت به ملک اریایی هندرسون در کروتون، برای همه آنها نوعی تسکین بود. دو قلوها دوباره به هم نزدیک شده بودند و مانند گذشته حرف‌های دلشان را به یکدیگر می‌گفتند. ویکتوریا در اثر ضربه آن شوک عاطفی، خرد شده بود. گویی با یافتن تویی در نیویورک، همه چیزهای دیگر را گم کرده بود. آن مرد، تمام هدف‌ها، رویاها و باورهایی را که آنقدر برایش اهمیت داشتند، از او گرفته بود. ویکتوریا همه چیز، حتی آبرویش را برای تویی پرداخت. عشق او که فقط پنج هفته به طول انجامیده بود، همه چیز را نابود کرده بود. یا این‌که حداقل ویکتوریا و پدرش، حالا این‌طور فکر می‌کردند. پدر این روزها خیلی کم در مورد آنچه اتفاق افتاده بود، حرف می‌زد اما به راحتی می‌شد فهمید که چقدر آشفته و پریشان است. فقط آلیویا تا حدودی خوددار مانده بود و سعی می‌کرد کارهایی انجام بدهد که هر دوی آنها را خوشحال کند. او هر کاری را که حدس می‌زد باب میل پدرش باشد، انجام می‌داد. از او مثل یک مهمان عزیز پذیرایی می‌کرد، دستور می‌داد که غذاهای مورد علاقه‌اش را بپزند و گل‌های زیبایی در اطرافش می‌چید. اما با تمام اینها پدر تا آخر هفته اولی که بازگشته بودند، همان‌طور عبوس و کم‌حرف نسبت به هر دو دخترش، باقی ماند.

کار فروش کارخانه‌های فولاد تقریباً تمام شده بود. اما به نظر می‌رسید که ادوارد شب و روز به یک چیز مهم فکر می‌کند. کار بازگشت به کروتون هم کاملاً تمام شده بود. برتی به همراه خدمتکاران دیگر ترتیب بقیه کارها را داده و بعد از بستن در خانه نیویورک، به کروتون برگشته بودند. آلیویا عاشق این فصل در آن منطقه بود و مرتب به ویکتوریا اصرار می‌کرد که برای قدم زدن در باغ یا سواری در زمین‌های اطراف با او همراهی کند. در پایان اولین هفته آمدنشان به خانه، یک روز عصر آلیویا به خواهرش اصرار کرد که با اسب‌هایشان تا ملک کای‌کویت سواری کنند، اما ویکتوریا زیر بار نمی‌رفت.



"این طور مثل غارت زده ها نباش! آخر چرا ما نتوانیم تا کای کویت سواری کنیم؟"

"چون احتمالاً را کفلرها شنیده اند که من چه دختر بی شرمی هستم! ممکن است اگر نزدیکشان بروم، مرا با سنگ بزنند!"

یک تبسم محو روی لبش بود. الیویا روی حرفش پافشاری کرد:  
"از این احساس تأسف برای خودت دست بردار! اگر امروز عصر با من به سواری نیایی، خودم تو را با سنگ خواهم زد. من از نشستن اینجا و تماشای مسابقه «چه کسی می تواند بد اخلاق تر باشد؟» که تو و پدرت آن شرکت دارید، خسته شدم! من می خواهم به سواری بروم و مطمئن باش که تو را هم با خودم می برم."

ویکتوریا سرانجام موافقت کرد و آنها برای سواری رفتند اما نه به سوی ملک کای کویت بلکه در اطراف زمین های خودشان و نزدیک رودخانه. در راه بازگشت ناگهان یک موش خرما از درختی بالا رفت و اسب ویکتوریا از جا جست. او به اندازه خواهرش در سواری مهارت نداشت و قبل از آن که الیویا بتواند افسار اسب او را بگیرد، ویکتوریا از روی زین افتاده بود. او با یک صدای خفه زمین خورد و اسبش بدون سوار، به سوی اصطبل تاخت.

"بین چه وضعی پیدا کردم!"

ویکتوریا بلند شد و خودش را تکاند. الیویا به او می خندید.

"از تو ناامید شدم!"

"وقتی که ماشین های پدر را می دزدیدم و برای سواری می رفتم"

هیچ وقت چنین اتفاقی برایم نیفتاد!"

"بیا بالا، پشت سر من بنشین."

الیویا دستش را دراز کرد و ویکتوریا آن را محکم گرفت. پای در رکاب گذاشت و پشت خواهرش نشست و آنها به آرامی به خانه بازگشتند. یک روز سرد نوامبر بود و هر دو وقتی به خانه رسیدند، یخ کرده بودند. آنها کنار آتش، در کتابخانه ایستادند و خودشان را گرم کردند. بعد هم ماجرا را برای پدرشان تعریف کردند و خندیدند و ویکتوریا فکر کرد که آن اولین صحبت پدرشان با او، بعد از بازگشتن به کروتون بود و وقتی که دو خواهر رفتند تا لباسشان را برای شام عوض کنند، ویکتوریا فرمود احساسش با الیویا حرف زد. الیویا درحالی که به نرمی غرغر می کرد گفت:

"بس کن دیگر! از این حرف ها دست بردار. رفتار پدر مثل قبل شده"

است."

"نه وقتی که با من تنهاست. فکر نمی کنم که او هرگز مرا ببخشد." فکرت مزخرف است!"

الیویا متوجه شده بود که وضع پدرشان از روزهای اول خیلی بهتر شده و در ضمن این را هم فهمیده بود که ویکتوریا خیلی با سابق فرق کرده و فوق العاده مطیع شده است. او این روزها خیلی کم حرف می زد. هیچ جا نمی رفت. دیگر به جنبش زنان هوادار حق رأی علاقه ای نشان نمی داد و در هیچ تظاهراتی شرکت نمی کرد. شکست او در عشق باعث شده بود که آرام تر شود. هیچ کار ماجراجویانه ای، مثل سابق، از او سر نمی زد. گویی تمام دنیایش را بر سر قمار با بوس باخته بود. حالا تنها آرزوی الیویا این بود که او و پدرش دوباره همان کسانی شوند که قبلاً بودند. مطمئن بود که بالأخره همین طور می شد، اما اکنون کلنجار رفتن با مردوی آنها، مشکل به نظر می رسید. تنها چیز خوبی که بعد از ماجرای عشقی ویکتوریا پیش آمده بود، نزدیک شدن دو خواهر به هم، حتی بیشتر از قبل، بود. الیویا می دانست که حالا خواهرش سخت به او نیاز دارد و آن دو حتی برای یک لحظه از هم جدا نمی شدند. یک چیز خوب دیگر این بود که اخبار مربوط به رسوایی ویکتوریا به کروتون نمی رسید.

آن شب، آنها مطابق معمول با پدرشان شام خوردند و بعد همه برای خواب رفتند. الیویا برای هر دویشان از کتابخانه، کتاب برداشت و به اتاقشان رفت. ویکتوریا در ساعت ده و نیم خوابید و الیویا هم درحالی که در رختخواب لمیده بود و کتاب می خواند، چشم هایش سنگین شد. کمی که گذشت او دوباره هوشیار شد و از جا برخاست و بعد از سرکشی کردن به آتش بخاری، چراغ را خاموش کرد و در رختخواب دراز کشید. داشت خوابش می برد که حس کرد صدای ناله ای از کنارش می شود ولی قبل از این که بخواهد به آن صدا توجه کند ناگهان درد شدیدی در شکمش پیچید. درست مثل فرو رفتن یک چاقو در بدن... و الیویا هرگز تا آن زمان چنین دردی را تجربه نکرده بود. او که از درد به خود می پیچید ناخودآگاه دست ویکتوریا را چنگ زد و آن را محکم در دست هایش فشرد. ویکتوریا چشم باز کرد و الیویا بلافاصله فهمید که آن درد فقط در وجود او نبوده بلکه خواهرش هم درد دارد. به محض این که ویکتوریا کاملاً بیدار شد، دردی که در درون الیویا می پیچید محو شد اما او دید که صورت خواهرش از شدت درد کبود شده است. ویکتوریا پاهایش را جمع کرده و زانوهایش را به سینه می فشرد. او میله های تخت را چسبید و درحالی که به رحمت نفس می کشید گفت:

"این چیست؟ چه شده؟"



اما الیویا نمی دانست. قبلاً هم شده بود که یکی از آنها درد دیگری را در وجود خود حس کند، اما چیزی شبیه به این، هرگز سابقه نداشت. الیویا نمی توانست بفهمد چرا خواهرش آن طور درد می کشد تا این که ملافه را کنار زد و دید که خون همه جا را گرفته است.

"اوه، خدای من... ویکتوریا... حرف بزن..."

نمی دانست آن همه خون از کجا آمده است اما مطمئن بود که از خودش نیست. صورت ویکتوریا به حد مرگ رنگ پریده شده بود و او درحالی که دست الیویا را به سختی چسبیده بود از میان دندان های به هم قفل شده از درد، گفت:

"به دکتر خبر نده."

"چرا؟"

"خبر نده... لطفاً... کمک کن تا به حمام بروم."

الیویا، به آرامی او را به حمام برد، درحالی که پشت سر آنها رد خون روی زمین کشیده می شد. ویکتوریا خیلی بدحال بود و الیویا واقعاً نمی دانست چه کند در شدیدتر شده بود و ویکتوریا که روی کف حمام به خود می پیچید به گریه افتاد. الیویا هم با او گریه می کرد. از این که مبادا خواهرش بمیرد به وحشت افتاده بود و او حس کرد ویکتوریا علت ناراحتی اش را می داند!

"به من بگو چه شده و آیا برتی را صدا می زنی و دکتر را هم خبر می کنی؟"  
ویکتوریا درحالی که از یک درد فوق العاده شدید به خود می پیچید، به سخر گفت:

"من حامله هستم."

"اوه، خدای من... پس چرا به من نگفتی؟"

"توانستم..."

الیویا کنار او که از درد و اندوه گریه می کرد، روی کف حمام زانو زده بود دعا می کرد خطری برای خواهرش پیش نیاید. شاید به خاطر افتادنش از روی لب بود! شاید هم با اتفاقی که قبلاً برای مادرشان افتاده بود، ارتباط داشت! مادر آنها اثر خونریزی بعد از زایمان از دنیا رفته بود... اما حتی فکر کردن به آن هم برای الیویا وحشت انگیز بود.

"من چه باید بکنم؟ اوه... باید کسی را خبر کنم. ویکتوریا، باید بگم..."

"که من دیگران را خبر کنم."

"نه... نکن... بمان... با... من... نه... مرا... ترک نکن."

او به شدت گریه می کرد و به نظر می رسید که حالش از قبل هم بدتر شده است.

بعد یک درد بسیار شدید و... پس از آن از شدت درد کاسته شد...

ویکتوریا با حالتی عصبی گریه می کرد. الیویا وقتی که دید خونریزی کمتر شده است، شروع کرد به تمیز کردن خواهرش. لباس خوابش را درآورد و او را در یک پتو پیچید و پس از آن تمام ملافه ها را عوض کرد و خون های کف اتاق را تمیز کرد و حمام را شست. ویکتوریا حق حق گریه می کرد و با وجود پتویی که الیویا به دور او پیچیده بود، با چنان شدتی می لرزید که دندان هایش به هم می خورد.

ساعت شش صبح بود که الیویا بعد از تمیز کردن همه جا، ویکتوریا را در رختخواب خواباند و جایش را مثل یک بچه مرتب کرد.

"ویکتوریا همه کارها روبه راه است و من درست همین جا هستم. دیگر هیچ اتفاقی برایت نمی افتد. همه چیز تمام شد. تو سالمی و من... خیلی دوست دارم."

هیچ کدام در مورد اتفاقی که افتاد، کلمه ای حرف ن زدند و نگفتند که اگر او بچه را سقط می کرد، چه می شد؟! به دنیا آوردن بچه نامشروع ویتی کامب می توانست زلنگی او را حقیقتاً و برای همیشه نابود کند و... پدرشان، حتماً می مُرد. اما الیویا با خود فکر کرد که دیگر موردی برای نگرانی وجود ندارد. بچه از بین رفته بود. او سپس یک گلدن در بخاری گذاشت و پتوی دیگری روی ویکتوریا کشید و آن قدر در کنارش نشست تا این که خوابش بُرد. رنگ خواهرش به شدت پریده بود و الیویا با فکر کردن به آنچه برای مادرشان پیش آمده بود، نمی دانست که آیا هیچ کدام از آن دو هرگز می توانستند بچه ای به دنیا بیاورند یا نه!

بعد از این که ویکتوریا به خواب رفت، الیویا برخاست. یک کت روی لباس خوابش پوشید و با یک توده بزرگ از ملحفه و پارچه های کثیف از پله ها پایین رفت. او درخواست آنها را آتش بزند. تقریباً ساعت هشت صبح بود که از در ساختمان خارج شد و پرتی که او را دیده بود به دنبالش رفت.

"آنها چه هستند؟"

پرتی با میرانی این را پرسید و الیویا ناخود آگاه خودش را از او عقب کشید:

"هیچ چیز... من... من خودم ترتیبشان را می دهم."

او ملافه ها را در نزدیکی جایی که پتری داشت آتش درست می کرد، زمین گذاشت. اما یک بچه کوچک هنوز در دستش بود. پرتی با حیرت گفت:

"آن چیست؟"

الیویا بچه را سفت چسبید. چیزی را که فکر می کرد بچه است، در آن پیچیده بود.



"این؟... این هیچ چیز نیست، برتی..."

پس از یک مکث بی پایان، الیویا دوباره لب به سخن باز کرد:

"... من می خواهم دفتش کنم!"

چشم های دو زن به یکدیگر دوخته شد. برتی با ملایمت گفت:

"می بینم که پتری دارد برایت آتش درست می کند. احتمالاً ما باید از

ملافه ها را بسوزانیم."

الیویا سرش را تکان داد. در مدت کوتاهی پتری آتش را درست کرد و یک چال

کوچک کند. او ملافه ها را در آتش ریخت و بقچه کوچک را در چاله گذاشت و روی

آن را با خاک پوشاند. الیویا و برتی در سکوت کارهای او را نگاه می کردند. آن دو بر

کنار یکدیگر ایستاده بودند. برتی بازوی مهربانش را به دور شانه های الیویا که از

سرما می لرزید حلقه کرد و به آرامی گفت:

"الیویا، تو یک دختر خوب هستی. (همه چیز را فهمیده بود) حالا

حالت چطور است؟"

"ترسناک به نظر می رسد اما لطفاً به او نگو که من به تو گفتم."

"من چیزی نخواهم گفت اما یک دکتر باید او را ببیند. ممکن است

عفونت باعث مرگ او بشود."

فقط شنیدن آن کلمات قلب الیویا را در سینه اش لرزاند و او با وحشت گفت:

"پس دکتر را خبر کن. من و یکتوریا را راضی می کنم. اما... به پدرم چه

بگویم؟"

"به نظر من... آنفلوآنزا..."

برتی آه عمیقی کشید. او هم مثل همه افراد خانه نجواها و داستان ها را شنیده بود

و از صمیم قلب متأسف بود.

"... اگر چه درست نیست که پدرت را نگران کنی ولی بالأخره باید چیزی

بگویی."

"اوه، برتی... من نمی توانم..."

آخر او چطور می توانست به پدرشان بگوید که ویکتوریا حامله بوده است!

"من نمی دانم به پدرمان چه بگویم."

او حتی نمی خواست با گفتن این که ویکتوریا به خاطر آنفلوآنزا در رختخواب

است و به دکتر نیاز دارد، پدرشان را نگران کند. اما می دانست که راه دیگری هم نداشت

و برتی در حالی که دوباره به او قوت قلب می داد، گفت:

"تو آنقدر عاقل هستی که بتوانی چیز مناسبی برای گفتن پیدا کنی. من

مطمئنم."

آن دو قدم زنان به داخل ساختمان برگشتند و الیویا احساس می کرد که کمی

آرام تر شده است. اما وقتی که به ویکتوریا سر زد متوجه شد که خونریزی دوباره

شروع شده و خواهرش به حال مرگ افتاده است. بلافاصله دکتر را خبر کردند و او

بعد از دیدن بیمار، دستور داد که او را با آمبولانس به بیمارستان تاون منتقل

کنند. او آنقدر خونریزی کرده بود که به انتقال خون نیاز داشت. تا عصر آن روز،

ویکتوریا را به بیمارستان رسانده و سه کیسه خون به او زده بودند. دیگر هیچ راهی

برای پنهان کردن مطلب از پدرشان وجود نداشت. ویکتوریا حق می کرد. گناه،

بدبختی، درد و ناامیدی او را از پا درآورده بود. الیویا در کنارش روی لبه تخت

نشسته بود و سعی می کرد او را آرام کند. ویکتوریا با صدایی ضعیف، زیر لب به

خودش و به نوبی فحش می داد و لعنت می فرستاد اما الیویا فهمید که خواهرش،

علیرغم حرف هایی که می زد، هنوز در گوشه ای از قلب خود، آن مرد را دوست دارد.

پدرشان ساعت ها در اتاق انتظار نشست. الیویا سرانجام بعد از این که ویکتوریا

خواهد شد. آنها ابتدا می خواستند جراحی کنند اما بعد منصرف شدند. دکتر معتقد

بود که بچه درشت تر از حد طبیعی و شاید هم دوقلر بوده است و در ضمن گفت که

خونریزی خیلی بیشتر از حد معمول بوده و می توانسته باعث مرگ او بشود. با این

تفاصيل، مطمئناً دیگر هیچ کس نمی توانست بگوید که ویکتوریا را به خاطر آنفلوآنزا

به بیمارستان برده بودند!

دکتر به ادوارد هندرسون قول داده بود که نگذارد موضوع فاش شود اما ادوارد

می دانست که موضوع سرانجام به بیرون درز می کرد و تمام نیویورک موضوع را

می فهمیدند. این، مهر تأییدی بر تمام شایعات گذشته و آخرین میخ تابوت آبروی

ویکتوریا بود!

الیویا کنار پدرش که نسبت به او هم سرد به نظر می رسید، نشست. ادوارد با

صدایی که گویی از قعر چاه در می آمد، گفت:

"بهبتر بود آن مرد به جای این کار، مغز ویکتوریا را با گلوله سوراخ

می کرد."

الیویا با لحن گله آمیز گفت:

"این حرف را نزد پدر!"

دانشمند و استیصال را در صورت پدرش ببیند و فهمید که او برای آینده



تباه شده دخترش تا چه اندازه نگران است. ادوارد بدون این که سرش را بلند کند گفت:

"این عین حقیقت است. او، ویکتوریا را تباه کرد... شاید هم سترایم بگوییم که ویکتوریا، خودش زندگی اش را تباه کرد. او خیلی احمق بود و ای کاش کسی جلوی او را می گرفت."

الیویا احساس کرد که پدرش دارد غیرمستقیم او را سوزنش می کند. "من سعی کردم پدر."

پدرش از میان دندان های به هم قفل شده، گفت: "مطمئنم که کردی."

لب هایش آنقدر باریک شده بودند که به زحمت دیده می شدند. هر وقت او عصبانی می شد، چهره اش چنین حالتی پیدا می کرد و مرد بیچاره حالا چیزی فراتر از عصبانی بود. او نگران بود، برای آینده ویکتوریا که با عشق احمقانه اش آبروی خانواده را بریاد داده بود و غمگین بود، برای الیویا که ممکن بود به آتش او برسد. "او مجبور است ازدواج کند. شاید با این کار، اوضاع بهتر شود. اگر داستان او یک پایان شایسته پیدا کند، شاید مردم کمتر حرف بزنند."

الیویا به آرامی جواب داد:

"اما تویی نمی تواند با او ازدواج کند. همسر او یک آستور است."

یعنی پدرش هم مثل ویکتوریا فریب خورده بود؟! یعنی او نمی دانست که تویی به ویکتوریا وعده های دروغین داده بود؟! "بله. تویی نمی تواند، اما کسی دیگر می تواند. البته اگر بخت با او یار باشد و کسی پیدا بشود که بعد از این آبروریزی بخواهد با او ازدواج کند."

الیویا سعی کرد توضیح بدهد، اگرچه پدرش نمی فهمید!

"ویکتوریا می گوید که هرگز نمی خواهد با هیچ کس ازدواج کند یا حتی مرد دیگری را ببیند و در این لحظه من فکر می کنم که او حق دارد." بعد از آنچه به سر خودش آورده، خواسته اش قابل فهم است. اما من مطمئنم که بعداً نظرش عوض خواهد شد."

تا آنجا که به ادوارد مربوط بود، خواسته دخترش دیگر اهمیتی نداشت. او کاری کرده بود که نتیجه آن برای همه گران تمام شده بود و حالا می بایستی آن را جبران می کرد. چند لحظه بعد، پدر از جای خود برخاست. الیویا را بوسید و با حواس پرتی گفت:

"عزیزم، درباره این موضوع نگران نباش!"

قرار بود الیویا تا بهبودی کامل خواهرش، با او در بیمارستان بماند. پدرش خداحافظی کرد و به سوی خانه رفت. او در تمام طول راه احم هایش را در هم کشیده بود و فکر می کرد. ویکتوریا شب سختی را گذراند اما صبح روز بعد به نظر می رسید کمی بهتر باشد. دو روز بعد او توانست در رختخواب بنشیند و دو روز بعد از آن هم راه رفت و بالاخره در پایان هفته به خانه بازگشت. الیویا و برتی او را در رختخواب خوابانند. آنها مثل یک بچه از او مراقبت می کردند و غذا در دهانش می گذاشتند.

روزی که ویکتوریا به خانه برگشت، پدرشان برای انجام یک معامله تجاری به نیویورک رفته بود. او با وکلایش جلسه داشت و چندبار هم با چارلز داوسون ملاقات کرد. یکبار هم که چارلز و جان به باشگاه رفته بودند، تویی ویتی کامب را با عده ای از دوستانش دیدند. اما او بلافاصله بعد از ورود ادوارد هتدرسون و جان واتسون، باشگاه را ترک کرد. دو روز بعد از آن، ادوارد، خرسند از کارهایی که در نیویورک انجام داده بود، به کروتون بازگشت. او این بار به هتل رفته بود. دیگر حتی نمی خواست خانه نیویورک را ببیند. در آن خانه، همیشه اتفاقات ناگواری برایش افتاده بود و او هتل را به آنجا ترجیح می داد. به هر حال، ادوارد ده روز مانده به جشن شکرگزاری به کروتون برگشت و وقتی که به آنجا رسید، ویکتوریا، درحالی که الیویا زیر بازویش را گرفته بود، در اطراف مزرعه قدم می زد.

دخترک سالمترا از قبل به نظر می رسید و پدرش مطمئن بود که او ظرف چند روز آینده کاملاً خوب خواهد شد. ادوارد خیال داشت تا آن موقع برای گفتن چیزهایی به او صبر کند. عصر روز یکشنبه، پدر، دخترانش را به کتابخانه فراخواند و الیویا بلافاصله فهمید که او می خواهد چیزی به آنها بگوید و عجیب احساس می کرد این گفتگو به جدایی او و خواهرش از یکدیگر ختم می شود. شاید پدرشان می خواست ویکتوریا را برای مدتی به جایی، احتمالاً اروپا، بفرستد تا خاطره تویی را از ذهن او پاک کند؟! اما پدرش نگذاشت او زیاد در تودید بماند و بدون تشریفات گفت:

"دختران... می خواهم با شما حرف بزنم."

او طوری به آنها نگاه کرد که ویکتوریا ترسید و از روی غریزه حدس زد که این گفتگو در ارتباط با گناه بزرگ اوست و حدسش نیز بلافاصله مبدل به یقین شد زیرا پدرشان مستقیماً به صورت او چشم دوخت و الیویا با ناامیدی سرش را تکان داد. پدر، همان طور که ویکتوریا را نگاه می کرد، یک قدم به جلو برداشت و گفت:

"ویکتوریا، مردم در نیویورک دارند حرف می زنند! از دست ما جز دو کار، بر نمی آید. یا باید همه چیز را نادیده بگیریم و یا این که همه چیز را



حاشا کنیم. در این لحظه من فکر می‌کنم که سکوت تنها جوابی است که می‌توانی بدهی و بهتر است فقط گوش کنی. بعد از سفر اخیرت به بیمارستان، احتمالاً مردم اینجا هم به زودی همه چیز را خواهند فهمید و حرف و حدیث‌ها بالا خواهد گرفت و متأسفانه هرکس این دو داستان را کنار هم بگذارد می‌تواند، داستان زشت‌تری برای آن بسازد. نیویورک، مردم تو را دختر بی‌عاطفه و گستاخی می‌دانند که فقط برای تفریح، چنان رفتار زشت و ناپسندی را انجام دادی و فکر می‌کنند تویی ویتی‌کامب توانست خوب دماغ تو را بسوزاند. ظاهراً، مردم پیش همه گفته که تو او را از راه به در کرده‌ای! البته خیلی‌ها حرف او را این نمی‌کنند اما مهم نیست که او چه می‌گوید و مهم هم نیست که مردم حرف او را باور می‌کنند یا نمی‌کنند زیرا حقیقت این داستان جهوا گریهی دارد.

ویکتوریا در حالی که احساس می‌کرد از شنیدن حرف‌های پدرش، بیشتر بیماری که اخیراً داشت، ضعیف می‌شود و تحلیل می‌رود، دوباره به گناه خود اعتراف کرد:

"من احمق بودم، پدر... من اشتباه کردم... من گستاخ بودم و هرچه شما می‌گویید، بودم... اما من باور کردم که او عاشق من است."  
 "این خوش‌باوری فقط احمق بودن را بیشتر ثابت می‌کند نه چیز دیگر... به هر حال، متأسفانه ما نمی‌توانیم این داستان را زیاد تغییر بدهیم و در ضمن نمی‌توانیم جلوی زبان آقای ویتی‌کامب را هم بگیریم اما شاید بتوانیم آبروی از دست رفته تو را برگردانیم و از تو یک بانوی محترم بسازیم و از این راه حیثیت خانواده را نیز حفظ کنیم... و من فکر می‌کنم که تو بیشتر از اینها به ما بدهکار هستی."  
 "من چه کاری می‌توانم بکنم پدر؟ شما می‌دانید که هرچه باشد آنرا انجام می‌دهم."

او به نقطه‌ای رسیده بود که برای رضایت پدرش، حاضر بود هر کاری را انجام بدهد. شانه‌هایش دیگر تحمل بار سنگین پشیمانی و ناامیدی را نداشتند. پدرش مستقیم در چشم‌های او نگاه کرد و گفت:

"خوشحالم که این را می‌شنوم. ویکتوریا، تو می‌توانی ازدواج کنی و کار را خواهی کرد. تنها چیزی که می‌تواند جلوی شایعات را بگیرد همین است. اگر تو ازدواج کنی، مردم طور دیگری فکر خواهند کرد و تو

یک بانوی محترم خواهی بود اگرچه روزی قربانی هوس خودت یا یک آدم پست و بی‌مایه شدی. فقط با ازدواج تو بست که مردم داستانت را فراموش می‌کنند و در غیر این صورت، (ابروهایش را درهم کشید) سال‌ها، قصه تو، نقل مجالس خواهد بود و تو می‌دانی که قصه‌ات ایداً زیبا نیست! مردم از تو متنفر خواهند شد و با تو مانند یک زن هرزه رفتار خواهند کرد."

پدرش در واقع هیچ درخواستی از او نمی‌کرد، بلکه داشت دستور می‌داد! دو خواهر، گیج و متنگ به یکدیگر نگاه کردند و سرانجام ویکتوریا لب باز کرد:

"اما تویی با من ازدواج نخواهد کرد و شما این را می‌دانید، پدر. او به من گفت که تمام حرف‌هایش دروغ بوده و هرگز قصد نداشته با من ازدواج کند. همه چیز برای او حکم یک بازی را داشت... و ایوانجلین حامله است و در بهار فرزند دیگری خواهد آورد. تویی نمی‌تواند او را ترک کند."

"امیدوارم که نتواند."

پدرش این را با عبوسی گفت و بعد با لحن آرام‌تری ادامه داد:

"نه! اینک هیچ شکنی وجود ندارد که تویی‌کامب یا تو ازدواج نخواهد کرد اما چارلز داوسون این کار را خواهد کرد. من با او در این مورد صحبت کردم، او مرد معقول، مهربان و باهوشی است و به خوبی وضعیت را درک کرد. البته جزئیات را نمی‌داند اما فهمیده که در طول اقامت ما در نیویورک وقایع اسفباری برایش رخ داده است. او یک بیوه مرد است و همسرش را که سخت عاشقش بوده از دست داده است و خیال هم ندارد کسی دیگر را به جای او به قلب خود راه بدهد اما او یک پسر کوچک دارد که مادر می‌خواهد."  
 ویکتوریا حیرت‌زده گفت:

"یعنی کاری که ابزارش من هستم! مادری برای پسر او! نه یک همسر در قلبش! پدر، تو چطور توانستی؟"  
 انوار هتروسون با صدایی وحشتناک که دخترانش هرگز قبیل از آن نشنیده بود، فریاد زد:

"من چطور توانستم؟ چطور توانستم؟! من؟! تو چطور جرأت می‌کنی که این سؤال را از من بکنی؟ تو، آبروی خانواده‌ات را بردی! جلوی چشم همه مردم نیویورک با یک مرد زن‌دار رابطه برقرار کردی و بعد که او به



دورت انداخت، با بچه نامشروعش به خانه آمدی! ویکتوریا، تو چطور جرات می کنی؟ این را بدان که باید دقیقاً آنچه را که من می گویم انجام بدهی و اگر نه تو را به یک صومعه می فرستم و از ارث هم محروم می کنم.

ویکتوریا در مقابل پدرش ایستاد و فریاد زد:  
"پس بکن."

الیویا وحشت زده روی صندلی نشسته بود و فقط آن دو را نگاه می کرد به یکدیگر بر سر خانواده آنها چه آمده بود؟! صدای ویکتوریا می لرزید:

"من با مردی که او را دوست ندارم و می دانم که او هم مرا دوست ندارد ازدواج نخواهم کرد. من نمی خواهم برای بردگی در خانه او قسوت بشوم. دوست ندارم روی من معامله صورت بگیرد مثل یک تکه وسایل خانه، یک چیز، یک شیء! تو حق نداری چنین تکلیفی برای من معین کنی، پدر!! لابد به او هم دستور دادی که با من ازدواج کند راستی به خاطر این کار چقدر به او پول می دهید؟!"

به نظر می رسید اختیارش را از دست داده باشد. نمی توانست آنچه را که شیء بود، پاور کند اما پدرش بدون توجه به هیاهوی او، گفت:

"من به هیچ کس پولی نمی دهم، ویکتوریا. اما چارلز موقعیت را خوب فهمید. احتمالاً خیلی بهتر از تو! لابد فکر می کنی در وضعیتی هستی که بتوانی منتظر باشی پرنس چارمینگ 'قصه ها از راه برسد! تو حتی نمی توانی با من و خواهرت در اینجا زندگی کنی. تا وقتی که تو در این موقعیت شوم قرار داری، هیچ کدام از ما جرات نمی کنیم پیمان را دوباره در نیویورک بگذاریم و برای تو، اکنون وقت آن رسیده است که گناه خودت را جبران کنی و دینت را به ما بپردازی."

"موهای من را ببر، سرم را از تن جدا کن، دست و پایم را ببند. اصلاً هر کاری که می خواهی بکن اما بدان که نمی توانی من را به عنوان حیوان گناه، به یک مرد بفروشی! پدر عزیز حالا سال ۱۹۱۳ است نه ۱۸۱۳! تو نمی توانی چنین کاری را با من بکنی."

"من می توانم و تو هم این کار را انجام خواهی داد و در غیر این صورت صراحتاً می گویم، که تو را از خانواده طرد کرده و از ارث محروم

می کنم. من نمی گذارم که تو آینده خودت و الیویا را تباه کنی، فقط به این دلیل که کله شق و خودسر هستی. چارلز مرد خوبی است و تو خیلی خوشبختی که او پذیرفت این کار را بکنند. من که مطمئنم اگر به خاطر پدرش نبود، امکان نداشت تن به ازدواج بدهد، بنابراین برو و خدا را شکر کن."

ویکتوریا در چشم های پدرش خیره شد.

"جایی می گویند؟ اگر من یا او ازدواج نکنم، از خانواده طردم می کنید؟" "من این کار را خواهم کرد. راست می گویم. تو مجبور هستی با چارلز ازدواج کنی. این بهایی است که برای کار احمقانه ات باید بپردازی و در مقابل آنچه تو کردی، این بها فوق العاده ناچیز است. چارلز یک مرد صادق و مهربان است با یک شغل خوب و آینده درخشان و تو در کنار او یک زندگی شاد و آرام در نیویورک خواهی داشت و سرانجام روزی در ارباب و مائترک من با خواهرت شریک خواهی بود. بدون این ثروت تو باید تا آخر عمر روی زانوانت بنشینی و کف مهمانخانه ها را بسابی! تو این کار را به خاطر همه مان، من، خودت و خواهرت انجام خواهی داد و اگر هیچ چیز برایت مهم نیست، لااقل به الیویا فکر کن. اگر تو این کار را نکنی، او هرگز نمی تواند خودش را به مردم نیویورک نشان بدهد. ویکتوریا، تو باید با چارلز داسون ازدواج کنی. این کار خیلی فوری نیست و تو می توانی چند ماه صبر کنی تا هیچ کس نتواند بگوید تو به خاطر... به خاطر دلایل روشن مجبور به این کار شده ای. اما در هر صورت، ما نامزدی شما را در روز جشن شکرگزاری اعلام خواهیم کرد." ویکتوریا مثل آدم های مریض از جا برخاست، کنار پنجره رفت و به بیرون خیره شد. پدرش با یک سؤال فهماند که گفتگو تمام شده است.

"حرف هایم را خوب فهمیدی؟"

ویکتوریا بدون این که سرش را برگرداند به آرامی جواب داد:  
"بله، پدر کاملاً."

حالا از پدرش، بیشتر از تویی و... چارلز، نفرت داشت. در نظر ویکتوریا، همه مردها یک جور بودند! همه آنها بنده زر خرید می خواستند! از زنان مثل یک شیء یا یک وسیله استفاده می کردند! بله، همه آنها یک جور بودند... سرانجام ویکتوریا نگاهش را از پنجره برگرفت و چرخید تا از کتابخانه خارج شود اما متعجب شد از این که دید خواهرش دارد گریه می کند. او مطمئن بود که علت



گریه آلیویا این بود که آنها می‌بایستی برای همیشه از یکدیگر جدا شوند. آلت نیویورک خیلی دور نبود ولی این فاصله برای آنها بی‌نهایت زیاد بود و به علاوه ویکتوریا گمان نمی‌کرد که پدرشان هرگز اجازه بدهد آلیویا برای دیدن او به نیویورک برود. وقتی که ویکتوریا از اتاق خارج شد، پدر با نرمی به آلیویا گفت:

"متأسفم که پای تو را هم به میان کشیدم. (او را نوازش می‌کرد) اما فکر کردم که به کمک تو برای به راه آوردن خواهرت نیاز دارم. من می‌خواهم مطمئن شوم که او فهمیده هیچ راهی جز این ندارد."

"فهمیدم پدر. شما به خوبی مراقب همه چیز هستید."

اما ضربه‌ای که پدرشان به ویکتوریا وارد کرده بود، به‌طور کشنده‌تری بر پیکر آلیویا هم وارد آمده بود. او ماهها، آرزوی چارلز را در سینه پرورانده بود درحالی‌که ویکتوریا بیشتر به چشم یک مزاحم به او نگاه می‌کرد. ظاهراً پدرشان با ضربت یک شمشیر، زخم کشنده‌ای بر پیکر هر دو آنها وارد کرده بود. پدر که احساس کرد دخترش روحاً در آن اتاق حضور ندارد به نرمی پیشنهاد کرد:

"فکر می‌کنم بد نیست که بروی و یا او در این مورد کمی صحبت کنی" می‌دانست که ویکتوریا در این لحظه از او نفرت دارد، اما او وظیفه خودش را به عنوان یک پدر انجام داده بود. آلیویا با سستی از جا برخاست و از کتابخانه خارج شد. ویکتوریا در سرسرا، کنار بخاری ایستاده بود و آتش را نگاه می‌کرد. آلیویا دست او را در دست گرفت و دو خواهر به آرامی از پله‌ها بالا رفته و وارد اتاق خواهرانش شدند. وقتی که در پشت سر آنها بسته شد، بغض ویکتوریا ترکیده:

"او چطور توانست این کار را با من بکند؟ چطور توانست به نیویورک برود و من را به آن کورم کوچک بفروشد؟ چطور جرأت کرد؟"

آلیویا در میان اشک، تبسم کرد:

"او یک کورم نیست! او مرد محجوب و مهربانی است و تو او را دوست خواهی داشت."

"او، بس کن! درست مثل پدر حرف می‌زنی."

"شاید حق با او باشد. احتمالاً بعد از وقایعی که پیش آمد، تو هیچ راه دیگری نداری و ظاهراً تنها چیزی که می‌تواند از تو یک بانوی محترم بسازد، ازدواج با چارلز داوسون است."

"من به خاطر محترم بودن، چنین بهایی را نخواهم پرداخت و من هم امشب سوار کشتی می‌شوم و به انگلستان می‌روم. می‌توانم آنجا کار کنم"

و به زنان آزادخواه مبارز بیوندم.

"این زنان آزادخواه مبارز همان‌هایی نیستند که حالا در زندان‌ها به سر می‌برند؟ اگر اشتباه نکنم خودت این را برایم گفتی! از این گذشته، پول بلیط کشتی و مجوز عبور را از کجا می‌آوری؟ حق با پدر است، ویکتوریا. تو اینجا هیچ راه دیگری نداری."

"آخر چه مردی می‌تواند با زنی که چنین کاری کرده است، ازدواج کند؟ چطور او این را پذیرفته است؟"

"مگر شنیدی که پدر چه گفت؟ او یک مادر برای پسرش می‌خواهد..."

آلیویا، چارلز را بهتر می‌شناخت و می‌دانست که او به خاطر پسرش به این کار تن داده است. این کار عجیب، اگرچه آبروی خانواده آنها را نجات می‌داد اما آلیویا را برجای می‌گذاشت... با دست خالی...

"... ویکتوریا، حداقل سعی کن به خاطر خودت هم که شده، او را دوست بداری."

در آن لحظه، ویکتوریا نمی‌دانست که قلب خواهرش چقدر در غم از دست دادن چارلز عزادار است. او آنقدر در غصه خود غرق بود که متوجه پریشان‌حالی آلیویا نشد. آن شب ویکتوریا برای شام پایین رفت. نمی‌خواست با پدرش روبرو شود. آلیویا به تنهایی پایین رفت و سر میز شام نشست. پدرش به آرامی پرسید:

"او چطور است؟"

"آشفته. شوکه. او طی چند هفته اخیر، اوقات بسیار سختی را گذرانده است. اما فکر می‌کنم بالاخره به آن عادت کند. به او وقت بدهید." پدرش سری تکان داد و بعد از صرف غذا، درحالی‌که دست آلیویا را نوازش می‌کرد، گفت:

"آیا فکر می‌کنی وقتی که او از اینجا برود خیلی تنها می‌شوی؟"

"جدا شدن از ویکتوریا برای من خیلی سخت است. (اشکش سرازیر شد) اما من شما را ترک نخواهم کرد. قول می‌دهم."

فکر جدا شدن از خواهرش چیزی نبود که بتواند آن را تحمل کند و از دست دادن چارلز برای همیشه، ضربه هولناکی بود که همه رویاهای دخترانه او را از بین می‌برد. او به جز عشق به پدرش، دیگر چیزی نداشت که به آن بچسبد. پدر با ملایمت به او تشنه کرد. نمی‌دانست باعث چه دردی در وجود او شده است.

"احتمالاً تو هم یک روز خواهی رفت. بعد از این‌که ویکتوریا و چارلز با هم ازدواج کنند و آنها از آسیاب بیفتند، ما می‌توانیم با سراقازی به نیویورک برویم و شاید آنجا تو با شاهزاده جدایت آشنا بشوی."



"من یک شاهزادهٔ جذاب نمی‌خواهم، پدر، من شما را دارم و احساس می‌کنم که به اینجا تعلق دارم. هیچ کس وجود ندارد که من بخوامم با او ازدواج کنم."

الیویا این را با ایمان مطلق گفت و پدرش احساس کرد که قلباً نمی‌تواند به او اجازه بدهد چنین کاری بکند. اگرچه الیویا وسایل راحتی او را به نحو احسن فراهم می‌کرد و کدبانوی تمام‌عیار خانه و زندگی او بود.

"الیویای عزیزم، من هم به تو قول می‌دهم که همیشه در کنارت باشم یک روز این خانه و زندگی مال تو خواهد شد و تو می‌توانی تا آخر عمر همین‌جا بمانی. من از این ملک چیزی به ویکتوریا نمی‌دهم اما خانهٔ نیویورک را به او می‌بخشم تا پس از مرگ من، با چارلز در آن زندگی کند. من می‌دانم که تو احتیاجی به آن خانه نخواهی داشت."

ترتیب همهٔ کارها داده شده بود. او، اینجا با پدرش می‌ماند و ویکتوریا با چارلز می‌رفت! الیویا نمی‌توانست بفهمد خدایان او را به خاطر کدام گناهش این‌طور مجازات کردند. درحالی که او داشتن چارلز را حتی به خواب هم نمی‌دید، خواهرش به عنوان تنبیه برای جبران گناهانش، صاحب او می‌شد! الیویا با صدای گرفته‌ای پرسید:

"آیا شما به من اجازه می‌دهید که برای دیدن او به نیویورک بروم؟ او عاشق ویکتوریا و... چارلز بود و حالا از دست دادن هر دوی آنها، هم‌زمان با هم، برایش گشنده بود. اما پدرش با مهربانی گفت:

"البته، عزیزم، من هیچ وقت نمی‌خواهم که شما دو تا را از هم جدا کنم. اما برای پاک کردن اثر کار و حشتناک او، هیچ راه دیگری ندارم... در آن لحظه الیویا بیشتر از هر زمان آرزو می‌کرد که‌ای کاش توانسته بود ویکتوریا را از تویی دور نگهدارد. آه که آن مرد خبیث ظرف مدتی کوتاه چگونه زندگی همه آنها را ویران کرده بود.

"... تا وقتی که پیش من هستی، می‌توانی هر وقت دلت خواست به دیدن خواهرت بروی."

الیویا، پدرش را در آغوش گرفت و سرش را روی شانهٔ او گذاشت. درحالی که قطرات اشک روی گونه‌اش سُرخوردند و از آنجا روی شانه‌های پدرش فرو چکیدند و در آن لحظه، الیویا دیگر هیچ آرزو، خواهش یا رویایی نداشت. او حالا می‌خواست که برای همیشه با پدرش بماند.



چارلز و جو فری داوسون در یک روز پاییزی اواخر ماه نوامبر به کروتون رسیدند. هوا خشک و سرد بود و همه جا بوی زمستان می آمد. درست در لحظه ای که آنها رسیدند، آشپز داشت سر بوقلمون مخصوص مراسم شکرگزاری را می بُرید. پدر خانواده برای انجام کاری به تازی تاون رفته بود. ویکتوریا نیز مانند چند روز گذشته به تنهایی در مزرعه اسب سواری می کرد. وقتی که اتومبیل چارلز از دروازه گذشت، الیویا که بطور اتفاقی از پنجره آشپزخانه نگاهی به بیرون انداخته بود، آنها را دید و بدون یک لحظه تأمل و بدون این که حتی کتش را بپوشد، به پیشواز آنها رفت. او از دیدن چارلز خیلی خوشحال شده بود. دلش می خواست پیش برود و او را در آغوش بگیرد. اما می دانست که تنها زمانی می توانست این کار را بکند که آنها حکم برادر و خواهر را برای یکدیگر پیدا می کردند یعنی بعد از سرگرفتن عروسی او با ویکتوریا.

الیویا به چارلز لبخند زد و با او دست داد و گفت که چقدر از آمدن آنها خوشحال است. بعد به جو فری نگاه کرد و درست در همان لحظه، یک احساس مبهم قلب او را لرزاند. به نظرش رسید که از قبل پسرک را می شناخته و او همیشه جزئی از زندگی او بوده است. الیویا خم شد و با او دست داد.

سلام، جو فری. من الیویا هستم. خواهر ویکتوریا.

اما وقتی که به چارلز نگاه کرد، بلافاصله متوجه شد که او در این مورد با پسرش هیچ صحبتی نکرده است. احتمالاً می خواسته اول از بابت ویکتوریا خاطر جمع شود و ببیند که آیا این ازدواج امکان پذیر هست یا نه. الیویا برای این که موضوع را جمع و جور کند، در دنباله حرفش، گفت:

من و ویکتوریا دو قلو و کاملاً شبیه هم هستیم. شرط می بندم وقتی که او را ببینی، نتوانی ما را از یکدیگر تشخیص بدهی.



"شرط می بندم که بتوانم."

در چشم‌های سبزش، شیطنت و هیجان موج می‌زد. او خیلی شبیه چارلز به نظر می‌رسید اما نشانه‌هایی از یک فرد دیگر هم در چهره داشت و الیویا توانست حدس بزند که آن فرد، مادرش بوده. ناگهان یک حالت عجیب سراسر وجود الیویا را فراگرفت. او روح سوزان را در اطراف جو فری و چارلز حس می‌کرد، یک روح آرام درست مثل یک فرشته نگیبان... او قبلاً هم چنین حالاتی را تجربه کرده بود اما در مورد آن حالات با هیچ کس، حتی خواهرش، حرف نزده بود. یک تبسم بر لب‌های الیویا سایه انداخت.

"اگر ما دوستان خوبی برای هم بشویم من یک راز مهم را درباره خودم به تو خواهم گفت تا بتوانی با اطمینان کامل ما را از یکدیگر تشخیص بدهی."

او به آرامی آنها را از در عقب به آشپزخانه هدایت کرد تا از کلوچه‌هایی که تازه از فر درآورده بودند، به آنها بدهد. چارلز درحالی که به لحن توطئه‌آمیز الیویا می‌خندید، گفت:

"پس چرا به من نگفتی؟ من می‌توانستم وقتی که شما در نیویورک بودید از آن راز استفاده کنم."

"ما هرگز این راز را به کسی نگفته‌ایم، اما جو فری استثناست."

دست مهربانش را روی شانه پسرک گذاشت و به او لبخند زد. خودش هم به درستی نمی‌دانست که چرا آنقدر به آن بچه علاقمند شده است. شاید پسرک جایزه‌ای بود که خداوند برای تسلی روحش به او بخشیده بود. احتمالاً او هرگز نمی‌توانست بچه‌ای برای خود داشته باشد، زیرا خیال نداشت حداقل تا زمانی که پدرش زنده بود، ازدواج کند و مسلماً بعد از آن هم او دیگر یک پیردختر بود تنها ظرف یک هفته، الیویا عزیزترین چیزها را از دست داده بود، یعنی خواهرش و آینده‌اش...

جو فری، افکار او را برید:

"یعنی هیچ کس دیگر نمی‌داند؟"

"چرا، برتی می‌داند."

در همان لحظه خانم پی بادی وارد آشپزخانه شد و الیویا آنها را به هم معرفی کرد. برتی گفت که از ملاقات آنها خیلی خوشحال است و بعد آنها را به اتاقشان در طبقه دوم برد و کمک کرد تا چمدانشان را باز کنند. نیم ساعت بعد، چارلز به تنهایی با آنها آمد. جو فری مانده بود تا به برتی کمک کند. الیویا با یک لبخند گرم گفت:

"او یک پسر بچه شگفت‌انگیز است."

چارلز برای یک لحظه طولانی فقط ایستاد و در سکوت از پنجره به بیرون نگاه کرد. مشکل می‌شد فهمید که دارد به چه چیزی فکر می‌کند و بعد صدای محزون او برخاست:

"او خیلی شبیه مادرش است..."

سپس به سوی الیویا چرخید و سعی کرد لبخند بزند.

"از وقتی که به اینجا برگشتید، اوضاع چطور بوده؟"

صدای مهربان او، تحمل ضربه از دست دادنش را برای الیویا مشکل تر می‌کرد. "خوب... سرمان حسابی شلوغ بوده است."

اما هیچ اشاره‌ای به بیماری ویکتوریا نکرد. چارلز به شوخی پرسید:

"این روزها مواظب خواهرت هستی که دوباره خودش را به زندان تینبازد؟"

هر دو خندیدند و درست در همان لحظه ویکتوریا با لباس سوارکاری و چکمه‌های گل آلود وارد اتاق شد و با حالتی عصبی به آن دو نگاه کرد.

"چقدر خنده‌دارا"

الیویا گفت:

"چارلز اینجا است."

ویکتوریا با نفرت، خواهرش را نگاه کرد.

"می‌توانم ببینم، اما هیچ چیز خنده‌داری در مورد ماجرای بازداشت‌م در نیویورک به خاطر نمی‌آورم!"

چارلز و الیویا مثل دو بچه شیطان که تنبیه شده باشند به یکدیگر نگاه کردند. "متأسفم، ویکتوریا."

چارلز این را با مهربانی گفت و سپس درحالی که جلو می‌رفت تا با او دست بدهد، اضافه کرد:

"سواری چطور بود؟"

اما پاسخ ویکتوریا کوتاه و سرد بود و بعد خیلی زود به طبقه دوم رفت تا لباسش را برای شام عوض کند. وقتی که ویکتوریا اتاق را ترک کرد، چارلز به الیویا گفت:

"او این روزها زیاد خوشحال به نظر نمی‌رسد."

"از وقتی که نیویورک را ترک کردیم اوقات خوشی بر او نگذشته است..."



الیویا نمی دانست که چارلز تا چه اندازه از ماجرا خبیر دارد و نمی خواست او اولین کسی باشد که اخبار جدید را به گوشش برساند ولی سعی داشت به نحوی از رفتار خواهرش عذرخواهی کند:

"به علاوه، اخیراً سخت بیمار بوده است و گمان نمی کنم که از اوضاع فعلی هم زیاد راضی باشد."

چارلز بدون پرده پوشی گفت:

"ازدواج برای من هم مثل ضربه یک شوک شدید است اما فکر می کنم که برای جو فری بد نباشد."

"و این دلیل شما برای ازدواج با اوست؟"

دلش می خواست پرسد که آیا این تنها دلیل بود؟! اما جرأت نکرد. چارلز اطراف را نگاه کرد و صدایش را پایین آورد:

"احتمالاً من نمی توانم یک بچه را بدون مادر، بزرگ کنم."

"اما پدرم این کار را کرد."

چارلز خندید و گفت:

"آیا تو داری به من می گویی که با خواهرت ازدواج نکنم؟"

الیویا در دل آرزو کرد که ای کاش شهامت آن را داشت که چنین حرفی بزند. اما در عوض او به چارلز تبسم کرد:

"نه. من فقط می خواهم بگویم که احتمالاً دلایل دیگری هم باید وجود داشته باشد."

"من مطمئنم وقتی که ما یکدیگر را بهتر بشناسیم، دلایل دیگری هم وجود خواهد داشت."

در آن لحظه صدایی از پله ها آمد. ویکتوریا و جو فری بودند که داشتند از پله ها پایین می آمدند. جو فری که ذوق زده به نظر می رسید، گفت:

"تو کاملاً شبیه او هستی!"

"می دانم. اسم تو چیست؟"

"جو فری."

"چند سالت است؟"

پسرک با غریزه قوی که داشت فهمید این دختر با آن یکی خیلی تفاوت دارد و اگر چه متوجه شد که سن و سالش اصلاً برای او اهمیت ندارد، جواب داد:

"نه."

آنها دیگر به آخرین پله رسیده بودند اما ویکتوریا هیچ حرکتی برای دست دادن با

پسرک یا حتی لمس کردن او، نکرد.

"فکر نمی کنی نسبت به سنت کمی کوتاه باشی؟"

جو فری بچه قدبلندی نبود و ویکتوریا از شنیدن سن او تعجب کرد.

"نه... تازه بلند هم هستم."

"من در مورد بچه ها چیز زیادی نمی دانم."

"الیویا می داند و من او را دوست دارم."

"من هم همین طور."

بعد، آن دو وارد کتابخانه شدند و ویکتوریا به آرامی رفت و کنار خواهرش ایستاد. جو فری مات و مبهوت آنها را نگاه می کرد. همه چیز آنها عیناً مثل هم بود مثل دو کپی از یک نفر! موها، چشم ها، دهان، فرم لباس پوشیدن، کفش ها، دست ها و حتی لبخندشان یکی بود. پسر کوچک چشم هایش را باریک کرد و با دقت به آنها خیره شده و سپس سرش را با حالتی جدی تکان داد.

"به نظر من شما از همه جهات یکسان نیستید."

همه خندیدند و پدرش گفت:

"من روز دوشنبه پسرم را می بوم تا برایش عینک بخرم!"

اما جو فری روی حرفش پافشاری کرد:

"ببین پاپا، آنها مثل هم نگاه نمی کنند."

"من چندین بار سعی کرده ام و همیشه تشخیص اشتباه از آب درآمده و اگر تو بتوانی آنها را از یکدیگر بشناسی، باید به تو تبریک بگویم."

البته او هم گاهی توانسته بود آنها را از هم تشخیص بدهد. اما فقط گاهی و آن هم به طریقی عجیب! آنها اثر متفاوتی روی او می گذاشتند و این تقریباً همان چیزی بود که جو فری به آن اشاره می کرد. چارلز می توانست در مورد خودش بگوید که آن طریق عجیب و آن اثر متفاوت ناشی از تمایلات جسمی او بود اما این کیفیت در مورد جو فری نمی توانست وجود داشته باشد، اگر چه او، آنها را شناخت.

"آن الیویاست... و آن ویکتوریا."

اول به الیویا و بعد به ویکتوریا اشاره کرد. دو خواهر چندبار جایشان را عوض کردند و جو فری دوباره آنها را درست تشخیص داد. بعد الیویا دست او را گرفت و چندبار دور اتاق گرداند و باز هم جایش را با خواهرش عوض کرد و این بار جو فری گیج شد و اشتباه کرد. اما باز هم توانست آنها را بشناسد. همه از هوش او تعجب کرده بودند حتی ویکتوریا که همیشه می گفت از بچه ها نفرت دارد. خواهرش چند روز قبل از او خواهش کرده بود که این حرف را جلوی چارلز و پسرش نزند.



"چرا نزنم؟ شاید به این ترتیب از ازدواج با من پشیمان بشود!"  
 "اوه، ویکتوریا بس کن! آن وقت پدر، تو را به یک صومعه در مسیری  
 می فرستد یا به یک ماهیگیر در آلاسکا شوهرت می دهد... خواهش  
 می کنم... جلوی آنها چیزی نگو."  
 "بسیار خوب چیزی نخواهم گفت."

ویکتوریا به قولش عمل کرد و در آن مورد چیزی نگفت. در واقع او  
 روی هم رفته هیچ چیز نگفت! حتی وقتی که پدرشان به خانه آمد و آنها سر شام  
 نشستند، باز هم این الیویا و چارلز بودند که بیشتر صحبت می کردند.

آن شب، وقتی که دو خواهر به رختخواب رفتند و ویکتوریا با صدای آرامی گفت  
 "چرا تو با او ازدواج نمی کنی؟ ظاهراً شما دو تا زبان یکدیگر را بهتر  
 می فهمید."

"اما من نمی خواهم دوباره آبرویم را به دست بیاورم و به علاوه، پدر من  
 را برای اداره خانه اش می خواهد."

پدر تکلیف هر دوی آنها را کاملاً مشخص کرده بود و ازدواج الیویا و چارلز جز  
 برنامه نبود و اهمیتی هم نداشت که آن دو چقدر راحت با هم صحبت می کردند.  
 الیویا دیگر نمی خواست به این مطلب فکر کند و بنابراین مسیر بحث را تغییر داد.  
 "جوفری خیلی دوست داشتنی است، نه؟"

"نمی دانم، زیاد توجه نکردم، تو می دانی که بچه ها اصلاً برای من جالب  
 نیستند."

"تمام مدّت محو تماشای ما بود."

الیویا به یاد تلاش او برای شناختن آنها افتاد و لبخند زد. در واقع او تقریباً هر بار  
 درست تشخیص داده بود. الیویا همچنین احساس کرد که جوفری علیرغم رفتار سرد  
 ویکتوریا، از او هم خوشش آمده است.

روز بعد الیویا و پدرش به همراه جوفری برای قدم زدن به مزرعه رفتند. الیویا  
 دید که چارلز و ویکتوریا به باغ رفتند. آنها حرف های زیادی برای گفتن به یکدیگر  
 داشتند و الیویا از صمیم دل امیدوار بود که خواهرش با چارلز مهربان باشد و او را  
 نرنجاند. آنها در سکوت کنار یکدیگر قدم می زدند که سرانجام چارلز سر صحبت را  
 باز کرد:

"روی هم رفته، وضع ما کمی غیرعادی است و من درست نمی دانم که  
 باید به تو چه بگویم... در حقیقت وقتی که پدرت با من صحبت کرد  
 خیلی جا خوردم اما با کمی فکر فهمیدم که این ایده خوبی است."

مقدار زیادی از مشکلات من را با جوفری حل می کند.  
 یعنی این تمام دلالت برای ازدواج است؟"

ویکتوریا ژک و بی پرده این سؤال را کرد. نمی توانست تصور کند که چرا یک مرد  
 می خواهد با زنی ازدواج کند که می داند او را دوست ندارد!  
 چارلز صادقانه جواب داد:

"تقریباً. برای جوفری خوب نیست که من و او این طور تنها باشیم. وقتی  
 که شما در نیویورک بودید، خواهرت در این مورد با من حرف زد و من  
 خیلی فکر کردم... من عاشق همسرم بودم و احتمالاً هیچ کس دیگر  
 جای او را در قلب من نخواهد گرفت. ما خیلی خوب همدیگر را درک  
 می کردیم. او با دیگران فرق داشت، شوریده بود و دیوانه و همیشه  
 می خندید. او آدم عجیبی بود. (تبسم کرد) تا اندازه ای شبیه تو،  
 ویکتوریا... (و بعد دوباره چشمانش ابری شدند) و سرانجام همان  
 روحیه عجیب باعث مرگش شد. او لجوج بود و خودش را... به بچه ها  
 هم عشق می ورزید."

"پدر گفت که همسرت در حادثه کشتی تایتانیک کشته شد."

ویکتوریا با راحتی خاصی این را گفت. یک سایه ای از دلسوزی در کلامش بود  
 اما نه مثل خواهرش. چارلز هر وقت در این مورد با الیویا حرف می زد، اشک به  
 چشم می آورد، در حالی که حالا این طور نبود. گویی لحن ویکتوریا، ادامه سخن را  
 برای او آسانتر کرد.

"همین طور است. ظاهراً او با جوفری در حال سوار شدن به یک قایق  
 نجات بوده... اما... چند بچه در اطراف آنها وجود داشتند و سوزان،  
 جایش را به یکی از آنها بخشید... من هنوز نمی توانم باور کنم که در آن  
 قایق، یک جای کوچک نبوده که او هم بتواند با آنها برود، او ماند و به  
 چندین بچه دیگر برای سوار شدن به قایق ها و حتی تکه های الوار،  
 کمک کرد و حتی جلیقه نجات خودش را هم به یکی از آنها داد. آخرین  
 کسی که او را دیده، گفت که سوزان یک بچه را در آغوش خود داشت و  
 من خدا را شکر می کنم که آن بچه، جوفری نبود..."

چارلز برای لحظاتی طولانی سکوت کرد و بعد:  
 "او یک زن فوق العاده بود."

ویکتوریا به نرمی و از صمیم دل، گفت:  
 "مشاقم"



"من می توانم تو را هم در حال انجام کاری شبیه به آن، تصور کنم. ویکتوریا سرش را تکان داد. حرف او را قبول نداشت. خودش، خودش را بهتر می شناخت.

"البویا، شاید. اما من، نه! فکر نمی کنم هیچ وقت چنین کاری بکنم من خیلی خودخواه هستم و از بچه ها هم چیزی نمی دانم."

"یاد خواهی گرفت. حالا در مورد خودمان حرف بزن. درباره این نامزدی غیررسمی نظرت چیست؟"

"تو می توانی هرطور دلت می خواهد روی آن حساب کنی. مگر این همان چیزی نیست که پدرم به تو گفت؟!"

او با یک مرد متأهل رابطه برقرار کرده بود و حالا می بایستی بهتر از این صحبت می کردا چارلز به او لبخند زد:

"به این شکل نه. اگرچه می دانم که این یک افسانه عاشقانه نیست اما تو هم داری آن را خیلی خشن و زمخت جلوه می دهی. من رؤیایی در سر

ندارم ولی مطمئنم که ما می توانیم دوستان خوبی برای هم باشیم. من به یک مادر خوب برای جوف احتیاج دارم و تو به یک پناهگاه امن برای

نجات از طوفانی که اکنون گرفتار آن هستی."

برخی از شایعات در نیویورک به گوش او هم رسیده بود. چارلز می دانست که یک رابطه عاشقانه، تعدادی قول های عمل نشده و سرانجام یک قلب شکسته و جبه

داشته، اما از چند و چون ماجرا اطلاعی نداشت و بدون شک از سقط جنین که ویکتوریا را تا پای مرگ پیش برده بود هم چیزی نمی دانست. او بعد از چند لحظه سکوت ادامه داد:

"فکر می کنم که ما، از زن و شوهرهای دیگر، خوشبخت تر بشوم و با

زندگیمان را بر مبنای توقعات و اوام نمی گذاریم. ما در مورد یکدیگر رؤیایی در سر نمی پرورانیم. بینمان قولی وجود ندارد که نتوانیم به آن

عمل کنیم و در پایان، قلبی را بشکنیم. ما می توانیم برای هم دوستان خوبی باشیم و این درست همان چیزی است که من، حالا به آن احتیاج دارم."

او نمی خواست دیگر عاشق بشود و ویکتوریا این را به خوبی فهمید.

"چرا فقط یک دایه برای پسرت نمی گیری؟ یک نفر شبیه برنی."

چارلز به پیشنهاد ساده او خندید و با شوخی گفت:

"لابد فکر می کنی که من آدم خیلی عجیبی هستم که می خواهم با زنی که

مرا دوست ندارد، ازدواج کنم. اما... من نمی خواهم دیگر هرگز عاشق بشوم... من نمی خواهم یک نفر دیگر را که در قلبم جا داده ام، از دست

بدهم... نمی توانم آن را تحمل کنم." اگر ما سرانجام عاشق یکدیگر بشویم، چه؟"

ویکتوریا این را بیشتر برای مخالفت با او گفت و معلوم بود که واقعاً این طور فکر نمی کند. چارلز که کاملاً متوجه شده بود، با شوخی جواب داد:

"آیا تو فکر می کنی که به راه عشق متمایل بشوی؟ یعنی واقعاً نمی توانی در مقابل من مقاومت کنی؟! حالا فکر می کنی کی عاشقم

بشوی؟" به این زودی ها نخواهم شد. هیچ خطری تهدیدت نمی کند! مطمئن باش!"

ویکتوریا خندید و متعجب شد وقتی که فهمید دیگر از او بدش نمی آید. چارلز آدم خوش مشربی بود.

"عالیست. حالا اگر من یک دایه استخدام کنم، تو دیگر یک شوهر نخواهی داشت یا حداقل من را نخواهی داشت و آن وقت باید دنبال

یکی دیگر بگردی که این هم خیلی دردسر دارد و برای حالا ازدواج ما راحت ترین کار است، اما به یک شرط!"

ویکتوریا با بدگمانی پرسید:

"چه شرطی؟!"

"به این شرط که هر روز کاری نکنی که بازداشتت کنند! برای یک وکیل خیلی زشت است که هر روز همسروش را از کلانتری بیرون بیاورد!"

چارلز به او چشمک زد و هر دو خندیدند.

"سعی خودم را خواهم کرد. اما بد نیست بدانی که من یک زن آزادبخواه و طرفدار جنش مبارزه برای حق رأی زنان هستم و خیال دارم گاهی در

تظاهرات آنها شرکت کنم و حالا اگر تو با این قضیه مخالفی، من متأسفم."

در آن لحظه به نیویورک فکر می کرد. اگر او در آنجا تویی را می دید، چه می کرد؟ چه می کرد؟! چشم هایش را از حدقه بیرون می آورد و گلوی او را پاره می کرد... تویی، او را کشته بود و ویکتوریا احساس کرد که با تمام وجود از او نفرت دارد. چارلز با

تشم گفت:

"مخالف که نه... در واقع فکر می کنم خیلی هم جالب است. من هیچ



دلیلی نمی بینم که جلوی کارهایت را بگیرم و تو در عقایدت کاملاً آزادی.

"من هنوز هم نمی فهمم که تو چرا داری این کار را می کنی؟"

نمی دانست که قلب چارلز چگونه در اشتیاق او می تپید و در واقع خود چارلز هم این را نمی دانست. او فقط می فهمید که در وجود این دختر وحشی و سرکش چیزی بود که به نوعی او را به مبارزه دعوت می کرد. ویکتوریا او را دوست نداشت و چارلز این را خوب می دانست. او با صداقت جواب داد:

"خودم هم نمی دانم. احتمالاً به خاطر یک سری دلایل عجیب و غریب که البته هیچ کدام آنها خطرناک نیستند بلکه فقط احمقانه اند."

بعد آنها کم کم راه بازگشت به خانه را در پیش گرفتند. گویی قرارداد تجاری بین آنها بسته شده بود. معامله ای که هیچ کدام سود زیادی از آن نمی بردند اما می دانستند که ارزش انجامش را داشت و سرانجام چارلز سوال آخر را مطرح کرد:

"دوست داری زمان ازدواج را برای کی تعیین کنی؟"

ویکتوریا آرزو می کرد که بتواند بگوید "تا جایی که امکان داشته باشد دیروز!" اما می دانست که نمی تواند.

"نه خیلی زود. هیچ عجله ای که نداریم... به نظرت ماه ژوئن چطور است؟"

"خیلی خوب. جو فری هم آن موقع به مدرسه نمی رود و ضمناً فرصت کافی هم برای دوست شدن با تو دارد. در مورد ماه عسل نظرت چیست؟ دوست داری به یک مسافرت برویم؟"

ویکتوریا با لحن بی تفاوتی جواب داد:

"بله. حقیقتاً دوست دارم."

احتمالاً این عجیب ترین نوع گفتگو بین دو نامزد بود! چارلز پیشنهاد داد:

"کالیفرنیا چطور است؟"

"اروپا."

"اما من نمی خواهم سوار کشتی شوم."

دلایلش کاملاً واضح بود اما ویکتوریا لجوج تر از آن بود که این حرف ها را بقتصد

"من هم نمی خواهم به کالیفرنیا بروم!"

"بعداً در مورد آن صحبت خواهیم کرد."

"بسیار خوب."

آنها به یکدیگر نگاه کردند. از نظر ویکتوریا، داستان عاشقانه ای وجود نداشت

هیجان، احساس و عشقی هم در کار نبود و تا جایی که به چارلز مربوط می شد هم فقط یک احساس مبهم وجود داشت. دلیلی سست برای شروع یک زندگی! آنها می خواستند راهشان را با کمتر از هیچ شروع کنند. چارلز یک مادر برای پسرش می خواست و ویکتوریا یک شوهر برای جمع کردن آبرویش! فقط همین! آنها در سکوت به خانه بازگشتند.

بقیه تعطیلات، برخلاف شروع عجیبش، به خوبی سپری شد. ویکتوریا آرام تر به نظر می رسید و پدرش از این بابت خیلی خوشحال بود. فکر نمی کرد کار به این راحتی پیش برود و دخترش آنقدر زود تسلیم شود.

ویکتوریا روی هم رفته چندان حرف نمی زد، نه با چارلز و نه با جو فری. در عوض چارلز بیشتر با پدرزن آینده اش در مورد تجارت صحبت می کرد و الیویا هم تمام مدت با جو فری بود. او روز شنبه سعی کرد که سواری را به جوف یاد بدهد و صبح یکشنبه، آن دو با هم برای سواری رفتند و کمی بعد، مثل دو دوست کنار یکدیگر روی یک تخته سنگ، نشستند. الیویا، نشانه ای را که از آن صحبت کرده بود، به او نشان داد و آن یک خال کوچک و بسیار ظریف کف دست راستش در جایی تقریباً بین انگشت هایش بود. بعد الیویا از او قول گرفت که این را به هیچ کس نگوید، حتی به پدرش و دست های او را به علامت صلیب روی سینه اش گذاشت و وادارش کرد که مثل هندی ها سوگند بخورد! او و خواهرش وقتی که بچه بودند، رازهایشان را این طور به هم می گفتند. الیویا از به یاد آوردن آن روزها لبخند زد و به آرامی گفت:

"وقتی که ما هم سن تو بودیم، دوست داشتیم برای مردم شعبده بازی کنیم! ما جایمان را عوض می کردیم. او وانمود می کرد که الیویاست و من هم وانمود می کردم که ویکتوریا هستم. خیلی بامزه بود و بیشتر وقت ها هیچ کس متوجه حقه ما نمی شد، البته به جز برتی."

جو فری هیجان زده، پرسید:

"آیا شما دو تا می خواهید این بازی را با پدر من هم بکنید؟"

"البته که نه. (به حرف او خندید) انجام دادن این کار با او خیلی بدجنسی است. به علاوه، ما فقط وقتی که بچه بودیم این کار را می کردیم."

"یعنی حالا دیگر انجام نمی دهید؟"

طوری حرف می زد که گویی او بهتر می دانست! جو فری شیفته این خاله جدیدش شده بود. آنها روز قبل به او گفته بودند که پدرش و ویکتوریا می خواهند با هم ازدواج کنند. الیویا لبخند زد.

"در حقیقت، ما از وقتی که بزرگ شدیم فقط چندبار جایمان را با هم



عوض کردیم. البته با افرادی که دوستشان نداشتیم یا کاری که یکی از ما از آن نفرت داشت.

"مثل رفتن به دندانپزشکی؟"

"نه. ما برای رفتن به دندانپزشکی هیچ وقت جایمان را عوض نکرده ایم. اما مثلاً اگر یکی از ما رفتن به جایی را که اصلاً دوست نداشت، از رفتن اجبار قول می داد، خوب... دیگری به جای او می رفت!"

"آیا وقتی که او برای زندگی با ما به نیویورک بیاید، دلت برایش تنگی نمی شود؟"

"چرا. حقیقتاً می شود..."

چهره آلیویا از اندوه درهم رفت. او در این لحظه حتی نمی توانست در مورد رفتن خواهرش فکر کند.

"... از دست دادن او برای من وحشتناک است. به خاطر همین شما باید

برای دیدن من زیاد به اینجا بیایید، مخصوصاً تو. (تبسم کرد) می دانی،

من از این که تو برای مراسم شکرگزاری به اینجا آمدی، خیلی

خوشحالم."

"من هم همین طور..."

دستش را با محبت روی دست آلیویا گذاشت و ادامه داد:

"... و در مورد نشانه‌ات به هیچ کس چیزی نخواهم گفت."

"به هر حال تو قول داده‌ای!"

بعد پسرک را در آغوش گرفت. آه که چقدر خوب می شد اگر او می توانست مادر

این بچه بشود! آلیویا احساس کرد که ویکتوریا با داشتن چارلز و جوفری دو پسر

هر زنی، خوشبخت است.

عصر آن روز، پدر و پسر به نیویورک بازگشتند، اما قرار شد که برای کریسمس

دوباره به کروتون بیایند و آلیویا قول داد که ترتیب یک مهمانی شام مفصل را بدهد.

این در واقع جشن نامزدی آنها محسوب می شد و آلیویا خیال داشت تمام کسانی را

که در هودسون می شناختند، دعوت کند. وقتی که چارلز رفت، لبخند رضایتی روی

لب‌های ادوارد نقش بسته بود اما ویکتوریا خسته به نظر می رسید. او فشار زیادی را

تحمل کرده بود اما نه آنقدر که خودش انتظار داشت و آن شب هم خیلی زود به

رختخواب رفت. آلیویا ساعت‌ها در مقابل بخاری نشست و به آتش نگاه کرد. او به

ویکتوریا، چارلز و جوفری فکر می کرد. آنها حالا یک خانواده شده بودند و ویکتوریا

را داشتند ولی او... دختری تنها بود که می بایست برای همیشه در خانه بماند.



خبر نامزدی ویکتوریا الیزابت هندرسون و چارلز وستر بروک<sup>۱</sup> داوسون یک هفته بعد از روز شکرگزاری در روزنامه نیویورک تایمز چاپ شد. خبر، می گفت که جشن عروسی در ماه ژوئن برگزار می شد اما تاریخ دقیق آن را ننوشته بود. ادوارد هندرسون درحالی که لیخند می زد، روزنامه را تا کرد و آن را روی میزش گذاشت. چاپ خبر نامزدی کار او بود! بعد از اعلام نامزدی، عده ای از نیویورک برای تبریک به ویکتوریا تلفن زدند و تعدادی هم نامه برایش رسید. هنوز در شهر بعضی ها پیچ پیچ می کردند و شایعاتی بر سر زبان ها بود اما دیگر هیچ کدام نمی توانستند به اندازه قبل به آبروی خانواده لطمه بزنند. اگر چارلز نبود، نتایج کار ویکتوریا می توانست مصیبت بار باشد. از نظر ادوارد هندرسون، آینده دخترش از لحظه ای که بانو لچارلز وستر بروک داوسون شده بود، کاملاً مطمئن و بدون خطر بود. مردم، حالا فقط می گفتند که دخترک بی تجربه بوده و بدون ملاحظه کاری با توبی ویتی کامب این طرف و آن طرف رفته است. هیچ کس نمی توانست با اطمینان درباره رابطه آنها حرفی بزند و تنها کسی که حقیقت را به خوبی می دانست، خود توبی بود. او هم خیال نداشت چیزی بگوید چون می دانست این فقط چهره اش را نزد اجتماع، کریه تر می کرد.

ویکتوریا، آن روز عصر، خبر را خواند و با حیرت و تأثر به بیرون پنجره خیره شد. آنها چگونه توانستند این کار را بکنند... و چرا؟! فقط به این دلیل که او سخت عاشق توبی شده و حرف های او را باور کرده بود، حالا می بایستی به عنوان تنبیه، مثل یک برده فروخته شود؟! آن هم به مردی که بود و نبودش برای او یکسان بود! در آن لحظه، ویکتوریا به جای این که برآشفته و عصبانی باشد، به مرز بی تفاوتی



و کمرختی رسیده بود. او مطمئن بود که هرگز نمی توانست رابطه ای که با تویی داشت را با چارلز برقرار کند، اما چارلز گفته بود که آنها دوستان خوبی برای هم می شدند و نیز گفته بود که از او توقع عشق ندارد. در واقع، چارلز از او هیچ توقعی نداشت، جز مصاحبت و همراهی با خودش و مادری خوب بودن برای جو فری. اما حتی فکر کردن به آن بچه، و یکتوریا را دگرگون می کرد. او نمی خواست مادر هیچ کس باشد و می دانست که هرگز مادر نمی شد. همان سقط جنین به قدر کافی به او ضربه زده بود و او نمی توانست مثل همسر سابق چارلز، به خاطر بچه ها فداکاری کند و مسلماً نمی توانست هرگز مادری خوب برای جو فری بشود و اما در مورد مصاحبت و همراهی با چارلز، و یکتوریا نمی خواست به هیچ وجه به او اجازه بدهد که پایش را از حد دوستی فراتر بگذارد... او در افکار خود غرق بود که الیویا با یک بغل از ملاقه های تمیز وارد اتاق شد و دید خواهرش غمگین نشسته و به بیرون خیره شده است.

"آنقدر جلدی داری به چه نگاه می کنی؟"

بعد روزنامه را روی پای او دید و بلافاصله متوجه موضوع شد و با لبخند لاله داد:

"تو با او خوشحال خواهی بود، و یکتوریا... او مرد خوبی است... و تو می توانی کارهایی که همیشه دوست داشتی در نیویورک انجام بدهی... خوب به آن فکر کن..."

ویکتوریا به خواهرش نگاه کرد و سرش را تکان داد. آنقدر در ناامیدی خودش غوطه ور بود که ابتدا متوجه اندوه عمیق الیویا نشده بود.

آن روز بعد از ظهر و یکتوریا مدت طولانی در باغ قدم زد. حق با خواهرش بود هنوز خیلی چیزها وجود داشت که او به آنها علاقه مند بود و فردای آن روز، و یکتوریا از کروتون خارج شد و مستقیماً به یک تظاهرات رفت. بعد از آن هم مرتباً در جلسات شرکت می کرد. حالا او از صمیم دل و با نفرت بر علیه مردان شعار می داد اما فقط الیویا می دانست که عقاید او حالا فقط ظاهر سیاسی داشتند و مبارزات او برای زنان به عنوان قربانیان حکومت به طور کلی و بردگان مردها به طور فردی و احساسات او بر علیه مردان، حاصل کار تویی ویتی کامب و حتی چارلز دوسون بود. او به چارلز به چشم یک آدم دزد نگاه می کرد که با پدرش برای تنبیه کردن او به جرم عاشق شدن، هم دست شده بود!

متأسفانه، جشنی که الیویا آنقدر برایش نقشه می کشید، اصلاً برای و یکتوریا جالب نبود و او وقتی که خواهرش لیست مهمان ها را می خواند، حواسش حتی

دیده بود و در پایان هم گفت که برایش مهم نیست چه کسانی می آیند. او حتی به آمدن راگفلرها و کلارک ها که برای او یک پیروزی بزرگ به شمار می رفت، اهمیتی نمی داد. در واقع هر اسمی که الیویا می خواند، او بیشتر متأسف می شد! از نظر او، چیزی برای جشن گرفتن وجود نداشت و همه چیز فقط جنبه تشریفاتی داشت. و یکتوریا نظرش را بی پرده به خواهرش گفت و الیویا در حالی که رنجیده به نظر می رسید، جواب داد:

"این طور حرف نزن، و یکتوریا! این ازدواج از هر نظر مناسب است و هر دو شما چیزهای مهمی به یکدیگر تقدیم می کنید. چارلز تو را از حرف های وحشتناک مردم حفظ می کند و تو می توانی با فکر کردن به جو فری، مادر خوبی برای او باشی..."

ویکتوریا با عصبانیت به میان حرف او دوید:

"من نمی خواهم یک مادر برای او باشم. اصلاً نمی دانم که چطور می توان یک مادر بود. به علاوه... او اصلاً مرا دوست ندارد."

"البته که دارد. احمق نباش!"

"او تو را دوست دارد. (این را با تحکم گفت) حق هم دارد. او به راحتی می تواند ما را از یکدیگر تشخیص بدهد و من فکر می کنم او حسن کرده که من بچه ها را دوست ندارم."

ویکتوریا راست می گفت و جو فری استعداد عجیبی برای شناختن آنها داشت و الیویا هم این را می دانست اما نمی خواست حرف خواهرش را تصدیق کند.

"او هر دو ما را دوست دارد و من مطمئنم که ظرف مدت کوتاهی تو هم عاشق او می شوی."

ویکتوریا همیشه از این که به کاری وادارش کنند، نفرت داشت و حالا هم داشتند و او را مجبور می کردند که مادر جو فری بشود! اما او می خواست تحت عنوان رسمی نام دوسون به محافل نیویورک رفت و آمد کند و به تظاهرات و همایش ها برود! او حتی در رویا، خودش را به عنوان یک ژندانی سیاسی به تصور می آورد و آن را هدف عالی زندگیش می دانست! مثل راهبه ها که رسیدن به کلیسا را هدف خود قرار می دادند. یکبار که او در این مورد با خواهرش صحبت کرد، الیویا با حیرت گفت:

"بختی است یک خرده هم به مسائل روزمره و عادی فکر کنی، مثلاً به جشن عروسی، خانه و شوهرت..."

اما نامیدن چارلز به عنوان "شوهر" خواهرش، قلب الیویا را سوراخ کرد و او از قضا این کلمه، نشست. از خودش عصبانی بود که نسبت به شوهر خواهرش چنین



احساسی را در دل داشت. چارلز مرد مهربانی بود و آن دو به راحتی با هم صحبت می کردند، اما این دلیل نمی شد که او به خودش حق بدهد که راجع به آن مرد این طور فکر کند. رؤیاهای دخترانه، دیگر تمام شده بودند! برای هر دو آنها...! دو خواهر به زودی بیست و یک ساله می شدند. ویکتوریا بعد از یک عشق نامشروع، ازدواج می کرد و آلیویا می بایستی با پدرش می ماند. زندگی خواهرش یک مصالحه و توافق ضمنی بین دو دوست می شد و زندگی او، سوختن و ساختن...

یک روز قبل از آمدن چارلز و جو فری برای کریسمس به کروتون، آلیویا به ملی جدی با خواهرش در مورد جشن نامزدی صحبت کرد و این بار او را وادار کرد که به حرفش گوش کند. آلیویا چند دست لباس جدید با استفاده از مدل های مجلان پاریسی، برای خودشان سفارش داده بود که در میان آنها یک لباس مخمل مشکی زیبا و فوق العاده شیک برای شب جشن هم بود. ویکتوریا وقتی لباس ها را دید با لبخند گفت:

"وقتی که من به پاریس بروم، برای تو اصل این لباس ها را از مزون های معروفی که عاشقشان هستی، می خرم. فقط باید یک لیست از آنچه می خواهی به من بدهی. مطمئن باش که من برایت به خرید می روم." حالا برای هر دوی آنها فکر کردن به جدایی دردناک بود. آنها در تمام طول زندگی شان بیشتر از چند ساعت از هم دور نمانده بودند. به دلایلی، آلیویا نمی توانست بود. او مرد آرزوها و خواهر عزیزش را یک جا از دست می داد و از دست دادن ویکتوریا برای او مثل این بود که یک عضو... یا حتی، تمام اعضای بدنش را از دست بدهد. او دیگر نمی توانست شب و روز، همیشه و هر جا با خواهرش باشد و این وحشتناک بود. آلیویا حس کرد که حیات از بدنش کشیده می شود و با یک بره عمیق روحی به سوی خواهرش رفت و او را در آغوش گرفت.

"آه، ویکتوریا... خیلی دلم برایت تنگ خواهد شد."

"تو باید بیایی و با ما زندگی کنی."

ویکتوریا این را قلباً گفت و آلیویا با یک تبسم بی روح جواب داد:

"من مطمئنم که اگر چارلز حرق را بشنود، از وحشت قالب تنی می کند!"

"در عوض دو نفر را برای تأمین منظورش خواهد داشت. من دوست دارم می شوم و تو می توانی از جوف مراقبت کنی!"

ویکتوریا پوزخند زد و برای اولین بار در رختخوابشان، سیگار روشن کرد. آلیویا با تغییر ساختگی گفت:

"خیلی خوب است! اگر برتی بفهمد که سیگار می کشی، تو را می کشد!" بلند شد و در اتاقشان را قفل کرد که مثلاً برتی یک وقت نفهمد! پنجره را باز کرد و در همان حال به موضوع قبلی بازگشت:

"اگر من با تو بیایم، پدر چه می شود؟ لابد او هم باید بیاید!..." دو خواهر با اندوه به یکدیگر پوزخند زدند. آنها می بایستی با حقیقت روبرو می شدند. با شروع ماه عسل، زندگی شان برای همیشه از هم جدا می شد.

"... پدر گفت که به من اجازه می دهد هر وقت خواستم برای دیدن تو به نیویورک بیایم."

"اما این با همیشه در کنار هم بودن، فرق می کند و تو این را می دانی، آلی."

"درست است. اما در حال حاضر، بهترین کاری است که می توانم بکنم... راستی، نظرت درباره جوف چیست؟ آیا می خواهید او را هم همراه خودتان به ماه عسل ببرید؟"

"اوه خدای... امیدوارم که نبریم!"

در حالی که پُک عمیقی به سیگار زد، برای خواهرش شکلک درآورد. آلیویا دود سیگار را با حرکت دست هایش پراکنده کرد و با غیظ گفت:

"این سیگار کشیدن، کار نفرت آوری است! ای گشای این کار را کنار می گذاشتی."

"در میان زنان اروپا، سیگار کشیدن نشانه خشم است."

"چه مزخرفاتی! من حتی از بوی آن هم نفرت دارم... به هر حال، نگفتی که نظرت در مورد جوف چیست! آیا او را می برید؟"

"چارلز و من در مورد آن با هم صحبت نکردیم، اما تصور این که او بخواهد جوف هم یا ما باشد برای من غیر ممکن است... من می خواهم به اروپا بروم."

قلب آلیویا تیر کشید. هر قدر ویکتوریا بیشتر از رفتن حرف می زد، او بیشتر احساس مریضی می کرد.

"شاید جوف بتواند اینجا با من بماند. این هم برای او خوب خواهد بود و هم... برای من..."

"اوه... عجب ایده خوبی!"

ویکتوریا لبخند زد. هیچ چیز به اندازه گذاشتن جو فری در کروتون نمی توانست باعث خوشحالی او بشود. دلش نمی خواست تمام مدت ماه عسلش را به دنبالش



پسرک این طرف و آن طرف بدود و مواظب او باشد! البته چارلز هنوز با رفتن به اروپا موافقت نکرده بود اما ویکتوریا لجوج تر از آن بود که از تصمیمش برگردد و مطمئن بود که می تواند چارلز را متقاعد کند. آلیویا درحالی که پنجره را می بست پرسید:

"وقتی که آنها به اینجا بیایند، من به چارلز پیشنهاد خواهم کردی جو فری را اینجا بگذارد... یا... اگر می خواهی، تو بگو."  
"نه... خودت بگو. من باید روی رفتن به اروپا کار کنم!"

کمی بعد، دو خواهر درحالی که احساس سبکی می کردند، بازو در بازوی یکدیگر از پله ها پایین رفتند. ویکتوریا به ماه غسلش فکر می کرد و به زنایی که می خواست آنها را در لندن ببیند! او دور از چشم آلیویا برای آنها نامه نوشته بود و حتی یک نامه هم برای ایمیلین پان خورست که در زندان به سر می برده فرستاده بود. آلیویا نیز به جو فری و ماندن او در کروتون برای تابستان فکر می کرد. شاید پسرک می توانست جدا شدن از خواهرش را برای او قابل تحمل کرده و باعث تسلی خاطرش شود.

چارلز و جو فری دوسون، روز بعد با اتومبیل جدیدشان از راه رسیدند و ویکتوریا جلوی ساختمان به انتظار آنها ایستاده بود. بلافاصله بعد از این که اتومبیل توقف کرد، جو فری پیاده شد و به سوی ویکتوریا دوید و با صدای بلند داد زد!  
"آلی کجاست؟"  
"در آشپزخانه."

پسرک به سمت در عقب ساختمان مسیرش را کج کرد و تندتر دوید. چارلز پیش آمد. از خودش خجالت می کشید چرا که نمی توانست بفهمد این حقیقتاً ویکتوریاست یا نه! او چشمان مطمئن پسرش را نداشت!  
"آیا او درست گفت؟ تو ویکتوریا هستی؟"

واقعاً مضحک بود که او حتی نمی توانست نامزدش را تشخیص بدهد. وقتی که آنها در نیویورک بودند، شناختنشان از یکدیگر برای چارلز آسانتر بود اما بعد از آخرین ملاقات با آنها، او دیگر مطمئن نبود. گاهی ویکتوریا خجالتی و کمروزی می شد. رفتاری که چارلز بر مبنای آن آلیویا را می شناخت! و گاهی هم آلیویا که حالا او را به چشم یک عضو خانواده نگاه می کرد، آنقدر راحت و آزاد رفتار می کرد که چارلز مشکوک می شد او ویکتوریا نباشد! چارلز با کمال تأسفقت فهمید، هرچه بیشتر برای شناختن دو خواهر تلاش می کند، بیشتر گیج می شود! آنها یک نیمه پسر خنده، یک اطوار و حتی یک عطسه داشتند.

ویکتوریا در جواب سؤال چارلز خندید و سرش را به علامت تصدیق تکان داد و چارلز درحالی که آزادتر به نظر می رسید به همسر آینده اش نزدیک شد، گونه او را بوسید و گفت که چقدر از دیدنش خوشحال است.

"فکر کنم باید یک جفت سنجاق الماس نشان برایت بخرم که آنها را روی موهایت بزنی تا من بتوانم تو را بشناسم و آلا در مدتی که اینجا هستیم از خودم یک احمق خواهم ساخت."

هر دو خندیدند. ویکتوریا دستش را به دور بازوی او انداخت و آنها به آرامی از پله ها بالا رفتند و به سرسرای جلویی وارد شدند. ویکتوریا به نرمی جواب داد:  
"ایده خوبی است."

ناگهان یک سوسه مقاومت ناپذیر در وجود ویکتوریا دوید. می خواست چارلز را به شک بیندازد و از دیدن عکس العملش تفریح کند، پس با حالتی معصومانه پرسید:

"چطور می توانی بدانی که من در حقیقت آلی نیستم؟"

چارلز یک لحظه گیج شد:

"تو واقعاً آلیویا هستی؟"

با سرعت از او فاصله گرفت. به نظر می رسید از این که آنقدر صمیمی در کنار او ایستاده بود، شرمنده شده است. ویکتوریا که غرق شادی، در دل به رفتار او می خندید، سرش را تکان داد و وانمود کرد که او، آلیویاست. اما درست در همان لحظه، جو فری با جست و خیز وارد شد. گونه هایش گل انداخته و موهایش ژولیده بودند. او درحالی که دست آلیویا را می کشید قدم به سرسرا گذاشت و با بی علاقه گویی گفت:

"سلام، ویکتوریا."

لوقات چارلز از حقه ای که ویکتوریا به او زده بود، تلخ شد... اما شاید پسرش اشتباه می کرد؟! او به دو خواهر نگاه کرد و فهمید که باز هم نمی تواند مطمئن باشد. اما آلیویا شروع کرد به تکان دادن یک انگشت به خواهرش! او بلافاصله پی برد که ویکتوریا چه کرده است.

"آیا داشتی چارلز را عذاب می دادی؟"

او خواهرش را خیلی خوب می شناخت. همیشه این ویکتوریا بود که دوست داشت آنها جایشان را عوض کنند. چارلز که چهره اش از خجالت سرخ شده بود، گفت:

"عذاب دادا..."



بعد با یک نگاه از خواهرزن آینده‌اش به خاطر پایان دادن به بازی، تشکر کرد.  
 "... او سعی داشت به من وانمود کند که الیویا است و موفق هم شد و من  
 برای یک لحظه به اشتباه افتادم و گیج شدم..."

جوفری پیش خود فکر کرد که پدرش باید خیلی احمق باشد که نتواند آن دو را از  
 هم تشخیص بدهد. چارلز رو به پسرش کرد و با ناامیدی گفت:  
 "... حالا تو چطور توانستی با چنان اطمینانی آنها را بشناسی؟"

جوفری شاندهایش را بالا انداخت.  
 "نمی‌دانم، اما به چشم من، آن دو با هم فرق دارند."  
 الیویا به او تبسم کرد و درحالی که به سوی چارلز می‌رفت تا با او دست بدهد،  
 گفت:

"او تنها کسی است که می‌گوید ما با هم فرق داریم. البته به جز برنی."  
 و یکتوریا هنوز داشت با کاری که کرده بود تفریح می‌کرد و چارلز متوجه احساسی  
 او شد.

"ویکتوریا هندرسون، من دیگر هرگز به تو اطمینان نخواهم کرد!"

ویکتوریا با پوزخند جواب او را داد:  
 "این برایت عاقلانه‌تر است چارلز، و من پیشنهاد می‌کنم که حرفت را  
 همیشه به خاطر داشته باشی!"

درست در همان زمان، ادوارد هندرسون وارد سرسرا شد.

"اینجا چه خبر است؟"

همه خندیدند و ادوارد از دیدن چارلز و پسرش ابراز خوشوقتی کرد. آن شب  
 آنها شام را دور هم خوردند و اوقات خوشی را گذراندند. کار فروش کارخانه‌های  
 فولاد سرانجام تمام شده بود و ادوارد از نتایج آن و راهی که چارلز پیش پایش  
 گذاشته بود، کاملاً رضایت داشت. چارلز واقعاً در تجارت استاد بود.

بعد از شام، ادوارد گفت که خسته است و می‌خواهد زودتر برای استراحت به  
 اتاق خودش برود. الیویا هم به بهانه سرکشی به جوف، با پدرش همراه شد و آن دو  
 به آرامی و بازو در بازو از پله‌ها بالا رفتند درحالی که زیر گوش یکدیگر از روست  
 پیشرفت کارها، ابراز خرسندی می‌کردند. الیویا هنوز احساسات دوگانه‌ای در قلب  
 خود داشت اما وقتی که چشمش به جوف افتاد، همه را فراموش کرد. پسرک فریبکی  
 از اتاق‌های مخصوص مهمان‌ها، در یک تختخواب بزرگ دراز کشیده بود و یکی  
 میمون پارچه‌ای کهنه را در آغوش داشت. الیویا با مهربانی گفت:

"آن چیست؟"

رفت و کنار او روی لبه تخت نشست.  
 "این هنری است. من او را به جز مدرسه، همه جا می‌برم. او درست  
 هم‌سن من است. ببین چقدر کهنه شده!"

در آن رختخواب بزرگ، پسرک خیلی کوچک به نظر می‌رسید. او با صداقت  
 حرف می‌زد و الیویا یک لحظه احساس کرد دوست دارد خم شود و او را ببوسد. اما  
 آنها هنوز آنقدر صمیمی نشده بودند که او بتواند چنین کاری بکند.

"خیلی قشنگ است. آیا گاز هم می‌گیرد؟ تو می‌دانی که میمون‌ها گاهی  
 این کار را می‌کنند."

جوفری پوزخند زد.

البته که نه... راستی می‌دانی من آرزو می‌کنم که ای کاش یک برادر دوقلو  
 داشتم. شما دو تا می‌توانید هر وقت که بخواهید برای مردم شعبده‌بازی  
 کنید. مثل آنچه ویکتوریا امروز با پدرم کرد. پاپا، واقعاً فکر کرد که او، تو  
 هستی. او خیلی خجالت کشید."

"تو چطور می‌توانی ما را از هم تشخیص بدهی؟"

"شما دو تا به طور متفاوتی فکر می‌کنید و من می‌توانم آن را ببینم."

او این را به سادگی گفت و الیویا حیرت‌زده پرسید:

"تو می‌توانی ببینی که ما چطور فکر می‌کنیم؟!"

"گاهی..."

جوفری یک لحظه سکوت کرد و بعد چیزی گفت که الیویا از تعجب خشکش  
 زد.

"ویکتوریا من را دوست ندارد."

"البته که دارد! او فقط به بچه‌ها زیاد عادت ندارد."

"او به تمام چیزهایی که تو عادت داری، عادت دارد! فقط بعضی از آنها  
 را دوست ندارد. او مثل تو با من حرف نمی‌زند. آیا او واقعاً پدرم را  
 دوست دارد؟"

آن سؤال از طرف بچه‌ای به سن او، واقعاً دردناک بود و برای یک لحظه، الیویا  
 نمی‌دانست که باید چه جوابی بدهد.

"جوف، من فکر می‌کنم که او، پدرت را خیلی زیاد دوست دارد. البته  
 آنها هنوز یکدیگر را خوب نمی‌شناسند و ما باید به آنها فرصت بدهیم."



"اگر همدیگر را نمی شناسند، پس چرا دارند ازدواج می کنند؟ این که کار  
احمقانه ای است!"

او راست می گفت اما بعضی وقت ها، زندگی آنقدر پیچیده بود که مردم مجبور  
می شدند کارهای احمقانه انجام بدهند! اگرچه الیویا نمی توانست این را به او بگوید  
"بعضی وقت ها مردم با یکدیگر ازدواج می کنند زیرا می دانند کار  
درستی است و آنها بعد از ازدواج و با گذشت زمان، کم کم عاشق هم  
می شوند. بعضی از این ازدواج ها، بهترین زندگی ها را می سازند  
ازدواج هایی که با یک دوستی عمیق آغاز می شوند و در طول زندگی  
بزرگتر و عمیق تر می شوند."

توضیح او خیلی احساسی به نظر می رسید اما جو فری شک داشت.

"اما مادرم همیشه می گفت که ما را بیشتر از تمام دنیا دوست دارد. او  
می گفت وقتی با پدرم ازدواج کرد، بیشتر از هر کس در دنیا عاشق او  
بوده، حتی بیشتر از پدر و مادرش. بعد هم که من به دنیا آمده بودم،  
(صدایش را پایین آورد) او مرا حتی بیشتر از پدرم دوست داشت و  
همیشه این را به من می گفت اما از من می خواست که به پدرم چیزی  
نگویم چون می ترسید او از ما برنجد."

الیویا احساس کرد قلبش برای او پرواز می کند. برای مادری که از دست داده  
بود... برای دوران بچگی که کاملاً نابود شده بود... برای معصومیت او...  
"من حرفت را باور می کنم. او می بایستی تو را خیلی خیلی زیاد دوست  
داشته باشد."

"داشت..."

چند لحظه ای در سکوت به مادرش فکر کرد. مادر، خیلی وقت ها به خوابش  
می آمد. او همیشه یک لباس سفید پوشیده بود و لبخند می زد، جو فری به سویش  
می دوید اما درست قبل از این که به او برسد، از خواب بیدار می شد. بعد او درحالی  
که دست الیویا را سخت در دست می فشرد، گفت:  
"من هم خیلی دوستش داشتم. او همیشه می خندید... مهربان بود و  
دوست داشتنی... مثل تو."

الیویا بدون این که یک کلمه حرف بزند خم شد و او را تنگ در آغوش گرفت و  
بعد گونه اش را بوسید. جو فری، موهبتی بود که خداوند به جای چارلز و ویکتوریا  
به او بخشیده بود.

"من عاشق تو هستم، جو فری."

"مادرم عادت داشت این حرف را به من بزند... اما خوب... عیبی ندارد...  
تو هم می توانی آن را به من بگویی... فکر کنم مادرم خوشحال بشود."  
"متشکرم."

بعد الیویا داستان هایی از بچگی خودش و ویکتوریا و حقه هایی که می زدند،  
برای جو فری تعریف کرد. او آنها را با لذت گوش می کرد و لبخند می زد. سرانجام  
پسرک درحالی که دست الیویا را چسبیده بود، به خواب رفت. میمونش، همانجا  
روی بالش افتاده بود. الیویا دوباره او را بوسید، رختخوابش را مرتب کرد و از اتاق  
خارج شد. به مادری که رفته بود فکر می کرد و یک وابستگی عجیب نسبت به او در  
خودش حس می کرد.

ویکتوریا هم در اتاقشان بود و داشت سیگار می کشید، بدون این که به خودش  
دیده بدهد حتی لای پنجره را کمی باز کند. الیویا چپ چپ نگاهش کرد و وانمود  
کرد که عصبانی است.

"من سخت می توانم تا روزی که تو می روی منتظر بمانم!"

ویکتوریا خندید.

"تو کجا بودی؟"

"با جو فری. بچه بیچاره. من فکر می کنم که دلش واقعاً برای مادرش تنگ  
شده است."

ویکتوریا سرش را تکان داد اما تعبیری نکرد. این حرف ها برای او جالب نبود.  
"چارلز موافقت کرد که برای ماه عسل، به مدت یک یا دو ماه به اروپا  
برویم."

از خودش خیلی راضی به نظر می رسید. الیویا تبسمی کرد و سرش را تکان داد:  
"مرد بیچاره! ویکتوریا، تو یک هیولا هستی! راستی آیا او می داند که تو  
سیگار می کشی؟ به نظر من یا باید به او بگویی یا این که این کار را کنار  
بگذاری. که البته این دو می بهتر است!"

"شاید هم بهتر باشد که او سیگار کشیدن را شروع کند."  
"مزخرف نگو."

"راستی، من به چارلز گفتم که تو دوست داری جو فری اینجا بماند. او از  
این عقیده خوشش آمد. در واقع او نمی خواهد پسرش را سوار کشتی  
کند چون می ترسد این کار به روح او ضربه بزند."  
"من فکر می کنم حق با اوست..."

الیویا حرف های جو فری را در مورد مادرش به یاد آورد. کاملاً مشخص بود که با



گذشت تقریباً دو سال همه چیز برای پسرک هنوز تازه است.  
 "... آیا تاریخ دقیق را مشخص کردید؟"

ویکتوریا در حالی که شاد به نظر نمی‌رسید، سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

"بله. بیستم ژوئن. کشتی آکواتانیا<sup>۱</sup> روز بیست و یکم ژوئن از نیویورک حرکت می‌کند."

از بر زبان آوردن نام کشتی غرق شادی شد. الیویا با نگرانی گفت:

"فکر نمی‌کنی که مسافرت با کشتی برای چارلز سخت باشد؟"

ویکتوریا لحظاتی درنگ کرد و بعد با بی‌تفاوتی شانه‌هایش را بالا انداخت.

"او که با همسرش در کشتی نبود. سوزان و جو فری به تنهایی از

انگلستان برمی‌گشتند... به هر حال، چارلز در آن کشتی نبود."

"اما ممکن است خاطرات برایش زنده شوند. تو باید در طول این سفر

خیلی با او مهربان باشی تا بتواند آن را تحمل کند."

ویکتوریا پکر شد و با رنجش گفت:

"شاید اگر تو به جای من همراهش بروی اصلاً متوجه نشود!"

"او، شاید! اما جو فری متوجه خواهد شد!"

روز بعد که چارلز و ویکتوریا، قبل از ناهار برای قدم زدن بیرون رفتند، چارلز

مشکل تشخیص ندادن آنها را از یکدیگر، برای خودش حل کرد. آنها تا روی تپه قدم

زدند و بعد روی یک نیمکت که چشم‌اندازی به تمام هودسون داشت، نشستند.

چارلز به آرامی گفت:

"اینجا خیلی زیباست... من نمی‌دانم تو چطور می‌توانی آن را ترکیبی

ویکتوریا خیلی به خودش فشار آورد که نگوید پدرش دارد او را وادار به این کار

می‌کند!

"در هر صورت من واقعاً نیویورک را ترجیح می‌دهم. الیویا عاشق

اینجاست اما من یک خورده تنوع و هیجان را بیشتر دوست دارم. ما موافق

با هم خیلی فرق داریم."

"واقعاً! من که این طور فکر نمی‌کنم."

"خوب برای این که فرق‌های ما طوری نیست که همه بتوانند آن را ببینند

یا حداقل تو نمی‌توانی!"

"خوب... حق با توست. اما من وقتی که در نیویورک بودم خیلی در مورد این مسئله فکر کردم و به یک نتیجه خیلی خوب رسیدم. من یک چیز کوچک با خود آورده‌ام که می‌تواند کمکم کند تا تو را از الیویا تشخیص بدهم..."

ویکتوریا چیزی شبیه به روبان‌های مضحکی که در بچگی به سرشان می‌زدند،

به تصور آورد و لبخند زد. در همان حال چارلز دست او را گرفت و بدون این که حتی

یک کلمه بگوید، حلقه الماس نشان زیبایی را از جیبش درآورد و به انگشت او کرد.

حلقه‌ای ظریف با نگین‌های ریز، اما خیلی زیبا... در واقع آن حلقه به مادرش که

سال‌ها قبل از دنیا رفته بود، تعلق داشت. چارلز همه جواهرات مادرش را حفظ کرده

و بعضی از آنها را به سوزان داده بود. اما این یکی را نه. وقتی که او و سوزان ازدواج

کردند، مادرش هنوز زنده بود و از آن استفاده می‌کرد.

ویکتوریا در سکوت به حلقه خیره شد. دستش می‌لرزید. چارلز فقط آنجا

ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد. اگر توبی آنجا بود، حالا پیش می‌آمد و او را

در آغوش می‌گرفت و می‌گفت که چقدر دوستش دارد. اما چارلز با صدایی عمیق،

فقط گفت:

"این مال مادرم بود... امیدوارم دوستش داشته باشی."

در دل چارلز حسرت بوسیدن او زیانه می‌کشید. دلش می‌خواست بگوید که

خیلی دوستش دارد اما جرأت نکرد.

"خیلی قشنگ است... متشکرم..."

بعد به چشمان او نگاه کرد و لبخند زد. چارلز زیر لب زمزمه کرد:

"امیدوارم که بتوانیم روزی در کنار هم با شادی زندگی کنیم. ازدواج

می‌تواند یک پیوند بزرگ باشد در بین دوستان خوب."

"مطمئنی که رابطه ما فراتر از دوستی نخواهد رفت؟"

عمگین به نظر می‌رسید. لحظاتی را که با توبی در آن سهیم بود به یاد می‌آورد و دیگر حاضر نبود به کسی اجازه بدهد آنطور از جسم و روحش سوءاستفاده کند.

"البته. اگر تو این طور راضی باشی..."

چارلز احساس کرد ماجرا دارد برخلاف میلش پیش می‌رود. او نمی‌خواست

دوباره عاشق بشود. فقط می‌خواست روح ناآرام این دختر را در پناه خود بگیرد و از

او همسری دلسوز و مادری خوب، بسازد.

"... می‌دانی... به نظر من، عشق یک چیز عجیب است. گاهی، آنجا که

اصلاً انتظارش را نداری، پیدایش می‌کشی... و ویکتوریا، من اذیتت نخواهم



کرد... قول می‌دهم... من فقط دوست تو خواهم بود... تا هر وقت که خودت بخواهی..."

اما هردوی آنها می‌دانستند که در این لحظه، ویکتوریا با آن وقت که خودش چارلز را بخواهد، خیلی فاصله دارد. چارلز نمی‌دانست که تا کی می‌بایست فاصله را حفظ کند اما می‌دانست تا وقتی که ویکتوریا نخواهد، او نمی‌تواند حتی یک قدم به سویش بردارد.

"من هیچ چیز را به تو تحمیل نخواهم کرد."

چارلز این را با صداقت گفت و ویکتوریا سرش را تکان داد.

"متأسفم، چارلز."

اندوه در چشمانش موج می‌زد. نمی‌دانست آیا هرگز می‌تواند زخمی را که توی به روحش وارد کرده بود، فراموش کند یا نه. چارلز به نرمی گفت:

"نباش... تو هنوز چیزی به من بدهکار نیستی."

اما بعداً؟ ویکتوریا متعجب بود که آیا بعداً وضع می‌توانست فرق کند؟ آیا او بعد از پوشیدن یک لباس سفید و ایستادن در مقابل کشیش و شنیدن کلمات در هم برهم، ناگهان عاشق چارلز می‌شد و او را مثل تویی از اعماق دل طلب می‌کرد؟ آیا هرگز چنین چیزی ممکن بود؟

ویکتوریا به حلقه‌ای که در انگشتش بود نگاه کرد.

"به نظرم که رابطه ما حالا دیگر رسمی شد... ما نامزد هستیم."

"بله، هستیم و در ماه ژوئن، تو، بانو چارلز داوسون خواهی بود و حالا شش ماه فرصت داری که به آن عادت کنی."

بعد با احتیاط به ویکتوریا نزدیکتر شد و دست‌هایش را روی شانه‌های او گذاشت.

"آیا ممکن است من عروس را کمی زودتر از برنامه، ببوسم؟"

ویکتوریا سرش را به نرمی تکان داد و چارلز به آرامی گونه او را بوسید. لحظات، بلافاصله خاطره سوزان را در قلب او زنده کرد. اشتیاق از یک سو در وجودش زیانه می‌کشید و اندوه خاطرات همسرش از سوی دیگر او را از پای درمی‌آورد. اما ویکتوریا متوجه هیچ چیز نبود. او فقط بی تفاوت آنجا ایستاده بود و به بوسه محتاطانه مردی که دوستش نداشت ولی مجبور بود با او ازدواج کند فکر می‌کرد و امیدوار بود روزی احساس خوشایندی نسبت به او در دل داشته باشد. سرانجام چارلز بر احساساتش غلبه کرد.

"می‌خواهی برگردیم؟"

"بله... اگر تو بخواهی."

آنها دست در دست یکدیگر به خانه بازگشتند. هنگام ناهار خوردن، الیویا حلقه را در انگشت خواهرش دید و چشمانش پر از اشک شد. برای او، این تمام حقیقت بود. نامزدی، عروسی و رفتن ویکتوریا... و تنها ماندن او در خانه با پدرش... الیویا با یک اندوه عمیق، نگاهش را از حلقه برگرفت. اما ویکتوریا بلافاصله متوجه تغییر حال خواهرش شد و خودش هم با حزن و اندوه به حلقه‌اش نگاه کرد و به محض این‌که ناهار تمام شد، دو خواهر یکدیگر را در یک سکوت دردناک در آغوش گرفتند. چارلز فقط به آن دو نگاه می‌کرد و نمی‌توانست بفهمد چه شده است. کمی بعد، الیویا در گوش خواهرش نجوا کرد:

"دلم برایت خیلی تنگ خواهد شد."

"تو باید با من بیایی."

"می‌دانی که نمی‌توانم."

"من دیگر هرگز عاشق کسی نخواهم بود... به جز تو، الی."

الیویا با تکان سر، حرف او را رد کرد.

"تو باید عاشق بشوی! این را به چارلز مدیونی. تو باید هردوی آنها را دوست بداری."

سپس رفت تا به چارلز بگوید که فکر می‌کند حلقه خیلی زیباست. چارلز با رضایت لبخند زد و بعد هرسه آنها برای قدم زدن زیر آفتاب کم‌رنگ زمستان، بیرون رفتند.



کریسمس برای همه، خصوصاً چارلز و پسرش، خیلی مفرح و دلچسب بود. جو فری با ذوق و شوق هدایایش را باز کرد و الیویا محو تماشای صورت خندان او شده بود. صبح کریسمس همه آنها به یک درشکه سواری رفتند. شب عید، برف سنگی باریده بود و بعد از این که آنها از کلیسا به خانه برگشتند، یک پتوی مخمل سفید، سرنامر هودسون را پوشانده بود. الیویا اجازه داد که جو فری درشکه را براند و بعد از رسیدن به خانه آن دو مشغول درست کردن گلوله های برفی شدند و آنها را به سوی ویکتوریا و چارلز پرتاب کردند تا این که آنها دوان دوان از پله ها بالا رفتند و وارد ساختمان شدند. بعد هم الیویا برای ساختن یک آدم برفی به جو فری کمک کرد. بزوغ آن دو وقتی وارد خانه شدند که آفتاب دیگر غروب کرده بود. همه آنها یک روز عالی را سپری کرده بودند.

مهمانی که الیویا در شب عید سال نو برای ویکتوریا ترتیب داده بود، طبق برنامه انجام شد. یک شب دلپذیر با غذاها و نوشیدنی های متنوع و مطبوع و بعد هم رقص در مسرای بزرگ ملک هندرسون. آنها قبل از شام به جو فری اجازه دادند که پایین بایستد و همه مهمان ها از او خوششان آمد. مجلس گرمی بود و همه به ویکتوریا تبریک می گفتند. حتی یک نجوای کوچک هم در مورد آن رسوایی وجود نداشت. بروی او برگشته بود و آینده اش دوباره مطمئن شده بود. به هر حال، همه چیز به خوبی پیش می رفت. چارلز و ویکتوریا خیلی راحت تر به نظر می رسیدند. آنها با مهمانی با هم صحبت می کردند و اگر چه عاشق یکدیگر نبودند ولی به نظر می رسید که دوستان خوبی برای هم باشند. تنها چیزی که باعث ناراحتی ویکتوریا می شد، جو فری بود. الیویا احساس خواهرش را خوب می فهمید و سعی می کرد حتی الامکان پسرک را دور از او نگه دارد، اما مواظب بود که چارلز متوجه نشود و در عرض مریضی به ویکتوریا اصرار می کرد که جوف را بهتر بشناسد.



"او فقط یک بچه است با معصومیت اهل بهشت... یک پسر نه ساله  
آخر او با تو چه کار دارد؟ به خاطر خدا اینقدر احمق نباش!"  
ویکتوریا به سادگی جواب داد:

"او از من نفرت دارد."

"اصلاً این طور نیست. او تو را دوست دارد."

آن یک دروغ بود و الیویا خودش این را می دانست اما سخت تقلا می کردی  
خواهرش را نسبت به جو فری خوش بین و مهربان کند.

"اما به نظر من، او تو را دوست دارد."

"او فقط بیشتر به من عادت کرده و تو باید با او مهربان تر باشی تا به تو  
هم عادت کند."

اما حرف های الیویا روی ویکتوریا کمترین اثری نداشت و فردای آن روز او  
دوباره مجبور شد جو فری را بیرون ببرد تا بتواند او را از خواهرش دور نگه دارد  
با وجود یخ و برف در روی زمین، او تصمیم گرفت که پسرک را به یک سواری ببرد  
مرد اصطبل دار در حالی که اسب ها را زین می کرد، گفت:

"دوشیزه... مراقب باشید، بیرون رفتن در این هوا عاقلانه نیست."

الیویا خودش می توانست از روی وضع هوا حدس بزند که یک توفان در راه  
است.

"ما دور نمی رویم، رابرت! متشکرم."

او، جو فری را سوار رام ترین اسبشان که یک مادیان پیر بود و خودش در بچگی  
سوار آن می شد، کرد. اسب خود او جوان و چابک بود. الیویا در طول تعطیلات  
اصلاً به سواری نرفته بود و احساس می کرد اسب، دیگر او را نمی شناسد.  
به هر حال، آنها رفتند. الیویا خیلی از محل های سزی را که او و خواهرش  
بچگی برای بازی به آنجا می رفتند و حتی خانه درختی را به جوف نشان داد و گفت:

"من و ویکتوریا وقتی که دوازده ساله بودیم، یک شب را در اینجا سزی  
کردیم زیرا در مدرسه خیلی شیطنت کرده بودیم و همه معلم ها حسابی  
از دست ما عصبانی شده بودند و ما از ترس تنبیه پدره آمدیم و اینجا  
مخفی شدیم و شب را هم همین جا ماندیم!"

"بعد چطور شد؟"

"آنها به کلانتر خبر دادند و او هم با سگ هایش آمد و البته خیلی زود ما

را پیدا کردند."

"آن وقت شما را تنبیه کردند؟"

"نه. پدرم هرگز به روی ما دست دراز نکرده است."

در واقع هیچگاه برای آنها مسئله جدی پیش نیامده بود و پدرشان همیشه  
شیطنت و بازیگوشی های آنها را بخشیده بود. اما کار احمقانه ای که ویکتوریا در  
لیویورک کرده بود، چیزی نبود که پدرشان بتواند از آن بگذرد و او ازدواج با چارلز را  
به عنوان تنبیه برای دخترش در نظر گرفته بود!

جو فری در جواب الیویا گفت:

"پدر من هم همین طور."

بعد آنها در طول جوی ها و نهرهای یخ زده دنبال هم کردند اما الیویا کاملاً مراقب  
بود که هیچ کار خطرناکی نکند و سرانجام وقتی که آفتاب داشت کم کم غروب  
می کرد، آنها به سوی خانه به راه افتادند و تقریباً به خانه رسیده بودند که ناگهان  
آسمان برق زد و بعد هم صدای مهیب رعد برخاست. قبل از این که الیویا بتواند هیچ  
حرفی بزند، اسب جو فری که ترسیده بود، روی زمین یخ زده بنای دویدن را گذاشت.  
الیویا یک لحظه چشم های پُر از وحشت جو فری را دید و فریاد زد:

"جوف، دهنه را محکم بچسب! نگذار برود! سفت بنشین! من دارم  
می آیم."

مادیان پیر همچنان در طول مزرعه می دوید و الیویا هم آن را تعقیب می کرد و  
بالاخره اسبش درست پهلوی به پهلوی اسب جوف قرار گرفت. الیویا با یک دست،  
افسار اسب خودش را محکم نگه داشت و با دست دیگر افسار اسبی را که جوف  
سوارش بود، گشید. مادیان پیر که از نفس افتاده بود، خیلی زود آرام شد و ایستاد.  
درست در همان لحظه صدای رعد دیگری برخاست و این بار اسب الیویا روی  
پهلوی خود بلند شد. درست در همان لحظه، آسمان برق دیگری زد و بعد هم غرش  
مهیبی به گوش رسید. اسب که ترسیده بود، زم کرد و با سرعت دیوانه واری به مزرعه  
تاخت و بعد از روی پرچین پرید. الیویا از روی آن سرنگون شد و اسب در آن سوی  
پرچین، چهارنعل به سوی اصطبل رفت. جو فری توانست ببیند که الیویا آنجا روی  
زمین افتاده و فهمید که او بیهوش است.

"الیویا!... الی!..."

پسرک شروع به گریه کرد. می ترسید از اسب پیاده شود و می دانست اگر این کار را  
کند، دوباره نمی تواند سوار بشود. در عوض همچنان که گریه می کرد، اسب را به  
سوی اصطبل راند و وقتی که او رسید، باران شروع شده بود. پدرش و مرد اصطبل دار



دیدند که او گریه کنان وارد شد ولی قبل از این که بتواند توضیحی بدهد، اسب الیویا از راه رسید و مستقیماً به طرف آخورش رفت. راحت می شد دید که سوارش بر پشتش نبود. جوف داشت سعی می کرد که جریان را برای آنها تعریف کند. رعد برق... اسب... افتادن... پرچین و... رابرت درحالی که به حرف های او گوش می کرد اسب الیویا را دوباره آماده کرد و بعد از چارلز پرسید:

"آیا شما سواری بلدید؟"

چارلز سرش را به علامت مثبت تکان داد و کمک کرد تا پسرش پیاده شود و بعد خودش سوار شد. بیرون بردن مادیان پیر تنبل دوباره و در آن هوا کار آسانی نبود آنها فرصت نداشتند که اسب دیگری را زین کنند. رابرت از روی توضیحات شکست و بسته جوفی فهمید که آنها کجا بوده اند و وقتی که آنها به سوی آنجا به راه افتادند چارلز احساس کرد که قلبش در گوش هایش می تپد. آنها الیویا را به صورت یک توده مچاله شده قهوه ای رنگ در پشت پرچین پیدا کردند. رابرت اول پیاده شد و چارلز درست پشت سر او.

رنگ الیویا مثل مژده سفید شده بود و دو مرد برای یک لحظه فکر کردند که او مژده است. چارلز وحشت زده با خود فکر کرد که اگر الیویا مژده باشد، او باید به پدرش، ویکتوریا و جوفی چه بگوید؟! از این اندیشه سرش گیج رفت و زیروب نجوا کرد:

"آیا او...؟"

اما در باد شدید، رابرت صدای او را نشنید. در عوض رو به او کرد و سرش را تکان داد و گفت که می رود تا یک کالسمکه بیاورد.

"شما با او بمانید. من ظرف ده دقیقه برمی گردم. می گویم که به دکتر هم خبر بدهند."

چارلز در کنار او، روی زمین زانو زد و توانست ببیند که اگر چه بیوش است اما نفس می کشد. بعد کتش را درآورد و سعی کرد برای او یک خیمه کوچک بسازد تا کمتر خیس شود. در همان حال چارلز از خودش متعجب شد زیرا فهمید دارد گریه می کند. آخر چرا الیویا دو چنان هوایی بیرون رفته بود؟ اگر این حادثه برای جوف رخ داده بود، چه؟ اما او می دانست که الیویا هرگز چنین اجازه ای نمی داد. او در طول راه فهمیده بود که اسب جوف از فرط پیری داشت می مژد و حتی نای راه رفتن نداشت چه برسد به این که بخواهد از روی پرچین بپرد! او غرق در این افکار، همچنان به الیویا نگاه می کرد که ناگهان احساس کرد چیزی گرم در رگ هایش می دود. یک حالت مخصوص که او را به یاد سوزان می انداخت. این حالت را قبلاً هم حس کرده بود

هر وقت که با الیویا صحبت می کرد... دلسوزی عمیقش... حلاوت روحش و لبخندی که در عمق چشمانش خانه داشت او را به یاد آنچه دو سال قبل از دست داده بود، می انداخت. حق با پسرش بود. دوقلوها نه تنها مثل هم نبودند، بلکه خیلی هم با یکدیگر فرق داشتند. ویکتوریا آنقدر وحشی، آنقدر آزاد، آنقدر خواستنی از نظر جسمانی برای او و آنقدر بی تفاوت نسبت به او بود و چارلز می خواست هر طور شده او را رام کند و صاحبش شود! اما خودش هم می دانست که هرگز قلباً عاشق ویکتوریا نبوده است. ولی در مورد این زن همه چیز فرق می کرد. چارلز به شدت در مقابل اندیشه اش مقاومت کرد. او دیگر نمی خواست عاشق بشود، نمی خواست قلبش را به روی هیچ کس باز کند و بعد بگذارد سرنوشت عشقش را از او بدزدد. نه... برای او ویکتوریا بی خطرتر بود... الیویا خیلی عزیز بود... و اگر او حالا می مژد... اگر مژده بود... اگر رفته بود... آه، که او در همین شرایط هم نمی توانست از دست دادن الیویا را تحمل کند. خدایا، دوباره نه... حالا نه... این منصفانه نیست...

چارلز به خودش نهیب زد که این طور فکر کردن به الیویا درست نیست و می دانست که احساسش هر چه باشد و هر اتفاقی که بیفتد، او می بایست با ویکتوریا ازدواج کند. بعد سرش را خم کرد و به آرامی گفت:

"الیویا... الیویا..."

موهایش را به نرمی کنار زد. دعا می کرد که گردن او نشکسته باشد.

"الیویا... با من حرف بزن... آلی، لطفاً..."

مثل یک بچه گریه می کرد. حالا احساس می کرد که با تمام ذرات وجودش عاشق اوست و به خاطر این احساس از خودش متنفر شد.

"الیویا..."

الیویا حرکت خفیفی کرد و چشمانش را از هم گشود. چارلز کمی خودش را جمع و جور کرد. الیویا با گیجی نگاهش کرد، گویی او را نمی شناخت.

"تکان نخور! بدجوری زمین خورده ای."

باد شدیدی می وزید و تمام بدن آن دو خیس شده بود. فقط صورت الیویا به وسیله کتی که چارلز بالای سرش نگه داشته بود، از باران محافظت می شد. از صورت خود چارلز آب می چکید. موهایش به سرش چسبیده بودند و اشک هایش با قطرات باران مخلوط می شد و روی صورتش می دوید. الیویا اول نتوانست بفهمد چه شده ولی بعد ناگهان همه چیز را به یاد آورد.

"آیا جوف سالم است؟"

به راحت می توانست حرف بزند. خسته و در هم شکسته بود و چشمانش تار



می دید. او ابتدا مردی را که در کنارش نشسته بود نشناخت ولی بعد فهمید که چارلز است و سعی کرد که تبسم کند، اگرچه آن کار خیلی دردناک بود. چارلز جواب داد: "حال او خوب است. آمد تا ما را بیاورد."

الیویا این بار سعی کرد سرش را تکان بدهد ولی از شدت درد به خود پیچید و سپس چشمانش را بست. چارلز همان طور داشت تماشايش می کرد. آخر این چه احساسی بود که به قلب او چنگ می زد؟ او نامزد داشت و این طور نگران بودن برای یک زن دیگر و این طور... دوست داشتن او... می توانست خیلی خطرناک باشد چارلز مصمم بود که از اراده اش سد محکمی بسازد تا با آن جلوی جریان این افکار خطرناک را بگیرد، اما احساسات او امواج کوبنده و سهمگینی داشتند... احساساتی که چارلز هرگز آنها را نسبت به هیچ کس در خود نیافته بود... به جز سوزان...

"احساس می کنی که چطوری؟"

"افتضاح!"

چارلز بی اختیار دستش را روی صورت او کشید و الیویا با سختی تبسم کرد: "کمکم می کنی تا بلند شوم؟"

"تو نباید بلند شوی. رابرت رفته تا یک کالسکه بیاورد و تا یک دقیقه دیگر خواهد رسید."

"اما من نمی خواهم پدرم را نگران کنم."

"اگر خودت را به کشتن می دادی، همه را بیشتر نگران می کردی الیویا بهتر است بیشتر مراقب خودت باشی."

جوفری به تراژدی دیگری در زندگیش نیاز نداشت و... خود او هم همین طور چارلز همان طور با نگرانی او را نگاه می کرد و الیویا متوجه شد.

"من خوبم."

"کاملاً پیدا است!"

پوزخند زد و بعد در یک لحظه... آن دو نگاهی که هزاران معنی می داد با هم رد و بدل کردند. الیویا همه چیز را درباره گذشته... آینده... ویکتوریا و... فراموش کرد. اینک فقط این لحظه وجود داشت... او روی زمین افتاده بود... باران می بارید و نگاه چارلز او را نوازش می کرد... فقط این لحظه... یک بار، برای همیشه.

"اسبم سالم است؟"

"به هر چیزی بیشتر از خودت اهمیت می دهی. اسبت از تو خیلی سالمتر است!"

در همان زمان، رابرت با کالسکه رسید. چشمان گرسنه چارلز و الیویا بر او

آخرین بار به هم دوخته شدند. این لحظه دیگر هیچ وقت بازنمی گشت. آنها به روح یکدیگر نگاه می کردند و سپس... درها بسته شد. رابرت درحالی که از کالسکه پیاده می شد، پرسید:

"حالش چطور است؟"

"فکر می کنم بهتر است."

بعد رابرت به آرامی، او را از زمین بلند کرد و در کالسکه گذاشت. الیویا سرش را با تاله به عقب تکیه داد. به نظر نمی رسید که جایش شکسته باشد اما ضربه سختی خورده بود و واقعاً مریض به نظر می رسید. چارلز هم رو بروی او نشست و رابرت، سایر مادیان پیر را به پشت کالسکه بست. آنها به سوی خانه به راه افتادند. در سکوت آن دو، حرف های زیادی برای گفتن به یکدیگر داشتند ولی می دانستند که نمی توانند. دیگر دلیلی هم برای گفتن وجود نداشت. حداقل از نظر چارلز این طور بود او بعد از مرگ سوزان، بر سر دوراهی انتخاب همسر، راه سخت تر و باریک تر را برگزیده بود. راه ویکتوریا! برای او این راه بی خطرتر بود و نمی توانست به عشق مقدس نسبت به سوزان، آسیبی برساند. اما این یکی فرق می کرد. این آتشی بود که قلب او را می سوزاند. نه... چارلز نمی توانست این راه را انتخاب کند. او دیگر نمی خواست عاشق کسی بشود و بعد او را از دست بدهد. طاقتش را نداشت.

الیویا به او نگاه کرد و سرش را تکان داد. گویی صدای افکار او را شنیده بود و بعد دستش را دراز کرد.

"متأسفم."

چارلز انگشتان یخ زده او را در دست گرفت و در سکوت محض به او چشم دوخت. الیویا چشمانش را بست و سرش را دوباره به عقب تکیه داد. همه چیز مثل یک رویا به نظر می رسید. جوفری، رعد و برق، باران و چارلز... و بعد تا گهان دیگران دورترش را گرفتند، ویکتوریا، پدرش، برتی و دکتر... الیویا احساس کرد که سرش گیج می رود.

آنها او را در رختخواب گذاشتند و ویکتوریا کنارش نشست. الیویا اصرار کرد که جوفری را ببیند و به او گفت که خیلی احمق بوده که در چنان هوایی، او را برای سواری بیرون برده است و بعد از یک گفتگوی کوتاه، پسرک خدا حافظی کرد و گفت که دوباره برای ملاقاتش می آید و سپس او را بوسید. یک احساس عجیب در سرتاسر وجود الیویا دوید گویی قبلاً هم این احساس برایش پیش آمده بود، یک نفر دیگر هم او را این طور بوسیده بود! اما چه کسی؟ و کی؟ شاید به خاطر داروی جوفری بود که دکتر برایش تجویز کرده بود!؟ به هر حال، او نمی دانست و کم کم



احساس کرد چشمانش سنگین می شود، اما قبل از این که خوابش ببرد یا صدایی آرام به خواهرش گفت:

"تو باید چارلز را دوست داشته باشی، و یکتوریا... باید... او به تو احتیاج دارد..."

ویکتوریا فقط سرش را تکان داد و حرفی نزد. الیویا هم خیلی زود خوابش ببرد. در خواب دید که همه آنها در یک کشتی ایستاده اند. و یکتوریا لباس عروسی بر تن داشت و درست در کنار چارلز ایستاده بود و با او حرف می زد اما الیویا نمی توانست صدای آنها را بشنود. جوف هم آنجا بود. دست مادرش را در دست داشت. سرزنش به ویکتوریا نگاه می کرد اما او اصلاً حواسش نبود. انگار او هیچ کس دیگر و حتی چارلز را هم نمی دید... و بعد کشتی رفت در خاموشی مطلق...

الیویا ظهر روز بعد با یک سردرد شدید بیدار شد. احساس می کرد تمام شب را بیدار بوده و با شیاطین دست و پنجه نرم کرده است، اما می دانست که این طور نبوده او فقط شب بدی را گذرانده بود. و یکتوریا به او گفت که داوسون ها صبح آن روز به نیویورک بازگشتند. جوفری، برایش یک دسته گل زیبا گذاشته بود و چارلز یک یادداشت کوتاه که می گفت از حادثه ای که برای او پیش آمده خیلی متأسف است و اظهار امیدواری کرده بود که او هرچه زودتر خوب شود. الیویا همان طور که در رختخواب دراز کشیده بود، یادداشت را خواند و غرق در تفکر شد. واقعاً آنچه دیده بود واقعیت بود یا رؤیا؟! حقیقت بود یا هذیان؟! او نمی دانست...

ویکتوریا درحالی که یک فنجان چای برای او می ریخت و آن را به دستش می داد، گفت:

"معلوم نیست خودت را چگونه به زمین کوبیده ای، دختر گنده! ببین چه قیافه ای پیدا کرده!"

"باید هم قیافه وحشتناکی پیدا کرده باشم، آخر من تمام شب را با ارواح و شیاطین سروکله می زدم!"

"تعجبی نمی کنم! دکتر قبلاً این را گفته بود. اما این را هم گفت که تو خیلی زود خوب می شوی. حالا فقط چشمانت را ببند و بخواب!"

آن روز، ویکتوریا ساعت ها در کنار خواهرش ماند. او را تماشا کرد، موهایش را نوازش داد و هر وقت بیدار بود، با او حرف زد. به هر حال، تنها کسی که او در دنیا برایش نگران بود، الیویا بود.

بعد از یک هفته، الیویا از رختخواب بلند شد. او مطمئن شده بود که تمام وقایع آن روز و آن شب صرفاً رؤیا و هذیان بوده است. از خودش خجالت می کشید چون

در طول یک هفته گذشته، هر شب خواب چارلز را دیده بود... آنها در یک کالسکه نشسته بودند... چارلز دستش را گرفته بود... و او گریه می کرد...

ویکتوریا، درحالی که به خواهرش کمک می کرد تا برای شام از پلّه ها پایین بیاید، گفت:

"بهبتر شده ای؟"

"خیلی..."

صدایش هنوز لرزان بود اما او فرصتی برای این مهملات نداشت. می بایستی کارهایش را که حالا خیلی هم زیاد بودند، از سر بگیرد.

"... حالا ما حسابی کار داریم و باید در مورد عروسی تو فکر کنیم."

ویکتوریا لبخند بی روحی زد و جوابی نداد. الیویا افکار دیگر را از ذهنش کنار زد و فقط به کارهایی که در پیش داشت فکر کرد. ارتعاش خفیفی که در قلبش احساس می کرد، بدون اهمیت بود. آنها به اتاق غذاخوری رسیدند و پدر با خوشحالی به الیویا گفت:

"خیلی خوب به نظر می رسی."

"منشکرم. پدر."

واقعیت این بود. او و پدرش. نه آن رؤیاهایی که یک هفته با آنها در رختخواب به تله افتاده بود.

دو خواهر به آرامی، در جای خود، کنار پدرشان، پشت میز شام نشستند.



ماه ژانویه و فوریه سپری شد. چارلز آنقدر مشغول بود که نتوانست دوباره سری به گروتون بزند. او علاوه بر مسائل مالی پدرزنش، یک محاکمه مهم در پیش داشت. اما آلبویا ترتیب یک سفر را به نیویورک، برای تهیه و تدارک لباس عروسی داده بود. ویکتوریا قبول کرد اما خیلی بیشتر از مسائل مربوط به عروسی از اخبار جدیدی که از لندن می‌رسید، هیجان‌زده بود. امیلین پان‌خورست بعد از یک سال از زندان آزاد شده و مبارزات گسترده‌ای را آغاز کرده بود. زنان آزادیخواه، تحت سازماندهی او به یک ساختمان دولتی حمله کرده و تمام شیشه‌ها را شکسته بودند. آنها یک باشگاه ورزشی مخصوص مردان را هم تحت نام "آزادی زنان" به آتش کشیده بودند. ویکتوریا وقتی که اخبار را شنید، با التهاب و هیجان گفت:

"خوش به حالشان."

بعد از نامزدیش به جای این‌که آرام‌تر شود، در عقایدش افراطی‌تر هم شده بود. آلبویا که از حرف او شوکه شده بود، غرغر کرد:

"ویکتوریا! به نظر من کار آنها نفرت‌آور است. آخر تو چطور می‌توانی چنین اعمالی را تأیید کنی؟!"

"کار آنها به خاطر یک هدف والا است. آلبویا، این جنگ است. قشنگ نیست اما گاهی لازم است. زنان حق دارند که آزاد باشند."

"مزخرف‌نگو! شما طوری صحبت می‌کنید که انگار ما زنان مثل حیوانات سیرک در قفس هستیم! کمی می‌خواهید این حرف‌ها را تمام کنید؟"

"یعنی تو هنوز نمی‌دانی که ما واقعاً چه هستیم؟! ما یا حیوانیم و یا فقط یک وسیله برای ارضای تمایلات نفسانی مردان، انتخاب هم با آنهاست که ما را به کدام دید نگاه کنند! و این چیزی است که نفرت‌آور است."



"او، به خاطر خدا این حرف‌ها را بس کن! نگذار هیچ کس این مهمان را از تو بشتود."

الیویا قائله را ختم کرد. می دانست که بحث کردن با خواهرش بی فایده است. او یک هوادار پروپاقرص آزادی زنان بود که اخبار جدید دیوانه‌اش کرده بود. الیویا سعی کرد موضوع را عوض کند و در مورد لباس عروسی صحبت کرد. ویکتوریا برای چندمین بار به او گفت که طرح و فرم لباس ابتدا برایش مهم نیست و حتی پیشنهاد کرد که او به تنهایی برای انتخاب لباس عروسی برود. الیویا با تغییر گفت:

"این دیگر بدبختی است! من این کار را نخواهم کرد... آخر مردم چه خواهند گفت!؟"

ویکتوریا شانه‌هایش را بالا انداخت. بعضی وقت‌ها که آنها در مورد برنامه‌های مربوط به عروسی صحبت می‌کردند، الیویا می‌خواست او را خفه کند و آن زمان هم یکی از آن وقت‌ها بود. به هر حال، مطابق معمول، الیویا ترتیب همه کارها را می‌داد و با بدبختی اسامی افرادی را که ویکتوریا دوست داشت در جشن عروسی شرکت کنند از دهانش بیرون کشید. برعکس، چارلز به محض دریافت نامه الیویا، لیست مهمان‌های خودش را برای او فرستاد. چارلز، فامیلی نداشت اما در لیست مهمان‌هایش حدود صد اسم وجود داشت که تقریباً تمام آنها دوستان و همکارانش بودند. ادوارد، بیشتر از دوستان مهمان داشت و دختران، پنجاه تا. روی هم رفت حدود چهارصد نفر در لیست بودند و الیویا مطمئن بود که حداقل سیصد نفر از آنها حتماً می‌آمدند. فقط کسانی که خیلی پیر بودند، راهشان دور بود و یا صرفاً روی ادب دعوت شده بودند، ممکن بود نیایند. قرار بود جشن عروسی در کووون برگزار گردد و پذیرایی هم در ملک اربابی هندرسون. الیویا فکر کرده بود که جو فری در کلیسا حلقه را برای عروس و داماد ببرد ولی هنوز بر سر انتخاب ساقدوش با خواهرش بحث می‌کرد. او نمی‌خواست خودش ساقدوش بشود تا ویکتوریا کله‌شق‌تر از آن بود که حتی یک میلی متر از حرف خودش بپایین بیاید.

"من می‌خواهم تو باشی چون هیچ کس دیگر را بیشتر از تو دوست ندارم."

ویکتوریا این را وقتی که آنها برای نوزدهمین بار در مورد این مسئله بحث می‌کردند، گفت و بعد پک عمیقی به سیگارش زد.

"اما من فقط دوست دارم که تو لطف کنی و جای دیگری سگ بکشی..."

ویکتوریا این روزها خیلی عصبی بود و زیاد سیگار می‌کشید.

"به علاوه، دختران زیادی از دوستان هم‌مدرسه‌ای ما هستند که می‌توانند ساقدوش‌های تو بشوند."

"خوب... من آنها را نمی‌خواهم! وانگهی، ما هشت سال را با معلم‌های سرخانه درس خواندیم و من نمی‌توانم هیچ کدام از آنها را به عنوان ساقدوش تصور کنم!"

مردو خندیدند. آنها یک سری معلم‌های پیر و عبوس داشتند. مردان طاس و پیردخترهای بدریخت!

"بسیار خوب. خودم ساقدوشت می‌شوم... تو آن روز خیلی زیبا خواهی شد."

"تو هم همین‌طور..."

هنوز هم عروسی و تشریفات آن برای ویکتوریا هیچ جاذبه‌ای نداشت و در واقع تنها چیزی که فکر آن مراسم خسته‌کننده را برایش قابل تحمل می‌کرد، ماه غسلشان بود. او به اروپا فکر می‌کرد. به کارهایی که می‌خواست در آنجا انجام بدهد و افرادی که خیال داشت ملاقاتشان کند... بعد از یک مکث کوتاه، ویکتوریا درحالی که بوخند شیرانه‌ای روی لب داشت، حرفش را ادامه داد:

"چطور است که هردهوی ما لباس‌های عروسی یک شکل بپوشیم و همه را گنج کنیم؟! نظر تو چیست؟"

"نظر من این است که تو علاوه بر افراط در سیگار در نوشیدن الکل هم زیاده‌روی کرده‌ای و مستی!"

"حالا اگر یک وقت این کار را بکنیم، تو فکر می‌کنی که پدر متوجه بشود؟"

"پدر، نه. اما برتی متوجه خواهد شد. بنابراین حتی به آن فکر هم نکن!" الیویا با یک انگشت به او اشاره کرد و مردو لبخند زدند. فقط چهار ماه به عروسی مانده بود و بعد، آن دو می‌بایستی از هم جدا شوند. قلب الیویا از این اندیشه تیر کشید.

در پایان فوریه، دو خواهر، طبق برنامه به نیویورک رفتند. آنها این بار حتی در خانه نیویورک را باز نکردند و مستقیماً به هتل رفتند. پدرشان پیشنهاد کرده بود که مراسم عروسی را همراه ببرند اما ویکتوریا اصرار کرده بود که آنها به او نیازی ندارند و مراسم عروسی که دو خواهر وارد اتاق خودشان در هتل شدند و در را پشت سرشان بستند و ویکتوریا کلاهش را با خوشحالی به هوا انداخت. آنها در نیویورک تنها بودند



و می توانستند هر کاری که دلشان می خواهد، بکنند. و یکتوریا اول از همه، نوشتنی سفارش داد و بعد یک سیگار روشن کرد. الیویا با ترش رویی گفت:

"من نمی دانم تو می خواهی در این اتاق چه کار کنی! اما اگر در این هتل یا هر جای دیگری در نیویورک، رفتار درستی نداشته باشی، بلافاصله به پدر تلقن می زنم و مستقیماً تو را به خانه می فرستم. نمی خواهم مردم فکر کنند من الکلی هستم و در تمام روز سیگار می کشم فقط به این علت که تو این کارها را می کنی! پس رفتارت را اصلاح کن!"

ویکتوریا با یک پوزخند مودبانه گفت:  
"بله، آلی."

بودن در نیویورک، آن هم بدون یک نگهبان، آرزوی دیرینه و یکتوریا بود. قرار بود که او شام را با چارلز بیرون برود اما برای بعد از ظهر و عصر، دو خواهر برنامۀ فشرده ای داشتند. آنها می بایستی برای دیدن و سفارش لباس به یک مزون معروف می رفتند.

ویکتوریا علاوه بر لباس عروسی به چندین دست لباس برای ماه عسل نیز احتیاج داشت. الیویا قبلاً چیزهای ساده ای تهیه کرده بود، اما آنها کافی نبودند و لباس های شیک و مد روز را می بایستی در نیویورک می خریدند. مهم تر از همه این که، برای اولین بار در عمرشان، قرار نبود آنها لباس های یک جور بخرند. در واقع الیویا برای خودش به جز لباسی که می خواست روز عروسی بپوشد، به چیز دیگری احتیاج نداشت.

آنها ناهارشان را خیلی زود در هتل خوردند و برای رفتن به مزون یک تاکسی گرفتند. اما هر جا که آنها رفتند، در رستوران، سالن هتل و خیابان، مردم از آنها چشم برنمی داشتند. آن همه زیبایی و تشابه، همه را خیره می کرد. به محض این که آن دو به داخل مزون قدم گذاشتند یک جنبش ناگهانی ایجاد شد. دختران فروشنده به سویشان آمدند و مدیر فروشگاه به آنها خوشامد گفت. الیویا طرح ها و عکس های را که با خودش آورده بود، به آنها نشان داد و در مورد لباس عروسی هم، طرحی را که در ذهن داشت، گفت. او می خواست لباس از ساتن سفید دوخته شود و توری بلند و تمام طول کلیسا داشته باشد. در ذهن الیویا، خواهرش تاج الماسی نشان گران قیمتی که مال مادرشان بود را به سر می گذاشت و روی تاج هم با تور پوشیده می شد. درست مثل یک ملکه. البته اگر کسی پیدا می شد که می توانست لباسی که الیویا در ذهن داشت را بدوزد.

اما وقتی طرح خودش را تمام و کمال توضیح داد، مدیر فروشگاه گفت که مطمئناً

مسئله ای نیست و آنها می توانند لباس را درست همان طور که او می خواهد، بدوزند. بعد آنها پارچه و تور روی آن را انتخاب کردند، درحالی که ویکتوریا برای وقت گذرانی یا کفش ها و کلاه ها ور می رفت. سرانجام الیویا به خواهرش گفت:

"بیا. آنها می خواهند اندازه های تو را بگیرند."  
"بگذار تو را اندازه بگیرند! همان خواهد شد."

"نه، خودت می دانی که اندازه های ما کمی با هم فرق دارد. بیا و لباس های ما را در بیاور."

دور کمر و یکتوریا کمی کمتر و دور سینه اش کمی بیشتر بود.  
"بسیار خوب، بسیار خوب."

ویکتوریا ایستاد تا اندازه هایش را گرفتند و بعد مدیر فروشگاه و الیویا در مورد لباس خود او صحبت کردند. او برای خودش یک لباس ساتن آبی کم رنگ درست شبیه لباس ویکتوریا منتها بدون تاج و تور و در ضمن بدون دنباله در نظر گرفته بود. اما مدیر اعتقاد داشت که برای هماهنگی کامل بین لباس او و عروس بایستی کمی در طرح پیشنهادی اش دست ببرد. آنها یک کت کوتاه نواردوزی شده و یک دنباله کوتاه هم به لباس اضافه کردند و قرار شد کلاه ظریفی نیز از همان پارچه درست شود. وقتی که الیویا طرح لباس را به ویکتوریا نشان داد او دوباره با شیطنت گفت:

"بیا روز عروسی جایمان را عوض کنیم. من این لباس را می پوشم و تو مال من را بپوش. باور کن که هیچ کس متوجه نخواهد شد!"  
"ویکتوریا! قرار بود رفتارت را اصلاح کنی!"

سپس الیویا رفت تا در مورد بقیه لباس هایی که خواهرش لازم داشت، صحبت کند و سرانجام قرار شد که آنها بعداً برای انتخاب و پرو لباس ها دوباره برگردند. کار آنها تقریباً تمام شده بود و الیویا داشت از مدیر فروشگاه به خاطر کمک و راهنمایی هایش تشکر می کرد که متوجه شد خواهرش به دو مشتری که در همان لحظه داشتند وارد فروشگاه می شدند، خیره شده است. یک مرد قد بلند با موهای سیاه که بازوی زنی موبور را گرفته بود، در جلوی یکی از پیشخوان ها قرار گرفتند و الیویا بلافاصله توانست تویی ویتی کامب و همسرش ایوانچلین آستور را بشناسد. او به نظر حداقل هفت ماهه می آمد و تقریباً به سختی راه می رفت. الیویا نمی توانست بفهمد چه چیزی باعث شده که این زن با چنین شرایطی در اجتماع ظاهر شود. اما برای الیویا، حالا وقت این جور فکرها نبود و او بلافاصله از مدیر فروشگاه جداحافظی کرد و با حداکثر سرعتی که می توانست خودش را به ویکتوریا که مثل برق گرفته ها، بدون حرکت ایستاده بود، رساند.



یک روز مانده به پایان تعطیلات، دو خواهر در کتابخانه نشسته بودند و گفتگو می کردند. الیویا سعی داشت لیست مهمان‌ها را به او نشان بدهد. آنها سه ماه بودی داشتند راجع به این مسئله بحث می کردند.

"بین ویکتوریا، این فقط یک مراسم تشریفاتی نیست، بلکه عروسی توست."

"خوب!"

"می شود از عالم ارواح بیرون بیایی و به حرف‌های من گوش کنی؟ ویکتوریا! کسانی که فکر می کنند در جشن ازدواج تو شرکت خواهند داشت حتی هدایایشان را هم فرستاده اند. من آنها را برایت در یک لیست نوشتم و چون مطمئن بودم که تو وظایف را انجام نخواهی داد، نامه‌های تشکر را هم به جای تو، برای آنها فرستادم."

ویکتوریا درحالی که معلوم بود حواسش درست به حرف‌های خواهرش نبوده، گفت:

"به نظر من همه این کارها احمقانه است. بی معنی، غیر ضروری و حتی زائد! بهتر بود آنها پول آن همه هدیه بی مصرف را برای زنان آزاد بخواه که در زندان به سر می برند، می فرستادند."

"اوه... چقدر دلفریب! (چپ چپ به او نگاه کرد) کاشکی یک یادداشت کوچک برای هر کدامشان بنفرستیم و بگوییم که این کار را بکنند!"

"خیلی خوب است! عالی است!"

ویکتوریا پوزخند زنان خواهرش را نگاه کرد. آه که چقدر این دختر آرام برایش عزیز بود! راستی، او چطور می توانست بدون آلی زندگی کند؟! آلیا چارلز همیشه می توانست جای خواهرش را برایش پر کند یا... جوف؟ مسلماً نه! او هنوز حتی نمی توانست زندگی کردن با آن بچه را در نیویورک، در یک خانه، به تصور بیاورد. البته خیلی در موردش فکر می کرد ولی هنوز راه حل عاقلانه‌ای به نظرش نرسیده بود. به طریقی، ویکتوریا حس می کرد که آن بچه را به زندگی او تحمیل کرده اند، اما او کسی نبود که زیر بار زور برود و وقتی که افکارش به اینجا رسید یا لحنی نگران به خواهرش گفت:

"تو با جوف خیلی خوب هستی... خیلی بهتر از من."

"تو هم باید با او مهربان باشی. به هر حال، ظاهراً او دلیل اصلی این ازدواج است."

"او دوست دارد با تو باشد."

"وقتی که تو و چارلز با هم ازدواج کنید، جوف دیگر نیازی به من نخواهد داشت من مطمئنم که تو مادر خوبی برای او خواهی شد. از این گذشته، من نمی توانم پدر را ترک کنم. به ماه گذشته نگاه کن! اگر من اینجا نبودم، چه کسی از او مراقبت می کرد؟"

ویکتوریا با شوخ طبعی گفت:

"برتی"

"اما نحوه مراقبت من با برتی خیلی فرق می کند و تو این را خوب می دانی!"

"اگر تو ازدواج کنی، چه؟ آن وقت پدر باید خودش را بدون تو اداره کند."

الیویا به آرامی و درحالی که اندوه در صدایش موج می زد، جواب داد:

"من ازدواج نخواهم کرد... و... پدر این را می داند..."

"الیویا، تو نمی توانی این کار را با خودت بکنی. تو هم باید ازدواج کنی..."

"اما حالا بحث بر سر ازدواج من نیست! قرار بود ما در مورد جشن عروسی تو صحبت کنیم و من می خواهم بدانم نظرت در مورد دبیری که باید تهیه بینیم، چیست؟"

ویکتوریا وانمود کرد که می خواهد جیغ بزند و درست در همان لحظه، چارلز وارد اتاق شد. او به دو خواهر لبخند زد و از ویکتوریا خواست که برای قدم زدن در کنار رودخانه به او ملحق شود. ویکتوریا بلافاصله برخاست. گویی از قفس آزادش کرده بودند! او درحالی که زیر بازوی چارلز را می گرفت، با لودگی گفت:

"خوب شد تو آمدی! الیویا داشت مرا با مسائل مربوط به عروسی دیوانه می کرد!"

الیویا رو به چارلز کرد و غرغرکنان، گفت:

"او هرگز نمی خواهد به من جواب درستی بدهد. یادت باشد چارلز، بعد از این که عروسی کردید باید او را با یک چوب وادار کنی که به حرف‌هایت گوش کند و کارهایی را که می گویی، انجام دهد!"

چارلز به خواهرزن آینده اش تبسم کرد.

"پس یادم باشد وقتی که به نیویورک برگشتم یک چوب بزرگ بخرم! شاید هم یک شلاق بهتر باشد!"

پس آن دو برای قدم زدن به کنار رودخانه رفتند و جوف با "خاله آلی" ماند.



فردای آن روز چارلز و پسرش به نیویورک برگشتند درحالی که جو فری جوچه‌ها و خرگوش را در یک جعبه روی پای خود گذاشته بود. اما دو هفته بعد الیویا یک سورپریز بزرگتر برای تولد او داشت.

تمام لباس‌ها و سفارشات دیگر رسیده بودند و لباس عروسی در یکی از اتاق‌های خانه کروتون در انتظار روز بزرگ بود. اما الیویا هنوز کارهایی داشت که می‌بایست به خاطر آنها به نیویورک برود، او بلافاصله بعد از رسیدن به چارلز تلفن زد و گفت که می‌خواهد برای دیدن جو فری به خانه آنها برود.

الیویا یک جعبه کادوپچی شده که از داخل آن صدایی شبیه جیرجیر به گوش می‌رسید را روی میز گذاشت و جو فری آن را با شتاب باز کرد و بعد چشماش را که از شوق برق می‌زد به الیویا دوخت و از او تشکر کرد.

الیویا برای او یک توله سگ خال‌خال خیلی کوچولو گرفته بود که صدای عوعویش بیشتر به جیرجیر شبیه بود! جو فری بلافاصله سگ کوچک را برداشت و آن را به خودش چسباند و درحالی که از شادی در پوست خود نمی‌گنجید، به طرف آشپزخانه دوید تا هدیه‌اش را به آشپز و خدمتکار نشان بدهد. وقتی که او از اتاق بیرون رفت، چارلز با چشم‌هایی که از اشک برق می‌زد از الیویا تشکر کرد.

"من واقعاً متشکرم الیویا. تو با او خیلی مهربان هستی و من می‌دانم که او چقدر به این محبت نیاز دارد. او دو سال سخت را بدون مادرش گذرانده است."

"جوف یک بچه شگفت‌انگیز است و ما دوتا خیال داریم یک تابستان عالی برای خودمان بسازیم."

الیویا سعی می‌کرد با خوش‌بینی به قضیه ازدواج خواهرش نگاه کند، اما واقعیت این بود که وحشت دو خواهر از جدایی، روز به روز بیشتر می‌شد. چارلز که توان بود اندوه و اضطراب را در نگاه او ببیند، گفت:

"ما برایت از اروپا نامه خواهیم نوشت."

"من هم از دریافت آنها خوشحال خواهم شد."

اما چند جمله روی یک تکه کاغذ که نمی‌توانست جای ویکتوریا را برای او بگذراند!

در آن لحظه، جوف درحالی که توله‌سگ را در آغوش داشت، نفس نفس زدن به اتاق بازگشت. موهایش ژولیده شده بود و چشم‌های سبزش از شدت خوشحالی برق می‌زد. الیویا پرسید:

"می‌خواهی اسمش را چه بگذاری؟"

"هنوز نمی‌دانم. شاید جک<sup>۱</sup> ... جورج<sup>۲</sup> ... هری<sup>۳</sup> ... نمی‌دانم. او شبیه چیپس شکلاتی است، نیست؟"

"نظرت در مورد «چیپ»<sup>۴</sup> چیست؟"

"چیپ! ... خوب است... اسمش را می‌گذارم، چیپ."

چارلز از آن همه اشتیاق پسرش به وجد آمده بود. او دوباره از الیویا تشکر کرد و گفت که به خاطر جو فری، خودش را مدیون او می‌داند. سرانجام الیویا خداحافظی کرد. او کارهای زیادی داشت که باید به همه آنها می‌رسید. اما چارلز هرطور که بود از او قول گرفت که برای شام برگردد.

آن شب، چارلز، الیویا و جو فری دور هم شام خوردند. آنها حرف زدند، خندیدند و با توله‌سگ بازی کردند. خانه چارلز چندان بزرگ و مجلل نبود اما آن قدر بود که ویکتوریا در آن راحت باشد. خصوصاً که او معمولاً نه به خانه اهمیتی می‌داد نه به کارهای آن! همیشه این الیویا بود که به تمام جزئیات می‌پرداخت و در واقع تمام کارهای خانه‌داری زیر نظر او انجام می‌گرفت.

بعد از شام، خدمتکار، جوف را برای خواب به اتاقش هدایت کرد. پسرکی درحالی که توله‌سگش را به سینه می‌فشرد، دوباره از الیویا تشکر کرد و او را بوسید. بعد از رفتن او، چارلز به آرامی گفت:

"حق با ویکتوریا است! شاید تو مجبور شوی به اینجا بیایی و با ما زندگی کنی."

الیویا با خوشرویی گفت:

"آیا او تو را هم با این مهملات به دردسر انداخته است؟ بد نیست بدانید که من آن قدر به اینجا می‌آیم که از دستم خسته شوید. اما برای حالا... من نمی‌توانم پدرم را ترک کنم و ویکتوریا این را می‌داند."

"اما این نمی‌تواند یک زندگی مناسب برای تو باشد، الیویا."

چارلز حالا به طریقی خودش را برای جدا کردن دو خواهر از هم، سرزنش می‌کرد. به راستی وقتی که ویکتوریا می‌رفت، او چه می‌کرد؟ زندگی با یک پیرمرد و زندگی به کارهای خانه‌اش؟! ... الیویا بعد از یک مکث طولانی جواب داد:

"به هر حال، گاهی از این اتفاق‌ها می‌افتد. ما برای آنها نقشه نمی‌کشیم. حتی به آنها فکر هم نمی‌کنیم، اما... آنها پیش می‌آیند، مثل وضع من و"

- 1. Jack
- 2. George
- 3. Harry
- 4. Chip



ویکتوریا در حال حاضر و یا وضع تو در طی دو سال گذشته. مسلماً تحمل آن روزها برای تو هم نمی‌توانست آسان باشد.  
"واقعاً نبود..."

چارلز در چشم‌های آلیویا خیره شد. آنجا به دنبال چیزی می‌گشت... اما آن چشم‌ها مثل یک کوره داغ بودند. او بلافاصله نگاهش را از آن دو گوی داغ، برگرفت و گفت:

"من برای ویکتوریا واقعاً نگران هستم. می‌توسم او نتواند دوری از تو را تحمل کند."

چیزی وجود نداشت که آلیویا بتواند در جواب چارلز بگوید. او خودش هم از فکر کردن به روز جدایی، غرق وحشت می‌شد. فقط از صمیم دل آرزو داشت که چارلز مراقب خواهرش باشد و در صورت لزوم با او مدارا کند!

کمی بعد آلیویا برخاست. وقتش شده بود که به هتل بازگردد. اما قبل از رفتن به جوف سر زد. پسرک هنوز بیدار بود. او در رختخواب دراز کشیده و درحالی که هنری (میمون پارچه‌ای جوفری - م) را یک طرف و چیپ را در طرف دیگرش خوابانده بود، لبخند می‌زد. آلیویا به نو می‌گفت:

"یادت باشد که هر وقت برای دیدن من می‌آیی، چیپ را هم با خودت بیاوری."

"من او را همه جا می‌برم... به جز مدرسه. البته اگر معلم اجازه بدهد شاید او را به مدرسه هم ببرم."

"اما من شک دارم که اجازه بدهد و حالا بگیر بخواب. (او را بوسید) شب به خیر."

"شب به خیر."

آن‌گاه، آلیویا و چارلز به طبقه اول بازگشتند. چارلز اصرار داشت که او را به هتل برسانند، اما او نپذیرفت و سرانجام آن دو در راهرو ایستادند. چارلز با یک لحن عجیب گفت:

"گمان نمی‌کنم که تو را دیگر تا روز عروسی ببینم."

او در دل بر سر خود فریاد می‌کشید: «تو حق نداری دوباره عاشق بشوی! این عاشق این دختر و نه عاشق خواهرش که همسر تو خواهد شد! این خیانت بزرگی است. به سوزان و عشقی که از او در سینه داشتی... و داری این ازدواج به خاطر جوفری است. فقط به خاطر او...» به راستی هم که جوفری یک مادر می‌خواست چارلز کاملاً متوجه شده بود که پسرش هر وقت با آلیویا ملاقات می‌کود...

شکفته و بشاش بود. البته او هنوز با ویکتوریا تا این اندازه راحت نبود ولی مطمئناً در آینده به او هم خو می‌گرفت. آلیویا رشته افکار او را پاره کرد:

"من آن روز یک لباس آبی می‌پوشم و تو دیگر گیج نخواهی شد!"

"احتمالاً روز عروسی، تنها زمانی خواهد بود که من بدون نگاه کردن به حلقه مادرم می‌توانم شما را از یکدیگر تشخیص بدهم."

"هر زمان دیگری که در شناسایی ما دچار مشکل شدی، فقط از جوف سؤال کن!"

پس آن دو برای یک لحظه طولانی در چشم‌های یکدیگر نگاه کردند. دفعه آینده دیگر وضع فرق می‌کرد. چارلز می‌شد یک مرد متأهل و آلیویا می‌شد خواهرزن او. آلیویا با اندوهی وصف‌ناپذیر و صدایی گرفته، گفت:

"تو را در روز عروسی خواهم دید."

چارلز فقط سرش را تکان داد. پشت به او، طول راهرو را به سرعت پیمود.



خرین شب و بکتوریا، در رختخواب مشترک، برای دو خواهر عجیب بود. هر دو  
 لها می‌دانستند که او دیگر هرگز در آنجا نمی‌خوابید. بعد از آن شب، هر وقت او به  
 خانه پدرش می‌آمد، می‌بایستی با شوهرش در اتاق دیگری بخوابد. دو خواهر از هم  
 جدا می‌شدند اما بدون شک خیلی سخت... مثل جدا شدن گوشت از پوست، قلب  
 از روح و یا یک عضو از بدن. آن شب، آنها به قدری در وحشت و اندوه غرق بودند  
 که حتی نمی‌توانستند با یکدیگر صحبت کنند. سرانجام ویکتوریا، به پهلوی غلتید و  
 در حالی که دست خواهرش را سخت در دست می‌فشرد، به خواب رفت. اما آلیویا  
 بی‌اراده و به صورت خواهرش خیره شد. موهای او را نوازش کرد و دستش را  
 روی صورت او کشید و تمام شب را دعا کرد که صبح هرگز فرانسدا! اما صبح  
 آهسته از راه رسید... ویکتوریا تکان کوچکی خورد و لای چشمانش را باز کرد.  
 لب‌هاش با تبسم او را تماشا می‌کرد. او هم لبخند زد، اما بلافاصله به خاطر آورد  
 که در روزی که روزی است و اخم‌هایش را با غصه و نگرانی درهم کشید. آن روز  
 هر یک سبک‌سری و حماقت پرداخت می‌شد. یک زندگی شروع می‌گشت و یک  
 سفر به ساحل می‌رسید... آلیویا با صدایی گرفته، گفت:

"امروز... روز عروسی توست..."

ویکتوریا فقط سرش را تکان داد و حرفی نزد. بغض راه گلویش را بسته بود... دو  
 ماه به ایس و غرق در تفکر از رختخواب بیرون آمدند. آلیویا با خود فکر می‌کرد  
 که شاید اگر خواهرش که ماه قبل، آن کار احمقانه را در نیویورک انجام نداده بود،  
 برقرار نمی‌شد. البته آنها بالاخره می‌بایستی از هم جدا می‌شدند اما حداقل نه  
 در روزی. ویکتوریا هم به کاری که در پیش داشت فکر می‌کرد و هر لحظه  
 باورش بیشتر می‌شد. در هر حال، دو خواهر، در سکوت محض، حمام گرفتند و  
 در ایس پوشیدند.



آنها هیچ نیازی به کلمات نداشتند بلکه یکدیگر را حس می کردند. هر کدام از آن دو می توانست صدای افکار دیگری را بشنود. آنها از وقتی که خیلی کوچک بودند، زبان مخصوص به خودشان را داشتند. سرانجام آن دو کار آرایش موهایشان را تمام کردند و جوراب های ابریشمی ساقه بلند پوشیدند و درحالی که هر کدام فقط یک زیرپوش ساتن سفید بر تن داشتند، کمی چشم هایشان را آرایش کردند و مقداری رژ به لب هایشان مالیدند. به جز حلقه مادر چارلز که ویکتوریا در همان لحظه ب انگشتش کرد، دیگر هیچ اختلافی بین آن دو وجود نداشت و هر کدام تصویر یکدیگر در آینه بودند. کار آنها تقریباً تمام شده و در واقع فقط لباسشان مانده بود. ویکتوریا با تبسمی محزون گفت:

"هنوز خیلی دیر نشده... این می تواند عروسی تو باشد. بیا جایمان را عوض کنیم! بعد از همه بخواهیم که حدس بزنند عروس واقعی کدامیک است. او... شرط می بندم که چارلز نتواند تشخیص بدهد..."  
 "احتمالاً همین طور است. نه او و نه هیچ کس دیگر نخواهد توانست ما را بشناسد... اما عشق من، ویکتوریا، این روز توست و... چارلز و... جو فری. آه که چقدر دوست دارم. (اشک در چشمانش حلقه زد) من آرزو می کنم که در زندگیت خیلی شاد باشی."  
 دو خواهر یکدیگر را در آغوش گرفتند و ویکتوریا با چشم هایی پر از اشک گفت:  
 "و اگر شاد نباشم؟!"  
 "خواهی بود. من می دانم... مطمئنم... به چارلز یک فرصت خوب بده. او خیلی دوست دارد."

او این طور فکر می کرد. مطمئن بود که چارلز برای ازدواج با خواهرش دلایل دیگری هم غیر از جو فری دارد! اما ویکتوریا در وحشت و نگرانی که لحظه به لحظه بیشتر می شد، دست و پا می زد. او با صدایی که تقریباً می لوزید، جواب داد:  
 "اگر من در زندگیم خوشحال و راضی نباشم، آلی... از او جدا خواهم شد. تویی شهامت آن کار را نداشت، اما من دارم... و اگر چارلز نتواند زندگی را که دوست دارم، برایم بسازد، من یک لحظه هم با او نخواهم ماند!"

الیویا اخم هایش را درهم کشید و گفت:  
 "اما این راه شروع یک زندگی نیست. تو نباید با تبت جدایی عروسی کنی! ویکتوریا، تمام قلبت را به او بده... من مطمئنم که چارلز نتوانست نخواهد کرد."

"اگر من او را ناامید کنم، چه؟ هر دوی ما به دلایل خیلی عجیب تن به این ازدواج داده ایم. او روح همسرش را به دنبال خودش می کشد و من گناه بزرگم را... آه، خدای من... ببین تویی با من چه کردی..."  
 او رفته. همه چیز تمام شده. این زندگی تو و چارلز است. دو سال از زمانی که او همسرش را از دست داده، می گذرد... برای او هم، حالا وقتش بود که قلبش را به یک زن دیگر ببخشد... من می دانم که این ازدواج برای هر دو شما، کاملاً درست است. این را حس می کنم."  
 واقعا؟ پس چرا من چنین احساسی ندارم؟ آلی، وقتی که من با او هستم، هیچ احساسی ندارم."

الیویا در قلب خود نالید: «و تراژدی واقعی، احساسی است که من در کنار او دارم. اما مثل همیشه به خودش نهیب زد و درحالی که می ترسید خواهرش، احساسش را در چشمانش دیده باشد، گفت:

"تو هنوز هیچ فرصتی به او نداده ای. صبر کن تا کمی بایکدیگر تنها بمانید، بدون این که مزاحمی در اطرافتان باشد... خیلی شاعرانه خواهد بود..."  
 در این لحظه، من مطمئن نیستم که بتوانم از عهده این ازدواج، حتی به صورت یک مراسم صرفاً تشریفاتی برآیم چه برسد به این که بخواهم فرصتی هم به او بدهم. البته او هم چیزی از من نمی خواهد و بدترین قسمت ماجرا این است که ما هرگز شروع نکنیم!"  
 این فقط یک «تشریفات» نیست! سعی کن این را بفهمی، به او یک فرصت بده... خواهش می کنم... به خاطر او... برای خودت... به خاطر جو فری..."

ویکتوریا پوزخند اندوهناکی زد و گفت:  
 "تاری سعی می کنی از دست من خلاص شوی، این طور نیست؟ فهمیدم! گنجینه لباس هایم را می خواهی!"  
 "من فقط کلاه زردت را که پره های سبز رنگ دارد، می خواهم!"  
 "من، آن را به تو می بخشم! می توانی همین امروز آن را بر سرت بگذاری! شاید به لباسی که برای عروسی دوخته ای، بیاید!"  
 سر زدن به آنها آمد و از این که دید هنوز لباس نپوشیده اند، غرغر کرد:  
 "شما که هنوز اینجا نشسته اید! پس کی می خواهید حاضر شوید؟"



الیویا با خوشرویی جواب داد:

"ما حاضریم برتی. فقط لباس هایمان مانده. بین! حتی کفش هایمان هم پوشیده ایم."

"خوب... با لباس زیر و کفش و جوراب سفید که نمی توانید به کلیس بروید! پس عجله کنید... لباس هایتان را پوشید..."

اول الیویا لباس پوشید. یک لباس آبی روشن بسیار خوش دوخت و پرزنت. یک کت کوتاه نواردوزی شده شیک. سپس سرویس زمرد مادرشان را ساخت و کلاهش را هم بر سر گذاشت. ناگهان او، چیزی فراتر از زیبا به نظر می رسید و ویکتوریا آنجا ایستاده بود و تماشایش می کرد.

"من آرزو می کنم که تو هم روزی از دواج کنی، الی عزیزم."

"من هم همین طور... اما امروز، روز توست، بچه!"

الیویا از وقتی که خیلی بچه بودند، دیگر او را به این نام، صدا نزده بود ولی آن روز، فرق می کرد. سپس آن دو دست در دست یکدیگر به اتاقی که لباس عروسی را در آن گذاشته بودند، رفتند. ویکتوریا لباس باشکوهش را پوشید. الیویا دنباله آن را مرتب کرد و تاج الماس نشان را روی موهای خواهرش که به طرز زیبایی پشت سرش جمع کرده بود، گذاشت و در انتها تور را روی سر او انداخت. آنگاه عقب رفت و فقط به ویکتوریا نگاه کرد. او مطمئن بود که هرگز در عمرش چنین چیزی ندیده است... چند لحظه بعد، برتی وارد شد و از دیدن آن صحنه، اشک در چشماش حلقه زد. دو دختر مثل دو کپی از مادرشان، در دو لباس متفاوت، به نظر می رسیدند.

"او... عزیزان من..."

این تمام چیزی بود که برتی توانست بگوید. آنها به طرز افسانه ای زیبا شده بودند و زن پیر با احساسات یک مادر، آنها را نگاه می کرد. او کمی بعد دست گل ویکتوریا را برایش آورد. دسته گلی از ارکیدهای سفید و زنبق خوشبو که الیویا آن را به یکی از گل فروشی های معتبر در نیویورک سفارش داده و صبح آن روز رسیده بود. سپس ویکتوریا به نرمی از پله ها پایین آمد، درحالی که الیویا از پشت سر، دنباله لباس او را در دست داشت. پدرشان در سراسر منتظر آنها ایستاده بود و وقتی آنها را دید برای چند لحظه در سکوت فقط نگاهشان کرد. برتی می دانست که او داشت به چه چیزی فکر می کرد. دخترانش خیلی بیشتر از همیشه شبیه مادرشان به نظر می رسیدند و... الیزابت وقتی که درست در این سن بود، از دنیا رفت. یومرود اندیشه، اشک به چشم آورد اما سرانجام چند قدم به دخترانش نزدیک شد چشم هایش را با دستمال خشک کرد و سعی کرد به گذشته فکر نکند.

"خوب... حداقل امروز من می توانم بفهمم کی به کی است! البته اگر شما دوباره حقه نزده باشید! بگویید بدانم آیا چارلز بیچاره امروز عروس واقعی را به کلیسا خواهد برد، یا نه؟!"

ویکتوریا جواب داد:

"چه کسی می تواند بگوید، پدر؟!"

هر سه خندیدند و از در بیرون رفتند. دونوان اتومبیل را تا پای پله ها آورده بود و فقط ده دقیقه طول کشید تا ویکتوریا در صندلی عقب نشست و الیویا توانست دنباله لباس را طوری جمع و جور کند که خودش هم بتواند کنار او بنشیند. پدرشان روی صندلی جلو، در کنار دونوان نشست. آنها حرکت کردند و برتی و پتری هم با نورد به دنبالشان به راه افتادند. در راه کلیسا، همه به آنها خیره می شدند. ماشین ها بوق می زدند و بچه ها دست تکان می دادند. دیدن یک عروس به آن زیبایی همه را به وجد می آورد. ویکتوریا هیچ چیز نمی دید و هیچ چیز نمی شنید. او بدون این که درونی احساس خوشبختی کند، در افکار خودش غرق بود. به اشتباهاتی که او را به این لحظه محکوم کرده بود، می اندیشید و به چارلز... آخر او چطور می توانست جلوی کشیش بایستد و پیمان زناشویی با مردی ببندد که هیچ گونه احساسی نسبت به او در دل نداشت؟ ویکتوریا خودش را به تصور می آورد که جلوی در کلیسا ایستاده است و با گریه به پدرش می گوید او را به یک صومعه در فرانسه یا سیبری یا جایی بدتر از آن بفرستد و می گوید که او نمی تواند به این از دواج تن بدهد! ولی قبل از این که بتواند افکارش را ادامه بدهد، اتومبیل آنها جلوی در کلیسا ایستاده بود و الیویا داشت کمکش می کرد که پیاده شود. در فاصله کوتاهی آنها از پله های کلیسا بالا رفتند و در ابتدای راهرویی که به جایگاه کشیش ختم می شد، قرار گرفتند. الیویا دنباله لباس خواهرش را تنظیم کرد و کنار او ایستاد. ویکتوریا با صدایی که از شدت اضطراب می لرزید زیر گوش او نجوا کرد:

"من نمی توانم، الی... من نمی توانم... مرا از اینجا ببر..."

"تو مجبوری! باید شهامت داشته باشی! حالا دیگر نمی توانی برگردی. برو جلو! هرگز پشیمان نخواهی شد..."

"اگر بشوم، چه؟ دیگر راهی نخواهد بود... اگر او حاضر نشود مرا طلاق بدهد... من چه باید بکنم؟!"

"حالا که وقت این حرف ها نیست! ویکتوریا، تو باید این کار را انجام بدهی. به خاطر او... برای جوف... به خاطر خودت... خواهش می کنم... خواهش می کنم، بچه... برو جلو! ترس!"



برق اشک در چشمان ویکتوریا درخشید و دیگر حرفی نزد. صدای ارگ بلند شد  
 آلیویا به نرمی از کنار خواهرش دور شد و پدرشان در کنار او ایستاد. ویکتوریا نیز  
 بازوی پدرش را گرفت و آن دو به آرامی در راهرو کلیسا به طرف جلو گام برداشتند.  
 آلیویا پشت سر آنها حرکت می کرد. آهنگ عروسی که ارگ می نواخت در گوش  
 ویکتوریا مثل شیپور مرگ صدا می کرد. ده دقیقه دیگر همه چیز تمام می شد او فکر  
 کرد که هنوز می تواند برگردد... تا دیر نشده... اما... خیلی زود فهمید که دیگر خیلی  
 دیر شده است... چهارصد نفر آنجا ایستاده بودند و او را که در کنار پدرش به طرف  
 جایگاه مخصوص می رفت، نگاه می کردند. بعد چشمش به چارلز افتاد... و ناگهان  
 احساس آرامش کرد. دلیلی برای اضطراب وجود نداشت... هر طور که می شد او  
 هرگز به این مرد تعلق نمی گرفت. آنها دو دوست می شدند، زیر یک سقف... چارلز  
 جواز آزادی او بود... دو، سه قدم مانده به جایگاه مخصوص پدر به آرامی از  
 دخترش فاصله گرفت و جای خود را به چارلز داد. ویکتوریا بازوی او را چسبید  
 چارلز توانست بفهمد که او وحشت زده است و می لرزد. چارلز دست دیگرش را  
 روی دست او گذاشت و با یک فشار خفیف، سعی کرد به او دلگرمی بدهد و آرامش  
 کند. این تمام چیزی بود که در آن لحظه می توانست به او بدهد و خودش هم  
 می دانست در مقابل آنچه مرتبه قبل به سوزان داده بود، این در واقع هیچ بود اما  
 همان فشار خفیف توانست بقیه اضطراب ویکتوریا را هم از بین ببرد. این مرد واقعاً  
 از او محافظت می کرد... سال قبل، هیچ کدام از آن دو، حتی به این وصلت فکر هم  
 نمی کردند اما حالا به دلایلی هر دو تقریباً مجبور شده بودند به آن تن بدهند و این  
 اجبار در مورد ویکتوریا بیشتر بود. این چیزی نبود که او می خواست. یک قول  
 رسمی بین دو نفر! یک ازدواج بدون عشق! یک تشریفات مطلق برای حفظ شرافت  
 و آبروی خانوادگی...

کشیش چیزهایی گفت و در پایان... دوشیزه هندرسون آیا چارلز و ستریوک  
 داوسن را به عنوان همسر خودت می پذیری؟... سکوت مطلق کلیسا را فرا گرفته بود  
 آلیویا با سری فرو افتاده، در دل فریاد می کشید: «می پذیرم... می پذیرم...» اما  
 ویکتوریا، در عالم دیگری سیر می کرد و سرانجام آنقدر سکوتش طولانی شد که  
 چارلز با یک فشار خفیف به دست او، موقعیت را به خاطرش آورد. ویکتوریا با  
 صدای کوتاهی فقط یک کلمه بر زبان راند:

"بله"...

عروس و داماد حلقه به دست هم کردند، پیمان بسته شده بودند... اما بعد  
 چه کسانی؟! و ویکتوریا احساس کرد که دیگر نمی لرزد. او با یک تبسم محو، دوباره

طول راهرو را بازگشت در حالی که این بار زیر بازوی چارلز را گرفته بود.

آلیویا پشت سر آنها در کنار پدرش راه می رفت. یک دست او زیر بازوی پدرش را  
 چسبیده بود و دست دیگرش در دست تپیدار جوفری فشرده می شد. آن روز و در آن  
 لحظه، آلیویا همه چیز را ساخته بود. خواهرش که در دنیا برایش از هر کسی عزیزتر  
 بود و عشقش را... و اینک تنها چیزی که برای او مانده بود، پدرش و این پسر کوچک  
 رنج کشیده بود.



جشن عروسی، یک پیروزی کامل و موفقیتی عظیم بود. برنامه ریزی دقیقی که الیویا ماهها وقت صرف آن کرده بود، نتیجه عالی داد. داخل خانه و باغ به زیباترین فرم تزئین شده بودند. دسته‌های زیبایی گل همه جا به چشم می‌خورد. غذاها بسیار مطبوع و دلچسب بودند و نوشیدنی‌های عالی سرو می‌شد.

دسته ارکستر از نیویورک آمده بودند و موزیک زیبایی می‌نواختند که شور و نشاط را در دل همه بیدار می‌کرد. تمام مهمان‌ها می‌گفتند که هرگز عروس به این زیبایی ندیده بودند. درست بود که شایعاتی وجود داشت، اما حالا که آنها این عروس و داماد پرازنده را می‌دیدند، دیگر نمی‌توانستند هیچ کدام از آن شایعات را باور کنند. وقتی که ارکستر، موزیک «دانوب آبی» را نواخت، چارلز و ویکتوریا به عنوان انتخاب رقصیدند. آن دو با حرکات زیبا و هماهنگ روی پیست می‌لغزیدند و دنباله لباس ویکتوریا مثل دریایی از تور به نظر می‌رسید. الیویا هم اول با پدرش رقصید و بعد چارلز و پس از او با جو فری. همه معتقد بودند که او یک دختر خواستی و محبوب است و برایش آرزوی خوشبختی می‌کردند.

در اواخر روز، ویکتوریا برای تعویض لباس عروسی پُردردسر و راحت شدن از شر آن، لحظه شماری می‌کرد. الیویا داشت با چارلز می‌رقصید و به محض اینکه چشمش به خواهرش افتاد، تپت او را فهمید. ویکتوریا داشت با یکی از دوستانش خیلی پیر پدرش می‌رقصید اما معلوم بود که دیگر کلافه شده است. او در چارلز تا ساعتی دیگر از مهمان‌ها جداحافظی می‌کردند و به نیویورک می‌رفتند. آنها قرار بود شب را در هتل بگذرانند و صبح روز بعد، با کشتی آکواتانیا ماه عسل خود را شروع کنند. اول قرار بود که الیویا و پدرش به همراه جو فری برای بدرقه آنها به اسکله بروند اما چارلز نمی‌خواست پدرش او را روی کشتی ببیند. می‌ترسید خاطرات سخت دوباره برایش زنده شوند. سرانجام همه موافقت کردند که همان جا از عروس و داماد

جداحافظی کنند و کسی برای بدرقه تا اسکله نرود.

چارلز درحالی که با الیویا می‌رقصید، از او به خاطر زحماتش، قدردانی کرد: "الیویا، تو امروز یک کار باورنکردنی انجام دادی. یک جشن عروسی کامل از هر نظر. کار تو عالی بود. خیلی عالی!"

"سال‌هاست که من کارهای خانه پدرم را اداره می‌کنم، اما این، چیز دیگری بود و من خیلی خوشحالم که همه چیز به خوبی پیش رفت." "ازدواج مجدد چیزی بود که من هرگز تصورش را هم به ذهنم راه نمی‌دادم و حالا این ازدواج... و این عروسی مجلل... همه چیز با آنچه من فکر می‌کردم فرق کرد..."

"و آیا احساسات تو هم فرق کرد؟"

"مطلقاً یعنی تو می‌خواهی بگویی رقصیدن با چند زن، یک مجلس عروسی پرشکوه و انداختن زنجیر ازدواج به دور گردن، باعث متفاوت شدن احساسات می‌شود!"

"تو یک دیو ترسناک هستی!!"

در آن لحظه دور رقص تمام شد و بیشتر از همه، ویکتوریا احساس خلاصی کرد چون می‌دانست که حالا باید برای تعویض لباس برود و چمدان ماه عسلش را هم بردارد. او یک علامت به الیویا داد و به آرامی از پله‌ها بالا رفت. الیویا از چارلز طرخواهی کرد و به دنبال خواهرش به راه افتاد. او احساس کرد که ویکتوریا به‌طور باورنکردنی راحت است. گویی همه چیز را پذیرفته و حتی از آن شاد هم بود. الیویا نمی‌توانست آن همه تغییر را باور کند و با شوخی به خواهرش گفت:

"چه شده؟ انگار ناگهان از همه چیز خوشتر آمده است؟!"

ویکتوریا صادقانه جواب داد:

"نمی‌دانم! درست مطمئن نیستم اما به نتیجه‌ای رسیده‌ام که خیلی آرام می‌کند. من هرگز به او تعلق نخواهم داشت و برای حالا، همین کافی است. نگرانی بهمانند برای بعد!"

الیویا فهمید که خواهرش مشروب خورده و در اثر الکل این‌طور تحریک شده است. او درحالی که برای درآوردن لباس به ویکتوریا کمک می‌کرد، با لحنی نگرینکننده، گفت:

"تمام اینها، فقط حرف است. کافی است که به همه چیز عادت کنی، آن وقت یک همسر خوب برای او خواهی بود... تو عالی خواهی بود." ویکتوریا شانه‌هایش را با بی‌خیالی بالا انداخت. آنگاه لباس پُردردسر را درآورد و



یک پیراهن ابریشمی سفید که آلیویا آن را به همین منظور برایش خریده بود، پوشید  
تاج و تور را هم از سرش برداشت و یک کلاه سفید ظریف که از جنس پیراهنش بود  
بر سر گذاشت. بعد، خودش را در آینه نگاه کرد و از روی رضایت لبخند زد.  
بلافاصله ابروهایش را درهم کشید و با غصه و اندوه آلیویا را نگاه کرد.

"آخر من بدون تو چه باید بکنم؟"  
"فکرتش را نکن! من، اینجا منتظر تو خواهم بود، البته با جوفری."  
"او، خدا... آلی..."

دو خواهر یکدیگر را در آغوش گرفتند و به گریه افتادند.  
"... من نمی توانم تو را ترک کنم... آلی، نمی توانم..."

"می دانم... می دانم... اما چاره ای نیست. تو که نمی توانی اینجا با من  
بمانی و جوفری را یا شوهرت به ماه عسل بفرستی! می توانی؟"  
"بگذار امتحان بکنیم. شاید چارلز اهمیتی ندهد..."

دو خواهر در میان غصه و اشک به یکدیگر خندیدند. اما این سخت ترین لحظه  
زندگی آنها بود و نیم ساعت بعد، آن دو با چشم هایی که از گریه قرمز شده بود  
دست در دست یکدیگر به طبقه اول بازگشتند. حالا وقت آن بود که عروس دست  
گلش را به میان جمعیت پرتاب کند. دختران جلوی پله ها جمع شده بودند و میامو  
می کردند. ویکتوریا نظری به آنها انداخت و ناگهان با کمال تعجب آلیویا را هم در بین  
آنها دید. او خوب نشانه گرفت و دسته گل را مستقیماً برای خواهرش انداخت. همه  
هورا کشیدند. بعضی ها هم به شوخی می گفتند که عروس جوزنی کرده و باید دست  
گلش را دوباره پرتاب کند! دقیقاً بعد ویکتوریا و چارلز در کنار اتومبیل ایستاده  
بودند و آلیویا و پدرش با اندوه آنها را نگاه می کردند. بغض به سختی راه گلویش  
را می فشرد و درست همان لحظه، ویکتوریا به سوی او پسر کشید و دو خواهر  
یکدیگر را تنگ در آغوش گرفتند. پدرشان با چشمان پر از اشک، آنها را نگاه می کرد.  
آلیویا که دیگر گریه مجالش نمی داد، زیر گوش خواهرش گفت:

"خیلی دوست دارم، ویکتوریا... لطفاً... مواظب خودت باش."

ویکتوریا فقط سرش را تکان داد. حق هق گریه، نمی گذاشت حرف بزند. سرانجام  
او بعد از بوسیدن پدرش، بدون این که کلمه ای به جوفری بگوید، سوار ماشین شد.  
چارلز، پسرش را برای یک لحظه طولانی در آغوش گرفت و بعد دست پدرش را  
فشرد و از او برای همه چیز تشکر کرد. آنگاه به سوی آلیویا رفت و برای چندین بار  
از او به خاطر رحمانش سپاسگزاری کرد. آلیویا که هنوز اشک می ریخت، زیر لب  
گفت:

"از او خوب مراقبت کن."

"حتماً این کار را خواهم کرد. خدا نگهدار... آلیویا، لطفاً... اگر اتفاقی برای  
ما افتاد، مواظب پسرم باش."

آلیویا در میان اشک، تبسم کرد.  
"اتفاقی نخواهد افتاد."

پسر چارلز تعظیم کوتاهی به جمعیت کرد و سوار اتومبیل شد و آنها درحالی  
که برای همه دست تکان می دادند به راه افتادند.

آلیویا آنجا ایستاده بود. تنها و بی کس. مثل یک دریاورد کشتی شکسته یا  
مسافری گم شده در یک جزیره غریب و دور دست... او بدون این که حتی یک کلمه  
بگوید، جوفری را به خودش چسباند. آن دو، دیگر کاری نداشتند جز این که به انتظار  
عزیزانش بمانند. آن تابستان می رفت که برای آنها طولانی و دیرگذر باشد.



وقتی که اتومبیل در جاده اصلی قرار گرفت، چارلز بدون این که کلمه ای بگوید،  
دستمالش را در دست همسرش گذاشت. او توانست ببیند که ویکتوریا سخت درد  
میرکشد اما می دانست هیچ کاری از دستش بر نمی آید. سرانجام چارلز وقتی دید که  
گریه ویکتوریا تمام شدتی نیست، با نگرانی پرسید:

"تو خوبی؟"

ویکتوریا، آهی از اعماق دل کشید و جواب داد:  
"فکر می کنم..."

سعی کرد لبخند بزند اما فقط گریه اش شدیدتر شد. او در تمام عمرش این قدر  
احساس بدبختی و تیره روزی نکرده بود. چارلز درحالی که سعی می کرد او را دلداری  
بدهد، گفت:

"اولش برای هر دو شما خیلی مشکل خواهد بود، اما به آن عادت  
می کنید. بالاخره دوقلوها هم باید از دواج کنند و از یکدیگر جدا شوند.  
یا شاید شما تنه حال دوقلوهای از دواج کرده ندیده اید؟!"

ویکتوریا سرش را تکان داد و حرفی نزد. چارلز برای این که حال و هوا را  
موض کند، گفت:

"روی کشتی به تو خوش خواهد گذشت. آیا تنه حال سوار کشتی  
شده ای؟"

ویکتوریا سرش را به علامت نفی تکان داد و آه کشید. فایده ای نداشت! حال و  
هوا عوض نمی شد!



"متأسفم، چارلز... من فکر نمی‌کردم که این قدر سخت باشد..."  
 راست می‌گفت. او حتی تصورش را هم نمی‌کرد که دور شدن از آلیویا تا این  
 اندازه برایش دردناک باشد. چارلز بازویش را دور شانه او گذاشت.  
 "احساس تو کاملاً طبیعی است، و یکتوریا. می‌فهمی؟ کاملاً طبیعی!"  
 و یکتوریا خودش را کنار کشید و از پنجره اتومبیل به دوردست‌ها خیره شد.  
 آن دو بقیه راه تا نیویورک را فقط چند کلمه با هم حرف زدند و سرانجام وقتی به  
 اتاقشان در هتل رسیدند، و یکتوریا زود به رختخواب رفت. او آنقدر خسته و فرسوده  
 بود که قبل از این که چارلز از حمام بیرون بیاید، خوابش بُرد.  
 چارلز روی او را مرتب کرد و به آرامی گفت: "شب به خیر، دختر کوچولو. بعد  
 روی یک صندلی نشست. برای خودش کمی نوشیدنی که از قبل سفارش داده بود  
 ریخت و به فکر فرو رفت. او به جوف فکر می‌کرد و به آلیویا. کمی دلواپس بود اما  
 اگر می‌توانست به نحوی فقط یک نظر داخل اتاق آلیویا را درگروتون ببیند، مسلماً با  
 خیال راحت می‌خوابید. آلیویا و جو فری به اتفاق هنری (میمون پارچه‌ای) و جیب  
 (توله‌سگ خال‌خالی) روی تخت خوابیده بودند.  
 سرانجام چارلز، چراغ را خاموش کرد و به آرامی در سوی دیگر تخت دراز کشید  
 او به ازدواج عجیبش فکر می‌کرد.



## فصل چهاردهم

صبح روز بعد، چارلز خیلی زود بیدار شد. صورتش را اصلاح کرد و به حمام رفت. بعد لباس پوشید و قهوه و روزنامه سفارش داد. ساعت نه صبح، ویکتوریا جثمانش را باز کرد. چارلز با لبخند گفت:

"صبح به خیر، زیبای خفته..."

ویکتوریا هنوز خواب آلود بود و برای یک لحظه متعجب بود که آنجا، کجاست! او شب قبل در نوشیدن الکل زیاده روی کرده بود و هنوز احساس گیجی می کرد اما سرانجام همه چیز را به خاطر آورد.

"صبح به خیر، چارلز،"

"خوب خوابیدی؟"

"خیلی."

او از رختخواب بیرون آمد. نمی توانست به خاطر بیاورد که شب گذشته کی و کجا به خواب رفته بود! او برای خودش یک قهوه ریخت و بلافاصله به سراغ کیفش رفت و از آن یک بسته سیگار درآورد و قبل از این که حتی جرعه ای از قهوه اش را بنوشد، یک سیگار روشن کرد. چارلز غرق حیرت، از بالای روزنامه او را نگاه کرد و با شوخی گفت:

"تو همیشه این ساعت روز سیگار می کشی؟"

"اگر ناراحت می کند می توانم بروم بیرون بکشم."

"من نمی توانم بگویم که عاشق بوی آن هستم، اما اگر تو اول صبح و قبل از این که قهوه ام را بخورم، دود آن را توی صورت من فوت نکنی، شاید بتوانم با آن زندگی کنم."

"خوب است."

هر دو لبخند زدند. اولین گفتگوی آنها دلپذیر و موفقیت آمیز به نظر می رسید.



ویکتوریا روزنامه را نگاه کرد و توجهش به مطالبی که در مورد شورش زنان در ایتالیا نوشته بود، جلب شد. چیزهایی را هم که در مورد اعتصاب غذای یک زن آلبانیایی در زندان انگلستان نوشته بود، به دقت خواند. چارلز با تبسم، پرسید:

"تو مجذوب چنین چیزهایی می شوی، این طور نیست؟"

"من مجذوب آزادی می شوم... و هرچه که برای آن باشد و آن را حفظ کند. در ضمن شدیداً طرفدار آزادی زنان هستم. آزادی تمام زنان توستی خور، هر جا و هر زمان."

"پس چرا ازدواج کردی؟"

"چون برای من ازدواج مثل جاده آزادی است! در واقع حالا که با تو ازدواج کرده ام، خیلی خودم را آزادتر از زمانی که خانه پدرم بودم، حس می کنم."

"چطور چنین احساسی داری؟"

"خوب... حالا من یک زن بالغ هستم. تا دیروز مجبور بودم، مثل یک بچه، هر کاری را که پدرم می خواست، انجام بدهم."

چارلز درحالی که از جواب های او خنده اش گرفته بود، صدایش را کلفت کرد و با حالتی جدی گفت:

"و حالا تو مجبوری همه چیزهایی را که من می خواهم انجام بدهم."

ویکتوریا با تعجب در چشم های او نگاه کرد. چارلز تبسم کرد و به نومی اندک داد:

"شوخی کردم، ویکتوریا. من یک هیولا نیستم و تو می توانی وقتی که برگشتیم، هر کاری که دلت خواست، بکنی. به شرط این که مرا هم وارد سیاست نکنی و در ضمن خودت را نیز به هیچ وجه به خطر نیاندازی."

برای بقیه چیزها، تصمیم با خودت است. اگر دلت می خواهد اعتصابات غذا را تحسین کنی یا در تظاهرات و سخنرانی ها شرکت داشته باشی و زنانی که با تو هم عقیده اند در مورد شیطان صفتی مردان حرف بزنند نظر من هیچ اشکالی ندارد."

"متشکرم."

ویکتوریا از حرف های او خیلی خوشحال شد. حق با پدرش بود. او یک مرد معقول و خوش اخلاق بود. چارلز نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

"بهبتر است عجله کنی و زودتر لباست را بپوشی و آلا دیویر به کشتی می رسیم. نمی خواهی چیزی بخوری؟"

ویکتوریا از جا برخاست. "گرسنه نیستم."

او درحالی که داشت لباس می پوشید به شب گذشته فکر می کرد. آنها چطور خوابیده بودند؟ چارلز بعد از او به رختخواب رفته و صبح هم قبل از او از جا برخاسته بود. آنها دیگر چه طور زن و شوهری بودند؟ آیا اصلاً می شد این نام را روی آن دو گذاشت؟ ویکتوریا در قلب خودش می دانست که این ازدواج چیزی نبود جز یک توافق صوری... یا یک جور دیوانگی!

یک ساعت بعد، ویکتوریا حاضر شد. او یک پیراهن قرمز فوق العاده شیک همراه با ژاکت هم رنگ خودش بر تن داشت و یک کلاه کوچک قرمز نیز بر سر گذاشته بود. آن دو از هتل خارج شدند. چارلز مرد محترمی بود و خیلی ها او را می شناختند. تا آنها به خیابان برسند و سوار اتومبیلی که منتظرشان بود، بشوند، چندین نفر پیش آمدند و به آنها تبریک گفتند. هیچ کس نمی توانست از آن نوعروس زیبا چشم بردارد و امکان نداشت کسی بتواند تصور کند که نسخه دیگری نیز از این زن فوق العاده وجود دارد.

سرانجام آنها به اسکله رسیدند. کشتی عظیم الجثه تقریباً آماده حرکت بود. جمعیت زیادی در اسکله اجتماع کرده بودند تا با مسافران خود خداحافظی کنند. یک تخته بین کشتی و اسکله قرار داشت و مسافران با لباس های رنگارنگ از روی آن عبور می کردند و وارد عرشه کشتی می شدند. کاغذهای رنگی و نقل و شیرینی همه جا به چشم می خورد و ویکتوریا از دیدن آن صحنه تماشایی ناگهان به یاد خواهرش افتاد. او آرزو می کرد که آلیویا هم اینجا بود و می توانست این همه شکوه و عظمت را ببیند. چارلز برق کوتاه اندوه را در چشم های او دید و بلافاصله فهمید به چه چیزی فکر می کند. او درحالی که سعی می کرد ویکتوریا را دلداری بدهد اظهار امیدواری کرد که دفعه بعدی آلیویا هم بتواند با آنها بیاید و ویکتوریا با چشمان سپاسگوار، او را نگاه کرد و سرش را تکان داد. سپس آن دو از روی پل چوبی گذشتند و قدم به عرشه کشتی گذاشتند. چمدان های آنها قبلاً به سوئیت مجللشان منتقل شده بود و ویکتوریا مات و مبهوت، زنانی را که روی عرشه قدم می زدند، نگاه می کرد. مثل این بود که یکی از مجلات مد آلیویا را داشت ورق می زد و در آن لحظه ممنون خواهرش شد که لباس های متنوع و زیبایی را برای او تهیه کرده و آنها را به دقت در چمدانش جیبه بود.

صدای سوت کشتی بلند شد. پل چوبی را برداشتند و دسته ارکستر کشتی شروع به نواختن یک آهنگ شاد کرد. لنگرها را کشیدند و نول عظیم الجثه از اسکله جدا



شد. ویکتوریا دست‌هایش را مثل یک بچه به هم کوفت و گفت:  
 "اوه خدای من... چه قدر قشنگ است."

چارلز بازویش را در اطراف شانه او گذاشت و تبسم کرد. چارلز قبلاً هم سوار کشتی شده بود و همیشه مسافرت دریایی را دوست داشت اما بعد از مرگ سوزان دیگر حتی فکر نمی‌کرد بتواند به یک کشتی نگاه کند و حالا ویکتوریا همه چیز را تغییر داده بود. آنها دست در دست یکدیگر جاهای مختلف کشتی را نگاه کردند و ویکتوریا از دیدن استخر شنا و باغ پر از گل‌های زیبا، غرق حیرت شد. آنها دوباره به عرشه بازگشتند و اسکله را که رفته‌رفته کوچکتر می‌شد، نگاه کردند. بدرقه‌کنندگان هنوز در بندرگاه بودند و دیوانه‌وار برای مسافرینشان دست تکان می‌دادند. ویکتوریا کلاهش را برداشت و موهایش را به دست باد سپرد. کشتی بدون این که کوچکترین تکانی داشته باشد، سرعت می‌گرفت و در دل آب‌ها پیش می‌رفت. این اولین سفر بازگشت آکواتانیا بود. در واقع کشتی هفته قبل به نیویورک آمده بود و حالا دوباره به انگلستان بازمی‌گشت. این کشتی نسخه کامل شده تایتانیک به شمار می‌رفت و چارلز امیدوار بود که شانس آن بهتر از تایتانیک باشد. تعداد زیادی قایق نجات در کشتی به چشم می‌خورد که به نظر می‌رسید حتی بیشتر از تعداد واقعی مسافران گنجایش داشته باشد و چارلز از دیدن آنها به فکر فرو رفت. اگر تایتانیک هم به تعداد کافی قایق نجات داشت... اگر داشت...

ویکتوریا با یک نگاه فهمید چارلز به چه چیزی فکر می‌کند. او به آرامی گفت:  
 "همسرت چگونه زنی بود؟"

چارلز صادقانه و با هاله‌ای از اندوه جواب داد:

"اگر بگویم «یک زن کامل»، حق مطلب را ادا نکرده و منصف نبودم. زیرا او برای من خیلی فراتر از یک زن کامل بود و من با تمام وجود دوستش داشتم. عادت کردن به رفتن او، خیلی سخت بود. اما فکر می‌کنم حالا که با تو ازدواج کرده‌ام، وضع فرق کرده و روح من تسکین خواهد یافت."

"از کجا می‌دانی؟ تو حتی مرا درست نمی‌شناسی."  
 "فکر می‌کنم که بشناسم. هر دو ما در موقعیت بدی بودیم و به کمک یکدیگر احتیاج داشتیم."  
 "آیا این، یک دلیل عجیب برای ازدواج کردن نیست؟"

ویکتوریا طوری حرف می‌زد که گویی ناگهان از شوهرش خیلی بیشتر از آن توقع داشت. چارلز یک لیوان نوشیدنی در دست او گذاشت و به نرمی گفت:

"به هر حال ازدواج روی هم رفته یک چیز عجیب است. دو نفر با هم متحد می‌شوند و یک زندگی را شروع می‌کنند. در واقع، به نظر من، ازدواج یک ریسک بزرگ است... اما به انجام دادنش می‌ارزد..."  
 او درست در کنار ویکتوریا نشست و عاشقانه در چشم‌هایش نگاه کرد. ویکتوریا در جواب حرف او گفت:

"و اگر نیارزید؟ اگر این ریسک به باخت منجر شد؟!"

"نمی‌شود! البته به شرطی که خودت بخواهی بازی را ببری... حالا تو واقعاً می‌خواهی؟"

یک سکوت طولانی برقرار شد و سرانجام ویکتوریا دهان گشود:

"این طور فکر می‌کنم. من دیروز خیلی وحشت زده بودم و نزدیک بود درست قبل از عروسی فرار کنم."

"وحشت تو کاملاً قابل فهم است. اگر همه مردم به قدر کافی صداقت داشتند، اقرار می‌کردند که قبل از عروسی می‌خواستند از همه چیز فرار کنند. حتی خود من هم حدود نیم دقیقه این حال را داشتم."  
 "اما مال من بیشتر از این طول کشید."

"و حالا؟ آیا باز هم می‌خواهی فرار کنی؟ این را بدان که در روی کشتی نمی‌توانی زیاد دور بروی!"

پس چارلز بدون این که یک کلمه دیگر بگوید خودش را به او نزدیکتر کرد... ویکتوریا در ابتدا هیچ مقاومتی نشان نداد اما ناگهان لرزش عجیبی سراپای وجودش را فراگرفت. چارلز به آرامی گفت:

"ویکتوریا، نترس! من تو را اذیت نمی‌کنم. من نمی‌توانم."  
 "تو مجبور نیستی... نه حالا... ما یک عمر وقت داریم."  
 "متأسفم، چارلز... من نمی‌توانم همسر خوبی برای تو باشم... نمی‌توانم..."  
 "همیشه... فقط آرام باش..."

نگاه او را در آغوش گرفت. درست مثل وقتی که جو فری زخمی می‌شد یا از چیزی می‌ترسید. بالاخره ویکتوریا آرام شد و خوابش بُرد. چارلز به آرامی از کنار او بلند شد و برای عصوانه سفارش چای و کلوچه داد و یک ساعت بعد که ویکتوریا بیدار شد، عصوانه آماده بود. چارلز یک فنجان چای برای او ریخت و آن را با یک کلوچه در دست‌هایش گذاشت. ویکتوریا با شرمندگی سرش را پایین انداخت.



"من لایق این همه محبت تو نیستم..."

همان موقع در زدند و خدمتکار یک تلگراف برای آنها آورد. "خیلی دوستانه داریم. سفر به خیر و ماه عسل به شادی. پدر، الیویا و جوفری."

تلگراف از خاتمه می آمد و هر دو آنها را به یاد عزیزانی می انداخت که آنجا منتظرشان بودند. بعد از عصرانه، ویکتوریا حمام گرفت و یک لباس شب سفید پوشید. لباس خیلی چسبان و از قسمت پشت، تقریباً تا روی گمبار بود چارلز با لودگی گفت:

"خوب... گمان نمی کنم هیچ پسری بتواند امشب از تو چشم بردارد."

"متشکرم، آقا!"

هر دو به هم خندیدند و از کابین خارج شدند. بعد از شام دسته از کتبه یک موزیک ملایم نواختند و چارلز، ویکتوریا را به پیست رقص هدایت کرد. آن دو با حرکات موزونی می رقصیدند. چارلز در موهای او زمزمه کرد:

"دوشیزه خانم مطمئن باش که دفعه بعدی به هیچ ترتیبی نمی توانی از دست من فرار کنی. قابلیت در تو وجود دارد که می تواند هر مردی را

دیوانه کند."

آن دو سرانجام به کابین خودشان بازگشتند. ویکتوریا با شام مشروب زبانی خورده بود و حال خودش را درست نمی فهمید. او با گنجی لباسش را درآورد و لباس خوابش را پوشید و در کنار شوهرش روی تخت دراز کشید. چارلز به آرامی به سوی او چرخید. اما ویکتوریا ناگهان هوشیار شد و با لرزشی خفیف، خودش را عقب کشید. چارلز دست او را در دست گرفت و درحالی که آن را به نوعی نوازش می کرد، گفت:

"من نمی خواهم تو را اذیت کنم ویکتوریا."

ویکتوریا دست لرزانش را از دست چارلز بیرون کشید و با بغض گفت:

"متأسفم..."

... و در دل نالید: «من هرگز نمی توانم عاشق او یا هیچ مرد دیگری بشوم این ما هیچ عشقی متولد نخواهد شد. ما فقط محکومیم که یک عمر با هم زندگی کنیم درحالی که کاملاً از یکدیگر بیگانه ایم... من حتی نمی توانم به خودم بقبولانم که واقعاً همسر او هستم...» چارلز رشته افکار او را برید:

"تو عاشق آن مرد بودی، این طور نیست؟"

حالا می خواست همه چیز را بداند و ویکتوریا خیال نداشت به او دروغ بگوید:

"بله... من عاشق او بودم."

"رابطه شما چقدر طول کشید؟"

"تقریباً دو ماه..."

جای شکرش باقی بود که بیشتر از این نبود. چارلز سرش را تکان داد. منتظر بقیه داستان بود.

"... او در مورد همه چیز به من دروغ گفت. او گفت که مجبور شده به یک ازدواج بدون عشق تن بدهد... که می خواهد همسرش را طلاق بدهد و... با من ازدواج کند و من حرفش را باور نکردم... او هیچ گاه عاشق من نبود ولی من این را نمی دانستم وگرنه هرگز تن به آن کار نمی دادم... شاید هم می دادم!... به هر حال، حالا نمی دانم... او کم کم شروع کرد به حرف زدن پیش مردم... آبروی من برایش اهمیتی نداشت... وقتی که با او در مورد خیانتش حرف زدم، خندید و گفت که من برایش هیچ مفهومی نداشته ام و همه قصه فقط یک شوخی بوده و پس... او گفت که من اغواش کردم... که هرگز خیال نداشته همسرش را طلاق بدهد و با من ازدواج کند... در واقع، تمام مدتی که من عاشق او بودم، همسرش انتظار فرزند دیگری را می کشید..."

"عجب حرامزاده ای!... و حالا تو به همین علت نمی توانی به من هم اعتماد کنی، این طور نیست؟"

"موضوع این نیست... البته، درست نمی دانم چه احساسی است... فقط می دانم که نمی توانم... مثل این است که بین ما یک دیوار وجود دارد... بین من و هر کس دیگر... هر مرد دیگر... من نمی خواهم دیگر هیچ مردی مرا لمس کند..."

حرف های ویکتوریا مسلماً آینده روشنی را پیش چشم به تصویر نمی کشید. چارلز با تردید و دودلی پرسید:

"آیا اتفاق دیگری هم بین شما افتاد؟ چیزی غیر از آنچه اکنون به من گفتی؟"

ویکتوریا سرش را تکان داد و شانه هایش را بالا انداخت. «چیزی» وجود داشت لذا او نمی خواست بگوید.

"هیچ چیز..."

اما چارلز فهمید که دارد دروغ می گوید و فقط با اندوه نگاهش کرد. ویکتوریا به چشم های او خیره شد و زیر لب زمزمه کرد:

"من حاکمه بودم..."



چارلز با صدایی ناله مانند، گفت:

"فکرش را می‌کردم."

"چند روز بعد از این که به کروتون برگشتیم، من از روی اسب اقدام و بچه را سقط کردم. الیویا با من بود اما من در مورد حاملگی هیچ چیز به او نگفته بودم... خونریزی من نیمه شب شروع شد... خیلی وحشتناک بود... الیویا نجاتم داد... از شدت خونریزی از حال رفته بودم که آنها مرا به بیمارستان رساندند..."

اشک هایش بی اختیار فرو می‌چکیدند و چارلز دست‌های او را در دست خود فشرد. ویکتوریا با بغض ادامه داد:

"من دیگر هیچ وقت بچه نمی‌خواهم... هیچ احساسی در دنیا بدتر و ظالمانه‌تر از آن نیست... من با حال زار روی کاشی‌های کف حمام افتاده بودم و چیزی که می‌توانست روزی یک بچه باشد، آنجا جلوی چشم بود... بچه نامشروع مردی که مرا دوست نداشت..."

چارلز می‌خواست بگوید: «و تو دیوانه وار عاشقتش بودی!» اما می‌دانست که نمی‌تواند و نباید این حرف را بزند. این مهم نبود که ویکتوریا عاشق چه کسی بود، مهم این بود که او را دوست نداشت...

ویکتوریا بعد از یک سکوت طولانی درحالی که چشم‌هایش دوباره به اشک نشستند، گفت:

"مادرم وقتی من را به دنیا آورد، مُرد... من او را کُشتم!"

چارلز سعی کرد دل‌داریش بدهد:

"من مطمئنم داستان به این شکل که تو می‌گویی نیست."

"وقتی که الیویا متولد شد، حال مادرم خوب بود اما من آنقدر درشت بودم که او برای به دنیا آوردنم رنج زیادی کشید و بلافاصله بعد از تولد من از دنیا رفت. من یازده دقیقه بعد از آلی به دنیا آمدم."

"اما این باعث نمی‌شود که تو فکر کنی باعث مرگ مادرت شده‌ای." "به هر حال، من دیگر نمی‌خواهم هرگز حامله بشوم... من بچه نمی‌خواهم..."

"نخواستن چیز دیگری است و نتوانستن چیز دیگری... تو نباید احساسی کنی که نمی‌توانی بچه‌ای به دنیا بیاوری. آن ابتدا احساس یلدی نیست و در مورد سوزان، لحظه تولد جوف، زیباترین لحظه زندگیش بود. یا حداقل خودش این‌طور می‌گفت..."

چارلز می‌دانست که برای سوزان هم زایمان کار راحتی نبود اما او هیچ وقت از زایمانش به عنوان یک چیز وحشتناک نام نمی‌برد. چارلز هنوز هم بعد از ده سال، وقتی که صحنه روحانی اولین شیر دادن سوزان به جوف را به خاطر می‌آورد، اشک در چشمانش جمع می‌شد.

"ویکتوریا، تو می‌توانی روزی بچه داشته باشی. من مطمئنم که سرانجام همه چیز فرق خواهد کرد. ما به یکدیگر عادت می‌کنیم و کسانی را که برایمان خیلی عزیز بودند، فراموش می‌کنیم و آنها را به خاطر آزاری که به ما رساندند، می‌بخشیم."

"همسرت چه کاری کرد که به تو آزار رساند؟"

"او مُرد، به آن کشتی لعنتی رفت و دیگر برنگشت... این آسیبی بود که او به من رساند... او جایش را به یک بچه داد... به کسی که من نمی‌شناسم و اهمیتی هم نمی‌دهم... و مرا ترک کرد."

اشک در چشمانش حلقه زد، او هم درد را می‌شناخت. تقریباً دو سال را با غصه و اندوه و حتی خشم، سپری کرده بود و حالا می‌خواست دستش را به سوی همسر جدیدش دراز کند که برای بقیه راه زندگی به او ملحق شود ولی حقیقت این بود که ویکتوریا نمی‌خواست دست او را بگیرد. چارلز همه احساسش را در صدایش ریخت و ادامه داد:

"ما تسلیم نخواهیم شد. ویکتوریا، ما نمی‌توانیم فقط به گذشته و به افرادی که ما را به طریقی آزرده‌اند، نگاه کنیم. آن مرد به روح صدمه زد و به تو خیانت کرد، اما تو باید سعی کنی او را فراموش کنی." "من هنوز نمی‌توانم."

"سرانجام خواهی توانست و من تا آن روز منتظر می‌مانم."

اگرچه در این صورت هیچ چیز بین آنها نمی‌توانست کامل باشد اما همین رابطه عاطفی کوچک، از آنچه چارلز در طی دو سال گذشته داشت، خیلی بیشتر نبود. ویکتوریا با نگرانی پرسید:

"و در خلال این مدت؟"

"ما سعی خودمان را می‌کنیم و منتظر می‌مانیم... ما زن و شوهر هستیم اما به اعتقاد من، رابطه‌مان باید درست و براساس تمایل طرفین باشد و در حال حاضر این بهترین کاری است که می‌توانیم بکنیم... من تو را ناراحت نخواهم کرد و ویکتوریا... خواهی دید..."

"چارلز، تو لیاقت چیزی خیلی بالاتر و بهتر از آنچه من می‌توانم به تو



بدهم را داری.

اگر در این حرف صادق باشی، پس من سرانجام آن چیز را به دست خواهم آورد چون می توانم به خاطرش انتظار بکشم و فکر می کنم اگر تو هم بخواهی می توانی آن چیزی را که از زندگی توقع داری، در کنار من پیدا کنی. اما تا آن روز، ما باید با وضع فعلی بسازیم.

تبسم فیلسوفانه ای بر لب های چارلز، نقش بست. تصمیم داشت همسرش را همان طور که بود، بپذیرد. جوان، زیبا، خواستنی و دلفریب... اما بدون روح... او امیدوار بود که ویکتوریا با فراموش کردن تویی، روح خود را بازیابد و آنگاه داوطلبانه به سوی او بیاید و تا آن موقع، چارلز خیال داشت منتظر بماند.

اما ویکتوریا سرش را به آرامی تکان داد. او مطمئن نبود که "آن روز" هرگز

فرابرسد...



ماه غسل آنها، قطعاً آن چیزی که چارلز انتظارش را داشت، نبود و رفتار و یکتوریا نسبت به او مطلقاً بهبود نیافته بود. آنها بیست و ششم ژوئن به خاک اروپا رسیدند و دو روز بعد در لندن بودند. همان روز هفت جوان ناسیونالیست<sup>۱</sup> صربستانی به برادرزاده امپراتور اتریش در شهر سارایوو<sup>۲</sup> حمله کردند و او و همسرش را کشتند. آن گاه، در ابتدا فقط یک حادثه بین دو کشور یوگسلاوی و اتریش محسوب می شد اما ظرف چند روز تبدیل به فاجعه ای شد که می رفت تا اروپا را به هم بریزد. آن زمان، یکتوریا و چارلز در لندن بودند و ضمن رفتن به جاهای دیدنی و تاریخی، با دوستانشان هم ملاقات هایی داشتند. به نظر می رسید که مردم آنجا روشنفکرتر از مردم نیویورک بودند و یکتوریا با کمال تعجب دید که اکثر زنان در مورد آزادی و حق رای صحبت می کنند. او در چند سخنرانی شرکت کرد و مجذوب نظرات و عقاید آنها شد. اما آرزوی آتشین او برای ملاقات امیلین پان خورست در زندان، بی نتیجه ماند. چارلز در این موضوع دخالت کرد. او نمی خواست همسرش با هیچ کس در زندان ملاقات کند. آن دو چند ساعت بر سر این موضوع بحث کردند ولی چارلز به هیچ وجه زیر بار نمی رفت. یکتوریا که امیدوار بود بتواند نظر او را تغییر بدهد، گفت:

“اما من با آنها مکاتبه کرده ام، چارلز!”

“من اهمیتی نمی دهم اگر تو به آنها به چشم یک راهبه مقدس نگاه کنی، اما ملاقات کردن با آنها در زندان داستان دیگری است و بهتر است دیگر در موردش حرف نزنم. اگر تو چنین کاری بکنی نامت در لیست سیاه



قرار می‌گیرد و ظرف یک روز ما را از این کشور بیرون می‌کنند.  
 "عجب مهملاتی! مردم اینجا خیلی روشنفکر هستند."  
 "من شک دارم!"

چارلز این روزها اصلاً شاد به نظر نمی‌رسید و خیلی زودرنج و کج خلق شده بود و ویکتوریا به خوبی علت تغییر رفتار او را می‌دانست. تمام تلاش‌های چارلز برای نزدیک شدن به او بی‌نتیجه مانده بود و در واقع تا هفته بعدی که آنها به پاریس رفتند، هربار که چارلز به ویکتوریا نزدیک می‌شد، او با حالتی عصبی می‌لرزید و گریه می‌کرد. برای ویکتوریا حتی فکر کردن به این‌که مردی او را دوباره لمس کند شکنجه عظیمی بود و چارلز اگرچه به خودش قول داده بود که در برخورد با او حس باشد اما کم‌کم داشت عصبانی می‌شد. یک شب که آن دو باز هم در مورد این مطلب با هم بحث می‌کردند، چارلز رنجیده‌خاطر، گفت:

"اگر چنین احساسی داشتی، پس چرا قبلاً چیزی نگفتی؟"

آخر او هر قدر هم که مشتاق بود چطور می‌توانست به زنی که می‌لرزید و گریه می‌کرد، دست بزند؟! ویکتوریا در میان حق‌ها و غریبه‌ها جواب داد:  
 "من فکر نمی‌کردم..."

آنها در یک سوئیت زیبا در مجلل‌ترین هتل شهر پاریس بودند اما هیچ‌کدام احساس شادی نمی‌کردند. افسانه پاریس نه تنها محیط شاعرانه‌ای برای آنها به وجود نیاورده بود، بلکه هردو را عصبی‌تر کرده بود. ویکتوریا می‌خواست با زنان آزادخواه و هواداران حق رأی به بحث‌های سیاسی بپردازد و در راه‌پیمایی‌ها و تظاهرات شرکت کند و از نظر چارلز، آخرین چیزی که او می‌خواست، یک شوهر بود!

چارلز درحالی که کمی عصبی به نظر می‌رسید گفت:

"چطور فکر نمی‌کردی؟!"

"آخر با تویی..."

این حرف ناگهان از دهان ویکتوریا پرید و چارلز احساس کرد به نحو غیرقابل‌تحملی مورد اهانت قرار گرفته است. او به سرعت از سوئیتشان خارج شد و مدت طولانی در اطراف هتل و خیابان‌های پاریس پرسه زد و وقتی که او آخر شب به هتل بازگشت، ویکتوریا صمیمانه از او عذرخواهی کرد و چارلز با وجود این‌که احساس می‌کرد غرورش جریحه‌دار شده است، او را بخشید.

به هر حال، تا ماه جولای، هیچ پیشرفتی در وضع آن دو حاصل نشده بود چارلز خسته و افسرده به نظر می‌رسید. بین آن دو مشکلاتی وجود داشت که هرگز کسی نمی‌توانست حتی به خواب ببیند. ادوارد هندرسون، زندگی او را تبدیل به یک

کبوس کرده بود. ناراحتی چارلز برای ویکتوریا اهمیتی نداشت. او به عشق عقاید سیاسی و مسائل مربوط به آزادی زنان و نامه‌ای که از خواهرش رسیده بود، نفس می‌کشید.

آلیویا در نامه‌اش از همه چیز نوشته بود. پدرشان صحیح و سالم بود. به جوفری در کروتون خوش می‌گذشت و او سواری را به‌طور کامل یاد گرفته بود. آلیویا تصمیم گرفته بود برای او یک اسب بخرد تا هر وقت به کروتون می‌آید سوار آن شود. هوای اطراف رودخانه هودسون زودتر از موقع گرم شده بود. او، جوفری و چیب، شب‌ها روی یک تخت می‌خوابیدند و... بالاخره در پایان او اظهار امیدواری کرده بود که خواهرش و چارلز شاد و خرم باشند و حوادث نامطلوبی که اخبارش از اروپا می‌رسید، تأثیر سوء روی سفر آنها نگذاشته باشد. آلیویا مطمئن بود که کشمکش‌ها فقط جنبه سیاسی داشته و به زودی پایان می‌پذیرفت. در ابتدا چارلز هم همان عقیده را داشت و حتی وقتی که در پایان هفته اطریش به یوگسلاوی اعلام جنگ کرد، او فکر می‌کرد که مناقشه محدود به دو کشور که سران آنها از دست یکدیگر عصبانی بودند، می‌شد. در آن لحظه، هیچ‌کس نمی‌توانست حدس بزند که این مناقشه می‌رفت که سراسر اروپا و بعد دنیا را به آتش بکشد. در واقع چند روز بعد، آلمان ابتدا به روسیه و بعد به فرانسه، اعلام جنگ کرد. به نظر می‌رسید که همه چیز در اروپا به سرعت رو به زوال می‌نهد.

در آن زمان، چارلز و ویکتوریا در یک هتل زیبا در شهر نیس<sup>۱</sup> فرانسه بودند و چارلز به محض شنیدن خبر اعلام جنگ آلمان به فرانسه، گفت که آنها باید به سرعت به انگلستان برگردند. ویکتوریا اعتراض کرد:

"اما این خنده‌دار است، چارلز! من نمی‌خواهم همه برنامه‌ام را تغییر بدهم، فقط به خاطر این‌که چند کشور مسخره اروپایی اوقاتشان تلخ شده و با هم قهر کرده‌اند!"

او عاشق فرانسه بود و نمی‌توانست به این زودی از آن دل بگند. به علاوه آن دو قرار بود هفته آینده به ایتالیا سفر کنند. اما چارلز روی عقیده‌اش کاملاً مصمم بود. او با خوری جواب ویکتوریا را داد:

"آن اوقات تلخی و قهر، جنگ نام دارد. ما حالا در کشوری هستیم که به آن اعلام جنگ شده است و آلمان یک کشور مسخره نیست! هر لحظه ممکن است آنها حمله کنند و درگیری شروع شود. چمدان‌هایت را ببند."



ما می‌رویم.

ویکتوریا دست‌هایش را از هم باز کرد و مثل بچه‌های لوس روی صندلی نشست.

من نمی‌آیم.

"تو دیوانه‌ای... اما وقتی که من بگویم، اینجا را ترک خواهی کرد."

چارلز دیگر از دست او خسته شده بود و به نظر نمی‌رسید که ویکتوریا بخوابد به حرف‌های او گوش بدهد. آن روز برای چارلز مثل یک سال گذشت و روز بعد آنها هنوز داشتند بر سر مسئله با هم بحث می‌کردند که خیر حمله سرایان آلمان به خاک بلژیک را شنیدند و این بار ویکتوریا بدون این که از طرف شوهرش تحت فشار بگیرد، چمدان‌هایش را بست. آنها صبح روز بعد شهر نیس را ترک کردند و به سرعت به لندن بازگشتند. اما فقط در طول چند روز کشورهای اروپایی به جان هم افتادند. یوگسلاوی، اتریش و روسیه به آلمان اعلام جنگ کردند و سرانجام در دو روز بعد آگوست، بریتانیا و فرانسه هم به اتریش اعلام جنگ کردند. شهر لندن بر آتش مقالات و اعلامیه‌ها می‌سوخت. روزنامه‌فروش‌ها، تیرها و اخبار مهم را با صدای بلند فریاد می‌زدند و بخصوص خبر اعلام جنگ کشورشان به اتریش را با آب و تاب بیشتری به اطلاع مردم می‌رساندند.

چارلز به محض این که خبر را شنید به دفتر کشتیرانی رفت و بلیطشان را عوض کرد. یک تلگراف برای الیویا فرستاد و تاریخ حرکت و رسیدنشان را به او اطلاع داد. بعد به هتل بازگشت و چمدان‌هایش را بست. او می‌خواست هر چه زودتر خودش و ویکتوریا را از آن آشوب دور کند. کار او تقریباً تمام شده بود. آنها صبح فردا با کثرت آکواتانیا به نیویورک باز می‌گشتند. آن روز ویکتوریا به خرید رفته بود و وقتی که برگشت از حیرت برجای خودش خشک شد.

"یعنی چه؟! این کارها چه معنایی دارد، چارلز؟"

چارلز همه چیز را برای او توضیح داد. ویکتوریا یا ناباوری گفت:

"راستی داریم می‌رویم؟... بدون این که حتی از من بپرسی نظرم چیست؟"

"بله. تو می‌دانی که آلمان به انگلستان هم اعلام جنگ کرده است و من خیال ندارم اینجا بنشینم تا گلوله‌ها از راه برسند! من همسرم را برمی‌دارم و به آمریکا برمی‌گردم. البته، سالم!"

"اما چارلز من یک شیء نیستم که تو آن را بدون هیچ گفتگو بسته بندی کنی!"

"ویکتوریا، ما این روزها خیلی بر سر این مطلب با هم گفتگو کرده‌ایم و من حقیقتاً خسته شده‌ام. بحث کردن با تو، بی‌فایده و خسته کننده است."

"از شنیدن حرفت متأسفم!"

ویکتوریا بقیه روز را مثل آدم‌های مریض در رختخواب گذراند. آن دو مرتب از یکدیگر دورتر می‌شدند و یک صحبت ساده بین آنها به مشاجره ختم می‌شد.

آن شب، چارلز خیلی زود به رختخواب رفت. ویکتوریا روی صندلی نشسته و از پنجره به بیرون خیره شده بود. چارلز قبل از این که بخوابد، با تحکم گفت:

"ما اینجا را فردا صبح، ساعت ده، ترک می‌کنیم."

تا جایی که به او مربوط بود، ماه عسل آنها بیشتر به یک کابوس شبانه شباهت داشت. ویکتوریا گستاخانه جواب داد:

"شاید تو بروی، چارلز. اما من، نه!... من می‌مانم."

"در اروپا؟ در جنگ؟! مطمئن باش اگر به قیمت جانم هم تمام شود، تو را با خودم خواهم برد."

ویکتوریا احساس کرد سرسختی فایده ندارد و بنابراین از در دیگری درآمد. اینجا درس‌های بزرگی برای آموختن وجود دارد. چارلز، لطفاً گوش کن.

شاید سرتوشت ما این بوده که درست در این زمان، اینجا باشیم."

جسمانش از شدت هیجان بوق می‌زد و همان باعث می‌شد که جذابتر به نظر برسد. چارلز نمی‌دانست چه روح پلیدی در او حلول کرده که در مقابل این زن ابداً نمی‌توانست خوددار باشد. او جوان بود و زیبا، حادثه‌جو و سرکش و از نظر چارلز، کسی هم دیوانه‌ای خود نبود که ادوارد هندرسون آنقدر بر سر شوهر دادن او پافشاری می‌کرد و در ضمن او خیلی عاقل بود که الیویا را برای خودش نگهداشت و این یکی را از سر خودش باز کرد. ویکتوریا عاشق بحث کردن بود و بدتر از همه این که به نظر می‌رسید از آن بحث‌ها و از عصبانی کردن او، لذت می‌برد و چارلز این را می‌دانست. همسریش حتی از ساده‌ترین دستورات او سرپیچی می‌کرد و در عوض روی انجام دادن کارهای احمقانه و خطرناک، مثل ماندن در اروپای در حال انفجار، پافشاری می‌کرد. به هر حال، در این لحظه، هیچ عکس‌العملی از طرف ویکتوریا، نمی‌توانست او را خام کند.

"ویکتوریا، من می‌دانم که این تو را ناراحت می‌کند، اما عاقلانه‌ترین راه همین است. ما نمی‌توانیم در کشوری که به آن اعلام جنگ شده، یا خودش به کشور دیگری اعلام جنگ کرده است، بمانیم. در ضمن اگر من



تو را اینجا بگذارم و خودم برگردم، مطمئناً بدرت مرا خواهد کشت  
 بنابراین چه بخواهی و چه نخواهی باید با من به نیویورک برگردی این  
 را هم بگویم که برای من مهم نیست که دست تقدیر ما را در این زمان به  
 اینجا کشانده است یا صرفاً یک تصادف! حالا اگر هیچ کدام از این  
 حرف‌ها برایت ارزشی ندارد و اگر هنوز هم چند روز زودتر از برنامه  
 برگشتن به نیویورک را کار غیر قابل تحملی می‌دانی، پیشنهاد می‌کنم که  
 به خواهرت فکر کنی. اگر تو در اینجا بمانی او و همین‌طور بدرت را  
 نگرانی و غصه مریض خواهند شد. در مورد خود من، علت این که  
 می‌خواهم به سرعت برگردم این است که یک پسر ده ساله دارم که  
 مادرش را قبلاً از دست داده است و لابد تو این را می‌دانی! من خیال  
 ندارم اینجا بمانم و با یک گلوله، بی خود و بی جهت کشته شوم. آیا  
 وضعیت کاملاً برایت روشن شد؟

ویکتوریا سرش را تکان داد. اشاره‌ای که چارلز به آلیویا کرد، او را به آورد  
 می‌دانست که اگر خود آلیویا هم آنجا بود، همان حرف‌ها را به او می‌زد. با تمام این  
 از نظر ویکتوریا، ترک کردن انگلستان در چنان شرایط هیجان‌انگیزی و رفتن به خانه  
 حماقت محض و مایه تأثر بود. او آن شب مدت طولانی کنار پنجره نشین  
 سیگاری در بین انگلستانش بود و فکر می‌کرد. به اتفاقاتی که افتاده بود  
 بدبختی‌هایی که رابطه یا تویی برای او به ارمغان آورده بود... شهرت و آبروی  
 تپاه شده‌اش... بچه‌ای که سقط کرده... ازدواج اجباریش با چارلز... و به دست تقدیر که  
 آن دو را در کنار هم قرار داده بود... او به هیچ وجه نمی‌توانست آینده شادی برای  
 خودش تصویر کند، چرا که حتی انجام بدیهی‌ترین وظایف زنانه‌اش را هم غیر قابل  
 تحمل می‌دانست. یک لحظه فکر کرد که فرار کند و به جایی برود که چارلز نتواند او  
 را پیدا کند اما آلیویا جلوی نظرش آمد و بلافاصله از تصمیمش منصرف شد، اگرچه  
 از بازگشت به نیویورک و شروع زندگی با چارلز و پسرش وحشت داشت و  
 مسئولیت‌های زندگی را دردناک و مایه افسردگی می‌دانست. او هیجان می‌خواست و  
 سیاست و آزادی. هیچ علاقه‌ای هم نسبت به این مرد که حالا ظاهراً شوهرش بود  
 در خود نمی‌یافت. از نظر ویکتوریا جسم و روح آنها هیچ‌گونه پیوندی با هم نداشت  
 و متأسفانه خود چارلز هم این را می‌دانست ولی هنوز مایل نبود به آن اقرار کند  
 ویکتوریا از این که او هیچ وقت اقرار نکند، وحشت داشت! راستی، اگر چارلز هیچ  
 اعتراضی نمی‌کرد، چه؟ اگر به یک زندگی بی‌روح و بدون عشق راضی می‌شد، چه  
 او چه باید می‌کرد؟... طلاق می‌گرفت... بله، راهش همین بود... طلاق! بدون اینکه

وصلتی صورت گرفته باشد! اما... اگر چارلز به این کار تن نمی‌داد... آن وقت چه؟...  
 برای ویکتوریا اهمیتی نداشت که چارلز چقدر صبور، عاقل، محجوب و مهربان  
 است، او فقط حس می‌کرد که در تله افتاده و سرنوشتش به مردی گره خورده که هیچ  
 احساسی نسبت به او ندارد و اطمینان داشت که اگر آن دو به این ترتیب ادامه  
 می‌دادند، روح یکدیگر را تپاه می‌کردند. هیچ اتفاق دیگری هم که نمی‌افتاد، همین  
 زندگی خاموش و موظف بودن به انجام کارهای یک خانه، او را می‌کشت! ویکتوریا  
 پیش خود احساس کرد که قمار را باخت است و با ناامیدی سرش را برای خودش  
 تکان داد.

"تو امشب نمی‌خواهی بخوابی؟"

چارلز بود. روی لبه تخت نیم خیز شده بود و با حیرت او را نگاه می‌کرد.  
 ویکتوریا چند دقیقه بعد به رختخواب رفت. چارلز به نرمی گفت:  
 "من نمی‌دانم چطور به تو دست پیدا کنم، ویکتوریا. تو یک جایی گیر  
 افتاده‌ای اما من نمی‌توانم پیداایت کنم."

حالا دیگر چارلز مطمئن نبود که هرگز بتواند او را پیدا کند! البته هنوز دو ماه  
 بیشتر نمی‌گذشت اما یک احساس درونی به او می‌گفت که وضع برای همیشه به  
 همین منوال پیش می‌رفت. ویکتوریا زیر لب زمزمه کرد:

"چارلز، من خودم هم نمی‌توانم خودم را پیدا کنم..."

"شاید یک روز پیدا کنیم. هر دوی ما. البته اگر به قدر کافی انتظار بکشیم.  
 من تسلیم نخواهم شد و تو این را می‌دانی. برای من باور کردن این که  
 سوزان مُرده است، ماهها طول کشید... و تا مدت‌ها فکر می‌کردم  
 معجزه‌ای می‌شود و او دوباره برمی‌گردد... و حالا که سخت‌ترین  
 قسمت ماجرا گذشته است، من به این سادگی‌ها، تسلیم نخواهم شد."

چارلز به خودش امیدواری داد که سرانجام همه چیز درست شود و ویکتوریا به  
 ماه عسلش فکر کرد. روی هم رفته، به او بد نگذاشته بود. او در آن سوی تخت،  
 به خواب رفت و مثل همیشه خواب آزادی را دید!



سفر بازگشت روی آکواتانیا به نظر خیلی طولانی تر از زمانی که آنها داشتند می رفتند، می آمد. ویکتوریا و چارلز، در کنار یکدیگر، روی صندلی های عرشه نشست بودند. چارلز چرت می زد و ویکتوریا چیزی می خواند. او روی کشتی با آندره هامیلتون<sup>۱</sup> که یکی از زنان آزادیخواه معروف بود، ملاقات کرده و آن دو ساعت مادر مورد حقوق زنان و آزادی با هم صحبت کرده بودند. چارلز می دانست که عقاید همسرش فقط یک هوس زودگذر نبود بلکه بیشتر به یک عقده روحی شباهت داشت و به نظر می رسید که ویکتوریا فقط به خاطر عقاید آتشی‌نشن نفس می کشید! او شرط بر مورد این موضوع صحبت می کرد و تنها چیزی که برایش مهم بود، اهداف و عقاید آزادیخواهانه اش بود و حاضر بود جانش را یا سخاوت هرچه تمامتر در آن راه بگذارد.

چارلز یک چشمش را باز کرد و خواب آلود، گفت:

"کاپیتان ما را برای شام امشب، سر میز خودش دعوت کرده است."

"خوب است. ما شام را با او خواهیم خورد... چارلز، می خواهی برویم و کمی شنا کنیم؟"

چارلز سرش را به علامت تصدیق تکان داد. یکی از آن وقت‌هایی بود که خلاف سن بین خودش و همسرش را به وضوح درک می کرد. او دوست داشت همان‌جا لم بدهد و از گرمای دلچسب آفتاب لذت ببرد، اما ویکتوریا شلوغ بازی را ترجیح می داد. به هر حال، او به خواسته همسرش احترام می گذاشت و آنها نیم ساعت بعد، از پله های استخر پایین رفتند. ویکتوریا یک لباس شنای مشکی پوشیده بود و چارلز به خودش فشار می آورد که به اندام او فکر نکند. آن دو در کنار



یکدیگر، طول استخر را شنا کردند و بعد در گوشه‌ای از استخر برای رفع خستگی، شنا با زایستادند. چارلز با تحسین به او گفت:  
 "تو یک دختر کامل هستی."

این دختر در دو ماه گذشته او را تا مرز دیوانگی پیش برده بود. گاهی چارلز آرزو می‌کرد که ای کاش او را بهتر می‌شناخت و گاهی نیز آرزو می‌کرد که ای کاش او را هرگز ندیده بود. نگاه کردن به او، خواهر دو قلوبش را به یاد چارلز می‌آورد و او نمی‌دانست که حالا با گذشت دو ماه از زندگی مشترک با ویکتوریا، آیا می‌توانست دو خواهر را از یکدیگر تشخیص بدهد یا نه! شاید هم حالا کارش سخت‌تر شده بود و احساسات و تپش‌هایی را که باعث می‌شد از طریق آنها ویکتوریا را باز شناسد، طی دو ماه گذشته، تا حدود زیادی از دست داده بود. همسرش به هیچ‌وجه آن چیزی که او انتظارش را داشت، نبود. آنها به آرامی از آب بیرون آمدند و روی صندلی‌های کنار استخر نشستند. چارلز برای این که حرفی زده باشد، گفت:  
 "آیا دلت برای الیویا تنگ شده است؟"

"خیلی... هرگز فکر نمی‌کردم که بتوانم بدون او زندگی کنم. در واقع وقتی که بچه بودم، فکر می‌کردم اگر از او دور بشوم، می‌میرم."  
 چارلز می‌خواست بگوید: «من هم در طول سال‌هایی که با سوزان زندگی می‌کردم همین احساس را نسبت به او داشتم...» اما نگفت! در عوض با کتجکادی پرسید:

"و حالا؟"

"فهمیدم که می‌توانم بدون او زندگی کنم، اما واقعاً نمی‌خواهم. ای کاش او می‌توانست به نیویورک بیاید و با ما زندگی کند ولی می‌دانم که او پدر را ترک نخواهد کرد. ضمناً پدر هم اجازه نخواهد داد که او این کار را بکند. او الیویا را برای خودش می‌خواهد تا کارهایش را برایش انجام بدهد و از او مراقبت کند. به نظر من این کار منصفانه نیست اما انگار الیویا این را نمی‌بیند."

"نظر من هم همین است. شاید ما وقتی که به خانه رسیدیم، بتوانیم با او در این مورد صحبت کنیم. یا حداقل از او بخواهیم که زیاد به دلت ما بیاید و هر بار هم مدت طولانی نزدمان بماند. در هر حال، جوف خوشحال خواهد شد."

ویکتوریا با خوشحالی پرسید:

"یعنی تو هم موافقی که الیویا با ما زندگی کند؟"

"البته که موافقم. او دختری عاقل و نجیب است. علاوه بر آن فوق‌العاده دلسوز و مهربان نیز هست."

از نظر چارلز، پدرزنش پسر مرد خودخواهی بود که به خودش اجازه داده بود آن کار را با دخترانش بکند. او یکی از آنها را برای مراقبت کردن از خودش می‌خواست و الیویا بهای این خواسته او را پرداخته بود. ویکتوریا در جواب حرف شوهرش به‌طور زننده‌ای گفت:

"تو که این همه محاسن در خواهرم سراغ داشتی، پس چرا با او ازدواج نکردی؟"

چارلز پاسخ حرف زشت او را به خودش برگرداند:

"آخر ازدواج با او را به من پیشنهاد نکردند!"

هنوز از آن همه چیزهایی که به او نگفته بودند عصبانی بود. ماجرای ویکتوریا، آن‌طور که پدرش گفته بود، فقط یک شکست عاطفی نبود، بلکه رابطه عاشقانه با یک مرد متأهل بود که به حاملگی منجر شده بود! چارلز اگرچه حالا سعی می‌کرد وضعیت را به همان صورت که بود، بپذیرد ولی گاهی هم سرکشی و نافرمانی ویکتوریا، او را از کوره به در می‌کرد.

ویکتوریا با یک پوزخند جواب داد:

"شاید بعضی وقت‌ها جایمان را برای تو عوض کنیم!"

"حرفت ایداً خنده‌دار نبود... من می‌خواهم به کابین برگردم. تو هم می‌آیی؟"

ویکتوریا سرش را تکان داد و به دنبال او به سوی کابینشان به راه افتاد. به نظر می‌رسید که این روزها، آن‌دو مرتباً در حال مشاجره بودند، حتی وقتی که خیال این کار را نداشتند. یک گفتگوی ساده تبدیل به مشاجره‌ای می‌شد که هر دو را می‌رنجاند. آن شب، آنها به‌طور جداگانه لباس پوشیدند و در تمام مدت، به‌جز چند کلمه بیش از حد و بددل نشد و سرانجام برای شام به کاپیتان پیوستند. در تمام مدت صرف شام، صحبت از جنگ اروپا بود. ویکتوریا هم بر طبق عقاید خودش که به نظر چارلز گاهی خیلی افراطی بودند، در مورد ریشه‌های واقعی جنگ حرف زد. کاپیتان مجذوب حرف‌های او شده بود و چارلز با غرور نگاهش می‌کرد. همسرش از هر نظر فوق‌العاده بود فقط او را دوست نداشت! بعد از شام، آنها کمی رقصیدند و بعد به عرشه رفتند. یک شب زیبا روی آتلانتیک شمالی بود. آن‌دو در کنار یکدیگر ایستادند و در سکوت، به دریا خیره شدند. بعد از لحظات طولانی، چارلز در حالی که نیم‌اندوهناکی روی لب داشت، گفت:



"خوب... ماه عسل چطور بود؟ آیا به تو خوش گذشت؟"

ماه عسل برای خودش مثل یک کابوس گذشته بود اما او امیدوار بود که به ویکتوریا خوش گذشته باشد. همین برایش ارزش آن همه سختی را داشت و ویکتوریا بعد از چند لحظه، و درحالی که هنوز دریا را نگاه می کرد، جواب سؤال شوهرش را داد:

"هنوز نمی دانم چطور بود، خوب یا بد! اما به من خوش گذشت. تو چطور فکر می کنی؟"

مسلماً به او خوش گذشته بود! در جلساتی که همیشه عاشقانشان بود شرکت کرده و با زنان آزادیخواه در مورد بدطینتی و ستمگری مردان، صحبت کرده بود! آنها بخش تأسف آور داستان این بود که آنها اروپا را درحالی که یکسره شور و هیجان بود، ترک می کردند! چارلز سعی کرد لبخند بزند.

"من فکر می کنم که سفر جالب توجهی بود... اما... برای من آسان نگذشت. آنچه از ماه عسل در سر من بود، این نبود... نمی دانم، شاید توقع زیادی از تو داشتم..."

داشت به سوزان اشاره می کرد و ویکتوریا این را می فهمید. سوزان و تویی مثل دو دیوار سخت بین آن دو قرار گرفته بودند. چارلز، ادامه داد:

"اما مهم نیست، ما احتیاج به وقت بیشتری داریم. ما سرانجام یک زندگی پر از عشق خواهیم داشت."

اما حالا دیگر هردو آنها شک داشتند!

"آن وقت چه؟ من می شوم یک زن خانه دار عاشق؟!؟"

"آیا نقشه دیگری داری، بانو داوسون؟ لابد می خواهی دکتر یا وکیل بشوی؟!؟"

"دکتر یا وکیل، فکر نمی کنم، اما سیاستمدار، چرا. من دوست دارم وارد کارهای سیاسی بشوم. شاید هم به اروپا برگردم و ببینم آنجا چه اتفاقی می افتد. چه بسا که خودم را وارد جنگ هم بکنم، البته به طریقی که سودمند باشم."

چارلز با پوزخند و تا حدودی نگران، پرسید:

"مثل چه؟ رانندگی آمبولانس یا چیزی شبیه آن؟!؟"

"شاید..."

لحنش کاملاً جدی بود! چارلز با اعتقاد کامل، گفت:

"من چنین اجازه ای نخواهم داد. نمایش های هواداران حق رأی و زند"

آزادیخواه به قدر کافی بد هستند! متشکرم! دیگر جنگ را لطفاً به آنها اضافه نکن!"

اما ویکتوریا نمی دانست که آیا واقعاً چارلز می توانست جلوی او را بگیرد یا نه؟ او مسلماً در مورد این موضوع با الیویا و پدرش نمی توانست صحبت کند، چون آنها هم مخالفت می کردند، حتی شدیدتر از چارلز. اما او درست از لحظه ای که کشتی از اسکله جدا شده بود، به بازگشت فکر می کرد. گویی چیزی را در آنجا جا گذاشته بود!

"ویکتوریا، در مورد جوفا چه می خواهی بکنی؟ آیا برای او وقت کافی خواهی گذاشت؟"

ویکتوریا می دانست که این موضوع چقدر برای چارلز مهم بود.

"من از او مراقبت خواهم کرد. نگران نباش."

متشکرم.

پس آن دو به کابینشان بازگشتند و خیلی زود خوابیدند. صبح روز بعد عملیات تمرینی سوار شدن به کشتی نجات را انجام دادند. بعد از غرق شدن کشتی تایتانیک، این عملیات، جزء برنامه کشتی های مسافرتی بود. ویکتوریا نگران بود که مبادا این عملیات، چارلز را به یاد سوزان انداخته و او را ناراحت کند. اما چارلز با آرامش در کنار دیگران دستورات کاپیتان را اجرا کرد و وقتی که آنها برای صبحانه به کابینشان برگشتند، چارلز بدون این که یک کلمه بگوید، همسرش را در آغوش گرفت و او را بوسید. ویکتوریا خودش را کنار کشید و پوزخند زنان پرسید:

"این برای چه بود؟"

"همسر من باش. می دانم که ما کاملاً با هم راحت نبوده ایم، اما وقتی که به خانه برسیم، من بیشتر سعی خواهم کرد. شاید بازگشتن به زندگی عادی، هردو ما را بهتر کند."

او با ظرافت به زندگی زناشویی غیر موفقشان اشاره کرد و ویکتوریا که منظور او را دریافته بود، سرش را تکان داد و حرفی نزد. کار آنها به جایی رسیده بود که ویکتوریا حتی اجازه نمی داد چارلز دستش را لمس کند. آنها هر شب در دو سوی تختخواب می خوابیدند و در سکوت به آینده فکر می کردند. چارلز حالا دیگر نمی دانست آیا آنها هرگز می توانستند یک زندگی عادی با هم داشته باشند، یا نه! به هر حال، همه چیز می ماند. تا آنها به خانه برسند و زندگی روزمره را شروع کنند، اگرچه او خیلی خوش بین نبود.

وقتی که کشتی از نزدیکی مجسمه آزادی گذشت، چارلز و ویکتوریا روی عرشه بودند و طلوع آفتاب را تماشا می کردند. در آن لحظه، خودشان را بیش از هر زمان در



طی دو ماه گذشته، نزدیک به یکدیگر احساس می‌کردند. آنها به خانه می‌رسیدند دل ویکتوریا برای دیدن خواهرش پر می‌کشید و چارلز آرزوی دیدار پسرش را داشت. الیویا قبلاً به وسیله تلگراف اطلاع داده بود که آنها برای پیشواز در اسکله خواهند بود. در ساعت ده صبح، سرانجام کشتی غول‌پیکر پهلو گرفت. ویکتوریا از روی عرشه بین جمعیت را با چشم، جستجو می‌کرد که ناگهان فریادی از شادی کشید. او، آنها را دیده بود. چارلز و ویکتوریا، دیوانه‌وار دست تکان می‌دادند و یک دقیقه بعد، الیویا آنها را دید و درحالی که دستش را که دست جوف را محکم گرفته بود، برای آنها بالا و پایین می‌برد، شروع به گریه کرد.

پدرشان هم آمده بود و آنها توله‌سگ را هم که حالا کمی بزرگتر شده بود، همراه خودشان آورده بودند. وقتی که تخته مخصوص را در جای خود، بین کشتی و اسکله قرار دادند، ویکتوریا و چارلز جزء اولین افرادی بودند که پیاده شدند. ویکتوریا جمعیت را کنار می‌زد و به سوی جایی که خانواده‌اش ایستاده بودند، می‌دوید و یک لحظه بعد، او و الیویا، یکدیگر را در آغوش گرفتند. دو خواهر با هم می‌چرخیدند، گریه می‌کردند و می‌خندیدند. چارلز حیرت‌زده به آنها نگاه کرد. بعد از دو ماه نمی‌توانست بگوید کدام یک از آن دو، همسرش است. یکی از آن وقت‌هایی بود که دو خواهر بدون این‌که با هم هماهنگ کرده باشند، لباس‌های کاملاً یکسان پوشیده بودند. برای چارلز، آن صحنه ترس‌آور بود. او همسرش را نمی‌شناخت! آنجا دو زن در لباس‌های قرمز یک شکل ایستاده بودند و چارلز برای این‌که مطمئن شود کدام یک از آنها ویکتوریا است، مجبور شد به دست‌های آن دو نگاه کند تا بتواند از روی حلقه مادرش، همسرش را بشناسد! بعد با خجالت گفت:

"خوب... باید اعتراف کنم که هنوز هم در تشخیص شما دو نفر از هم ناتوان هستم."

آن دو خندیدند و یکدیگر را نگاه کردند. الیویا اعتراف کرد که داشت بدون خواهرش می‌مرد و بعد با غرور به جوف نگاه کرد و گفت:

"اما جوف خیلی خوب مراقب من بود."

او یک بچه فوق‌العاده بود و آنها تابستان خوبی را با هم گذراندند. بعد دختران با تبسم پرسید:

"خوب، ماه عسل چطور بود؟"

چارلز خیلی سریع جواب داد:

"خیلی خوب بود اما با از راه رسیدن جنگ، ما جانمان را برداشتم و

فرار کردیم!"

ادوارد گفت:

"ظاهراً کشمکش در اروپا بالا گرفته است."

چارلز سرش را تکان داد. در همان زمان مأموران گمرک برای واریسی چمدان‌های آنها آمدند. پاسپورت‌هایشان هم قبلاً روی کشتی کنترل شده بود. الیویا چند روز قبل در خانه نیویورک را باز کرده و آن‌جا را تا حدودی سروسامان داده بود. جوف از این‌که پدرش را دوباره می‌دید احساس شادی می‌کرد اما از چند روز قبل برای جدا شدن از الیویا عزا گرفته بود. او برایش تقریباً مثل یک مادر بود. جوف درحالی که به پدرش کمک می‌کرد تا چمدان‌ها را در اتومبیل بگذارد، با شور و هیجان برای او توضیح می‌داد:

"پاپا، خاله الیویا با من خیلی خوب بود. ما هر روز به سواری و شنا می‌رفتیم. چندبار هم برای خودمان پیک‌نیک‌های با مزه داشتیم. ما همه جا رفتیم. او حتی برای من یک اسب هم خرید..."

چارلز با خوشحالی سرش را تکان داد. حداقل به پسرش خوش گذشته بود! آنها چمدان‌ها را در اتومبیل گذاشتند و به سوی خانه چارلز به راه افتادند. الیویا چند روز قبل در خانه را باز کرده و ترتیب همه کارها را داده بود. او از خدمتکار خواسته بود که همه جا را نظافت کند. پنجره‌ها را باز کرده بودند و هوای خانه تهویه شده بود. صبح آن روز هم الیویا دسته گل‌های زیبایی در همه جای خانه چیده بود و هدایای کوچکی برای خواهرش و چارلز و همچنین جوف، تهیه کرده و آنها را در اتاق‌هایشان گذاشته بود. وقتی که آنها قدم به داخل خانه گذاشتند، چارلز حیرت‌زده اطراف را نگاه کرد:

"خدای من! چه کسی تمام این کارها را انجام داده است؟!"

اما ویکتوریا می‌دانست چه کسی ترتیب همه کارها را داده است و مطمئن نبود که از آن کارها خوشش آمده باشد. الیویا از مهارت‌ها و ظرافت‌های خانه‌داری کاملاً اطلاع داشت و همه آنها را به نحو احسن انجام می‌داد، ولی اینجا خانه او بود و او هم خیال‌لداشت به هیچ وجه پایش را جای پای خواهرش بگذارد. در ضمن، دوست داشت الیویا کارهایی کند که دیگران همان‌ها را از او هم انتظار داشته باشند. او در جواب شوهرش با صدایی آرام، گفت:

"همه‌اش کار الیویا است. من مطمئنم."

چارلز سرزننده و شاد رو به همسرش کرد و گفت:

"باید با او زیاد ملاقات کنی تا همه این کارها را از او یاد بگیری!"

"اما من چنین خیالی ندارم، چارلز! من کارهای دیگر را ترجیح می‌دهم."



به هر حال، من و او خیلی با هم فرق داریم.  
"ظاهرتان که این طور نشان نمی دهد."

همه خندیدند و در همان لحظه پیشخدمت با سینی لیموناد وارد شد. لب ساعت بعد، الیویا و ویکتوریا برخاستند تا برای باز کردن مقداری از وسایل به طبقه دوم بروند. چارلز خیلی مؤدبانه گونه ویکتوریا را بوسید و از او به خاطر زحماتی که برای سروسامان دادن به اوضاع خانه اش و همچنین برای پسرش کشیده بود، تشکر کرد. دو خواهر پوزخند زدند و چارلز بلافاصله فهمید که باز هم آن دو را با هم اشتباه گرفته و به جای الیویا از همسر خودش تشکر کرده است! مردان در اتاق پذیرایی نشستند و در مورد جنگ صحبت کردند. جوف، توله سگش را برداشت و به باغ رفت و دو خواهر هم به طبقه دوم رفتند. ویکتوریا در اتاق، مثل این که راحت شده باشد، روی لبه تخت نشست و به خواهرش خیره شد.

"هرگز فکر نمی کردم بتوانم از تو جدا بشوم... این قدر طولانی... آه آلی، دور بودن از تو خیلی سخت بود...  
"حرفت را باور نمی کنم، بدجنس!"

شوخی می کرد. می دانست که خواهرش داشت راست می گفت. او هم روزهای سختی را گذرانده بود. هر ساعت دوری از ویکتوریا برای او مثل یک سال می گذشت. الیویا با تردید از خواهرش پرسید:  
"آیا به تو خوش گذشت؟"

نمی خواست فضولی کند. فقط دوست داشت بداند که آیا خواهرش اوقات شادی را گذرانده است یا نه. ویکتوریا در جواب او، بعد از یک مکث طولانی گفت:  
"آلی... من نتوانستم وظایف زناشویی ام را انجام بدهم. خیلی سعی کردم به خودم بقبولانم که همسر او هستم و وظایفی دارم... اما نتوانستم مطمئن نیستم که هرگز بتوانم. یک جای کار غلط است. او هنوز عاشق سوزان است و من هم نمی توانم توبی را فراموش کنم. نه خوبی های او را و نه بدی هایش را... آلی... او مثل یک دیوار سخت بین من و چارلز قرار گرفته است."

"ویکتوریا، تو نمی توانی اجازه بدهی که چنان موجود پستی، زندگی را تباہ کند. تو باید او را کاملاً از ذهن خودت بیرون کنی."  
"و سوزان؟ چارلز هنوز عاشق اوست، آلی... او عاشق من نیست... هرگز نبوده است... و هرگز نخواهد بود... تمام حرف ها در مورد عشق بعد از

از دواج مزخرف است... آخر چطور می توان عاشق یک غریبه بود؟!  
"شما به یکدیگر عادت خواهید کرد. صبر داشته باش. جوفری به تو کمک خواهد کرد..."

"او از من نفرت دارد... هر دوی آنها از من متنفر هستند... من و چارلز برای هم، هیچ چیز نیستیم. نه زن و شوهر و نه حتی دو دوست...  
"بس کن دیگر! مزخرف نگو!..."

الیویا تقریباً داشت به گریه می افتاد. او اصلاً چنین انتظاری نداشت. در طول این دو ماه چندین بار احساسات مبهم بیقراری و ناراحتی را در خودش حس کرده بود و می دانست که در چنان ساعاتی خواهرش در رنج و زحمت بوده است، اما چیزی شبیه به این را هرگز حدس هم نمی زد.

"... ویکتوریا، صبر داشته باش! به من قول بده، تو نباید هیچ کار احمقانه ای انجام بدهی."

"من در حال حاضر اصلاً نمی دانم که چه کاری انجام خواهم داد... در تمام عمرم هرگز این قدر احساس درماندگی نکرده ام... آلی... من چه باید بکنم؟"

"فرصت بده! برای شوهرت یک زن خوب و برای پسرش، یک مادر مهربان باش. حداقل سعی کن قول هایی را که روز عروسی و در مقابل کشیش به او دادی، انجام بدهی."

"عاشق او باشم... به او پایبند بمانم و از او اطاعت کنم؟! چیزی پست و غیر محترمانه در تمام این حرف ها وجود دارد... و من حتی در همان لحظه، قلباً، به هیچ کدام از آنها گواهی ندادم. بنابراین احساس نمی کنم که هیچ وظیفه ای نسبت به او داشته باشم."

ویکتوریا کلافه و عاصی به نظر می رسید. او یک سیگار روشن کرد و روی تخت لم داد. اینجا، حالا خانه او بود. الیویا که از حرف های او شوکه شده بود اخم هایش را درهم کشید و درحالی که سعی می کرد اعترافات دردناک خواهرش را به شوخی برگزارد، با پوزخند گفت:

"نمی خواهد به من بگویی آنقدر پایبند اصول اخلاقی هستی که چون قلباً به همسری چارلز گواهی نداده ای، نمی توانی وظایف زناشویی ات را انجام بدهی!! در ضمن، آیا چارلز موافق است که تو در خانه سیگار بکشی؟"

"نمی دانم، اما به هر حال مهم نیست. حالا من هم در اینجا زندگی



می‌کنم.

البته هنوز هیچ احساسی در این زمینه نداشت. زندگی در یک خانه غریبه و در بین غریبه‌ها! آنچه حالا دلش می‌خواست این بود که همراه الیویا و پدرش به خانه‌شان برود. اما می‌دانست که نمی‌تواند چنین کاری بکند. او با نگرانی پرسید:

"تا کی در نیویورک می‌مانید؟"

"چند روزی خواهیم ماند."

"من اصلاً نمی‌دانم باید از کجا شروع کنم. (عصبانی بود)"

"من آنقدر به اینجا می‌آیم که تو راه بیفتی. (سعی می‌کرد لبخند بزند)"

"ویکتوریا، من هر روز می‌آیم تا تو راه بیفتی. (لبخند می‌زد)"

"و بعد چه؟ بعد از آن من باید چه بکنم؟ من واقعاً نمی‌دانم باید چه کار

کنم. او... آلی... اگر نتوانم، چه؟"

او حالا خواهرش را داشت و می‌توانست تمام احساسات و ترس‌هایش را بیرون

بریزد. الیویا او را در آغوش گرفت و به نرمی گفت:

"تو می‌توانی... فقط ترسیده‌ای..."

ویکتوریا احساس کسی را داشت که بعد از یک سفر دور به خانه و نزد مادرش

بازگشته باشد. او سرش را روی شانه الیویا گذاشت و بلافاصله آرامش آغوش او را

احساس کرد و درحالی که اشک می‌ریخت، گفت:

"من نمی‌توانم، آلی... می‌دانم که نمی‌توانم..."

او در آغوش خواهرش مثل یک بچه، گریه می‌کرد. در آن لحظه او بزرگتر از

جوفری به نظر نمی‌رسید. الیویا موهای او را نوازش کرد و گفت:

"دختر خوبی باش. نگرانی بس است، آرام باش. من به تو کمک خواهم

کرد."

ویکتوریا اشک‌هایش را پاک کرد و کمی بعد، آن دو به طبقه اول بازگشتند

پدرشان رو به ویکتوریا کرد و گفت:

"فکر می‌کنم وقتش است که به خانه برگردیم، الیویا."

دو دختر خندیدند و پدرشان فهمید که باز هم اشتباه کرده است. چارلز با شوخی

گفت:

"به نظرم شما هم باید برای او یک نشانه بگذارید!"

فضای دل‌انگیز خانه و دیدن دوباره جوفری، او را سرحال آورده بود و تنها

چیزی که در آن لحظه نمی‌خواست به آن فکر کند این بود که زنی که خانه‌اش را

آن‌طور دلپذیر و زیبا درست کرده بود، همسر او نبود.

الیویا برای خدا حافظی، ویکتوریا را بوسید و به او قول داد که روز بعد برگردد و در جایجایی وسایل و رو به راه کردن کارها، کمکش کند. بعد جوف را سخت در آغوش فشرد و گفت:

"فکر کنم دلم برایت خیلی تنگ شود... از چیپ و هنری خوب مراقبت کن."

پسری با خزن و اندوه جواب داد:

"زود برگرد."

الیویا و پدرش سوار اتومبیل شدند و درحالی که برای آنها دست تکان می‌دادند، دور شدند. سپس داوسون‌ها یکی یکی وارد خانه شدند و در پشت سرشان بسته شد. آنها رفتند که زندگی مشترکشان را شروع کنند.



آلیویا یک هفته در نیویورک ماند تا برای باز کردن وسایل و جابجا کردن آنها به ویکتوریا کمک کند. خانه آنها قشنگ و راحت بود، اما ویکتوریا در آن محیط ناآشنا احساس راحتی نمی‌کرد. اتاق او و چارلز، بزرگ و آفتابگیر بود ولی ویکتوریا فکر می‌کرد که اتاق آنها خیلی به اتاق جوفری که درست آن طرف راهرو قرار داشت، نزدیک است. پسرک همه جا می‌پلکید و اسباب‌بازی‌ها و سگش همیشه وسط راه بودند. او تازه به مدرسه برگشته بود ولی بلافاصله بعد از آن به خانه می‌آمد، چون دوست داشت اوقاتش را با آنها بگذراند. ویکتوریا زیر لب با خود غرغر می‌کرد: «جدا می‌آویج وقت، جز مدرسه جای دیگری نمی‌رود!» اما پسرک دو ماه تمام از پدرش و از خانه دور بود و حالا از برگشتن به خانه خودش و اسباب‌بازی‌های خودش خیلی خوشحال بود. او هر شب برای آمدن پدرش جلوی پله‌ها منتظر می‌ماند و ویکتوریا احساس می‌کرد که برای دیدن شوهرش باید در صف بایستد! او مطلقاً نمی‌دانست که برای آنها چه غذایی را به آشپز سفارش بدهد و اولین شامی که به دستور او پخته شد، برای آنها وحشتناک بود. البته چارلز و جوفری در نهایت ادب سعی کردند آن را بخورند ولی نفرت از سر و رویشان می‌ریخت. روز بعد ویکتوریا بر مورد آن با خواهرش صحبت کرد و آلیویا یک لیست از غذاهایی که جوفری دوست داشت و آنها در تایلستان برایش درست کرده بودند، به او داد. ویکتوریا با او شروبی گفت:

«شاید تو مجبور شوی بمانی و این کارها را برای آنها انجام بدهی!»

«بس کن! تا کی می‌خواهی این حرف را تکرار کنی؟!»

آلیویا می‌فهمید که ویکتوریا به خودش اطمینان ندارد. او نمی‌خواست غلبه‌ی گداز همه کارهای مربوط به خانه، در او احساس پست بودن و مورد بی‌احترامی قرار گرفتن را ایجاد می‌کرد. ویکتوریا به شوخی جواب داد:



"به هر حال، چارلز نمی تواند ما را از هم تشخیص بدهد! پس چرا این جاییت را برای مدت کوتاهی با من عوض نمی کنی؟"

لحنش طنزآلود بود اما الیویا در چشمان او چیزی می دید که ابتدا آن را دوست نداشت. احتمالاً آن حرف، تولد یک ایده شیرینانه بود که او حتی نمی خواست به آن فکر کند. اما ویکتوریا دیگر در آن مورد حرفی نزد و الیویا تا حدودی احساس راحتی کرد. تا پایان هفته، به نظر می رسید که اوضاع بهتر شده باشد. چارلز سر حال بود. او کارش را در دفترش دوباره از سر گرفته و چند کار تجاری جدید را با پدرش شروع کرده بود. غذاهای مطبوع از روی لیست الیویا پخته می شد و جو فری عم رفتار خوبی داشت. تنها چیزی که ویکتوریا را ناراحت می کرد این بود که کارهای خانه تمام وقتش را می گرفت و او هرگز نمی توانست به جایی برود. الیویا مرتب به او دلداری می داد:

"تو فقط برای یک یا دو هفته، آنها را انجام بده و بعد که به همه چیز مسلط شدی، می توانی هر کار دیگری که می خواهی بکنی، مثل خرید رفتن و صرف نهار در کنار دوستان یا هر کار دیگری..."

یا رفتن به جلسات، تظاهرات و راه پیمایی ها! ویکتوریا از طریق روزنامه ها فهمیده بود که جلسات زیادی برای بحث در مورد جنگ اروپا در جاهای مختلف تشکیل می شد و می خواست هر چه زودتر در آنها شرکت کند. او اخبار مربوط به جنگ را می بلعید! اما هیچ گاه اطلاعات دقیق و درستی از آنچه در اروپا رخ می داد به دست نمی آورد. او سعی می کرد شب ها در این مورد با چارلز بحث کند، ولی شوهرش آنقدر خسته بود که حوصله چنین حرف هایی را نداشت به علاوه اطلاعات او در مورد جنگ به هیچ وجه بیشتر از اطلاعات خود ویکتوریا نبود.

سرانجام بعد از ده روز، الیویا و پدرش به کروتون بازگشتند. الیویا به خواهرش قول داد که در اولین فرصت برگردد و به آنها سر بزند و در ضمن از آنها هم قول گرفت که هر چه زودتر برای تعطیلات آخر هفته به کروتون بروند.

بلافاصله بعد از رفتن الیویا، ویکتوریا شروع به رفتن به جلسات و سخنرانی ها کرد. چارلز محاکمه مهمی در پیش داشت و بیشتر وقتش را در دفتر کارش می گذراند و زیاد به کار همسرش کاری نداشت. در واقع زندگی آنها ظرف چند هفته آنقدر شلوغ شد که نتوانستند به قولی که به الیویا داده بودند، عمل کنند. هر روز اخبار جدیدی از اروپا می رسید و چهره دنیا داشت تغییر می کرد. اواخر سپتامبر، ژاپن به اتریش و بعد هم به آلمان اعلام جنگ کرد. در یک نبرد خونین، آلمانی ها به داخل خاک فرانس پیشروی کردند و حملات هوایی به پاریس شروع شد. روسیه نیز در مقابل آلمان به

یک شکست عظیم تن داد. ویکتوریا مرتب گوش به زنگ بود و همه خبرها را می شنید و می خواند. او تا مدتی پس از رفتن الیویا، نصایحش را در مورد اداره خانه و مراقبت از چارلز و جو فری به خاطر داشت، اما خیلی زود به روش های قدیمی خود برگشت، طوری که دیگر تقریباً هیچ گاه در خانه نبود. او تمام روز را در جلسات و سخنرانی ها می گذراند و شب با هیجان و انرژی از آنچه که در طول روز شنیده بود، صحبت می کرد، اما آن حرف ها ابتدا برای چارلز جالب نبودند. او بیشتر ترجیح می داد که همسرش به جای سرکشی به تمام جلسات بحث در مورد جنگ اروپا، به خانه و زندگی خودش برسد از وقتی که الیویا رفته بود، به نظر می رسید که ویکتوریا هیچ ایده ای در مورد مسئولیت هایش نداشت. همه چیز بدون مراقبت رها شده و همه جا کثیف و نامرتب بود. باغ، بیشتر شبیه یک علفزار شده بود و چارلز از همسایگانش شنید که جوف تمام وقتش را در خیابان به بازی می گذراند چرا که ویکتوریا هیچ گاه خانه نبود که از او مراقبت کند. چارلز چندین بار به او وظایفش را یادآوری کرد اما ویکتوریا راه خودش را می رفت. آنها واقعاً دو بیگانه بودند که زیر یک سقف با هم زندگی می کردند. چارلز بیشتر از قبل مشروب می خورد و ویکتوریا مرتب سیگار می کشید.

شش هفته بعد، الیویا برای سر زدن به آنها به نیویورک برگشت. یک احساس مبهم و نوعی بیقراری و دلشوره او را به سوی خواهرش جذب کرده بود. او اتاقی در یک هتل گرفت و بعد به خانه آنها رفت. ویکتوریا کاملاً سر حال به نظر می رسید، اما چارلز ابتدا در وضعیت خوبی نبود. آن دو به ندرت با یکدیگر حرف می زدند و الیویا به حرفی متوجه و خامت اوضاع شد. او، آن شب جو فری را با خودش به هتل برد و امیدوار بود که آن دو در تنهایی بتوانند مشکلاتشان را با هم حل کنند. اما روز بعد، وقتی که آنها را دید، بلافاصله فهمید که وضع بدتر شده است. او، خواهرش را سرزنش کرد:

"چه شده؟ معلوم است تو داری این جا چه می کنی؟!"

ویکتوریا با لحن کاملاً حق به جانب، گفت:

"الیویا، این یک ازدواج نیست بلکه فقط یک قرارداد است! این تمام چیزی است که قبلاً بوده، حالا هست و بعداً هم خواهد بود. چارلز مرا اجیر کرده که پیشخدمتش باشم. خانه اش را برایش اداره کنم و مثل یک مدیر، به کارهای پسرش نظارت داشته باشم."

"من زخرف نگوا، داری مثل بچه های بداخلاق و لوس حرف می زنی. او خودش را سپر تو کرد و تو را از بدبختی او مصیبت کار زشتی که کردی،



نجات داد... او خانه‌اش را به تو داد... و پسرش را... و یک زندگی دلپذیر... و حالا تو عصبانی هستی که داری خانه و زندگی او را از او می‌کنی و مواظب هستی که آشپز غذای خوبی درست کنی... و یکتوریا، او تو را اجیر نکرده است که خدمتکارش باشی! اما به هر حال، به نظر نمی‌رسد که همسرش هم باشی و ظاهراً این چیزی است که خودت می‌خواهی!

الیویا عصبانی به نظر می‌رسید و درحالی که در اتاق قدم می‌زد، سعی داشت خواهرش را متقاعد کند که راه اشتباهی را برگزیده است. اما و یکتوریا عصبانی تو را

او بود!

"تو هیچ چیز درباره زندگی من نمی‌دانی..."

"من می‌دانم که تو چقدر تن‌پرور هستی..."

الیویا صدایش را پایین‌تر آورد چون فهمید که از در عصبانیت و پرخاش نمی‌تواند با خواهرش درآید و در ضمن احساس کرد و یکتوریا خیلی مستأصل است.

"ویکتوریا، تو باید سعی خودت را بکنی. این را به چارلز و... به جوف، مدیون هستی. کمی صبر داشته باش. به همه چیز عادت خواهی کرد. من به تو کمک می‌کنم که خانه را اداره کنی."

"من نمی‌خواهم هیچ خانه‌ای را اداره کنم! خانه او یا هر کس دیگر! من هرگز به این کار تن نخواهم داد. این زندگی خواست پدرمان بود. او این تشبیه را برای من در نظر گرفت!..."

اما الیویا می‌دانست که تشبیه واقعی او، مدّت‌ها قبل، در حمامشان در کورتون صورت گرفته بود. وضعیت فعلی‌اش فقط یک زندگی سالم و محترمانه با یک مرد خوب و نجیب بود اما خواهرش مثل یک پرندۀ که از بودن در قفس دیوانه شده باشد، رفتار می‌کرد. او بال‌هایش را به در و دیوار قفس می‌کوبید و از این‌که دیگر نمی‌توانست پرواز کند، نفرت داشت. سرانجام و یکتوریا روی یک صندلی نشست و با تیره‌روزی به خواهرش خیره شد.

"الیویا، من ترجیح می‌دهم بمیرم اما اینجا نباشم."

"من نمی‌خواهم هرگز این حرف را دوباره از تو بشنوم."

"اما من آن را از صمیم قلب گفتم... اروپا در آتش جنگ می‌سوزد. سربازان هزار هزار می‌میرند و مردم بی‌گناه نیز زیر بمباران‌های هوایی کشته می‌شوند... ای کاش من آنجا بودم و می‌توانستم کار مفیدی انجام

بدهم به جای این‌که زندگی‌م را در اینجا با پاییدن جو فری حرام کنم!"

"ویکتوریا، او به تو احتیاج دارد..."

اشک در چشم‌های الیویا حلقه زد. آرزو می‌کرد که می‌توانست خواهرش را عوض کند. اما و یکتوریا مثل همیشه عقاید مخصوص به خودش را داشت. عقاید و اعتقادی که به خاطر آنها زندگی می‌کرد و حاضر بود برای آنها بمیرد. از نظر الیویا، او آدم خودخواهی بود که به نظر نمی‌رسید برای هیچ چیزی، به جز دنیای خودش، اهمیتی قابل باشد. او حاضر نبود به کسانی که درست در مقابل چشمانش بودند و به کمک او نیاز داشتند، کمک کند. اما در عوض می‌خواست کاری کند که برای مردم آن سوی دنیا مفید باشد! الیویا با چشمانی پُر از تمنا به خواهرش نگاه کرد و ادامه داد:

"... چارلز هم به تو احتیاج دارد..."

"نه... چارلز به سوزان احتیاج دارد و او اینجا نیست... او هرگز بر نمی‌گردد... ای کاش من جای او بودم... ما به‌طور کلی هیچ رابطه‌ای با هم نداریم. نمی‌دانم منظورم را می‌فهمی یا نه... به هر حال ما هرگز رابطه زناشویی نداشته‌ایم... من حدس می‌زنم که چارلز هنوز خواب سوزان را می‌بیند و من خواب... او... آلی، من نمی‌توانم... بعد از آنچه تویی با زندگی من کرد، من دیگر نمی‌توانم..."

اشک در چشم‌های و یکتوریا حلقه زد و الیویا با ناامیدی سرش را تکان داد. او نمی‌توانست قبول کند که زندگی آنها به بن‌بست رسیده باشد و اعتقاد داشت که با کمی تلاش، خواهرش می‌توانست یک زن عاشق تمام‌عیار و گرم باشد و زندگی خوبی را پایه‌ریزی کند. البته به شرطی که می‌خواست!

"احتمالاً تو باید مدّتی با او تنها باشی."

"من دو ماه در اروپا با او تنها بودم!"

"آن فرق داشت. شما خیلی کم یکدیگر را می‌شناختید. هر دوی شما به وقت احتیاج دارید تا بهتر به روحیات هم پی ببرید..."

اگرچه صدایش مثل یک مادر بود، اما از خجالت سرخ شد. الیویا از پیچیدگی وضع آنها هیچ اطلاعی نداشت. او نمی‌توانست بفهمد زندگی در آن شرایط ناگوار چقدر برای خواهرش سخت بود و در ضمن نمی‌توانست بفهمد که چارلز از لمس کردن بدن زنی که می‌لرزید و گریه می‌کرد، چقدر نفرت داشت. او یک دختر خجالتی و کم‌رو بود که هیچ‌گاه به خودش اجازه نداده بود راجع به چنین مسائلی فکر کند... او بعد از چند لحظه سکوت، من‌من‌کنان، گفت:

"هم چارلز و هم این خانه، برای تو تازگی دارند... شاید اگر مدّت



کوتاهی با هم در اینجا تنها باشید... یعنی بدون جوف... شاید با یکدیگر راحت تر بشوید."  
شاید.

ویکتوریا متقاعد نشده بود. او می دانست که هر قدر آنها با هم تنها می ماندند، باز چیزی تغییر نمی کرد. حقایق آن قدر واضح و آشکار بودند که نمی شد آنها را نادیده گرفت. او را به آن ازدواج و اداری کرده بودند اما شوهرش فقط جسم او را می خواست و به نظر نمی رسید که کوچک ترین عشقی نسبت به او در قلبش باشد. در واقع، چارلز عاشق هیچ کس نبود! او هنوز سوزان را می خواست و قلبش با خاطره او می تپید و ویکتوریا این را خوب می دانست. حداقل تویی او را طوری گول زد که باور کرد آن مرد عاشق اوست و بلکه بالاتر، او را می پرستد. ویکتوریا حتی یک لحظه هم در صحت حرف های تویی شک نکرده و عشق او را باور کرده بود. اما چارلز، حتی حاضر نبود او را گول بزند و حداقل به دروغ بگوید که دوستش دارد و نه بیشتر.

"ما به هم تعلق نداریم... ازدواج ما از ابتدا اشتباه بود، آلیویا... حرفم را باور کن... من به این حرف ايمان دارم."

"تو نمی توانی حالا چنین چیزی بگویی. فقط سه ماه از ازدواج شما می گذرد و قبل از آن هم هیچ شناختی از یکدیگر نداشتید."

"و بعد از یک سال، اگر من همین حرف را به تو بزنم، چه؟ آن وقت تو چه خواهی گفت؟..."

ویکتوریا طوری حرف می زد که گویی دارد سال های بعد را به و تسوچ می بندد او با اطمینان کامل می دانست که آن دو تا زمانی که زنده بودند، هرگز نمی توانستند عاشق یکدیگر بشوند، حتی اگر یک عمر را در کنار هم سپری می کردند. او آه بلندی کشید و در چشم های خواهرش خیره شد.

"... آن وقت تو به من خواهی گفت که می توانم از او جدا بشوم؟"

آلیویا از حرف او شوکه شد. هر دو آنها می دانستند که پدرشان هرگز زود با چنین رسوایی بزرگی نمی رفت. ویکتوریا با صدایی که بیشتر به ناله شبیه بود، حرف آخرش را زد:

"آلیویا، من اینجا نمی مانم تا بیوسم. نمی توانم. اگر این کار را بکنم می میرم."

"تو مجبوری! حداقل تا وقتی که قلب خودت و... قلب او را شناختی باید دوام بیاوری. تو حالا نمی توانی هیچ تصمیمی بگیری... هنوز خیلی زود است."

تازه اگر بعد از تمام اینها، او باز هم با چارلز سازش نداشت و احساس بدبختی و تیره روی می کرد، می توانست برای زندگی به کروتون بازگردد، نه طلاق!! آلیویا می دانست که اگر این را بگوید، خواهرش حقیقتاً از غصه می میرد! ویکتوریا توقع خیلی بیشتری از زندگی داشت و افق های جدید برای نگاه کردن به جلو می خواست. او آدمی نبود که بیاید در خانه بنشیند و از پدرشان مراقبت کند! این جور کارها اصلاً در دانش نبود. آلیویا در کنار او نشست و دست هایش را در دست گرفت "می خواهی من جوف را برای چند روز با خودم به کروتون ببرم؟ او می تواند چند روز از مدرسه غیبت کند و با من بیاید. شاید کمی تنها ماندن برای شما دو تا جالب باشد و کمکتان کند."

"آلی، تو یک آدم خیال باف هستی."

ویکتوریا فهمید که خواهرش نتوانسته به وخامت اوضاع پی ببرد. روابط او و چارلز نامیدکننده تر از آن بود که با چند روز تنها ماندن در خانه ای که حکم جهنم را برای او داشت، بهبود یابد. از این گذشته، او "نمی خواست" که هیچ تغییری در روابطش با چارلز ایجاد کند. اما از طرفی چند روز خلاص شدن از دست جوفری هم خیلی هیجان انگیز بود. او از پسرک متنفر نبود فقط حوصله مراقبت کردن از او را نداشت. اصولاً ویکتوریا حاضر نبود مسئولیت هیچ کس را بر عهده بگیرد.

"به نظر من، عیبی ندارد که جوفری را برای چند روز با خودت ببری... گمان می کنم که اگر او پسر خود من بود، وضع فرق می کرد... اما فعلاً که اینطور نیست و من هم نمی توانم به داشتن یک بچه حتی فکر کنم."  
آلیویا از حرف خواهرش تعجب کرد. آخر او چطور می توانست جوف را مثل چن خودش دوست نداشته باشد!؟

"من او را با خودم به کروتون می برم اما از تو می خواهم که وقت بیشتری را با شوهرت بگذرانی، نه این که با دوستان رنگارنگت به کلیساهای متروک و راهروهای سیاه بروی!"  
ویکتوریا به حرف های او خندید.

"به تو قول می دهم که من به چنین جاهایی نمی روم و اگر فقط یک بار با من می آمدی خودت می دیدی که من و دوستانم کجا می رویم و در مورد چه چیزهایی حرف می زنیم. آلیویا، همه حرف ها بر سر جنگ است..."

"بهنر است به جای آن، کمی شوهرداری یاد بگیری!"  
ویکتوریا، او را در آغوش گرفت و بوسید.  
"تو همیشه در بهترین زمان به داد من می رسی و خلاصم می کنی!"



"اما مطمئن نیستم که این بار بتوانم خلاصت کنم! تو مجبوری که خودت این مشکل را حل کنی."

"و این مشکل خیلی راحت تر حل می شد، اگر تو جایث را با من عوض می کردی."

الیویا اخم هایش را درهم کشید. مگر کسی می توانست جای کسی دیگر را در زندگی زناشویی بگیرد؟!!

"عجب!! لابد خیلی خوشحال تر هستی که در کروتون بمانی و از پدر مراقبت کنی؟!"

او می دانست که خواهرش در کروتون هم نمی توانست شاد باشد. ویکتوریا حالا مزه یک دنیای بزرگتر را چشیده بود و خیلی بیشتر از قبل تشنه آزادی به نظر می رسید. الیویا با خودش فکر می کرد که اگر خواهرش حامله می شد و یک بچه می آورد، ممکن بود همه چیز با حالا فرق بکند...

آن روز عصر، الیویا و جو فری، همراه دونوان به سوی کروتون به راه افتادند. جوف از این که می توانست چند روزی را با خاله الیویا و «پدربزرگ» در آن محیط دلچسب بگذرانند، غرق در شادی بود. او می توانست دوباره سوار اسبش بشود و با سگش، چیپ، در زمین های اطراف خانه، بازی کند. اما وقتی که چارلز شب به خانه آمد و متوجه شد که جو فری به کروتون رفته است، با تعجب پرسید:

"پس مدرسه چه؟"

ویکتوریا سعی کرد سر و ته قضیه را هم بیاورد.

"او می تواند چند روز غیبت کند، به هر حال یک پسر کوچولو که بیشتر نیست."

او کاملاً سر حال بود، چرا که تمام عصر را در یک سخنرانی هیجان انگیز درباره نبرد بروکسل، گذرانده بود و می دانست که اگر الیویا این را می فهمید، مسلماً ریه خوشحال نمی شد. چارلز در حالی که خسته و فرسوده به نظر می رسید، گفت:

"اما تو باید از من می پرسیدی."

"من فکر کردم که «به عنوان» مادرش، می توانم تصمیم بگیرم!" ویکتوریا یک لباس ساتن بلند مشکی پوشیده بود و برق هیجان در چشمانش دیده می شد. چارلز که کاملاً تحت تأثیر زیبایی او قرار گرفته بود، نیش سخنی را نادیده گرفت و به نرمی گفت:

"تو مادرش هستی، اما من از تو بزرگتر و با تجربه تر هستم! خیلی خوب... تمام شد... کار خوبی کردی که به او اجازه دادی برود و من

مطمئنم که خیلی به او خوش خواهد گذشت، در ضمن ما هم می توانیم فردا یا پس فردا به کروتون برویم و همگی دور هم باشیم. چطور است؟" ویکتوریا در هر شرایطی برای رفتن به دیدار خواهرش آماده بود، اما این بار نمی توانست، چون اگر حالا آنها به کروتون می رفتند، تمام نقشه های الیویا، خنثی می شد.

"باشد برای یک وقت دیگر. شاید هفته بعد بتوانیم برویم."

"آن وقت جوف دیگر نمی تواند از مدرسه غیبت کند."

"او می تواند همین جا بماند و ما برویم. این که مسئله ای نیست."

چارلز حیرت زده و غمگین او را نگاه کرد:

"ما، بدون جوف به کروتون برویم؟! او هرگز ما را نمی بخشد..."

ویکتوریا... تو دوست نداری او نزدیکت باشد... داری؟"

ویکتوریا سیگاری روشن کرد و به شوهرش خیره شد. با خودش فکر می کرد که

ای کاش او هم می توانست همان محاسنی را که خواهرش در چارلز می دید، ببیند...

اما برای او، این مرد یک غریبه مطلق بود.

"درست نمی دانم... به هر حال، من زیاد به بچه ها عادت ندارم."

"او بچه آرامی است..."

چارلز به محبت مادری که پسرش نیاز داشت، می اندیشید. به مادری که از دست

داده بود و ویکتوریا به هیچ وجه نمی توانست و نمی خواست جای او را بگیرد. او

خودش بدون مادر بزرگ شده بود، اما الیویا بیش از حد به او محبت می کرد و

همیشه مراقبش بود... درست مثل رفتار یک مادر نسبت به فرزندش و چارلز به

همین علت نمی توانست خودش را متقاعد کند که ویکتوریا طرز محبت کردن را بلد

نیست و فقط می توانست پیش خودش نتیجه بگیرد که او، جو فری را دوست ندارد.

"من امیدوارم شما دو تا یکدیگر را بیشتر بشناسید."

حالا فکر می کرد که اگر به جای رفتن دو به دو به اروپا، هر سه نفر با هم به

کالیفرنیا یا جای دیگری می رفتند، شاید وضع بهتر از حالا می بود. ویکتوریا از میان

بود سیگار به او تبسم کرد:

"الیویا هم، همین حرف را زد!"

"مگر تو پیش او حرفی زدی و... شکایتی کردی؟!"

چارلز به هیچ وجه دوست نداشت که دیگران از مسائل خصوصی آنها مطلع

شوند. اما در ضمن مدت ها بود که می دانست بین دو خواهر هیچ رازی وجود ندارد.

او از این فکر احساس ناراحتی می کرد و در حالی که سرش را تکان می داد، گفت:



"لابد آلیویا به همین علت جوف را با خودش بُرد؟! برای این که ما با هم تنها بمانیم و مشکلاتمان را حل کنیم!؟"

ویکتوریا با بی حوصلگی جواب داد:

"من فقط به او گفتم که هنوز نتوانسته‌ام به این زندگی عادت کنم. اما چیزی در چشم‌هایش بود که به چارلز می‌گفت او تمام مسائلش را با خواهرش در میان گذاشته است.

"ویکتوریا، امیدوارم که مشکلات خصوصی مان را با او مطرح نکرده باشی. این دیگر واقعا بی‌نزاکتی است."

ویکتوریا سرش را تکان داد، اما حرفی نزد و در همان زمان، آشپز اعلام کردی شام حاضر است. بعد از شام، چارلز به اتاق مطالعه رفت تا به کارهایش رسیدگی کند و ویکتوریا هم جزوه‌ای که آن روز در سخنرانی بین حاضرین تقسیم کرده بودند را برداشت و به اتاق خوابشان رفت. یکی دو ساعت بعد، چارلز به آرامی در اتاق خواب را باز کرد اما متوجه شد که ویکتوریا بیدار است و دارد مطالعه می‌کند.

"تا دیروقت بیدار مانده‌ای!"

به نظرش رسید که همسرش پیش از پیش زیبا و خواستنی شده است. موهای بلند مشکی‌اش مثل آبشار روی شانه‌هایش ریخته بودند و پوست سفیدش در لباس خواب مشکی حریر، بیشتر خودش را به چشم می‌کشید. آخر او چطور می‌توانست عاشق این زن نباشد؟! خودش هم جواب این سؤال را نمی‌دانست! ویکتوریا در جواب او فقط تبسم کرد. جزوه‌اش را کنار گذاشت و به آرامی از جا برخاست و سر جای خودش، در منتهی‌الیه تختخواب دراز کشید. چارلز هم لباس خوابش را پوشید، چراغ را خاموش کرد و به رختخواب رفت. آن دو مدت‌ها بود که کاملاً پوشیده می‌خوابیدند و همیشه فاصله دقیقی را بین خودشان رعایت می‌کردند. کار به جایی رسیده بود که کوچک‌ترین تماس چارلز، ویکتوریا را از جا می‌پراند و او بلافاصله می‌لرزید و به گریه می‌افتاد! چارلز با احتیاط، روی پهلوش چرخید دستش را زیر سرش گذاشت و در نور لطیف چراغ خواب، به همسرش خیره شد.

"اولین باری است که من و تو اینجا تنها هستیم. من احساس عجیبی دارم. مثل این که خانه بدون جوفری خالی است!"

ویکتوریا هم به طریقی، احساس عجیبی داشت، اما نگرانی او از بیات جوفری نبود! او به خواهرش و خوش‌بینی تقریباً احمقانه‌ای که نسبت به زندگی او داشت فکر می‌کرد. به ازدواجش که کاملاً تباه شده بود و به آینده‌اش که ابتدا روشن به نظر نمی‌رسید... آرزو می‌کرد که به جای نگران بودن برای چارلز و جوفری، می‌توانست

به خانه‌شان در کروتون برگردد و مثل قبل با خواهرش شاد باشد. زندگی او در این خانه خیلی سخت و طاقت‌فرسا بود... سخت‌تر و غیرقابل تحمل‌تر از آنچه که انتظارش را داشت. اگر او می‌دانست که در زندگیش به چنین بن‌بستی می‌رسد، هرگز به ازدواج با چارلز تن در نمی‌داد و خودش از پدرش می‌خواست که او را به یک صومعه بفرستد! چارلز با صدایی نرم، افکار او را برید:

"داری به چه چیز فکر می‌کنی؟"

"مذهب!"

ویکتوریا با موذیگری لبخند زد، اما چارلز حرف او را باور نکرده بود.

"عجب دروغ ترسناکی! من باور نمی‌کنم. لابد داشتنی یک نقشه شیرینانه می‌کشیدی!"

"شاید!"

گاهی اوقات آنها مثل دو دوست می‌توانستند با هم صحبت کنند و گاهی حتی تحمل یک کلمه را از یکدیگر نداشتند. چارلز به نرمی گونه‌اش را لمس کرد.

امشب از همیشه زیباتر شده‌ای...

ویکتوریا چیزی نگفت و چارلز با احتیاط، کمی خودش را به او نزدیک‌تر کرد ولی توانست به وضوح ببیند که همسرش بی‌اختیار خودش را جمع کرد.

"ویکتوریا... خواهش می‌کنم... خودت را اذیت نکن... به من اعتماد داشته باش..."

اما وقتی که ویکتوریا شوهرش را نگاه کرد، تمام آنچه که توانست ببیند، توبی بود. او حتی درد کشنده‌ای را که روی کاشی‌های کف حمام اتاقشان در کروتون، تحمل کرده بود، در وجود خودش حس کرد و چهره‌اش بی‌اختیار درهم کشیده شد. چارلز بدون این که کوچک‌ترین تکانه‌ی بخورد، گفت:

"... من به تو صدمه نخواهم زد... من تو را ناراحت نخواهم کرد... قول می‌دهم..."

"تو عاشق من نیستی..."

ویکتوریا از لحن خودش تعجب کرد و چارلز با مهربانی جوابش را داد:

"بگذار یاد بگیرم... شاید اگر تو بتوانی خودت را کنترل کنی، ما به یکدیگر نزدیک‌تر بشویم... بالأخره باید از یک جایی شروع کنیم... ما باید به هم اعتماد داشته باشیم..."

اما داشت دروغ می‌گفت و خودش هم این را خوب می‌دانست. او دیگر سر توانست به هیچ زنی اعتماد کند که ترکش نکند و تنهایش نگذارد. سوزان آن



قسمتی از قلب او را که می توانست عشق و اعتماد را در خود جا بدهد، با خود برده بود. او یک لحظه به یاد شبی که الیویا از روی اسب سقوط کرده بود، افتاد و آن دقیقاً سخت را به یاد آورد... اگر او هم می مُرد، چه؟... چارلز مرتب به خودش نهیب می زد که دیگر نباید به کسی دل ببازد مبادا که او را هم از دست بدهد. اما برای امشب، او با تمام وجود همسرش را می خواست.

"بگذار من عاشق تو بودن را یاد بگیرم، ویکتوریا..."

ویکتوریا از روی غریزه فهمید که تمام آنچه شوهرش می خواست، جسم او بود... چارلز از او توقع عشق داشت و احترام و اطاعت... اما او خیال نداشت از هیچ مردی اطاعت کند، حتی اگر آن مرد به ظاهر، شوهرش باشد و در ضمن نمی توانست اجازه بدهد که هیچ مردی بدن او را لمس کند... حتی شوهرش... و این فکر سراسر وجودش را لرزاند... مثل همیشه... سرانجام آن دو، با حداکثر فاصله ای که می توانستند از یکدیگر داشته باشند، دو سوی تختخوابشان، خوابیدند. ویکتوریا به آرامی اشک می ریخت و چارلز در سکوت کامل، به آینده فکر می کرد.

چند روزی را که الیویا به عنوان یک فرصت خوب برای شناختن یکدیگر به آنها داده بود، برای ویکتوریا در سخنرانی ها و کتابخانه و برای چارلز در دفتر کارش گذشت. در واقع آنها به ندرت همدیگر را می دیدند و تقریباً می شد گفت که هرگز با هم صحبت نمی کردند. آنها حتی از یکدیگر عصبانی هم نبودند، بلکه بیشتر نوعی ناامیدی در رفتارشان به چشم می خورد. بالاخره در عصر یکشنبه جوفری به خانه بازگشت و چارلز از این که دوباره صدای پسرش را در خانه می شنید و یک هم صحبت پیدا کرده بود، احساس خلاصی می کرد. الیویا، او را با مقدار زیادی اسباب بازی های جدید، یک قمقمه شکلات گرم و یک جعبه بزرگ از کلوچه های که آنها با هم پخته بودند، به خانه فرستاده بود. قلب ویکتوریا از دیدن آن نشانه های آشنا به درد آمد. حتی در جیب جوفری دستمالی بود که بوی عطر شوهرش را می داد و ویکتوریا یک لحظه احساس کرد که به آن پسر حسادت می کند! او با لحنی نیش دار گفت:

"پس چرا خاله الیویا با تو نیامد؟"

کلامش به طریقی بوی اتهام می داد! انگار می خواست بگوید که جوفری، بین او و شوهرش قرار گرفته است! پسرک بلافاصله نیش کلام او را دریافت و جواب داد:

"او می خواست بیاید، اما پدر بزرگ دوباره سرفه می کرد و خاله الی فکر کرد که نمی تواند او را تنها بگذارد. دکتر گفت که آن فقط یک بروکتست

است نه ذات الریه. ولی ما مقدار زیادی سوپ برای او درست کردیم و خاله الی یک چیزی به نام مُضاد مخصوص درست کرد و روی سینه پدر بزرگ مالید.

چارلز پوزخند زنان حرف پسرش را تصحیح کرد:

"مُضاد (نوعی پماد - م)... مُضاد مخصوص."

اما ویکتوریا هیچ چیز خنده داری در لحن بچه گانه پسرک نمی دید. او چند روز گذشته را در انتظار دیدن خواهرش سپری کرده بود و حالا نمی دانست که الیویا دیگر کی می تواند دوباره بیاید. خصوصاً اگر بیماری پدرشان هرچه زودتر خوب نمی شد. در واقع سرفه پدرشان تا مدت ها ادامه پیدا کرد. نه الیویا توانست به نیویورک برگردد و نه ویکتوریا وقت کرد به کروتون برود و دو خواهر یکدیگر را تا روز شکرگزاری ندیدند. پدرشان کمی بهتر شده بود. او لاغر و رنگ پریده به نظر می رسید، اما از دیدن داوسون ها خیلی خوشحال شد و برای استقبال از آنها تا جلوی در رفت. وقتی که پدر به شوخی ویکتوریا را بانو داوسون خطاب کرد و به او خوشامد گفت، ویکتوریا نتوانست بفهمد روی صحبت پدرش با اوست. او هرگز نمی خواست به نام خانوادگی شوهرش عادت کند. به نظر او، این هم یکی از ظلم های بی شمار مردها بود که یک زن بعد از ازدواج مجبور می شد نام خانوادگی خودش را فراموش کند. اما آن روز همه به سخنرانی او خندیدند.

آن چند روز هوا عالی بود. جوف و الیویا هر روز به سواری می رفتند و پسر کوچک یک سوارکار ماهر شده بود. صبح روز شکرگزاری، جوفری مهارتش را به پدرش نشان داد و چارلز با غرور و افتخار به او و با سپاسگزاری و قدرشناسی به الیویا، نگاه کرد. آن روز، همه به جز ویکتوریا در وضعیت خوبی بودند. او تقریباً تمام صبح را با برتی در آشپزخانه گذراند. شیرین کناری های جوفری ایستاد برای او جالب نبودند. او به دنبال بقایای آرامشی که در این خانه داشت و قدرش را ندانسته بود می گشت. برایش غیر قابل تحمل بود که محکوم به خوابیدن در کنار شوهری که برایش غریبه بود، در اتاق مخصوص مهمان، باشد. و جوفری به جای او، در کنار الیویا، در تختخوابی که آنها بیش از بیست سال در آن با هم سهیم بودند، بخوابد. آن چه جای او را غصب کرده بود! در حقیقت به نظر می رسید که او موضوع توجه همه باشد. الیویا، برتی، چارلز و حتی پدرش، مرتب از جوفری و این که چقدر پسر صبور است و چه رفتار درستی دارد، صحبت می کردند. آن شب وقتی که او به همه شب به خیر گفت و برای خوابیدن به طبقه دوم رفت، همه داشتند تعریف از او و رفتارش را از سر می گرفتند که ویکتوریا آنها را با سخنان تنیدی که در مورد جوفری



زده شوکه کرد:

"اوه ... به خاطر خدا بس کنید! تا کی می خواهید مثل گریه های پسر درباره او و کارهایش حرف بزنید؟! او یازده سال، سن دارد و باید بتواند درست رفتار کند. آخر چه چیز برجسته ای در کارهای او وجود دارد؟ این قدر شما درباره اش ناله می کنید؟..."

سکوت مطلق اتاق را فراگرفت. آنها حتی به یکدیگر نگاه هم نمی کردند و یکتوریا ناگهان احساس شرمندگی کرد:

"متأسفم."

پدرش به او که تقریباً به حالت دویدن اتاق را ترک کرد خیره شد و بعد نیز نگاهش همان طور روی چهارچوب در، ثابت ماند. چارلز عمیقاً غصه دار به نظر می رسید و نمی دانست چه بگوید. آلیویا به محض این که توانست به سراغ خواهرش رفت. و یکتوریا در اتاق قبلی شان روی یک صندلی نشسته بود و جوفری را که با سگش در جای او خوابیده بود، نگاه می کرد. وقتی که آلیویا روی صندلی در کنار او نشست، و یکتوریا با خجالت در چشمان او نگاه کرد و سرش را تکان داد.

"متأسفم... نفهمیدم چه اتفاقی افتاد... من فقط از شنیدن تعریف های بیخودی خسته شده ام."

آلیویا بلافاصله فهمید که خواهرش به پسرک حسودی می کند و به همین علت با کلامی نرم به او گفت:

"تو باید از چارلز عذرخواهی کنی.  
خواهم کرد..."

آلیویا برای هردو آنها متأسف بود. به نظر می رسید که هم چارلز و هم ویکتوریا به شدت تحت فشار بودند و هردو درد شدیدی را تحمل می کردند. حتی جوفری هم متوجه شده بود که آن دو با یکدیگر مشکل دارند. او به آلیویا گفته بود که ویکتوریا و پدرش هر روز سر صبحانه و هر شب سر شام، با هم می جنگیدند. مشاجره های آنها آنقدر تکرار شده بود که مثل دعای قبل از غذا، کاملاً عادی به نظر می رسید و ویکتوریا آه بلندی کشید، سرش را به عقب صندلی تکیه داد و نگاهی خسته و فرسوده به خواهرش انداخت و گفت:

"حدس می زنم که وضع ما برای همیشه همین طور خواهد بود. غریبه های خشمگینی که با یک بچه در خانه ای کوچک گیر افتاده اند و مطلقاً هیچ وجه اشتراکی ندارند."

"عجب تصویر دل انگیزی ترسیم کردی!"

"تصویر زندگی من دل انگیز نیست" آلی... حتی برای یک دقیقه... نمی دانم که من و چارلز یا هم چه خواهیم کرد و مطمئن هستم که او هم نمی داند..."

"شاید بهتر باشد که بیشتر به آن فکر کنید!"

پس دو خواهر، دست در دست هم، از پله ها پایین رفتند و وقتی که وارد اتاق شدند، چارلز مستقیماً در چشم های آلیویا خیره شد و با یک تبسم محزون به او نزدیک شد و به آرامی گفت:

"بهتر شدی؟"

آلیویا نمی دانست چه بگوید.

"من... پله..."

ویکتوریا در حالی که به دستپاچگی خواهرش می خندید، به چارلز گفت:

"او خوب است. هیولای وحشتناکی که آن حرف ها را زده، من هستم و برای رفتار بدم عذرخواهی می کنم."

چارلز بلافاصله فهمید که باز هم آنها را اشتباه گرفته و به خودش لعنت کرد که چرا قبل از حرف زدن برای دیدن حلقه عروسی به دست های آنها نگاه نکرد. آلیویا از خجالت سرخ شد و سرش را پایین انداخت. آنها مثل همیشه لباس های یکسان بر تن داشتند و موهایشان را نیز یک فرم درست کرده بودند. تنها وجه تشخیص ویکتوریا تشریفی او بود که آن هم وقتی در کنار خواهرش بود، محو می شد.

غیه تعطیلات به خوبی و خوشی سپری شد. ویکتوریا آرام تر شده بود. او ساعت ها با پدرش در مورد جنگ اروپا بحث می کرد و به نظر نمی رسید که هرگز از آن خسته شود. حالا، برخلاف سابق، آرزو می کرد که می توانست در خانه با پدرش و آلیویا بماند. اما سرانجام، تعطیلات به پایان رسید و آنها می بایستی به خانه شان برمی گشتند. دو خواهر مثل همیشه، خیلی سخت از یکدیگر جداحافظی کردند. آلیویا در آخرین لحظه در گوش او تجوا کرد:

"یک دختر خوب باش و گونه من برای تشبیه کردنت به شهر می آیم."  
"به من قول بده که آن کار را خواهی کرد."  
"تسویه کردن تو را؟!"

"نه! آمدن به شهر را."

آن دو یا آندوه به یکدیگر لبخند زدند و بعد ویکتوریا به زور پاهایش را دنبال خود کشید و سوار ماشین شد. هر بار که او از خواهرش جدا می شد، احساس می کرد که یک قسمت از روحش می میرد و آلیویا هم دقیقاً چنین احساسی داشت.



چارلز در سکوت، فقط به آنها نگاه کرد و توانست پیوند محکمی را که بینشان وجود داشت ببیند. او فهمید که هرگز نمی توانست چنین ارتباطی با همسرش داشته باشد ولو این که آنها صد سال یا هم زندگی می کردند! در واقع هرگز کسی نمی توانست با هیچ کدام از آن دو، چنان پیوندی را برقرار کند. گویی آن ارتباط، مدّت‌ها قبل از تولدشان شکل گرفته بود و تا ابد هم دوام می یافت. آنها شبیه دو لباس بودند که از یک پارچه دوخته شده بودند. از یک توپ پارچه، بدون هیچ درز یا شکاف و بدون هیچ اختلاف! هیچ مرز مشخصی برای تمام شدن یکی و شروع شدن دیگری، وجود نداشت. در نظر چارلز، آن دو علیرغم تفاوت روحیاتشان در واقع، یک شخص بودند. با تمام اینها، زنی که در کنار او روی صندلی جلو اتومبیل نشسته بود، هیچ کدام از نرمش های خواهرش را نداشت. می شد گفت که آنها دو روی یک سکه بودند. یا شانس و یا اقبال! سکه به هوا افتاده و کف دست چارلز فرود آمده بود. او روی بد سکه را آورده بود! همین و بس!

اما چارلز آن روز سر حال بود. آنها یک تعطیلات عالی را گذرانده بودند. غذاها خوب، آب و هوا دلچسب و اتاق‌ها راحت بودند و خدمتکاران هرآنچه را که آنها می خواستند، بلافاصله مهیا می کردند. او درحالی که به سوی خانه، رانندگی می کرد، محض تفریح گفت:

"حالا من از کجا بدانم که کدام قُل را دارم با خودم به نیویورک می برم؟"

ویکتوریا با خنده، به شوخی او جواب داد:

"تو نمی دانی کدام قُل را در اتومبیل نشانده ای؟ آن که خیلی خوش اخلاق است! و تو احوالش را از خواهرش می پرسی؟"

هر دو خندیدند. ویکتوریا داشت اشتباهی را که چارلز در شب شکرگزاری کرده بود، به یادش می آورد، اما چارلز به قدر کافی خجالت زده بود و همیشه فکر می کرد، که ناتوانی او در تشخیص همسرش، مایه شرمندگی است. این مسئله باعث شده بود که هر وقت دو خواهر در کنار هم بودند، او خیلی به طرز صحبت و کارهایش دقت می کرد و حتی الامکان سعی می کرد به آنها نزدیک نشود. می رسید باز هم اشتباه کند و با گفتن حرفی بی ربط به الیویا، باعث خجالت او شود و یک احمق تمام عیار هم از خودش بسازد. اما ویکتوریا به وضوح از این که دیگران را به اشتباه بیندازد، عجز می کرد. او داستانی در مورد یکی از دفعاتی که آنها جایشان را در مدرسه، با هم عوض کرده بودند، تعریف کرد و از ته دل خندید. چارلز با تبسمی کم رنگ و بعضی سرزنش آمیز به او گفت:

"چقدر ظالمانه! آخر تو چرا این قدر از این کار لذت می ببری؟ من که فقط"

می کنم گول زدن مردم، کاری خجالت آور و ترسناک است! هیچ فکر کرده ای که اگر یکی از این وقت‌ها، کسی چیزی را به تو بگوید که نمی خواهی بشنوی، چه می شود؟ چیزی که فقط به خواهرت مربوط باشد، نه تو!"

"در هر حال، الیویا و من هیچ رازی نداریم."

"به خودم امیدواری می دهم که این طور نباشد! منظورم را که می فهمی؟!"

ویکتوریا تبسم کرد و شانیه هایش را بالا انداخت. همان موقع جو فوری که حوصله اش از حرف های بی سر و ته آنها سر رفته بود شروع به صحبت کرد. او از لبش حرف زد و از مسابقه اسب دوانی که تابستان آینده برگزار می شد و الیویا به او گفته بود اگر پدرش اجازه بدهد می تواند در آن شرکت کند...

هفته های بعد از شکرگزاری نسبتاً خوب گذشتند. آنها برای کریسمس آماده می شدند و ویکتوریا هدایای زیادی خریده بود. او و چارلز به چند مهمانی رفتند و چند روز مانده به کریسمس هم در مجلس رقص بزرگ خانه آستورها، دعوت داشتند و چارلز آن دعوت را پذیرفته بود. ویکتوریا با بی میلی، همراه شوهرش به آن مجلس رفت. تویی و همسرش هم، همان طور که انتظار می رفت، آنجا بودند. اما ویکتوریا به جز چند دقیقه که در باغ یا تویی تنها ماند، در تمام مدّت مهمانی کاملاً از او پرهیز کرد. در واقع ویکتوریا برای کشیدن یک سیگار به باغ رفته بود که ناگهان دید تویی به او نزدیک می شود. او بلافاصله راهش را کج کرد و خواست از آنجا برود، اما تویی بازویش را چسبید و او را به سوی خودش کشید. فقط تماس دست های او سرتاسر وجود ویکتوریا را لرزاند و یک درد جانگداز را در درونش بیدار کرد.

"تویی، نکن... خواهش می کنم، دستم را ول کن..."

چشمانش بلافاصله از اشک پر شدند. این مرد، هستی او را تپاه کرده بود. تویی با بعضی عاشقانه گفت:

"من فقط می خواهم با تو حرف بزنم..."

ویکتوریا بازویش را از دست او درآورد. می توانست ببیند که او کاملاً مست است. تویی بعد از یک مکث کوتاه، درحالی که ظاهر افراد شکست خورده و مورد ظم واقع شده را به خود می گرفت، حرفش را ادامه داد:

"چرا با او ازدواج کردی؟"

ویکتوریا می خواست جیغ بزند. می خواست با مشت به سر و سینه او بکوبد... همه چیز تفسیر او بود. از ابتدا تا انتها، رابطه آنها، کار دستی نبود، اما اگر او فقط



جلوی زیانش را می‌گرفت، کار به اینجا نمی‌کشید. یا لافل ویکتوریا این طور فکر می‌کرد. او با کلام یخزده جواب تویی را داد:

"مگر تو راه دیگری هم برای من باقی گذاشتی؟ با آن رسوایی، چه کار دیگری می‌توانستم بکنم؟!"

تویی گیج به نظر می‌رسید. او هیچ چیز در مورد بچه، نشنیده بود و این را هم می‌دانست که ویکتوریا تا ماهها بعد از رابطه‌شان ازدواج نکرده بود... خوب پس دیگر چه اجباری در کار بود... شایعات که مهم نبودند... البته از نظر او ویکتوریا یکی از حرف‌هایی که روحش را سوزانده بود به یاد تویی آورد:

"تو به همه گفستی که من تو را اغوا کردم..."

"اما آن فقط یک شوخی بود."

"نه یک شوخی خیلی خوب!"

ویکتوریا شانه‌هایش را بالا انداخت و به داخل سالن، جایی که چارلز منتظرش بود، برگشت. اما چارلز متوجه شد که همسرش متقلب است و در ضمن بدبختی و بی‌کامی بلافاصله بعد از او، وارد سالن شد... یک شک مبهم به جان چارلز جنگ انداخت اما هیچ سوالی از ویکتوریا نکرد. نمی‌خواست چیزی بداند، جز آنکه او نداشت.

فردای آن روز، یک سبد رز قرمز با ساقه‌های بلند برای ویکتوریا رسید. کارت و امضا نداشت اما او خیلی خوب می‌دانست که چه کسی آنها را فرستاده است و متعجب بود که او چگونه جرات کرده چنین کاری بکند. ویکتوریا گل‌ها را با لیفت به داخل سطل آشغال انداخت. بازی واقعاً تمام شده بود. تویی شوخی‌گشیش را با او انجام داده و زندگی‌اش را نابود کرده بود و حالا با وقاحت تمام می‌خواست دوباره او را به بازی بگیرد. فردای آن روز یادداشت کوچکی رسید که روی آن نوشته شده بود "لطفاً، مرا ببندید." «ت» ویکتوریا احساس کرد، چیز گرمی در میان رگ‌هایش می‌دود... چیزی که در یک سال و نیم گذشته اصلاً احساس نکرده بود. اما او یادداشت را مجاله کرد و دور انداخت. دیگر گول نمی‌خورد. آنچه تویی بر سرش آورده بود، واقعاً برایش کافی بود. اهمیتی هم به احساسی که می‌داشت عشق او دارد، نمی‌داد...

سرانجام تعطیلات کریسمس فرارسید و خانواده داوسون درحالی که پشت ماشینشان را با هدایا پر کرده بودند به کروتون رفتند. ویکتوریا با کمک خدمت فروشنده، یک بازی فکری برای جو فری خریده و آن را هم در بین هدایا گذاشت. تمام طول راه از نیویورک تا کروتون راه ویکتوریا در مورد جنگ اروپا صحبت کرد.

به نظر می‌رسید که جنگ، علاقه او را به جنبش آزادی‌خواهی زنان و هواداری از حق رأی، کم‌رنگ کرده بود. او با اشتیاق، آخرین چیزهایی را که در مورد جنگ شنیده بود، بر زبان آورد:

"می‌دانی، چارلز، تمام کرانه غربی اروپا تبدیل به یک سنگر چهارصد مایلی شده که از سوئیس تا بلژیک کشیده شده است..."

چارلز اطلاعات وسیع همسرش را تحسین می‌کرد، اما به اندازه او به این جور چیزها، علاقه نداشت و در جواب او با بی‌تفاوتی گفت:

"خوب است که ما از آنها دوریم و هرگز درگیر آن جنگ نمی‌شویم. در واقع جنگ آنها به نفع ما تمام می‌شود."

آمریکایی‌ها به هر کسی که خریدار بود، اسلحه و مهمات می‌فروختند. فرقی نمی‌کرد، به آلمان، انگلستان، فرانسه یا هر جای دیگر...

"اما این نفرت آور است، چارلز... ما باید برویم و در کنار آنها بر علیه تجاوز آلمان بچنگیم... نه این که اینجا بنشینیم و با دورویی وانمود کنیم که دست‌هایمان تمیز است! دست‌های ما، حتی از دست‌های آلمان هم بیشتر به خون آلوده است!"

"اوه به خاطر خدا بس کن! این قدر رسواس نداشته باش. تو فکر می‌کنی که ثروت‌ها چگونه جمع‌آوری می‌شوند؟ فکر می‌کنی که کارخانه‌های فولاد پدرت چه محصولی تولید می‌کردند؟! عروسک‌های فولادی؟! حتی فکر کردن به آن هم مرا مریض می‌کند. خدا را شکر که پدر، آنها را فروخت..."

او سکوت کرد و به بیرون خیره شد. به مردانی که کریسمس را در سنگرهای اروپا می‌گذراندند، فکر می‌کرد و به سربازانی که فوج فوج کشته می‌شدند. او حتی جشن گرفتن کریسمس را در چنین شرایطی غیرعادلانه می‌دانست. اما ظاهراً کس دیگری مثل او فکر نمی‌کرد.

سرانجام آنها به کروتون رسیدند و ویکتوریا فهمید که پدرش باز هم مریض است. سرماخوردگی سخت او، این بار، تبدیل به ذات‌الریه شده و آن قدر او را ضعیف کرده بود که فقط یک ساعت، آن هم در صبح کریسمس توانست از رختخواب بیرون بیاید. آنها هدایایشان را باز کردند. ادوارد به هر کدام از دخترانش یک گردن‌بند الماس بسیار زیبا داد که کاملاً مشابه یکدیگر بودند و دو خواهر با هیجان، آنها را به گردن او بستند. چارلز درحالی که می‌خندید، اعتراف کرد که نمی‌تواند همسرش را شخص بدهد و با خجالت به دست‌های آنها نگاه کرد. سپس او یک جفت گوشواره



الماس و یک لباس خیلی زیبا به ویکتوریا داد و بعد از این که گونه آلیویا را تحسین بوسید، یک شال گردن ابریشمی و یک کتاب شعر هم به او داد. وقتی که ویکتوریا کتاب را دید، از تعجب بر جای خودش خشک شد! آن کتاب مال سوزان بود!

ویکتوریا درحالی که گیج به نظر می رسید، زیر گوش خواهرش گفت:

"چرا او، آن را به تو داد؟"

آلیویا با گیجی بیشتر به او جواب داد:

"شاید نگه داشتن آن برایش سخت بود و او را به یاد همسرش

می انداخت. خوب... تو هم که از شعر متنفری و نمی توانست کتاب را به

تو بدهد... پس به ناچار آن را به من داده است..."

اما حرف هایش خیلی بی سروته به نظر می رسید. ویکتوریا سکوت کرد و به

فکر فرو رفت. در همان لحظه جو فری هدایایش را باز کرد. آلیویا به او دو تفنگ

کوچک و ماکت هایی از توپ های جنگی و یک لشکر از سربازان کوچولو که

یونیفرم هایی درست مثل سربازان واقعی بر تن داشتند، هدیه داده بود. او آنها را دو

ماه قبل به یک مغازه اسباب بازی فروشی سفارش داده بود. جو فری از دیدن آنها تشنه

شد، اما ویکتوریا در چشم های خواهرش نگاه کرد و درحالی که از خشم می لرزید، با

غیض گفت:

"تو چطور توانستی چنین چیزی به او هدیه بدهی؟... چیزی تا این حد

نفرت آور؟! چرا سراپای سربازانت را خونی نکردی؟ آن وقت خیلی

واقعی تر به نظر می رسیدند!... او، به خاطر خدا، آلی... این چیست؟

یک اسباب بازی؟! "

اشک در چشم هایش حلقه زده بود. آلیویا مین مین کنان گفت:

"مرا ببخش... نمی دانستم تو ناراحت می شوی... اما، ویکتوریا، اینها

فقط اسباب بازی هستند و جو فری عاشق «سرباز بازی» است."

"من نمی دانم و اهمیتی هم نمی دهم که او چه چیزی را دوست دارد. در

سنگرهای سرتاسر اروپا، هر روز هزاران مرد می میرند... مردانی که

زن هایی در خانه منتظرشان هستند... جنگ یک شوخی نیست و نباید از

آن یک بازی ساخته بشود... هیچ کس نباید به خودش چنین حقی

بدهد..."

رویش را برگرداند و به آرامی از اتاق خارج شد. جو فری در این حلال هدیه

ویکتوریا را هم باز کرده بود اما از آن سر در نیاورده و دوباره به سراغ توپ ها و

سرباز هایش رفته بود. او بعد از شنیدن حرف های ویکتوریا با نگرانی از پدرش

پرسید که آیا باید هدیه خاله آلی را به او برگرداند؟! چارلز سرش را تکان داد و پسرک را مطمئن کرد که می تواند اسباب بازی اش را نگه دارد. سپس برای پیدا کردن همسرش از اتاق بیرون رفت. او در سرسرا ایستاده بود و از پشت پنجره به بیرون نگاه می کرد. چند دقیقه بعد او و چارلز کت هایشان را پوشیدند و برای قدم زدن بیرون رفتند. ویکتوریا می خواست به سر خاک مادرش برود. چارلز درحالی که بازوی او را گرفته بود، به تو می گفت:

"من فکر می کنم که تو نمی بایستی آنقدر عصبانی می شدی. خواهرت

منظور بدی نداشت. او فکر نمی کرد که تو این قدر روی این مسئله

حساس باشی."

در واقع خود چارلز هم با آلیویا هم عقیده بود. او هم فکر نمی کرد که بازی کردن

یک بچه با سرباز های پلاستیکی کوچک که یونیفرم های ارتش فرانسه، انگلستان و

آلمان را بر تن داشتند، ضروری داشته باشد. اما دل ویکتوریا از چند جا پُر بود!

"چارلز... من دیگر نمی توانم این طور ادامه بدهم. من برای این زندگی

ساخته شده ام. همه می توانند این را ببینند، به جز تو... حتی جوف هم

می داند..."

او خسته بود، از همه چیز... پسرک حتی به هدیه او نگاه هم نکرده بود. شوهرش

کتاب شعری را که متعلق به همسرش بود و آن را مثل یک چیز مقدس حفظ می کرد،

به عنوان هدیه، به خواهرش داده بود... نه، او حسودی نمی کرد... اصلاً برایش مهم

هم نبود، فقط احساس می کرد در یک جایگاه غلط قرار گرفته است.

"اشتباه از خودم بود. من نباید به خواسته پدرم تن می دادم. بهتر بود

می گذاشتم مرا به هر جایی که صلاح می دانست تبعید کنند... اما نباید با

تو ازدواج می کردم..."

او شروع به حق حق کرد. چارلز با قلبی به سنگینی یک کوه، تصمیم گرفت آنچه را

که نمی خواست بپرسد، مطرح کند:

"آیا تو دوباره با تویی ملاقات کرده ای؟ علت حرف هایت همین است؟"

ویکتوریا به چشم های او خیره شد. نمی دانست شوهرش از کجا فهمید که تویی

تلاش کرده بود دوباره به زندگی او بازگردد. اما در هر حال، شک چارلز هیچ موردی

نداشت.

"نه، چارلز... علت حرف هایم این نیست... من تو را فریب نمی دهم.

این کاش می توانستم بگویم که هنوز به تویی علاقه دارم، اما این طور



نیست... قلب من دیگر نمی تپد... برای هیچ کس...\*

اشک های ویکتوریا دوباره سرازیر شدند. از حرف هایی که زد واقعاً متأسف بود اما دیگر نمی توانست آنها را در دلش نگه دارد. آن دو مدتی در سکوت، کنار قفس ایستادند و سپس چارلز با ناامیدی گفت:

"من نمی دانم چه بگویم..."

او هم از این که به تویی اشاره کرد، متأسف بود. اما شک و تردید مثل خوره به جانش افتاده بود و داشت او را از پا درمی آورد. فردای مهمانی آستورها، خدمتکار به او گفته بود که ویکتوریا یک سبد گل رز زیبا را که آن روز صبح رسیده بود، به داخل سطل آشغال انداخت و فردای آن روز هم، آشپز یک یادداشت مجاله شده را که دستش گذاشت: "لطفاً مرا بپذیر." "ت" چارلز در آن لحظه احساس کرده بود که از لیه یک پرتگاه به داخل تاریکی بدون انتها سقوط می کند. اما حالا، با نگاه کردن به چشم های ویکتوریا، می توانست با اطمینان بگوید که در مورد او اشتباه کرده بود. صدای ویکتوریا، رشته افکار او را پاره کرد.

"آیا حالا تو می خواهی مرا ترک کنی؟"

چارلز بازویش را دور شانه او انداخت.

"البته که نه! من اشتباه کردم و تو باید مرا ببخشی. من می خواهم که تو بمانی. ما بیشتر روی زندگیمان کار خواهیم کرد. فقط شش ماه از ازدواج ما گذشته و تو می دانی که مردم همیشه می گویند سال اول ازدواج همیشه سخت ترین سال است..."

اما در مورد ازدواج اولش ابتدا این طور نبود! او و سوزان همان سال اول هم یکدیگر را می پرستیدند و زندگی شاعرانه ای داشتند.

"... ویکتوریا، من سعی می کنم معقول تر باشم و تو فقط کمی صبورتر باش. در مورد ارتش کوچولوی جوفری هم هر تصمیمی که صلاح می دانی بگیر. اگر تو بخواهی، من به او می گویم که هدیه اش را به الیویا پس بدهد... اگرچه فکر می کنم که از این کار زیاد خوشش نخواهد آمد." "نه. با او کاری نداشته باش. اگر این کار را بکنی، او از من بیشتر متنفر می شود... آن فقط یک بازی احمقانه بود که من برایش خریدم. من حتی نمی دانستم که او چه چیزی را بیشتر دوست دارد. زن فروشنده گفت که یک پسر بچه ده ساله حتماً عاشق این بازی می شود! و من نتوانستم بفهمم که او واقعاً راست می گوید یا نه!"

"اگر من هم بودم، نمی توانستم بفهمم. هر دو ما باید چیزهایی را بیاد

بگیریم و من حاضرم هر چیزی را یاد بگیرم به شرطی که تو یادم بدهی!"

اما او نه می خواست چیزی از کسی یاد بگیرد و نه می خواست چیزی به کسی یاد بدهد! فقط آرزو می کرد که بتواند از آنجا فرار کند و جایی برود که هیچ کس نتواند پیدایش کند و مسئولیت های احمقانه را به او تحمیل کند!

آنها قدم زنان و آرام تر از قبل، به خانه بازگشتند. ویکتوریا برای پیدا کردن خواهرش رفت و او را در اتاق صبحانه مشغول انجام کاری با برتنی پیدا کرد. الیویا به محض این که او را دید، با پشیمانی گفت:

"درباره آن... اسباب بازی، واقعاً متأسفم. من نمی دانستم که آنها آنقدر تو را عصبانی می کنند. حق با توست. نباید چنان چیزی می خریدم."

"آن فقط یک اسباب بازی خیلی قشنگ بود و من مثل احمق ها رفتار کردم. تو باید مرا ببخشی، الی. من آنقدر خودم را درگیر مسائل مربوط به جنگ اروپا کرده ام که گاهی یادم می رود ما جزئی از آن نیستیم. خدا را شکر که پدر کارخانه های فولادش را فروخت و گرنه ما هم با تولیدات کارخانه هایمان در کشتار بی رحمانه مردم آنجا، مقصر بودیم. می دانی الی، من این جنگ را حس می کنم و خودم را جزئی از آن می دانم..."

ویکتوریا روی یک صندلی نزدیک خواهرش نشست و الیویا با نگاه کردن به چشم های او بلافاصله فهمید که می خواهد چیزی بگوید. یک دقیقه در سکوت سیری شد و بعد ویکتوریا در حالی که اشک در چشمش حلقه زده بود و با لحنی التماس آمیز، گفت:

"الی، تو باید به من کمک کنی و از این وضع نجاتم بدهی... لااقل برای یک مدت کوتاه... قبل از این که دیوانه بشوم... من دیگر نمی توانم این وضع را ادامه بدهم..."

الیویا با نگرانی به او نگاه کرد. می توانست حدس بزند که خواهرش از او چه می خواهد.

"ممکن است قبل از این که تو هیچ حرفی بزنی من بگویم «نه»! یا می خواهی اول بپرسی و بعد من بگویم «نمی خواهم هیچ چیز بشنوم»!"

"الی... خواهش می کنم... جای مرا بگیر... فقط برای یک مدت کوتاه... بگذار من به جایی بروم... هر جا... الیویا، لطفاً... کمکم کن... من دیگر نمی دانم چه کار دارم می کنم..."

الیویا به راحتی می توانست ببیند که خواهرش دارد درد می کشد، اما عوض کردن



جاها، درمان درد او نبود. او با یک مرد منطقی و محبوب ازدواج کرده بود و حالا تنها کاری که می‌بایست بکند این بود که با زندگی مواجه شود. فرار کردن، آن هم بدون هیچ دلیل و علت، مشکلی را حل نمی‌کرد. الیویا سرش را تکان داد و با صدای کوتاه، زیر گوش ویکتوریا، گفت:

"راست می‌گویی، تو واقعاً نمی‌دانی داری چه کار می‌کنی! این بار مثل همیشه نیست و جایجا شدن ما می‌تواند مصیبت‌بار باشد. اگر چارلز بفهمد، چه؟ آن وقت من چه کار باید بکنم؟ آخر من چطور می‌توانم وانمود کنم که همسر او هستم؟! ظرف پنج دقیقه، چارلز همه چیز را می‌فهمد و حتی اگر نفهمد هم این کار یک اشتباه فاحش است. ویکتوریا، به تو بگویم، من چنین کاری نخواهم کرد."

ویکتوریا با چشمان پُر از اشک دست الیویا را چسبید و به او التماس کرد: "من هم می‌دانم که این کار اشتباه است ولی ما قبلاً هم آن را انجام داده‌ایم، درحالی که می‌دانستیم اشتباه است! کار ما به کسی ضرری نمی‌زند، فقط من می‌توانم خودم را دوباره پیدا کنم. آلی، این همان کاری است که تا حالا هزاربار انجام داده‌ایم و من سوگند می‌خورم که چارلز هرگز نخواهد فهمید... او به هیچ وجه نمی‌تواند ما را از یکدیگر تشخیص بدهد و تو این را می‌دانی."

"اگر او هم نتواند، جوفری می‌تواند و «تو این را می‌دانی!» از تمام این‌ها گذشته، من خیال ندارم با تو در این مورد بحث کنم. «نه!» می‌شنوی؟" در واقع، الیویا از دست خواهرش عصبانی نبود بلکه می‌خواست به او بفهماند که حقیقتاً در اشتباه است. اما ویکتوریا دیگر بحث را ادامه نداد. او فقط با ناامیدی الیویا را نگاه کرد و سرش را تکان داد. سپس از جا برخاست و به آرامی اتاق را ترک کرد.



دو خواهر، دیگر در مورد جابجا شدن با یکدیگر بحث نکردند، اما روزی که ویکتوریا از کروتون می‌رفت، خیلی آرام به نظر می‌رسید و الیویا از آن آرامش ناگهانی خیلی نگران شد و تصمیم گرفت دو هفته بعد به آنها در نیویورک سر بزنند. اما حال پدرش بدتر شد. ذات‌الریه فقط یک مجرای خیلی باریک برای نفس او باقی گذاشته بود و سرفه مجالش نمی‌داد. تمام وقت الیویا بر بالین پدرش به مراقبت از او، می‌گذشت و سرانجام در پایان فوریه حال پدر کمی سبک‌تر شد و الیویا توانست به دیدار خواهرش برود.

او به محض دیدن ویکتوریا و چارلز فهمید که روابط آنها نه تنها بهتر نشده بلکه به مراتب تیره‌تر و بدتر هم شده است. ویکتوریا خیلی زود عصبانی می‌شد و با همه دعوا می‌کرد و چارلز حتی از او هم زودرنج‌تر به نظر می‌رسید. در دومین روز رسیدن الیویا، جو فری تب کرد. ویکتوریا مثل همیشه خانه نبود. خصوصاً آن روز او به دلگرمی حضور خواهرش در خانه، از ظهر بیرون رفته بود. الیویا اول متوجه شد که جو فری زیاد سر حال نیست و بعد فهمید که او تب دارد. ظرف چند ساعت، تب بالا رفت و تا عصر، که الیویا به دکتر و بعد به چارلز تلفن کرد، پسرک هذیان می‌گفت. چارلز بلافاصله خودش را به خانه رساند. الیویا ترتیب همه کارها را داده بود اما چارلز عصبانی به نظر می‌رسید:

«ویکتوریا کجاست؟»

«من واقعاً نمی‌دانم چارلز، اما دکتر اینجاست. او می‌گوید جو فری سرخک گرفته است.»

یک ساعت بعد دانه‌ها ظاهر شدند اما تب، با وجود رعایت دستورات دکتر و مراقبت الیویا، همچنان بالا بود. ساعت هفت شب، ویکتوریا به خانه برگشت. او به یک سخنرانی جالب در اداره کنسولگری بریتانیا رفته بود. سخنرانان در مورد



زیردریایی‌های پیشرفته و سلاح‌های مرگبار آلمان صحبت می‌کردند و ویکتوریا آنقدر در آن بحث غرق شد که حتی فراموش کرد به چارلز تلفن بزند و بگوید که دیرتر به خانه برمی‌گردد. اما از طرفی زیاد هم نگرانی نداشت چون چارلز معمولاً بعد از ساعت هشت شب به خانه می‌رسید. او خبر نداشت که شوهرش تمام آن روز عصر را در خانه بوده است! ویکتوریا در یک وضعیت خوب و کاملاً سرحال وارد خانه شد، اما به محض این‌که در را پشت سر خودش بست، متوجه شد که اتفاقی افتاده است. همه جا تاریک و ساکت بود. او به آرامی از پله‌ها بالا رفت و توانست از انتهای راهرو ببیند که آلیویا دارد دستمال خیس روی پیشانی جوفری می‌گذارد. سکوت مطلق حاکم بر خانه، باعث شد که او هم ناخودآگاه با صدای آرام صحبت کند:

«چه اتفاقی برای جوف افتاده است؟»

آلیویا با نوک پنجه به طرف خواهرش رفت و برای او مثل این بود که دارد به تصویر خودش در آینه نزدیک می‌شود.

«سرخک گرفته است. بچه بیچاره. او واقعاً خیلی مریض است. ای کاش می‌توانستم او را با خودم به کروتون ببرم یا حداقل از برتی بخواهم که به اینجا بیاید. جوف باید دو هفته در رختخواب بماند و در این مدت به مراقبت شبانه‌روزی احتیاج دارد. اگر تو بخواهی، من حاضرم بمانم و کمکت کنم.»

اما آلیویا جواب خواهرش را از قبل می‌دانست. او از خدا می‌خواست که مسئولیت‌های خودش را به گردن کس دیگری بیندازد.

«اوه، خدای من... لطفاً این کار را بکن، آلی... حال چارلز چطور است؟»  
«فکر می‌کنم که او برای تو نگران بود.»

آلیویا مؤدبانه‌ترین کلمات را به کار برد تا به او بگوید که شوهرش از دست عصبانی است و نسبت به جایی که او تا آن ساعت بوده، مشکوک است. اما آن شب چارلز همه آنچه را که آلیویا نمی‌خواست بر زبان بیاورد، با لحنی تند به ویکتوریا گفت.

«و تو گفتی که کجا بودی؟»

«یک بار به تو گفتم، در کنسولگری انگلیس. در یک جلسه سخنرانی در مورد زیردریایی‌های آلمانی.»

«اوه... چقدر جالب! پسر من در تب صد درجه می‌سوخت و تو داشتی در مورد زیردریایی‌های آلمانی چیزهایی یاد می‌گرفتی! واقعاً

خارق‌العاده است!»

«من غیبگو نیستم، چارلز... و نمی‌دانستم که او امروز مریض می‌شود.» ویکتوریا کوتاه آمده بود و به نرمی صحبت می‌کرد. طی هشت ماه گذشته، آنها کاملاً در جنگیدن خبره شده بودند. خبره‌تر از فرماندهان زیردریایی‌های آلمانی و بدون شک به همان مقدار مهلک و مخرب! چارلز بر سر او فریاد کشید:

«وظیفه تو این است که اینجا باشی و از او مراقبت کنی. من که نباید سراسیمه از دفترم به خانه بیایم چون هیچ کس نتوانسته مادر او را پیدا کند...»

«مادر او مُرد، چارلز. من فقط به جای او اینجا هستم.»

«کجا هستی؟ کسی تو را در اینجا نمی‌بیند! خواهرت خیلی بیشتر از تو به او توجه می‌کند.»

«پس بهتر بود که با او عروسی می‌کردی. او برایت زن بهتری می‌شد! در خانه‌داری هم که خیلی بیشتر از من مهارت دارد.»

«پدرت او را پیشنهاد نکرد. «تو» را پیشنهاد کرد!»

چارلز از خودش به خاطر گفتن آن چیزها متنفر بود، اما دیگر راه‌گریزی نبود. جنگ آنها هر قدر بیشتر طولانی می‌شد، آن دو بیشتر مطمئن می‌شدند که در زندگیشان به بن‌بست رسیده‌اند. ویکتوریا درحالی که دندان‌هایش را به هم می‌فشرد، آخرین ضربه‌اش را زد:

«پس پدرم برو و به او بگو که مرا برایت عوض کند! مثل کفش‌هایی که اندازه نیستند و تو می‌توانی آنها را به فروشنده بدهی تا برایت عوضشان کند! چطور است؟ این پیشنهاد را می‌پسندی؟!»

پرده‌های حجب و حیا بین آن دو، یکی پس از دیگری، فرو می‌افتاد و چارلز ناگهان احساس کرد آنقدر خسته و فرسوده است که دیگر نمی‌تواند بحث را ادامه دهد.

«نه پیشنهادت خنده‌دار است و نه رفتارت. من دیگر بحث نمی‌کنم اما انتظار دارم تا وقتی که پسرمان... یا پسر من، اگر تو این‌طور ترجیح می‌دهی کاملاً خوب شود، تو را هر روز اینجا و در حال مراقبت کردن از او ببینم. آیا حرف‌هایم به قدر کافی روشن است؟»  
«بله، آقا!...»

ویکتوریا مثل یک پیشخدمت در مقابل او تعظیم کرد و بعد با صدایی جدی و خشک ادامه داد:



"به جناب عالی بزنمی خورد که خواهرم برای کمک به من اینجا بماند؟"  
 "برای کمک به تو یا برای انجام دادن این کار به جای تو؟!"

ویکتوریا فقط به او نگاه کرد. نمی خواست به سؤال شوهرش جواب بدهد، بلای  
 جواب سؤال خودش را می خواست. چارلز با بی حوصلگی شانه هایش را بالا  
 انداخت.

"... من اهمیتی نمی دهم که کدامتان از او مراقبت می کنید. فقط این کار را  
 بکنید."

"خواهیم کرد."

ویکتوریا این را گفت و برای سرکشی کردن به الیویا و جو فری از اتاق خارج شد  
 او آرزو می کرد که می توانست آن شب را در کنار خواهرش بخوابد اما می دانست که  
 این کار، چارلز را بیشتر عصبانی می کرد. البته آنها مدت ها بود که دیگر حتی  
 دست های یکدیگر را هم لمس نمی کردند ولی چارلز دوست نداشت که هیچ کسی  
 مشکل آنها را بفهمد، حتی الیویا... و مخصوصاً او!

وقتی که ویکتوریا وارد اتاق جو فری شد، الیویا به آرامی از او پرسید:

"چارلز چطور است؟"

"می شود گفت که خیلی خوب نیست!"

ویکتوریا لبخند زد. از این که خواهرش در آن شرایط آنجا بود، از صمیم دل  
 خوشحال بود و برایش ابداً مهم نبود که الیویا فریادهای چارلز را شنید و فهمید که  
 زندگی آنها به چه وضع اسفناکی افتاده است.

جو فری سه هفته در رختخواب ماند و در خلال این مدت، الیویا او را هرگز حتی  
 برای یک دقیقه ترک نکرد. چارلز مراقبت های شبانه روزی از پسرش را می دید و فکر  
 می کرد کسی که به طور مداوم بالای سر او نشسته است حداقل در نیمی از مواقع،  
 ویکتوریا است. اما این طور نبود و در تمام مدت آن سه هفته، این الیویا بود که بر  
 بالین پسرک نشسته بود و او را تر و خشک می کرد. ولی غالباً می گذاشت که چارلز  
 فکر کند او، ویکتوریا است.

اگرچه این را هم دروغ بزرگی می دانست اما فکر می کرد که تنها راه برای نجات  
 خواهرش و زندگی زناشویی او همین است. الیویا می دید که روابط بین آنها اصلاً  
 خوب نیست و می فهمید که ازدواجشان به چه بن بست رسیده است اما هنوز سفت  
 بود که با گذشت زمان همه چیز حل می شد و آن دو می توانستند زندگی پر از عشق و  
 محبتی برای یکدیگر بسازند. او آنقدر به خوبی های هر کدام از آنها اعتماد داشت که  
 حتی تصورش را هم نمی کرد که آن دو نتوانند با هم خوشبخت بشوند. او مطمئن بود

که تولد یک بچه می توانست به تمام مشکلات پایان بدهد و دعا می کرد که  
 ویکتوریا هرچه زودتر حامله شود. اما اگر ویکتوریا جرات می کرد که تمام حقایق  
 زندگی را برای او بگوید، مسلماً او هم می فهمید که دیگر برای نجات این زندگی  
 هیچ راهی وجود ندارد، حتی جدایی و طلاق. چارلز چندین بار به ویکتوریا گفته بود  
 که هرگز راجع به این کلمه فکر هم نکند! او این او را چندین بار به ویکتوریا تهمت  
 زده بود که توبی را ملاقات می کند. نمی توانست باور کند کسی که قبلاً ثابت کرده  
 یک زن هوسباز است و با مرد متأهلی رابطه برقرار کرده و از آبرویش نترسیده است،  
 حالا ناگهان مثل راهبه ها زندگی کند! خصوصاً این که او هیچ وقت خانه نبود و چارلز  
 هرگز نمی دانست او کجاست یا کجا دارد می رود. اما ویکتوریا حقیقتاً جز جنگ، با  
 هیچ چیز دیگری کاری نداشت و جز به جاهایی که در مورد جنگ صحبت می کردند،  
 به جای دیگری نمی رفت. او این او را چندین بار به سفارت فرانسه رفته بود.  
 در آنجا، هر روز یک ژنرال فرانسوی سخنرانی می کرد و می گفت که چقدر مردم اروپا  
 و خصوصاً کشور او، به کمک نیاز دارند و ویکتوریا سخت تحت تأثیر حرف های او  
 قرار گرفته بود. اما در مورد احساسش به هیچ کس، حتی به الیویا چیزی نگفت.

سرانجام در اواخر ماه مارس، الیویا به کروتون برگشت. او واقعاً خسته شده بود.  
 مراقبت از جو فری حقیقتاً تمام انرژی و توانش را مصرف کرده بود. او خوشحال بود  
 که به هوای تازه برمی گشت و برخلاف همیشه احساس کرد علیرغم عشق زیادی که  
 به خواهرش داشت، از این که او را ترک می کرد خوشحال هم بود!

ویکتوریا و خانواده اش برای عید پاک به کروتون رفتند. الیویا به محض دیدن  
 آنها فهمید که چارلز و خواهرش تمام یک ماه گذشته را با یکدیگر جنگیده اند.  
 جو فری هنوز ضعیف به نظر می رسید اما بیماریش کاملاً بهبود یافته بود. دو دختر  
 کوچک در کلاس آنها از همه گیری سرخک مرده بودند و چارلز وقتی آن را از پسرش  
 شنید احساس کرد که خیلی مدیون الیویا است و وقتی که آنها به کروتون آمدند، یک  
 روز الیویا با الیویا در کنار رودخانه هودسون قدم می زد، صمیمانه از او تشکر  
 پرلمی آمد، چون هرچه بیشتر ویکتوریا را نصیحت می کرد، کمتر نتیجه می گرفت.  
 الیویا حال چارلز را درک می کرد، او همسرش را با یک عشق بزرگ از دست داده بود  
 و بعد با این فکر که پسرش به یک مادر نیاز دارد، دوباره ازدواج کرده بود. اما  
 در حقیقت، او با تن دادن به یک ازدواج بدون عشق، می خواست خودش را به نحوی  
 از عذبه های روحی بعدی حفظ کند. او می ترسید دوباره عشقش را از دست بدهد و  
 به خاطر این سعی می کرد درهای قلبش را بسته نگه دارد... اما او اشتباه می کرد و



وضعیت فعلی هم تاوان اشتباهش بود. آلیویا می خواست چیزی بگوید و باز الدود او را سبک تر کند، اما در عوض فقط برای دقایق طولانی او را نگاه کرد. هیچ کلمه‌ای بین آنها رد و بدل نشد ولی چارلز احساس کرد که یک نیروی مرموز از طریق دست این زن که زیر بازوی او را گرفته بود، وارد بدنش می شود. او به خودش نهیب زد و به آرامی از آلیویا فاصله گرفت. آن احساس برایش حقیقتاً دردناک بود و او را به یاد زندگی جهنمی که با ویکتوریا داشت می انداخت. آلیویا از روی غریزه احساسی چارلز را فهمید و درحالی که واقعاً غمگین شده بود تصمیم گرفت که باز هم با خواهرش صحبت کند و امیدوار بود که او حداقل این بار به حرفش گوش کند. اما عصر همان روز، او در اتاقش نشسته بود و داشت به آنچه می خواست به خواهرش بگوید، فکر می کرد که ویکتوریا ناگهان وارد شد. عصبی به نظر می رسید و برای یک دقیقه فقط به آلیویا نگاه کرد و بعد بدون مقدمه گفت:

"من باید با تو حرف بزنم."

آلیویا آرزو کرد که او همین الان بگوید که حامله است. این جواب همه چیز بود یک پیوند محکم که آن دو را به هم وصل می کرد و تمام مشکلات را از پیش پایشان برمی داشت. اما ویکتوریا درست در مقابل صورت او ایستاد و گفت:

"من دارم می روم."

"چی؟!"

"تو شنیدی که چه گفتم. آلیویا، من مجبورم. دیگر نمی توانم این زندگی را تحمل کنم."

"اما تو نمی توانی این کار را با آنها بکنی! آخر چطور می توانی این قدر خودخواه باشی؟"

"آلی، من مطمئنم که اگر بمانم، می میرم..."

او با حالتی عصبی شروع به قدم زدن در اتاق کرد. آلیویا حیرت زده نگاهش می کرد. در آن لحظه به خودش و بدبختی عظیمی که با رفتن ویکتوریا برایش پیش می آمد، فکر نمی کرد. تمام حواس او به چارلز و جوفری بود. چند دقیقه در سکوت سپری شد و بعد ناگهان ویکتوریا ایستاد و به چشم های خواهرش خیره شد.

"لطفاً جایت را با من عوض کن. آلی، خواهش می کنم. من می خواهم بروم و ... می روم. اگر دوستشان داری و برایشان نگران هستی، بیا و مدتی جای مرا بگیر."

"آخر تو می خواهی کجا بروی؟"

"اروپا... احتمالاً فرانسه. من می خواهم پشت خطوط جبهه کار کنم"

می توانم یک آمبولانس را برانم یا هر کاری شبیه به آن...  
"برو و این را به پدر بگو! در ضمن فرانسه تو، یک کشور ویران شده از جنگ است. بس کن ویکتوریا! من دیگر به قدر کافی به جای تو امتحان داده‌ام."

اشک آلیویا سرازیر شد. ویکتوریا دست های او را در دست گرفت و در کنارش نشست.

"اما این بار من می خواهم خودم امتحانم را بدهم... اوه، آلی... گریه نکن... خواهش می کنم... فقط این کار را برای من بکن. قسم می خورم که بار آخر است... من دیگر چنین چیزی را از تو نخواهم خواست. فقط این بار... سه ماه. این تمام چیزی است که من از تو تمنا می کنم... لطفاً گوش کن... من سه هفته دیگر می روم و اواخر تابستان برمی گردم. باید این کار را بکنم، می فهمی، باید! من در تمام زندگیم کنار خط بوده‌ام. هیچ گاه یک کار مهم نکرده و هرگز برای کسی مفید نبوده‌ام... تو، حداقل به طریقی به دیگران کمک کرده‌ای، اما من نه... آلی، من هیچ وقت کاری نکرده‌ام..."  
صدایش آنقدر مصمم بود که آلیویا وحشت کرد و بلافاصله فهمید که قافیه را باخته است.

"خوب، اگر نمی توانی با آنها زندگی کنی، یک مدت اینجا بمان و به من در کارها کمک کن... تو مجبور نیستی هیچ جا بروی... اوه... ویکتوریا... برو... خواهش می کنم... اگر اتفاقی برایت بیفتد، من چه کنم؟"

هنر می کرد. فکر از دست دادن ویکتوریا برای همیشه مثل یک خنجر در قلبش فرو رفت. او هنوز نتوانسته بود به زندگی دور از خواهرش عادت کند. همین طور هم، یک روز دوری از او برایش یک سال می گذشت و فکر رفتن ویکتوریا، آن هم برای همیشه، او را از خود بی خود می کرد. ویکتوریا او را در آغوش گرفت.

"قسم می خورم که هیچ اتفاقی برایت نخواهد افتاد. من دیگر نمی توانم این طور دوام بیاورم. هیچ کدام از ما در جای درست قرار نگرفته ایم و احتمالاً باید سرانجام یکدیگر را ترک کنیم. شاید هم بعد از رفتن من همه چیز فرق کند..."

"چرا موضوع را با چارلز در میان نمی گذاری. او مرد معقولی است و احتمالاً حال تو را درک خواهد کرد."  
"او هرگز به من اجازه نخواهد داد که بروم."



"و اگر من جای تو را بگیرم! آن وقت همه خیال می کنند که من رفته ام!"  
 "ما می توانیم بگوئیم که تو برای چند ماه استراحت و تجدید روحیه به کالیفرنیا رفته ای. می گوئیم که سال گذشته به خاطر دوری از من، به تو خیلی سخت گذشته است."

"و همه فکر خواهند کرد که من یک هیولا هستم که پدرمان را در چنین وضعی ترک کرده ام... خودم هم همین فکر را خواهم کرد و پدر هم همین طور..."

سرش را تکان داد. امکان نداشت... او نمی توانست آن کار را بکند. اما ویکتوریا به همه چیز فکر کرده بود و برای تمام حرف های او، جواب داشت.  
 "من فکر می کنم که پدر همه چیز را درک خواهد کرد."

خیلی هیجان انگیز بود. ویکتوریا حتی فکرش را هم نمی کرد که گفتگویشان آنقدر جلو برود. در واقع موقعی که داشت این نقشه ها را پیش خودش می کشید کوچک ترین امیدواری نداشت. بعد از یک سکوت طولانی، الیویا در چشم های خواهرش نگاه کرد و سرش را تکان داد. نه... او نمی توانست به جای ویکتوریا با شوهر او همبستر شود... این دیگر امکان نداشت... ویکتوریا بدون این که هیچ کلمه ای از دهان خواهرش درآمده باشد، فهمید که او دارد به چه چیزی فکر می کند.  
 "او حتی تو را لمس هم نخواهد کرد. هیچ چیز بین ما نیست. هرگز نبوده و بعد از این هم نخواهد بود... و ماههاست که هر دو ما این حقیقت را پذیرفته ایم."

الیویا شوکه به نظر می رسید. در تمام این مدت، او منتظر بود که یک بچه بیاید و همه کارها را درست کند. هر دوی آنها جوان و سرشار از نیرو بودند، پس چرا! مگر ویکتوریا نبود که صرفاً به خاطر یک هوس، مسیر زندگی خودش را تغییر داد؟  
 "چرا؟"

"درست نمی دانم... چیزهایی غیرعادی... روح سوزان... و... تو می... نمی دانم... همیشه یک چیزی بین ما وجود دارد... هر دو این را می دانیم... من خیال می کنم که آب از سرچشمه گل آلود است... ما بکند بگوئیم دوست نداریم..."

"با تمام این ها، من حرفت را باور نمی کنم."  
 "اما من حقیقت را گفتم، الی. ما هیچ کاری به کار هم نداریم. دو غریبه روی یک تخت خواب! من عاشق او نیستم و فکر نمی کنم که هرگز بتوانم عاشقت بشوم... بین ما هیچ چیز نبوده و بعد از این هم نخواهد بود."

می بینی؟ خیلی ساده است. هیچ پیوندی بین ما وجود ندارد... هیچ چیز..."

"و وقتی که تو برگشتی؟ آن وقت چه فرقی خواهد کرد؟"  
 "شاید آن وقت جرأت داشته باشم که او را کاملاً ترک کنم."

الیویا احساس کرد نیروی حیات از بدنش کشیده می شود. او با صدایی که بیشتر شبیه ناله بود، گفت:  
 "و اگر من جایم را با تو عوض نکنم؟"

"به هر حال من می روم. بدون این که به چارلز چیزی بگوئیم، فقط می روم. من نمی خواهم که او مرا پیدا کند. اما برای تو نامه می نویسم و آنها را به آدرس خانه خودمان در نیویورک می فرستم و تو می توانی، نامه هایم را در آنجا پیدا کنی. هیچ کس دیگر هم چیزی نخواهد دانست و من هر وقت احساس سبکی و آرامش کردم، برمی گردم."

هرچه او بیشتر حرف می زد، الیویا بیشتر حیرت می کرد. ظاهراً خواهرش فکر همه چیز را کرده بود. اما از نظر او، بزرگ ترین مانع، پدرشان بود. الیویا نمی توانست قلب او را بشکند و از طرفی هم نمی توانست التماس های ویکتوریا را نادیده بگیرد. از همان سال های بچگی، خواهرش او را به هر کاری که می خواست وادار می کرد. الیویا در مقابل او، از خودش اراده نداشت. اما با تمام اینها، هنوز این کار دیوانگی به نظر می رسید.

"اما ویکتوریا، جو فری می تواند ما را از هم تشخیص بدهد. او تنها کسی است که ما نمی توانیم گولش بزنیم، البته به جز برتی."

"اگر تو بخواهی، می توانیم فقط تو باید مثل من با او رفتار کنی. آن قدر با او خوب نباش!"

ویکتوریا پوزخند زد و الیویا با یک انگشت به او اشاره کرد:

"خجالت بکش! تو چطور می توانی چنین حرفی بزنی؟!"

"زیرا من یک هیولای وحشتناک هستم! اما تو را خیلی دوست دارم، الی... و تو این را می دانی... بسیار خوب، من سعی می کنم ظرف سه هفته بعدی با او و چارلز رفتار بهتری داشته باشم. در آن صورت وقتی که تو جای من را بگیری، آنها مشکوک نخواهند شد. من در این مدت سیگار نمی کشم... او، خدا... چقدر سخت! و فقط یک کمی شراب می نوشم، آن هم هر وقت که چارلز تعارفم کند!"

بگ ایخند بزرگ روی صورت ویکتوریا پخش شد و الیویا درحالی که به او



خیره شده بود، گفت:

"آنها قربانیان بزرگ کار شریانه ما هستند..."

اما قربانی اصلی، در واقع خود او بود او بعد از یک سکوت کوتاه ادامه داد:  
"ویکتوریا، چه چیزی باعث شد که فکر کنی من آن کار را برای تو  
خواهم کرد؟"

"می کنی؟"

ویکتوریا نفسش را در سینه حبس کرد و منتظر جواب ماند.

"من نمی دانم."

"آیا در موردش فکر خواهی کرد؟"

"شاید."

الیویا آن کار را درست نمی دانست اما به نظرش رسید که در آن لحظه، تنها چیزی که می توانست جلوی نابودی کامل زندگی مشترک ویکتوریا را بگیرد، همین بود اگر او جای خواهرش را می گرفت، چارلز هرگز متوجه رفتن او نمی شد و بعد ویکتوریا می توانست با روحیه بهتر برگردد و همه چیز را از نو شروع کند. اما اگر او این کار را نمی کرد، ویکتوریا سه هفته دیگر می رفت و همه درها پشت سرش بسته می شد. این خودش یک رسوایی بزرگ بود که آبروی هر دو خانواده را بر باد می داد و پدرشان را نابود می کرد. الیویا احساس کرد در مقابل حفظ کردن زندگی مشترک خواهرش از تباهی کامل به مراتب بیشتر از مراقبت کردن از پدرشان، مسئول است. از آن گذشته، او که زیاد از کروتون دور نمی شد... او در نیویورک بود و می توانست هر وقت که می خواست به دیدار پدرش بیاید... بله... در آن لحظه، بهترین کاری که می توانست بکند این بود که باز هم مثل همیشه خراب کاری های خواهرش را اصلاح کند ویکتوریا مثل این که صدای افکار او را در سر خودش شنیده باشد، گفت:

"این کار را می کنی؟ برای پدر نگران نباش. تو کاملاً در توده یکی او خواهی بود."

"حتی اگر تمام مدتی که دارم نقش تو را بازی می کنم، اینجا باشم، باز هم ارزشی ندارد چون او فکر می کند که من فرار کرده ام تا از او مراقبت نکنم... او، ویکتوریا... این کار خیلی سخت است."

"تو این اندازه از پدر طلب داری! او ابتدا به این که تو را اینجا نگه دارد تا همیشه مراقبتش باشی و خانه اش را برایش اداره کنی. اهمیتی نمی دهد آن طور که او برای آینده تو برنامه ریزی کرده، هرگز نمی توانی شوهر

کنی."

الیویا از صداقت او خنده اش گرفت.

"من نمی خواهم شوهر کنم. متشکرم، خیلی زیاده! همین طوری کاملاً راحتیم."

اما اگر همه چیز با حالا فرق می کرد... اگر ویکتوریا با چارلز ازدواج نکرده بود... آن وقت چه؟... الیویا نمی خواست به این چیزها فکر کند. بسیار خوب! او برای یک مدت کوتاه جای خواهرش را می گرفت تا همه مشکلات حل شود... اما بودن با چارلز و جوفری زیر یک سقف... او ناگهان دریافت که زیاد هم از پیشنهاد خواهرش بدش نیامده است. ویکتوریا آن احساس را هم در چشم های او خواند.

"تو می توانی شوهر مرا داشته باشی! هر قدر که خواهی! سه ماه یا برای همیشه..."

در کلام آمیخته به شوخی اش، هاله ای از اعتقاد و حقیقت موج می زد اما الیویا با یک لحن کاملاً جدی گفت:

"بہتر است آخر تابستان برگردی وگرنه من همه چیز را به چارلز خواهم گفت و خودم هم برای پیدا کردن و بازگرداندن تو به خانه، سرتاسر اروپا را زیر پا خواهم گذاشت."

ویکتوریا از ته دل خندید.

"اما وقتی که برگردیم، آنها هر دوی ما را به زندان می اندازند!"

"تو هم که از آنجا بدت نمی آید..."

"اوه... من عاشق آنجا هستم!!"

او بازوهایش را در اطراف الیویا حلقه کرد. دعا می کرد که او آن کار را برایش انجام بدهد. بعد از رابطه مصیبت باری که با تویی داشت برای اولین بار، بوی آزادی به مشامش می رسید. او بهای سنگینی برای گنااهش پرداخته بود و حالا آزادیش را می خواست.

"لطفاً بگو که آن کار را انجام می دهی. الیویا... خواهش می کنم... من تا آخر عمر درست رفتار می کنم... سوگند می خورم... وقتی که برگردم برایت دستمال سفره می دوزم... کفش هایت را برق می اندازم... هر کاری که تو بگویی... دیگر هرگز از تو نخواهم خواست که جایب را با من عوض کنی... فقط همین یک بار... خواهش می کنم..."

"فقط به شرطی که قول بدهی برگردی و یک همسر و مادر نمونه برای چارلز و جوفری باشی."

ویکتوریا تبسم محزون می کرد.



"اما نمی توانم به تو چنین قولی بدهم. من که نمی دانم چه اتفاقی خواهد افتاد. شاید چارلز هرگز نخواهد که من برگردم."

"او اصلاً نباید بفهمد که تو رفته‌ای چه برسد به این که بخواند در مورد برگشتنت نظر بدهد... حالا... کی می روی؟"

"اول ماه می."

سه هفته مانده بود و الیویا وقت کافی برای سر و سامان دادن کارها داشت. مو خواهر لحظات طولانی به یکدیگر نگاه کردند. الیویا بدون این که کلمه‌ای بگوید، سرش را تکان داد و ویکتوریا فریادی از شادی کشید. آنها یکدیگر را در آغوش گرفتند و الیویا با کمال تعجب دریافت که به خواهرش افتخار می کند.

آنها تمام بعدازظهر را در مورد نقشه‌شان حرف زدند. الیویا حدس می زد که در روزهای آینده، هزاربار از این کار پشیمان شود اما می دانست که ویکتوریا تحت هیچ شرایطی، حتی یک قدم از خواسته‌اش عقب نشینی نخواهد کرد.

بالاخره، دو خواهر دست در دست هم، از پله‌ها پایین آمدند. جو فری در سراسر بود و داشت با ارتش کوچکش بازی می کرد. ویکتوریا در چشمان الیویا نگاه کرد و او بلافاصله فهمید که خواهرش چه نقشه‌ای دارد. هیچ کلمه‌ای بین آنها رد و بدل نشد اما هر دو فهمیدند که باید چه کار کنند. ویکتوریا دست چپش را در جیب لباسش فرو برد تا جو فری نتواند حلقه‌اش را ببیند و بعد تبسم گرمی به او کرد:

"عجب نبرد بزرگی! سربازهای تو برنده شده‌اند."

بعد دستش را لای موهای او فرو برد و آنها را ژولیده کرد.

"برای خوردن کلوچه و لیموناد مهمان من می شوی؟"

جو فری نگاه پرمهری به او کرد و لبخند زد. در همان لحظه، الیویا که می خواست وانمود کند ویکتوریاست جلوی پسرک ایستاد و درحالی که بانوک پنجه پا به چندان از سربازانش می زد، به سردی گفت:

"این یک بازی احمقانه است و من امیدوارم تو آن را کنار بگذاری"

جو فری او را از بالای چشم نگاه کرد و درحالی که خطوط چهره‌اش بی اختیار درهم کشیده می شد با لحنی پوزش طلبانه، گفت:

"متأسفم ویکتوریا. پاپا گفت که می توانم آنها را داشته باشم."

دو خواهر، نگاه کوتاهی به هم انداختند و به آشپزخانه رفتند. این اولین بار بود که آنها توانسته بودند جو فری را فریب بدهند. ویکتوریا در گوش خواهرش نجوا کرد:

"تو عالی بودی!"

الیویا غرق در اندیشه، یک لیوان لیموناد برای جو فری ریخت. حالا او به چارلز فکر می کرد.



سخت‌ترین قسمت کار برای الیویا این بود که به پدرش چه بگوید. او بعد از ماهها از رختخواب برخاسته و این روزها در وضعیت خوبی بود. آنقدر که حتی یک‌بار به الیویا گفت که می‌خواهد برای دیدن ویکتوریا به نیویورک برود. اما الیویا معتقد بود که او هنوز کمی ضعیف است و نباید این کار را بکند. به‌علاوه، ویکتوریا و جوهری می‌خواستند برای ماه ژوئن به کروتون بیایند و یک ماه در آنجا بمانند. به نظر الیویا، برای پدر بهتر بود که آن یک ماه را انتظار بکشد اما خودش را برای رفتن به نیویورک خسته نکند. آن تابستان، چارلز یک خانه در کنار دریا اجاره کرده بود و قرار بود ویکتوریا و جوف، ماه جولای و آگوست را در آنجا بگذرانند. چارلز از الیویا دعوت کرده بود که حداقل چند روزی به آنها ملحق بشود. او نمی‌دانست که الیویا در تمام مدت کنار آنها می‌بودا برطبق نقشه، وقتی که آنها از کنار دریا برمی‌گشتند، ویکتوریای واقعی نیز به خانه برگشته بود. الیویا قبلاً پاسپورتش را گرفته بود تا به موقع آن را به ویکتوریا بدهد.

فقط یک روز به رفتن الیویا باقی مانده بود. او داشت با پدرش در باغ قدم می‌زد که پدر ناگهان بدون مقدمه گفت:

"تو فکر می‌کنی آنها در نیویورک دارند چه کار می‌کنند؟"

"منظورتان چیست؟"

"من گاهی اوقات برای ویکتوریا نگرانم. چارلز مرد خوبی است اما یک احساس مبهم به من می‌گوید که ویکتوریا با او شاد نیست."

درست زمانی که الیویا شب و روز به نامه‌ای که می‌خواست برای پدرش بنویسد، فکر می‌کرد، او داشت این حرف‌ها را می‌زد. اما الیویا می‌دانست که نمی‌تواند به پدرش بگوید حق با اوست و ویکتوریا نه تنها شاد نیست بلکه از شدت ناراحتی و استیصال دارد فرار می‌کند! برای آن لحظه، تکذیب کردن حرف پدر،



منطقی تر به نظر می رسید.

"اما پدر، من فکر نمی کنم که این طور باشد. ازدواج آنها یک قرارداد کاملاً منصفانه بود. منتهی چارلز خیلی به سوزان علاقه داشته و مسلماً برای او و همین طور جوف مشکل است که به این زودی به وضع جدید عادت کنند."

"من خوشحالم که تو راحتی. وقتی که آنها اینجا بودند، احساس کردم که ویکتوریا خیلی عصبی و بیقرار است..."

اوه خدا... حالا پدر مجبور بود که درست امروز، این حرف ها را بزند؟! چندان آلیویا پر از اشک شده بود. از این که ظرف چند روز آینده، قلب پدرش را می شکست، از خودش متنفر شد. آخر او چطور می توانست؟...

پدر با لحنی مهربان و گرم ادامه داد:

"... و تو، عزیز دلم؟ آیا اینجا با من خیلی احساس تنهایی نمی کنی؟ بدون خواهرت؟"

آلیویا با صدایی که از شدت هیجان می لرزید، گفت:

"گاهی دلم برایش تنگ می شود... خیلی زیاد... اما پدر، من عاشق تو هستم... و هر جا که باشم... همیشه عاشقت خواهم بود."

ادوارد چیزی ناشناس در چشم های دخترش می دید، چند روز بود که چنین احساسی داشت اما صلاح را در آن دید که حرفی نزنند. او فقط دست آلیویا را در دست گرفت و آن را نوازش کرد.

"تو یک دختر خوب هستی و من هم عاشق تو هستم..."

آن شب، آلیویا نامه اش را نوشت. او خیال داشت نامه را با خودش به نیویورک ببرد و بعد از رفتن خواهرش وقتی که او در قالب ویکتوریا، همراه جوفری به کروتون می آمد، آن را به پدرش بدهد. این یک کار بی معنی به نظر می رسید اما آلیویا فکر کرد تنها راهی است که وجود دارد. او حالا و بعد از حرف هایی که پدرش آن روز عصر زده بود، دیگر نمی توانست نامه را به برتی بدهد و از او بخواهد که چند روز بعد آن را به پدرش بدهد. آلیویا در نامه از حرف های پدرش هم استفاده کرده و نوشته بود که بعد از ازدواج ویکتوریا خیلی احساس تنهایی کرده و روزهای سختی را گذرانده است و حالا می خواهد برای تجدید روحیه، مدتی به یک نوع عزت نفسی مذهبی برود تا خودش را پیدا کند. او نوشته بود که یک دوست دوران مدرسه به کالیفرنیا دعوتش کرده است اما او و ویکتوریا ده سال قبل از مدرسه بیرون آمده بودند و این حرف خیلی دور از منطق بود، ولی چیز دیگری به ذهنش نمی رسید و

امیدوار بود که پدرش به جزئیات توجه نکند. در پایان او گفته بود که مرتب نامه خواهد نوشت و آخر تابستان هم باز خواهد گشت. آلیویا در نامه چندین بار به پدرش اطمینان داده بود که عاشق اوست و او هیچ کاری نکرده که آلیویا از آن رنجیده و به خاطرش این تصمیم را گرفته باشد. او علت سفرش را فقط و فقط فکر کردن در تنهایی و بازیافتن خودش عنوان کرد و درحالی که اشک هایش روی صفحه کاغذ می چکیدند نوشت که بهتر و قوی تر برمی گردد و برای همیشه نزد او می ماند و بعد نام خودش را نوشت و نامه را امضا کرد. آلیویا سپس یک نامه هم برای جوف نوشت و آن را در پاکت گذاشت و در پایان یک یادداشت مختصر برای برتی، «من زود برمی گردم... از پدر مراقبت کن... خیلی دوستت دارم... آلی.» او می دانست که برای برتی همین قدر کافی است و اگر او فقط چند کلمه بیشتر بنویسد، زن پیر بلافاصله همه چیز را می فهمد.

آلیویا بعد از این که ترتیب همه چیز را داد، روی تختش دراز کشید و به فکر فرو رفت. ویکتوریا دیوانه بود که می خواست چنین کاری بکند و او دیوانه تر، که می خواست در آن کار با خواهرش همدستی کند. او فقط امیدوار بود که کار آنها نتایج مثبتی به بار بیاورد... که سلامتی پدرشان به مخاطره نیفتد و... چارلز از ماجرا بویی نبرد. اگر او می فهمید، بدون شک ویکتوریا را طلاق می داد.

صبح فردا، وقتی که آلیویا از رختخواب برخاست، احساس کرد بازی به سنگینی یک کوه روی شانه هایش قرار دارد. او با خودش فکر کرده بود که وقتی به نیویورک می رود باز هم با ویکتوریا صحبت کند شاید او از تصمیمش منصرف شود، اما نه دلش می دانست که خواهرش هرگز زیر بار نمی رفت. او بعد از صبحانه به اتاق برتی رفت و یادداشت را جایی که او بتواند آن را ببیند، گذاشت و یک ساعت بعد هم با پدرش از پلدها پایین رفت. دونوان منتظرش بود تا او را به نیویورک ببرد. آلیویا، کنار اتومبیل ایستاد، دست هایش را به گردن پدرش انداخت و او را بوسید.

"خدا حافظ..."

"برو به سلامت، خوش بگذرد. حسابی با خواهرت تفریح کن و هر چه دوست داشتی برای خودت و او بخر."

"خیلی دوستت دارم، پاپا."

سال ها بود که او پدرش را آن طور صدا زده بود...

"من هم دوستت دارم."

آلیویا را بوسید و ایستاد تا سوار ماشین شد و بعد به آرامی به سوی باغ قدم زد. آلیویا در طول راه آنقدر ساکت بود که حتی دونوان هم متوجه شد که اوضاع



غیرعادی است. الیویا شدیداً از کارش احساس گناه می‌کرد. درحالی که همه فکر می‌کردند او به کالیفرنیا فرار کرده است، در نیویورک بود و در قالب خواهرش با چارلز داوسون و جو فری زندگی می‌کرد! الیویا در ساعت سه بعدازظهر به خانه آنها رسید و ویکتوریا سخت منتظرش بود. او توانست برق هیجان را در چشمان خواهرش ببیند. کشتی که ویکتوریا با آن سفر می‌کرد، صبح فردا به راه می‌افتاد. ابتدا قرار بود که الیویا چند روز قبل از حرکت او به نیویورک بیاید اما هر دو آنها خیلی عصبی بودند و ممکن بود شک چارلز را برانگیزند. به علاوه، الیویا می‌خواست هرچه بیشتر در کنار پدرش بماند. او با قدم‌هایی سنگین به دنبال خواهرش از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاق خواب آنها شد و چند دقیقه بعد، پاسپورتش را در دست‌هایی ویکتوریا گذاشت. او می‌بایستی به عنوان «الیویا هندرسون» سفر می‌کرد. «ویکتوریا داوسون»! واضح بود که عکس پاسپورت نمی‌توانست هیچ مشکلی ایجاد کند. ویکتوریا هم چند ورق، که در آنها چیزهایی که الیویا می‌بایست بداند را نوشته بود، به دستش داد. چیزهایی مثل نام خدمتکاران، منشی چارلز و معلم جوف و یک سری کارها و دستورات خیلی ساده که به نظر می‌رسید یاد گرفتن آنها بیش از چند دقیقه طول نکشد...

فقط مانده بود که صبح فردا، الیویا پایش را در کفش‌های خواهرش بکند و برای سه ماه جای او را بگیرد و درست مثل هفته اخیر، سراسر وجودش از این فکر لیز خورد. وقتی که جوف به خانه آمد، متوجه حال غیرعادی الیویا شد و با نگرانی پرسید: "طوری شده، خاله‌الی؟ آیا پدر بزرگ مریض است؟"

"نه. او خوب است. خیلی بهتر از قبل... و سخت منتظر دیدن توست"

تبسم گرمی به جو فری کرد و او را بوسید. به رفتاری که می‌بایست از فردا با او داشته باشد، فکر می‌کرد. بعد، ویکتوریا و جو فری چند کلمه‌ای با هم صحبت کردند و الیویا متوجه شد که رفتار خواهرش خیلی عوض شده است. او با جو فری خیلی گرم‌تر و مهربان‌تر حرف می‌زد. وقتی که پسرک برای انجام تکالیفش به طبقه دوم رفت، الیویا با امیدواری به خواهرش گفت:

"بین، تو هم درست به اندازه من با او مهربانی هستی!"

"خوب، برای این که می‌خواهم او از فردا باور کند که تو، ویکتوریا هستی! در غیر این صورت، من حتی به او فکر هم نمی‌کنم."

"اما وقتی که برگشتی، شاید بیشتر به او فکر کنی"

این تمام آرزوی الیویا و تنها انگیزه‌اش برای پذیرفتن آن کار بود. او مطمئن بود که این دوری کوتاه، می‌تواند زندگی مشترک خواهرش را از تباہی حفظ کند.

خیال او، ویکتوریا حق شناس و ممنون برمی‌گشت. همسر خوبی برای چارلز و مادر مهربانی برای جو فری می‌شد و خیلی زود هم یک بچه به دنیا می‌آورد. او هم به خوبی و خوشی به کروتون بازمی‌گشت و برای بقیه عمر، دیگر از پدرش جدا نمی‌شد. در این میان هیچ کس ضرر نمی‌کرد و در پایان نتیجه‌ای عالی از این کار به دست می‌آمد... الیویا تحت تأثیر حرف‌های خواهرش، هزاران تصویر شاد در ذهن برای خودش ترسیم می‌کرد و به آینده لبخند می‌زد.

آن شب، وقتی که چارلز وارد خانه شد، ویکتوریا ناگهان به خواهرش نگاه کرد و او معنی آن نگاه را خیلی خوب می‌دانست. این یک تمرین کوچک، برای نقشی که الیویا می‌بایست برای سه ماه بازی می‌کرد، بود. الیویا به سردی، چند سوال سرسری از چارلز کرد و چیزهایی هم در مورد مطلبی که در روزنامه خوانده بود، گفت. چارلز بدون کوچک‌ترین شک جواب او را با لحنی سردتر از خودش، داد و بعد هم برای رسیدگی به کارهای حقوقی‌اش به طبقه بالا رفت. او ابتدا نفهمید که تمام ده دقیقه گذشته را به جای همسرش، داشت با خواهر او صحبت می‌کرد!

ویکتوریا پوزخند زنان به الیویا گفت:

"می‌بینی‌الی؟! خیلی آسان است. درست همان‌طور که همیشه بوده... نه چیزی غیر از آن."

الیویا فقط سرش را تکان داد و چیزی نگفت. حق با خواهرش بود. آنها خیلی خوب نقششان را بازی می‌کردند و او به مراتب بهتر از ویکتوریا... او تمرین بیشتری داشت... تا به پادش می‌آمد، با بازی کردن نقش خواهرش، جور او را کشیده بود... الیویا آن شب در رختخواب جوف خوابید و از آخرین فرصتی که برای محبت کردن به او داشت، نهایت استفاده را بُرد. فردا که جوف از مدرسه به خانه برمی‌گشت، او در قالب ویکتوریا بود و طبیعتاً نمی‌توانست آشکارا به پسرک محبت کند. او می‌بایست رفتار سردی نشان می‌داد که هیچ شکی برانگیخته نشود. خصوصاً شک جو فری...

الیویا، درحالی که او را در آغوش گرفته بود و موهایش را نوازش می‌کرد به فردا می‌اندیشید. او می‌توسید که رفتن ظاهریش به کالیفرنیا، آن هم برای سرتاسر تابستان، اثر بدی در روحیه جوف بگذارد و سعی کرد که با گفتن چیزهایی، پسرک را ناخودآگاه آماده کند.

"می‌دانی جوف، من خیلی خیلی دوستت دارم. نمی‌توانم بگویم چقدر و مهم هم نیست... فقط مهم این است که دوستت دارم... هر جا که باشم... یعنی می‌خواهم بگویم، من اگر جایی هم بروم، حتماً برمی‌گردم."



مطمئن باش..."

اشک در چشمانش حلقه زد. جوف با هیجان گفت:

"مگر تو می خواهی جایی بروی؟"

سرش را بلند کرد و در نور چراغ خواب، توانست اشک را در چشم های آلیویا ببیند.

"... تو داری گریه می کنی، خاله آلی؟!"

"نه. من سرما خورده ام... و تو را خیلی دوست دارم... و من یک دختر

گنده احساساتی و احمق هستم!"

"اوف، چه حرف ها!"

پوزخند زد و بعد خیلی زود خوابش بُرد. صبح روز بعد، همه آنها دور میز صبحانه نشستند. آلیویا می خواست به نحوی ویکتوریا را با خانواده اش تنها بگذارد تا او بتواند حداقل در قلب خودش با آنها خدا حافظی کند، اما به نظر نمی رسید که خواهرش ایداً به چنین چیزهایی فکر کند. آلیویا هرگز او را آنقدر سر حال ندیده بود. چشم های ویکتوریا برق می زد و صدایش از هیجان می لوزید. او حتی جوف را، وقتی که داشت از خانه بیرون می رفت، بوسید و پسرک با حیرت او را نگاه کرد. این حرکت از طرف ویکتوریا اصلاً سابقه نداشت. او آنقدر خوشحال بود که دیگر خودداریش را از دست داده بود. داشت آزاد می شد... او... خدا... او سه ماه تمام آنها را نمی دید... سه ماه آزادی...

وقتی که چارلز داشت خانه را برای رفتن به سر کارش ترک می کرد، ویکتوریا حتی از همیشه سردتر به نظر می رسید. این کار را به خاطر خواهرش می کرد. چارلز با اشاره سر از او و با یک تبسم گرم از آلیویا خدا حافظی کرد و در حالی که از پله ها پایین می رفت، به شوخی گفت:

"شما دو تا! سعی کنید در دسر درست نکنید. من امروز یک کوه کار دارم و

نمی توانم دنبال شما بدم!"

ویکتوریا می دانست که او شبها خیلی مشغول است و روی آن حساب کرده بود. اگر روز حرکت کشتی با روزی که چارلز خانه بود مصادف می شد، او به دسر می افتاد، اما به هر حال در آن صورت هم بالاخره یک فکری می کرد. او در تصمیمش کاملاً مصمم بود!

ویکتوریا با چیزی شبیه به یک زهرخند، گفت:

"روز خوبی داشته باشی."

چارلز سوار اتومبیلش شد و برای آنها دست تکان داد و حرکت کرد و آن

آخرین باری بود که ویکتوریا شوهرش را دید...

وقتی که چارلز رفت، دو خواهر به آرامی از پله ها بالا رفتند و وارد اتاق خواب شدند. ویکتوریا در را پشت سرش بست و آن را قفل کرد. سپس رو بروی خواهرش در وسط اتاق ایستاد و به آرامی انگشتر عروسی و حلقه ظریف مادر چارلز را از انگشش درآورد و آنها را در دست آلیویا گذاشت. آلیویا هم بدون این که یک کلمه بگوید، آنها را به انگشتش کرد. هر دو کاملاً اندازه بودند. در این چیزها، هیچ فرقی بین دو خواهر وجود نداشت. اختلاف، در جاهای مهم تر و چیزهای حیاتی تر بود. سپس ویکتوریا در چشم های خواهرش خیره شد:

"تمام شد! همه اش همین بود..."

"چه می گویی؟ هنوز هیچ چیز شروع نشده! همه اش همین دو تا حلقه بود؟!"

ویکتوریا سرش را تکان داد. آنقدر خوشحال بود که به سختی های کار، فکر نمی کرد. او داشت از زندگی در نیویورک با چارلز و جوفری، خلاص می شد و برایش هیچ چیز مهم تر از این نبود. حالا به نتیجه ای رسیده بود که می بایست یازده ماه قبل می رسید. او نباید به ازدواج با چارلز (حتی به طور مصوری و به عنوان یک قرارداد) تن می داد. مهم نبود که پدرش برای این کار چقدر او را تحت فشار قرار می داد... تنها ناراحتی ویکتوریا در آن لحظه، جدا شدن از خواهرش بود که برای خودش داستان جداگانه ای داشت. او در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت:

"دوستت دارم، آلی... لطفاً مواظب خودت باش."

آلیویا او را تنگ در آغوش کشید.

"تو هم مواظب خودت باش... او، ویکتوریا... اگر اتفاقی برای تو بیفتد..."

او حتی نتوانست جمله اش را تمام کند. بغض راه آگلویش را بست و اشک هایش سرشار شدند. ویکتوریا به نرمی او را از خودش جدا نکرد و با لبخند گفت:

"هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. من خیال دارم این سه ماه را به پیچیدن باند دور سر مردانی که بوی عرقشان خفته است می کند و درست کردن قهوه برای آنها، بگذرانم!"

"چقدر فریبنده!! من واقعاً نمی توانم بفهمم که تو چرا می خواهی چنین کاری بکنی!"

مگر ماندن در خانه، سالم و خوشبخت بودن و فداکاری کردن برای شوهر و نوزاد، چه اشکالی داشت که خواهرش می خواست برای مفید بودن به آن سر دنیا



برود و زندگی خودش را به مخاطره بیندازد؟ و یکتوریا در حالی که لباسش را در می آورد، به آرامی گفت:

"یک نفر باید این کار را بکند."

سپس یک پیراهن مشکی ساده پوشید و اتاق خوابش را ترک کرد. او رفت و چند دقیقه بعد با چمدانی که چند روز قبل بسته و آن را در اتاقک زیر شیروانی پنهان کرده بود، برگشت و پس از آن، یک کلاه مشکی مخصوص عزاداری را از داخل گنجینه‌اش بیرون کشید. الیویا با تعجب پرسید:

"این دیگر برای چیست؟"

ویکتوریا با آن سر و وضع، مثل یک بیوه زن عزادار به نظر می رسید. کلاهش تور ضخیمی داشت که کاملاً صورت او را می پوشاند و لباسش هم کاملاً ساده بود. شنیده‌ام که عکاسان زیادی در آن کشتی هستند. آن یک کشتی خیلی خوب است، حتی بهتر از آکواتانیا..."

... آن مسافرت برای او خیلی بهتر از ماه عسلش بود! یک سفر به سوی آزادی! و یکتوریا یک اتاق در قسمت درجه یک کشتی برای خودش رزرو کرده بود. پانصد پوند پول نقد که پدرش در مواقع مختلف بعد از عروسیش به او داده بود، به همراه داشت و یک چمدان پر از لباس های تیره و خشن و البته چند پیراهن مناسب سفر با کشتی برای خودش بسته بود. او خیال داشت بیشتر مدت سفر را در اتاقش بماند. می ترسید کسی او را بشناسد و بعداً برایش دردسر درست شود. او فکر همه چیز را کرده بود! سرانجام و یکتوریا کلاه را بر سرش گذاشت و دو خواهر در سکوت کامل از خانه خارج شدند. آنها بلافاصله یک تاکسی برای اسکله گرفتند و در حالی که دست های یکدیگر را سخت می فشردند، روی صندلی عقب نشستند. یک چیزی فراتر از بغض، راه گلوئی الیویا را بسته بود. او احساس می کرد که قلبش دارد سوراخ می شود.

اسکله شلوغ بود. مردم در اطراف کشتی هیاهو می کردند. صدای موزیک با خنده و مهمه مسافران مخلوط می شد. هر کسی به کار خودش مشغول بود و در آن میان بیوه زنی که تور گلفتی روی صورتش کشیده بود به آرامی از روی تخته پل گذشت و وارد کشتی شد. یک دختر زیبا هم با قدم هایی سنگین، پشت سر او گام بر می داشت! آنها کابینشان را به راحتی پیدا کردند. باربر، قبلاً چمدان و یکتوریا را به آنها برده بود... و... آن گاه... دو خواهر برای لحظات طولانی رو بروی هم ایستادند و یکدیگر را نگاه کردند. حالا دیگر هیچ چیز برای گفتن باقی نمانده بود. اصلاً نیازی به کلمات نبود... آنها با چشم هایشان با هم سخن می گفتند. و یکتوریا، زندگی اش را در

دست های خواهرش گذاشته بود و حالا داشت به سوی آزادی می رفت. الیویا می بایست در غیاب او، با احتیاط کامل، نقشش را بازی می کرد. در آن لحظه، الیویا حاضر بود همه چیزش را بدهد تا خواهرش از رفتن صرف نظر کند. اما و یکتوریا از او هیچ چیز نمی خواست، او فقط می خواست برود... سرانجام صدای بغض آلود الیویا بلند شد:

"هر کاری که تو انجام بدهی، من احساس خواهم کرد، تو که می دانی، با اینجا. (به بالای شکمش اشاره کرد) بنا بر این، لطفاً کاری نکن که من از نگرانی دیوانه شوم!"

ویکتوریا خندید.

"سعی خودم را خواهم کرد..."

آنها همیشه یک ارتباط عجیب تله پاتی بین خودشان داشتند که فوق العاده قوی بود و هیچ گاه اشتباه نمی کرد.

"... حداقل من می دانم که تو با چارلز سلامت خواهی بود. یادت باشد

که شب و روز با او یکنگی و گرنه دلش برای من تنگ می شود!"

الیویا او را در آغوش گرفت.

"برایم قسم بخور که سالم و سر حال باز خواهی گشت."

"قسم می خورم."

در آن لحظه صدای سوت کشتی بلند شد و اعلام کردند که بدرقه کنندگان هر چه زودتر کشتی را ترک کنند. الیویا احساس کرد که قلبش فشرده می شود.

"نمی توانم بگذارم تو بروی..."

"می توانی... حالا با وقتی که به ماه عسل می رفتم هیچ فرقی ندارد."

الیویا سرش را تکان داد و دو خواهر به سوی عرشه به راه افتادند. این بار الیویا جلو می رفت و و یکتوریا با کلاه توردار مشکی مسخره اش پشت سر او گام بر می داشت. آنها تقریباً به عرشه رسیده بودند که الیویا ایستاد و دست های خواهرش را در دست گرفت.

"خیلی دوست دارم... تو دختر کودن اسحق را... اوه، خدا... نمی دانم چرا دارم می گذارم که تو بروی."

"برای این که تو می دانی من مجبورم بروم..."

دست می گفت... او می بایست می رفت... این بهترین راه بود و الیویا آن را می دانست. آنها برای آخرین بار یکدیگر را در آغوش گرفتند... سخت تر از همیشه... و الیویا توانست از ودای تور ضخیم، چشمان خواهرش را ببیند... هر دو آنها گریه



می کردند.

"خیلی دوستت دارم."

"من هم همین طور... اوه... خدایه الی، از این که زندگیم را به من برگرداندی، متشکرم."

الیویا او را برای آخرین بار بوسید و زیر گوشش نجوا کرد:

"خدا به همراهت."

سپس به آرامی از کشتی بیرون رفت. او یک گوشه ایستاد و جدا شدن لوسیتانیا

را از اسکله تماشا کرد.



آلیویا بقیه روز را با یک حالت کُرخی گذراند. او نمی دانست چه کند و بدون اراده از یک اتاق به اتاق دیگر می رفت. به خواهرش که در کشتی نشسته بود و در دل اقیانوس پیش می رفت، فکر می کرد و با این که از روبرو شدن با چارلز و جوفری، نگران و عصبی بود، آرزو می کرد آنها هرچه زودتر به خانه بیایند. او تا سرحد مرگ احساس تنهایی می کرد و می دانست که هیچ گاه نمی تواند به دور بودن از خواهرش عادت کند اما ظاهراً این کار برای ویکتوریا راحت تر بود. او قبلاً به ماه عسل رفته بود و حالا هم به این مسافرت عجیب می رفت. سرانجام، آلیویا با پریشان حالی نامه های پدرش و جوف را روی میز گذاشت. نامه ای را هم که برای خودش، به عنوان ویکتوریا نوشته بود، در دست گرفت و مثل آدم های داغ دیده روی یک صندلی کز کرد و منتظر آمدن چارلز و جوفری نشست. می دانست که تا چند ساعت دیگر به بسیاری از اسرار زندگی خواهرش پی می بُرد، اما این برایش مهم نبود، مهم این بود که کسی متوجه چیزی نشود و نیرنگ بزرگ آنها برملا نگردد. او چندین بار حرف هایی را که می بایست به چارلز و جوفری بزند پیش خودش مرور کرد و از خدا خواست که کمکش کند و تا وقتی که چارلز به خانه رسید، او دیگر داشت از دل تنگی و وحشت، قالب تهی می کرد. به محض این که چارلز وارد اتاق خوابشان شد و صورت همسرش را دید، فهمید که اتفاقی افتاده است. او یکباره تمام مشاجرات و دعواییشان را فراموش کرد و با نگرانی از زنی که خیال می کرد ویکتوریا است، پرسید:

«تو مریضی؟...»

او مثل مُرده رُنگ پریده به نظر می رسید و با یک حال خراب در صندلی مچاله شده بود.

«... ویکتوریا، چه اتفاقی افتاده است؟»



"آلی..."

اشک از چشم‌های او سرازیر شد. چارلز می‌دانست که اگر حادثه‌ای برای آلیو رخ داده بود، حالا همسرش در بیمارستان و بر بالین وی بود. او همچنین این را هم می‌دانست که ویکتوریا اگرچه نسبت به همه بی‌عاطفه بود اما خواهرش را حقیقتاً می‌پرستید. آلیویای واقعی از میان اشک‌هایش، ناله کرد:

"... آلی رفته است."

"او به خانه رفته است و تو این طور ضجه می‌کنی!؟"

ویکتوریا، یا زنی که او فکر می‌کرد ویکتوریاست مثل کسی به نظر می‌رسید که عزیزی را از دست داده باشد و چارلز احساس کرد که باید طوری شده باشد

"... آیا شما دو تا دعواتان شد؟"

همسرش این روزها با همه سر جنگ داشت، شاید آلیو یا هم نتوانسته بود از دست او جان سالم به در ببرد! اما آلیویای واقعی، سرش را با تیره‌روزی تکان داد. او در آن لحظه سعی نمی‌کرد نقش بازی کند بلکه حقیقتاً احساس بدبختی می‌کرد و چارلز می‌توانست ببیند که او چقدر تحت فشار است و چگونه درد می‌کشد.

"آیا پدرت مریض است؟"

آلیو سرش را تکان داد و نامه‌ای را که مثلاً به خواهرش نوشته بود، در دست‌های چارلز گذاشت. دست خط آنها آنقدر به هم شبیه بود که هیچ‌کس حتی برتی نمی‌توانست آن‌دو را از هم تشخیص بدهد. چارلز آن را باز کرد و به سرعت خواند. نامه ساده‌ای بود، «... اگرچه احساس می‌کنم قلبم دارد پاره می‌شود اما مجبورم برای چند ماه به جایی بروم... هرجا... ویکتوریای عزیزم، بعد از رفتن تو من خیلی تنها بوده‌ام و احساس می‌کنم بیش از حد به تو وابسته‌ام... من به این فرصت، احتیاج دارم... باید خودم را پیدا کنم و بعد به سوی شما بازگردم... شاید هم به یک صومعه پیوستم زیرا می‌دانم که نمی‌خواهم هرگز ازدواج کنم... من به کالیفرنیا می‌روم و وقتی که احساس کردم خلاء درونم پر شده است، باز می‌گردم... آلی»

چارلز با وحشت همسرش را نگاه کرد.

"اوه... خدای من... چقدر وحشتناک..."

او شروع کرد به گشتن جیب‌هایش و داخل کیف پولش را نگاه کرد.

"می‌خواهم ببینم چقدر پول به همراه دارم... من امشب به شیکاگو می‌روم و جلوی او را می‌گیرم. او نمی‌تواند این کار را بکند. پدرتان از غصه خواهد مُرد."

آلیو یا هم از همان می‌ترسید. تنها نگرانی او از یابست پدرش بود. اما امیدوار بود

که پیشگویی چارلز غلط از آب درآید و پدرش راحت‌تر با قضیه مواجه شود.

"تا تو به شیکاگو برسی، او در قطار کالیفرنیا خواهد بود."

او نگفت که آلیو یا هندرسون به جای بلیط قطار شیکاگو و بعد کالیفرنیا، بلیط کشتی لوس‌آنجلس را که به لیورپول<sup>۱</sup> می‌رفت، خریده بود! در ضمن نمی‌خواست اجازه بدهد که چارلز با تلاشی بی‌هوده تمام کشور را بگردد درحالی که خواهرش در کابین مجلل یک کشتی نشسته بود و به سوی اروپا می‌رفت.

"تو هرگز نمی‌توانی او را پیدا کنی."

چارلز توانست در چشم‌های همسرش ببیند که به آنچه می‌گوید سخت اطمینان دارد. او درحالی که از عمل آلیو یا شوکه شده بود، کنار کسی که خیال می‌کرد همسرش می‌باشد، نشست و در چشم‌هایش خیره شد. اگر او ویکتوریا را واقعاً می‌شناخت، می‌توانست بلافاصله رد پای او را در این ماجرا ببیند، اما او حقیقت وجود همسرش را نمی‌شناخت.

"آیا تو می‌دانی او به کجا رفته است؟ کسی را می‌شناسی که آلیو یا بتواند پیشش برود؟ یا دوستی؟"

چارلز آنقدر عصبی و نگران بود که آلیو یا خودش هم داستان را باور کرد و یک لحظه احساس کرد قلبش برای مردی که این‌طور در قبال خواهر همسرش احساس مسئولیت می‌کند، فشرده می‌شود. او درحالی که دوباره اشکش سرازیر می‌شد، گفت:

"او خیلی رازدار است."

"اوه، عزیزم..."

چارلز یک بازویش را در اطراف شانه‌های او انداخت. آلیو یا که ابتدا انتظار چنان کاری را نداشت، حیرت‌زده برجای خودش می‌خکوب شد. چارلز با لحنی آندوهبار سعی کرد او را دل‌داری بدهد:

"من خیلی متأسفم. اما فکر می‌کنم که او چند روز دیگر باز خواهد گشت. به نظر تو بهتر نیست که فعلاً به پدرت چیزی نگوئیم و ببینیم چطور خواهد شد؟"

"چارلز، تو نمی‌دانی که او چقدر سمج و خودمتر است... او همیشه آن چیزی که به نظر می‌رسد، نیست..."

"ظاهراً همین‌طور است! من حتی تصورش را هم نمی‌کردم که او بتواند

1. بندری در انگلستان Liver Pool



چنین کاری بکند. تو فکر می کنی، چه چیزی باعث شد که او این تصمیم را بگیرد؟ شاید پدرت از وقتی که تو رفتی خیلی نسبت به او سخت گیری کرده است. من همیشه معتقد بودم که کار پدرت خیلی غیر منصفانه است. او نباید الیویا را صرفاً برای این که کارهایش را انجام بدهد، پیش خود نگه می داشت. من فکر می کنم که خواهرت واقعاً گیر افتاده بود... بدون زندگی مستقل برای خودش... بدون دوست... بدون فعالیت اجتماعی... و بدون عشق. شاید همین چیزها باعث شدند که او چنین تصمیمی بگیرد.

"شاید!..."

اما الیویا هیچ گاه آن طور در مورد وضع زندگیش فکر نکرده بود و حالا نگران بود که مبادا پدرش هم مثل چارلز از این دید به قضیه نگاه کرده و احساس گناه کند. او به آرامی ادامه داد:

"... و شاید بعد از چند ماه تکلیف خودش را بهتر بفهمد... او یک نامه برای پدر گذاشته و من فکر کردم که بهتر است آن را فردا برایش به کروتون ببرم."

"به نظر تو بهتر نیست چند روز صبر کنیم؟"

"چارلز، من او را می شناسم... بهتر است همه چیز را به پدر بگوییم."

"من تو را فردا به کروتون می برم. اما ویکتوریا، آخر او دیشب هیچ چیز به تو نگفت؟ یعنی هیچ اشاره ای به کاری که امروز می خواست نکند نکرد؟"

"هیچ چیز..."

او در حالی که قطرات اشک روی گونه اش شرم می خوردند، درست مثل همیشه داغ دیده، سرش را تکان داد. چارلز برای اولین بار طی ماهها، احساس کرد که برای همسرش متأسف است. او نمی توانست به ویکتوریا بگوید که کار خواهرش درست به اندازه خودکشی کردن ناپسند بوده است، دلش نمی خواست حال او از این که بیرون خراب تر بشود.

وقتی که جوف از خانه دوستش برگشت، قصه دیگری آغاز شد. آنها با احتیاط موضوع را برای او گفتند و پسرک بلافاصله به گریه افتاد. او حق کتان نامه الیویا را خواند و بعد خودش را در آغوش پدرش انداخت.

"او هم رفت... درست مثل مامان... من می دانم که او دیگر بر نمی گردد..."

الیویای واقعی در حالی که اشک می ریخت، گفت:

"او برمی گردد، جوف... به خاطر بیاور که به تو چه گفت... که همیشه و همه جا دوستت دارد... و هر جا که برود حتماً برمی گردد..."

او این حرف ها را خودش شب قبل به جوف گفته بود اما پسرک آنقدر پریشان بود که به فکرش نرسید پیرسد او این حرف ها را از کجا می داند! الیویا به خودش تکیه زد که بیشتر مراقب حرف هایش باشد و بعد با لحن جدی تری ادامه داد:

"او دروغ نمی گوید، جوف. (اما باز هم بیشتر مثل خودش حرف می زد، تا خواهرش) او حقیقتاً دوستت دارد. تو برایش مثل یک پسر عزیز هستی... پسری که او هرگز نداشته و نخواهد داشت... و حالا، ما فقط باید منتظر بمانیم تا او برگردد..."

آن شب الیویا به اتاق جوف رفت. پسرک حال خوشی نداشت. هنوز فکر می کرد که الیویا هم مثل مادرش دیگر بر نمی گردد. اما الیویای واقعی روی تخت او دراز کشید و در حالی که با سگش بازی می کرد، سعی کرد او را قانع کند که مادرش هم اگر می توانست، حتماً برمی گشت. جوفری با عصبانیت گفت:

"مادرم می توانست برگردد ولی برگشت."

هم از دست مادرش عصبانی بود و هم از دست الیویا! الیویا او را به خاطر خودش سرزنش نمی کرد اما از آنچه پسرک در مورد مادرش گفت، تعجب کرد. سوزان جایی نرفته بود... او مرده بود...

"منظورت چیست، جوف؟!"

"مامان می توانست با من سوار قایق نجات بشود. او نباید جایش را به دیگری می داد."

"اما او زندگی یک نفر دیگر را نجات داد. این یک فداکاری بزرگ و عملی شجاعانه است و تو این را می دانی."

جوفری، او را با تردید نگاه کرد و بعد در حالی که اشک در چشمانش حلقه می زد گفت:

"من دلم برای او تنگ می شود."

این چیزی نبود که او در شرایط عادی نزد ویکتوریا اعتراف کند اما در آن لحظه آنقدر ناراحت و آشفته بود که احساس کرد به کسی برای درد دل کردن نیاز دارد. الیویا دست های او را در دست گرفت.

"می دانم که دلت برای مادرت تنگ شده و می دانم که حالا دلت برای الیویا هم تنگ می شود... من هم همین طور... اما شاید بعد از این ما بتوانیم بیشتر با هم دوست باشیم."



جوفری نگاه عجیبی به او کرد. الیویا بلافاصله رویش را برگرداند و به خودش یادآوری کرد که بیشتر از این جلو نرود و بلافاصله پسرک را بوسید، به او شب به خیر گفت و اطاقش را ترک کرد. سپس به آرامی طول راهرو را طی کرد و وارد اتاق خواب خودشان شد. چارلز با چشمانی خسته و نگران همسرش را نگاه کرد.

"جوف چطور است؟"

او می دانست که رفتن الیویا برای پسرش مثل این بود که دوباره مادرش را از دست داده باشد. خصوصاً که طی یک سال گذشته، ویکتوریا به هیچ وجه با پسرک مهربان نبود. اگرچه در آن لحظه، چارلز به خاطر رفتار آن شب و برخورد دلسوزانه اش با جوف، قلباً از او سپاسگزار بود و می دانست اگر ویکتوریا آن شب هم مثل همیشه رفتار می کرد، پسرک نمی توانست شوک رفتن الیویا را تحمل کند. الیویا به ترمی جواب داد:

"خیلی آشفته و غمگین است... من او را سرزنش نمی کنم. پسر بیچاره، او هم مثل من نمی داند الیویا چرا رفته است."

به آرامی لباسش را عوض کرد و لباس خواب پوشید. احساس می کرد دلش به هم می خورد و حال تهوع دارد و می دانست که ویکتوریا در آن لحظه دچار دریازدگی شده و ناراحتی اش از ورای فرسنگ ها فاصله به او سرایت کرده است. الیویا درحالی که نفس های عمیق می کشید، در سوی دیگر تخت، نشست. چارلز بی آن که متوجه تغییر حالت او شده باشد، پرسید:

"تو فکر نمی کنی او بدون این که هیچ کس بداند، عاشق کسی بود؟"

الیویا در دل به حرف او خندید. چارلز تنها مردی بود که در قلب او جا داشت و الیویا تمام سعی خودش را کرده بود که بعد از ازدواج او با ویکتوریا، آن عشق را به محبت خواهرانه تبدیل کند و حالا از صمیم دل آرزو می کرد که نه چارلز و نه هیچ کس دیگر، رفتن او را به مسائل عاشقانه نسبت ندهند. این دیگر خیلی وحشتناک و تحقیرآمیز بود. الیویا محتاطانه جواب داد:

"نه، گمان نمی کنم. او عاشق هیچ کس نبود وگرنه به من می گفت. اصولاً الیویا به چنین چیزهایی تمایل نداشت."

چارلز با طعنه گفت:

"درست مثل تو، عزیزم."

"منظورت چیست؟"

الیویا جا خورده بود. فکر نمی کرد صحبتش با او به آنجا بکشد، اما چارلز باز هم جلوتر رفت.

"تو خوب منظور مرا می فهمی! در زندگی مشترک ما هم از مسائل عاشقانه و رماتیکی خبری نیست! هست؟!"

الیویا به حساب خودش یک حرف خیلی خجالت آور زد:

"من فکر نمی کردم که تمام انتظار تو از زندگی مشترک، افسانه های عاشقانه باشد!"

اما، این جور صحبت ها کاملاً به گوش چارلز آشنا بود. اینها قشنگ ترین حرف های ویکتوریا بودند! او فقط با لحنی اندوهگین جواب همسرش را داد:

"خوب... آن طور نبود... اما، مطمئناً من انتظار چنین وضعی را هم نداشتم... و گمان می کنم که تو هم چنین انتظاری نداشتی."

الیویا با دلسوزی در چشم های او نگاه کرد. چارلز ضمن این که از آن نگاه، حیرت کرده بود، آن را به حساب اندوه بی پایان او، برای رفتن الیویا، گذاشت. به همین جهت، تصمیم گرفت موضوع صحبت را عوض کند. احساس کرد برای آن روز، همسرش به قدر کافی زجر کشیده بود که دیگر حالا آنها بحث همیشگی را پیش نکنند. خصوصاً بحثی که هرگز ثمری نمی داد.

"می خواهی فردا چه ساعتی برای رفتن به کروتون راه بیفتی؟"

الیویا دست و پایش را گم کرد. او رانندگی بلد نبود!

"فکر می کنی تو بتوانی من را ببری؟ آن یک رانندگی طولانی است و من به حال خودم نیستم."

اگر چارلز، او را نمی برد، مجبور بود صبح به دونوان زنگ بزند و بگوید به دنبالش بیاید. اما چارلز با خوشرویی گفت:

"من خوشحال می شوم که تو را ببرم. اما در مورد جوف، چه؟ آیا ناراحت می شوی اگر او را با خودمان ببریم؟"

"البته که نه!"

چارلز می دانست که فقط وجود جوف برای عصبی کردن همسرش کافی بود اما آن شب ویکتوریا با همیشه فرق می کرد. گویی شوک شدید حاصل از فرار خواهرش، او را یک طور بخصوصی نرم کرده بود. چارلز در او چیزی را می دید که قبلاً هرگز ندیده بود. یک جور آسیب پذیری و پناه جویی... نوعی صلح طلبی و آرامش... یک حالت روحانی و معنوی...

سپس الیویا یا لباس خواب خواهرش و در جای او دراز کشید و درحالی که سعی می کرد حداکثر فاصله را با چارلز داشته باشد، پشتش را به او کرد. اما آن وضعیت خوابیدن، اصلاً برای چارلز تازگی نداشت. او در تاریکی و سکوت سر جای خودش



دراز کشید ولی کمی بعد متوجه شد که همسرش دارد گریه می کند و آن گاه یکی دستش را به آرامی روی شانه او گذاشت.

"بیداری؟"

الیویا بدون این که جوابی بدهد، سرش را تکان داد. چارلز دوباره گفت:

"خوبی؟"

"کما پیش... داشتم به او فکر می کردم."

راست می گفت. از صبح فقط به خواهرش فکر کرده بود و بس! چارلز سعی کرد به او دلداری بدهد:

"من مطمئنم که حال خواهرت خوب است. او دختر لایق و با استعدادی

است و هر وقت احساس کند آمادگی لازم را دارد، برمی گردد."

الیویا با اندوه پیش خودش فکر کرد: «مرد بیچاره... نمی داند زنی که دارد در موردش حرف می زند همسر خودش است!» او با صدایی که بیشتر شبیه ناله بود گفت:

"اما اگر صدمه ای ببیند، چه؟"

"صدمه ای نخواهد دید. سال هاست که در کالیفرنیا زلزله نیامده است!"

"منظورم صدمه دیدن از زلزله نبود... اگر یک وقت مریض شود... یک

سانحه اتومبیل... یک آتش سوزی... جنگ..."

"جنگ؟! گمان نمی کنم که ما به کالیفرنیا اعلان جنگ کرده باشیم!"

آن گاه، همسرش را به آرامی به سوی خودش برگرداند. درست حدس زده بود او داشت گریه می کرد. چارلز با سرانگشتانش اشک های او را پاک کرد.

"... چرا تو دست از نگرانی برنمی داری و نمی خواهی؟ احتمالاً پدرت

مأمورانی را برای پیدا کردن خواهرت خواهد فرستاد و آنها او را ظرف

چند روز به خانه خواهند آورد."

اما الیویا نتوانست بگوید که آنها «خواهرش» را هرگز پیدا نمی کردند. او به جایی

خیلی دورتر از کالیفرنیا می رفت... دیگر دست هیچ کس به او نمی رسید. حتی

مأموران پدرش... او حالا در کشتی نشسته بود و در دل آب ها پیش می رفت. به

سوی اروپا... به سوی جنگ... و تنها فکر کردن به کلمه جنگ باعث شد که گریه

الیویا شدیدتر شود. چارلز کمی به او نزدیکتر شد و موهایش را نوازش کرد ولی

الیویا بلافاصله متوجه وضعیت شد و خودش را کنار کشید. حداقل از نظر قانون، او

شوهر خواهرش بود، نه شوهر خودش!

"من خیلی متأسفم، چارلز."

"می دانستم!"

هر دوی آنها به جای خودشان بازگشتند و کمی بعد خوابشان بُرد. صبح فردا، آن دو از جا برخاستند و هر کدام جداگانه لباس پوشیدند. الیویا خیلی احساس راحتی می کرد. خواهرش راست گفته بود، چارلز واقعاً کاری به کار او نداشت. در واقع آن دو تا سر صبحانه یکدیگر را ندیدند. جو فری هنوز خیلی غمگین بود و حتی دلش نمی خواست به کروتون برود اما مجبور بود. آن روز آشپز و خدمتکار هر دو تعطیل بودند و هیچ جای دیگری هم وجود نداشت که پسرک بتواند تمام روز را در آنجا بماند.

سرانجام هر سه آنها، ملول و افسرده سوار اتومبیل شدند و به سوی کروتون به راه افتادند. تقریباً تمام راه در سکوت سپری شد. الیویا آنچه را که می خواست به پدرش بگوید هزاربار پیش خودش تکرار کرد اما وقتی که رسیدند و او در مقابل پدرش قوار گرفت، به سختی توانست چیزهایی را که از قبل آماده کرده بود به خاطر بیاورد. او شکسته و بسته جریان را گفت و پدرش درحالی که با اندوه به سخنان او گوش می کرد، دسته صندلی را که در کنار آن ایستاده بود، چسبید. چارلز بلافاصله او را روی صندلی نشاند و یک لیوان شراب برایش ریخت و به دستش داد. بعد از نوشیدن چند جرعه، پدر آرام تر به نظر می رسید. او با ناامیدی و سرگستگی به آن دو نگاه کرد و بعد مستقیماً به دخترش چشم دوخت.

"یعنی من این کار را با او کردم؟ اما... من درست یک روز قبل با او صحبت کرده بودم... از او پرسیدم که آیا اینجا با من شاد است؟ به او گفتم که این یک زندگی ایده آل برای یک دختر جوان نیست اما او گفت که این تمام چیزی است که می خواهد و من گفتم می تواند اینجا بماند... شاید هم این کار را به خاطر خودم کردم... فکر می کردم اگر برود من چه کار باید بکنم!... و حالا... او رفته است..."

پدر پیر داشت گریه می کرد و الیویا احساس کرد می خواهد قلب خودش را پاره کند. چند لحظه بعد، پدر رو به چارلز، گفت:

"فکر می کنم اگر ما می گذاشتیم، الیویا سخت عاشق تو می شد ولی البته ما این اجازه را به او ندادیم."

پدر از پنجره به بیرون چشم دوخت و الیویای واقعی با نفس بریده و چهره ای برافروخته، آنجا ایستاده بود.

"پدر، من مطمئن هستم که شما اشتباه می کنید. او هرگز در این مورد چیزی نگفت..."



"نگفت و نباید هم می گفت..."

چشمانش را خشک کرد و جرعه‌ای دیگر از شرابش را نوشید.

"... دیدنش خیلی آسان بود. من یک مرد هستم و این چیزها را می فهمم. اما در آن زمان، حفظ کردن تو خیلی مهم تر بود و من ترجیح دادم احساس او را نادیده بگیرم."

چارلز فقط خیره پدرزنش را نگاه کرد و هیچ حرفی نزد. الیویا به خودش جرأت داد و در جواب حرف پدرش گفت:

"من مطمئنم که شما دارید اشتباه می کنید. اگر این طور بود، او حتماً به من می گفت."

سعی داشت از آخرین بقایای حیثیتش دفاع کند اما پدرش فریاد زد:

"آیا درباره این کارش به تو چیزی گفت؟..."

الیویا سرش را با تیره‌روزی تکان داد، او حالا واقعاً از دست خواهرش عصبانی بود و پدرش ادامه داد:

"... پس بی خود فکر نکن که همه چیز را می دانی، و بکتوریا داورسون"

الیویا احساس خفقان می کرد. این ایده که او به خاطر عشق چارلز از خانه فرار کرده باشد دیگر واقعاً مصیبت بار بود! او می بایست هر طور شده نظر آنها را عوض می کرد. به خاطر خودش و روزی که او ظاهراً برمی گشت، آخر او چطور و با چه رویی می توانست سه ماه دیگر نزد آنها برگردد، درحالی که حالا می شنید دارند پست سرش چه می گویند؟! اما خوشبختانه چارلز با پدرزنش هم عقیده نبود.

"آقای هندرسون، به نظر من مشکل می توان فهمید که چرا مردم گاهی چنین کارهایی می کنند. مغز، یک قلمرو سرتی است و قلب، حتی از آن هم سرتی تر و همه می دانیم که بین دو قلوبا یک پیوند مرموز وجود دارد. ما داستان‌های عجیبی درباره آنها شنیده ایم. این که چقدر به هم نزدیک هستند و چقدر یکدیگر را خوب می شناسند و این که دو قلوبا چیزهایی را احساس می کنند که مردم حتی تصورشان را هم نمی توانست بکنند. احتمالاً الیویا نتوانست جدا زندگی کردن از ویکتوریا را تحمل کند. به نظر من او رفته که خودش را پیدا کند و از خودش یک شخصیت مستقل بسازد."

"در یک صومعه؟"

ادوارد وحشت زده به نظر می رسید. این سرنوشتی نبود که او برای دخترش می خواست. الیویا مات و مبهوت پدرش را نگاه می کرد. او احتمال رفتن به صومعه

را در نامه اش فقط برای این نوشته بود که کسی تهمت فرار به خاطر مسائل عاشقانه را به او نزند و حالا پدرش درست از همان کلمه به عنوان مدرک برای اثبات این اتهام یاد می کرد! پدر، درحالی که دوباره اشک در چشمانش حلقه می زد، به دخترش نگاه کرد.

"ویکتوریا، این چیزی نبود که من برای هیچ کدام از شما دو تا بخوام... آن موقع فقط تو را به فرستادن به صومعه تهدید کردم اما... واقعاً چنین قصدی نداشتم..."

"من تهدید شما را باور کردم."

"من نمی توانستم آن کار را با تو بکنم."

الیویا نتوانست به پدرش بگوید که او در عوض، ویکتوریا را مجبور کرده که با چارلز ازدواج کند و حالا خواهرش به همین علت از خانه فرار کرده بود...

آن روز، آنها ساعت‌ها در کتابخانه نشستند و صحبت کردند. همان طور که چارلز حدس زده بود، ادوارد خیال داشت مأمورانی برای پیدا کردن الیویا بفرستد. او به دخترش که خیال می کرد ویکتوریاست گفت مغزش را برای به خاطر آوردن نام دوستانی که در مدرسه داشتند، جستجو کند. باید تحقیق می کردند تا ببینند کدام یک از آن دختران حالا در کالیفرنیا زندگی می کردند. ادوارد تمام نامه‌هایی را که الیویا نوشته بود روی هم گذاشت و به دست چارلز داد تا آنها را به مأموران جستجو بدهد. برتی تازه معنی نامه‌ای را که روز قبل پیدا کرده بود، می فهمید. او تمام روز را گریه کرد و وقتی که الیویا برای خدا حافظی به آشپزخانه رفت، زن بیچاره آنقدر پریشان بود که کوچک ترین دقتی به قلبی که در مقابلش ایستاده بود، نکرد. الیویا گونه او را بوسید و به سرعت از آشپزخانه خارج شد. می ترسید اگر فقط کمی معطل کند برتی او را بشناسد. الیویا حالا همه چیزش را بر سر این قمار گذاشته بود.

ادوارد هندرسون به آنها پیشنهاد کرد که شب را در کروتون بمانند و صبح زود به طرف نیویورک حرکت کنند. چارلز گفت که مجبور است برود چون فردا صبح باید در جلسه دادگاه حاضر شود. اما به همسرش اجازه داد که اگر می خواهد با جوف در آنجا بماند. ولی ویکتوریای دروغین می دانست که این کار خیلی خطرناک است و یک نگاه دقیق برتی می تواند دست آنها را رو کند! تا این جا هیچ کس مشکوک نشده بود اما هنوز برای بی گذار به آب زدن خیلی زود بود. وقتی که او پدرش را برای خدا حافظی بوسید، مرد بیچاره گریه می کرد و الیویا احساس کرد قلبش فشرده می شود. سپس آنها سوار اتومبیل شدند و درحالی که برای پیرمرد دست تکان می دادند، به راه افتادند. الیویا همان طور که پشت سرش را نگاه می کرد، اشک‌هایش



را پاک کرد. در آن لحظه، او از شدت دلتنگی و اندوه برای پدرش گریه می‌کرد. چارلز نیم‌نگاهی به او انداخت و به آرامی گفت:

"نمی‌دانم اگر آلیویا می‌دانست که این‌طور باعث ناراحتی همه می‌شود آیا هرگز به خودش اجازه می‌داد که برود یا نه؟!"

جای شکرش باقی بود که پدرشان توانسته بود شوک وارده را تحمل کند. آن هم با قلب ضعیفی که او داشت. چارلز به حرف‌هایی که پدرزنش در مورد عشق آلیویا نسبت به او گفته بود، حتی فکر هم نمی‌کرد و آنها را تصورات بیهوده یک پدر رنجیده می‌دانست. آلیویا آه عمیقی کشید و جواب داد:

"گمان نمی‌کنم... اگر می‌دانست... هرگز این کار را نمی‌کرد..."

راست می‌گفت! اگر حتی تصور آن همه ناراحتی پدرش را می‌کرد، امکان نداشت با ویکتوریا موافقت کند. او با خودش فکر کرد که تلگرامی برای خواهرش به کشتی بفرستد و از او بخواهد که هرچه زودتر برگردد. اما می‌دانست که ویکتوریا هرگز قبول نمی‌کرد. او خواهرش را خوب می‌شناخت.

ساعت نه شب، آنها به خانه رسیدند. همه خسته و گرسنه بودند. آلیویا به جوف گفت که برود لباسش را عوض کند، دست و رویش را بشوید و برای شام به آشپزخانه بیاید و خودش بلافاصله پیش‌بند بست و دست به کار شد. بیست دقیقه بعد یک کاسه سوپ جوجه با سبزیجات، قطعات نان برشته با کره و یک ظرف سالاد تازه روی میز بود. در همان لحظه چارلز وارد آشپزخانه شد و حیرت‌زده همسرش را نگاه کرد.

"تو چطور این قدر سریع تمام این کارها را کردی؟ ظاهراً در وجود خودت اسرار زیادی نهفته داری!"

"بیشتر از آنچه بتوانی حدسش را بزنی!"

آن دو به یکدیگر تبسم کردند و همان موقع جوفری پایین آمد و با ذوق به غذا نگاه کرد. او بعد از خوردن سوپ و درحالی که سرحال‌تر به نظر می‌رسیده، گفت:

"این خوشمزه بود، ویکتوریا."

در صدایش بیشتر تعجب موج می‌زد تا تشکراً آلیویا فقط به او لبخند زد و بعد یک بشقاب بیسکویت شکلاتی را روی میز گذاشت. جوف با حیرت او را نگاه کرد:

"اینها را هم تو درست کرده‌ای؟"

"نه. آشپز درست کرده است."

جوف یکی برداشت و بعد از این که آن را خورد، با لحن غمگینی گفت:

"من بیسکویت‌هایی را که آلی درست می‌کرد بیشتر دوست داشتم"

"من هم همین‌طور..."

بعد از شام، چارلز، جوفری را برای خواب به اتاقش برد و آلیویا مشغول تمیز کردن آشپزخانه شد و نیم ساعت بعد، او هم از پله‌ها بالا رفت و از لای در به داخل اتاق جوف سرک کشید.

"تو بیداری؟"

"بله."

آلیویا در آن لحظه حقیقتاً به زندگی خواهرش حسرت می‌خورد. ویکتوریا خیلی خوشبخت بود اما افسوس که قدر آن را نمی‌دانست. او حالا در یک کشتی نشسته بود و به سوی سرنوشتی که فقط خدا می‌دانست، پیش می‌رفت. درحالی که می‌توانست در این خانه راحت در کنار شوهر مهربان و پسرخوانده‌اش باشد.

"می‌خواهی پتویت را مرتب کنم؟"

جوف شانیه‌هایش را بالا انداخت. کمی بهتر از قبل به نظر می‌رسید. او در راه بازگشت از کروتون حتی در مورد «روزی که خاله آلی برگردد» حرف زده بود.

"بله، لطفاً..."

آلیویا او را بوسید و رویش را مرتب کرد.

"خوب بخوابی."

سپس به آرامی به سوی اتاق خواب خودش قدم زد. یک روز طولانی بر آنها گذشت بود و هر سه خیلی خسته بودند. آلیویا درحالی که موهایش را باز می‌کرد، از چارلز پرسید:

"تو فردا دادگاه داری؟"

چارلز با حیرت او را نگاه کرد. اولین باری بود که همسرش در مورد کارش از او سؤال می‌کرد.

"چیز مهمی نیست... و ضمناً... برای شام متشکرم."

آلیویا تبسم کرد. نمی‌دانست چه بگوید. آن یک کار پیش پا افتاده و عادی بود. یک وظیفه... فقط همین.

"من هم از زحمتی که امروز کشیدی از تو متشکرم. اگر تو نبود، کارم خیلی سخت‌تر می‌شد."

"فکر می‌کنم که پدرت خیلی خوب موضوع را تحمل کرد."

"من هم همین‌طور فکر می‌کنم."

"فردا صبح، وقتی از دادگاه به اداره برگردم با چند مأمور جستجو تماس می‌گیرم... من هنوز نمی‌توانم کاری را که آلیویا کرد، باور کنم. او خیلی"



مسئولیت پذیر و معقول بود و گمان می‌کنم که همین حالا از کارش پشیمان باشد.  
"من مطمئنم که همین‌طور است..."

آن، طولانی‌ترین گفتگویی بود که چارلز طی هفته‌ها با همسرش داشت، البته به جز مواقعی که آن دو دعوا می‌کردند! به هر حال، زن و شوهر به جاهای خودشان در دو سوی رختخواب خزیدند و پشتشان را به هم کردند. الیویا از طرز زندگی خواهرش و چارلز متعجب بود. دو غریبه در یک خانه، زیر یک سقف، در یک اتاق و در یک رختخواب...

صبح فردا، الیویا به آشپزخانه رفت و صبحانه را آماده کرد. حتی خدمتکار هم از کارش تعجب کرده بود. اما او خیال نداشت مثل خواهرش از انجام وظایف مسلم خودش سر باز بزند. چارلز متوجه تغییرات بزرگی در روحیه و طرز رفتار همسرش شده بود. گویی او بعد از رفتن خواهرش یک نوع نیاز مبرم به محبت کردن در خودش احساس می‌کرد و چارلز از این تغییرات راضی به نظر می‌رسید. اما جو فری وقتی سر میز صبحانه نشست نگاهی عجیب و دقیق به کسی که فکر می‌کرد ویکتوریاست انداخت و بعد به دست‌های او خیره شد. الیویا بلافاصله متوجه شد پسرک به دنبال چه چیزی می‌گردد و کاملاً مراقب بود که نشانه کوچکی که در دست راستش بوده دیده نشود. او عمداً سعی کرد که با جو فری و چارلز سردتر باشد. باید دقت می‌کرد صلاح نبود که بیشتر از آن شک آنها را برانگیزد. اما عصر آن روز، دوباره یک کار دور از انتظار کرد! او روی یک صندلی راحتی نشسته بود و داشت جوراب‌های چارلز را رفو می‌کرد که جو فری از مدرسه به خانه آمد. پسرک حیرت‌زده نگاهش کرد و گفت:  
"تو داری چه کار می‌کنی؟!"

"مگر نمی‌بینی؟... الیویا این کار را به من یاد داده است."  
"من هرگز ندیده بودم که قبلاً این کار را انجام بدهی!"  
"خوب... دیدم اگر باز هم این کار را نکنم، فردا پدرت بایلد با پانی برهنه به اداره برود!"

جو فری با تعجب به او نگاه کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت. الیویا به خودش قول داد که باز هم بیشتر دقت کند. بقیه هفته بدون اتفاق گذشت. چارلز تا دیروقت در اداره کار می‌کرد و جو فری هم بعد از رسیدن به خانه یک‌راست به سراغ تکالیفش می‌رفت. فقط یک ماه دیگر از مدرسه‌ها باقی بود و او سخت انتظار تعطیلات تابستان را می‌کشید. تنها ناراحتی الیویا به خاطر روز جمعه بود که آن هم به بهترین نحو حل شد. جو فری برای رفتن به خانه دوستش اجازه گرفت و چارلز هم گفت که با

چند تن از موکلینش جلسه دارد و تا عصر به خانه برنمی‌گردد. وقتی که آن دو از خانه بیرون رفتند، الیویا احساس خلاصی کرد و بعد برای گذراندن وقت به سراغ بعضی از چیزهای خواهرش رفت. کمی از ساعت ۹ صبح گذشته بود و او داشت مقالاتی که ویکتوریا از روزنامه‌ها بریده بود را زیر و رو می‌کرد که ناگهان احساس عجیبی کرد. یک جور حالت عدم تعادل یا چیزی شبیه به آن! او به سختی می‌توانست روی دو پا بایستد و درحالی که دست‌هایش را به دیوار می‌گرفت، با بدبختی خودش را به اتاق خوابشان رساند. او سرها نخورده بود و تب نداشت. در واقع صبح که از جنا برخاست، کاملاً حالش خوب بود. اما ظرف چند ساعت احساس کرد کاملاً بیمار است. سرش به شدت درد می‌کرد و به هیچ وجه نمی‌توانست سر پا بایستد. او آن قدر بدحال بود که وقتی چارلز به خانه رسید از دیدنش وحشت کرد.

"چه شده؟ مریضی؟"  
"نمی‌دانم..."  
"آیا غذای ناجوری خورده‌ای؟ فکر می‌کنی مسموم شده‌ای؟"  
"نمی‌دانم... احساس می‌کنم اتاق دور سرم می‌چرخد... حالت تهوع دارم... من واقعاً نمی‌دانم..."

چارلز یک روز پرمشغله را گذرانده و خسته بود. او با بی‌حوصلگی گفت:  
"خوب... حداقل ما می‌دانیم که تو حامله نیستی!"

الیویا جوابی نداد. بدحال‌تر از آن بود که نسبت به سخن طعنه‌آمیز چارلز واکنش نشان بدهد. او فقط ساعت‌ها در رختخواب دراز کشید و وقتی که سرانجام به خواب رفت به طرز وحشتناکی احساس کرد که دارد غرق می‌شود و درحالی که گلوی خودش را چسبیده بود با حالت خفگی در رختخواب نشست. فایده‌ای نداشت. نمی‌توانست نفس بکشد. خودش را از تخت پایین انداخت و با تقلا تا کنار پنجره رفت. در این فاصله چارلز بیدار شد و حیرت‌زده همسرش را که داشت برای نفس کشیدن می‌جنگید، نگاه کرد. او با صدای خواب‌آلودی پرسید:  
"تو خوبی؟"

الیویا سرش را تکان داد. واقعاً مرگ را به چشم می‌دید. چارلز به سرعت بلند شد و با یک لیوان آب به سوی او رفت. الیویا یک جرعه نوشید و بلافاصله به سرفه افتاد. چارلز کمکش کرد تا روی صندلی بنشیند.  
"آخر تو چه شده‌ای؟"

"نمی‌دانم... یک کابوس وحشتناک داشتم..."  
با تیرهریزی سرش را روی میز گذاشت و کمتر از یک دقیقه بعد، ناگهان سرش را



بلند کرد و با وحشت در چشم‌های چارلز خیره شد:  
 "اوه، خدای من... چارلز... برای خواهرم اتفاقی افتاده است..."  
 "تو فقط عصبی هستی. من مطمئنم او هر جایی که هست، حالش کاملاً خوب است."

الیویا با حالتی عصبی، بازوی او را چسبید. وحشت در نگاهش موج می‌زد.  
 "چارلز، من می‌دانم که او خوب نیست..."  
 "تو اشتباه می‌کنی. من مطمئنم."  
 اما او به رابطه بین دو قلم‌ها خیلی بیشتر از حرف خودش مطمئن بود و در آن لحظه فقط سعی داشت همسرش را به نحوی آرام کند.  
 "من نمی‌توانم نفس بکشم!"

امکان نداشت برای آن کشتی اتفاقی افتاده باشد... لوسیتانیا یک کشتی معمولی نبود... اما، اگر افتاده بود، چه؟... اگر به ویکتوریا آسیبی رسیده بود، چه؟... اگر... الیویا دیگر نتوانست به چیزی فکر کند و به شدت شروع به گریه کرد. چارلز به آرامی شانه‌های او را گرفت و سعی کرد به رختخواب هدایتش کند.  
 "ویکتوریا، می‌خواهی به یک دکتر تلفن بزنی؟"  
 تمام بدن الیویا از شنیدن نام خواهرش لرزید.

"من نمی‌دانم... اوه، چارلز... من خیلی می‌ترسم..."  
 چارلز او را در آغوش گرفت و سعی کرد آرامش کند.  
 "چیزی وجود ندارد که تو از آن بترسی."  
 "متأسفم که تو را هم آزار دادم، اما... دست خودم نیست... احساس می‌کنم که برای او اتفاق بدی افتاده است."  
 "من مطمئنم که اشتباه می‌کنی."  
 "امیدوارم..."

الیویا دیگر نتوانست مژه برهم بگذارد. هر بار که چشم‌هایش را می‌بست، احساس می‌کرد دارد غرق می‌شود اما تا صبح کمی آرام‌تر شد و تقریباً در یک حالت خلسه قرار داشت. سر میز صبحانه، چارلز با نرمی از او پرسید:  
 "یک فنجان چای میل داری، ویکتوریا؟"  
 "بله، متشکرم."

صدایش خیلی ضعیف بود و چارلز توانست بفهمد که همسرش واقعاً بیمار است. او روی هم رفته در تمام یازده ماه گذشته از نظر جسمی کاملاً سالم بود و حالا این کسالت ناگهانی، چارلز را کاملاً نگران می‌کرد. کم‌کم داشت فکر می‌کرد که شوک

ناشی از فرار الیویا، روی مشاعر همسرش اثر گذاشته است و خیال داشت بعد از صبحانه به دکتر تلفن بزند. او درحالی که یک فنجان چای را در مقابل همسرش می‌گذاشت، روزنامه صبح را به دستش داد تا کمی سرگرم شود. الیویا فنجان چای را به لب‌هایش نزدیک کرد و یک جرعه نوشید و بعد نظری اجمالی به تیتراهای صفحه اول کرد. بیش از چند ثانیه طول نکشید که او فنجان را روی میز گذاشت و روزنامه را برداشت. نگاهش روی یک تیترا درشت میخکوب شده بود: «روز گذشته کشتی لوسیتانیا در فاصله سیزده مایلی سواحل ایرلند، مورد اصابت اژدرهای یک زیردریایی آلمانی قرار گرفت و ظرف هیجده دقیقه غرق شد.» چند سطر هم زیر تیترا نوشته شده بود که می‌گفت مردم از ساحل فرو رفتن کشتی را می‌دیدند اما از دست هیچ کس کاری بر نمی‌آمد. شاهدان عینی تعداد تلفات و عمق فاجعه را غیرقابل تصور گزارش کرده بودند و هنوز هیچ اطلاعی از تعداد نجات‌یافتگان و نام آنها در دست نبود...

"اوه... خدای من... اوه... چارلز..."

الیویا این را گفت و درحالی که چارلز وحشت‌زده نگاهش می‌کرد، به کف آشپزخانه در غلطید. چارلز توانست سر او را قبل از برخورد با زمین، بگیرد. در همان لحظه خدمتکار وارد آشپزخانه شد و چارلز تقریباً با حالت فریاد به او گفت که دکتر را خبر کند و بگوید هر چه زودتر خودش را بفرستد. سپس با احتیاط همسرش را به اتاق خوابشان برد و او را در تخت خواباند. کمی بعد الیویا به حال آمد و به محض این‌که چشمانش را باز کرد، دوباره نالید:

"من... اوه... خدایا... چارلز... کمکم کن..."

کشتی که خواهرش در آن بود، غرق شده بود. او نمی‌دانست که ویکتوریا زنده است یا نه و هیچ راهی هم برای فهمیدن نداشت. در ضمن نمی‌توانست به چارلز بگوید چه شده و بنابراین نمی‌توانست از او توقع کمکی هم داشته باشد. الیویا از شدت استیصال به گریه افتاد و چارلز حقیقتاً دست و پایش را گم کرد.

"ویکتوریا، آرام باش. حرف نزن. فقط چشمانت را ببند. دکتر همین حالا می‌رسد..."

چارلز نهایت تلاشش را به کار برد تا توانست او را آرام کند و در واقع وقتی که صدای پای دکتر را که از پله‌ها بالا می‌آمد، شنید، نفسی به راحتی کشید. خدا را شکر می‌کرد که جوفری خانه نبود و آن صحنه‌ها را ندید. دکتر وارد اتاق شد و بنا خوشرویی پرسید:

"اینجا چه خبر است؟"



او توانست ببیند که خانم داوسون در نهایت آشفتگی در تختخوابش نشسته بود و گریه می کرد. الیویا حق‌حق‌کنان حالت‌هایش را تا جایی که کلمات یاری می‌کردند برای دکتر توضیح داد. اما نیازی به تشخیص دکتر نبود! او خودش دردش را می‌دانست! در همان لحظاتی که کشتی داشت غرق می‌شد، از ورای فرسنگ‌ها فاصله، فاجعه را حس کرده بود. او دکتر نمی‌خواست! کسی را می‌خواست که بتواند از وضعیت و بکتوریا خبری بدهد.

دکتر سؤال‌هایی هم از چارلز کرد و او در مورد رفتن خواهر دوقلوی همسرش و شدت وابستگی که آنها به هم داشتند، توضیحاتی داد. دکتر چیزهایی درباره پیوندهای مرموز بین بعضی دوقلوها گفت و خاطر نشان کرد که گاهی جدا کردن آنها از هم می‌تواند چنین عواقبی را دربر داشته باشد. چارلز متعجب بود که چطور این حالت وقتی که آنها به ماه عسل رفته بودند برای ویکتوریا اتفاق نیفتاده بود! سپس دکتر اضافه کرد که گاهی وقتی یک قل می‌رود، قل دیگر تغییر شخصیت می‌دهد و تا حدودی رفتار و حالات دیگری را بروز می‌دهد و چارلز توانست بلافاصله علت نرمش‌های اخیر همسرش را بفهمد. این روزها رفتار او خیلی شبیه الیویا شده بود. دکتر در ضمن نسبت به بروز حمله عصبی هشدار داد و گفت که بیمار باید استراحت کند و از هرگونه هیجان عاطفی، فشار عصبی و اضطراب دور نگه داشته شود و چارلز خاطر نشان کرد که همسرش بعد از خواندن خبر مربوط به غرق شدن کشتی لوسیتانیا به وسیله زیردریایی‌های آلمانی، غش کرد. دکتر سرش را تکان داد و دوباره روی حرفش تأکید کرد و در پایان از چارلز پرسید که آیا ممکن است همسرش حامله باشد؟ چارلز ابتدا سرش را به علامت نفی تکان داد، اما یک لحظه بعد گفت که شک دارد و در این مورد از همسرش سؤال خواهد کرد! دکتر بعد از گذاشتن مقداری داروی آرام‌بخش در دست‌های چارلز، از او خداحافظی کرد و قول داد که دو روز بعد دوباره به بیمار سر بزنند.

الیویا از خوردن دارو خودداری کرد. او به اخبار جدید از کشتی لوسیتانیا احتیاج داشت، نه داروی خواب‌آور!

"من آن را نمی‌خورم چارلز، حالا خیلی بهترم."

چارلز متفکر و با چهره‌ای درهم، کنار همسرش روی لبه تخت نشست. الیویا با یک صدای ضعیف پرسید:

"طوری شده است؟"

شاید کسی از اداره کشتیرانی زنگ زده بود؟!... شاید کسی تلگرافی آورده بود؟!... قلب الیویا فشرده می‌شد و نزدیک بود دوباره به گریه بیفتد که چارلز دهان گشود.

"در واقع، نه... حداقل امیدوارم که نه... فقط دکتر از من سؤالی کرد که نمی‌توانستم جواب آن را بدهم..."

"چه سؤالی؟"

"او از من پرسید که آیا تو حامله هستی؟"

الیویا با وحشت به او خیره شد. منظورش چه بود؟! چه می‌گفت؟! مگر ویکتوریا نگفت که آنها برای ماهها هیچ‌گونه تماس بدنی با هم نداشتند؟! پس این سؤال چه معنایی داشت؟! الیویا با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، جواب داد:

"البته که نه."

"من می‌دانم که تو مطمئناً از من حامله نیستی، مگر این که یک لقاح مظهر صورت گرفته باشد! که کمتر محتمل است!! اما من از این جهت نتوانستم به سؤال دکتر جواب بدهم که ترسیدم تو و تویی آن کار مصیبت‌آمیز را دوباره تکرار کرده باشی... من می‌دانم که او برای تو، گل و یک یادداشت فرستاد اما نمی‌دانم که شما چه رابطه‌ای با هم دارید... و مطمئناً تو هنوز فکر می‌کنی که این موضوع به من ارتباطی ندارد!"

ویکتوریا تمام روز را بیرون بود و هیچ‌گاه به کسی نمی‌گفت کجا می‌رفت. اما الیویا درحالی که از حرف‌های او حقیقتاً وحشت کرده بود، با صدای لرزانی گفت:

"تو چطور جرأت می‌کنی چنین چیزی به من بگویی؟..."

حالا خشمگین به نظر می‌رسید. از چارلز... ویکتوریا و بیشتر از همه، تویی دلتی کامب! او چطور به خودش اجازه داده بود دوباره به ویکتوریا نزدیک شود؟! آن مرد چقدر پست و بی‌شرم بود؟!...

"... تو چطور جرأت می‌کنی چنین تهمت‌هایی به من بزنی؟ من دیگر هرگز او را ندیده‌ام..."

امیدوار بود حقیقت را گفته باشد اما یک ندایی در دلش می‌گفت که ویکتوریا تقدر احمق نبوده که دوباره گول حرف‌های تویی را بخورد... نه... مطمئناً نه...

"ته چارلز... من با او هیچ رابطه‌ای ندارم... و حامله هم نیستم!"

او خواهرش را خوب می‌شناخت. ویکتوریا بعد از خیانت تویی، از تمام مردها متنفر شده بود و حالا فقط آزادی‌اش را می‌خواست، نه هیچ چیز دیگر... چارلز با یک لحن پوزش طلب، گفت:

"اگر توهینی کردم، عذر می‌خواهم... اما امیدوارم احساسم را بفهمی..."

تو یک بار در دام آن مرد خبیث افتادی و بعید نیست که دوباره بیفتی... اما چیزی در چشم‌های او بود که چارلز حرفش را کاملاً باور کرد. الیویا به سردی



گفت:

"شاید من بی تجربه بوده‌ام... اما احمق نیستم."

"امیدوارم که نباشی."

چارلز از بالین همسرش برخاست و اتاق را ترک کرد. امیدوار بود که حرف‌هایش زیاد او را آشفته نکرده باشد. سفارش‌های دکتر را به خاطر داشت. الیویا تمام روز را در رختخواب ماند. عصر به آرامی از پلّه‌ها پایین آمد و خدمتکار را به دنبال روزنامه عصر فرستاد. ولی خبر چاپ شده، چیزی بیشتر از صبح نبود. آنها فقط می‌دانستند که کشتی در سواحل ایرلند منهدم شده و صدها نفر غرق شده بودند. الیویا احساس کرد دوباره زانوانش سست می‌شود و قلبش تپ می‌کشد. اما تمام کاری که از دستش برمی‌آمد، این بود که تا دوشنبه که می‌توانست برای گرفتن خبر به اداره کشتیرانی برود، صبر کند و امیدوار باشد نام خواهرش را در لیست نجات یافتگان ببیند. تا آن روز باید خودش را طوری نگه می‌داشت که چارلز فکر نکند او دیوانه شده است.



روزی که ویکتوریا حرکت کرد، روزنامه‌های واشینگتن و نیویورک خبر کوچکی را از قول سفارت آلمان چاپ کرده بودند. آنها به کلیه مسافرانی که قصد سوار شدن به کشتی‌های دریای آتلانتیک را داشتند، هشدار داده بودند که به خاطر داشته باشند آلمان با انگلیس و کلیه هم‌پیمانانش در حال جنگ است و قانون جنگ می‌گفت که همه کشتی‌ها باید منهدم شوند! آنها گفته بودند مسئولیت هر کسی که سوار کشتی‌های انگلیسی بشود یا خودش است. خبر، مربوط به ۲۲ آوریل سال ۱۹۱۵ بود و کاملاً رسمی و موثق به نظر می‌رسید. ویکتوریا آن روز صبح، به محض خواندن آن خبر، روزنامه را پنهان کرد. می‌ترسید خواهرش آن را ببیند و همه نقشه‌های او را فاش برآب کند. او می‌توانست به اداره کشتیرانی برود و بلیط لویتانیا را با بلیط یک کشتی آمریکایی عوض کند، اما این کار را نکرد. حاضر نبود حتی یک روز مسافرتش را به تعویق بیندازد و به علاوه لویتانیا را یک کشتی عادی نمی‌دانست و مطمئن بود دولت بریتانیا برای حفظ چنان سرمایه عظیمی تمهیدات لازم را اندیشیده است. یک ماه قبل هم که کشتی از لیورپول به راه افتاده بود جنگ بود، اما کشتی به سلامت سفرش را به پایان رسانده بود. در واقع وقتی که کشتی را دید، اطمینانش بیشتر هم شد. بدنه کشتی را رنگ سیاه زده بودند به طوری که حتی نام آن هم خوانده نمی‌شد. دیده‌بان‌ها دو برابر شده بودند و هیچ پرچمی که ملیت را نشان بدهد بر فراز کشتی دیده نمی‌شد. وقتی که آنها به راه افتادند همه به خوبی متوجه تدابیر امنیتی شدند. پرده‌های تمام کابین‌ها را کشیده بودند و به هیچ کس اجازه نمی‌دادند که روی عرشه سیگار بکشد. قایق‌های نجات، خیلی بیشتر از آنچه به نظر می‌رسید واقعاً احتیاج باشد در اطراف به چشم می‌خورد و خدمه کشتی مراقب همه چیز بودند. لویتانیا هشت سال بود که اقیانوس‌ها را درمی‌نوردید و امتحانش را پس داده بود.



ویکتوریا شب اول لیدی مک ورت<sup>۱</sup> که یکی از اعضای فعال انجمن زنان بود را ملاقات کرد. او خودش را بیوه جوانی معرفی کرد که برای کار کردن پشت خطوط جبهه، داوطلبانه به فرانسه می‌رود.

"شما خیلی شجاع هستید که در چنین شرایطی عازم اروپا می‌شوید. اما اگر بخواهید می‌توانید با ما در جبهه سیاسی بجنگید! ما به وجود افرادی مثل شما در انگلستان احتیاج داریم..."

"متشکرم. در این مورد فکر خواهم کرد."

آنها مدتی با یکدیگر حول و حوش مسائل جنگ و نیز آزادی زنان صحبت کردند و سپس لیدی مک ورت برای شام به سالن غذاخوری رفت و ویکتوریا ترجیح داد که شام را به تنهایی و در کابینش بخورد. آنها شب بعد دوباره یکدیگر را روی عرشه دیدند و لیدی مک ورت از ویکتوریا دعوت کرد که برای شام به او و پدرش در سالن ملحق شود. ویکتوریا یک ساعت بعد با یک لباس مشکی بسیار زیبا قدم به سالن غذاخوری گذاشت. آنجا واقعاً باشکوه بود و همه چیز در نهایت زیبایی و تجمل به نظر می‌رسید. افراد در گروه‌های کوچک دور هم نشسته بودند و در مورد همه چیز حرف می‌زدند به جز التیماتوم آلمان! ویکتوریا در بین آنها چند چهره آشنا از نویسندگان، هنرپیشه‌ها و روزنامه‌نگاران دید. او بعد از شام می‌خواست سری به کتابخانه بزند که ناگهان چشمش به یکی از دوستان چارلز به نام آلفرد واندربیلت<sup>۲</sup> افتاد و بلافاصله راهش را کج کرد و به کابینش برگشت. نمی‌خواست کسی به چارلز بگوید که همسرش را در کشتی لومیناتیا دیده است و در ضمن نمی‌خواست قصه رفتن آلیویا به کالیفرنیا هم خراب شود، چون او به عنوان آلیویا هندرسون مسافرت می‌کرد. بنابراین باید نهایت دقت را به خرج می‌داد تا ماجرا برملا نشود. او حتی فردای آن روز دعوت کاپیتان را برای شام نپذیرفت. کاپیتان ترتز<sup>۳</sup> او را روی عرشه دیده و مجذوب فریبندگی و زیباییش شده بود. اما ویکتوریا به هیچ چیز جز سفری که پیش رو داشت و آزادی فکر نمی‌کرد و حاضر نبود هیچ کاری که موقعیتش را به خطر بیندازد، انجام بدهد.

صبح جمعه، ویکتوریا همه چیز را جمع‌آوری کرد و چمدانش را دوباره بست. سفر تقریباً به پایان رسیده بود. حالا به مرحله بعدی فکر می‌کرد. او می‌بایستی در لیورپول با چند رابط تماس می‌گرفت و پس از ورود به خاک فرانسه به انجمن

1. Lady Mack Worth  
L. Turner

2. Alfred Vanderbilt

صلیب سرخ در پاریس ملحق می‌شد. هنوز خیلی تا مقصد باقی مانده بود اما به هر حال، او مرحله اول را با موفقیت پشت سر گذاشته بود. یا لاقلاً آن موقع، این طور فکر می‌کرد...

بعد از ناهار، دیده‌بان‌ها اعلام کردند که خشکی از دور دیده می‌شود و ویکتوریا برای نگاه کردن به پهلوی گرفتن کشتی، روی عرشه رفت. آنها در فاصله دوازده مایلی ساحل درست در جنوب فانوس دریایی بودند. او یک لباس تیره پوشیده بود و کلاه کوچکی هم بر سر داشت. نرده‌ها را گرفته بود و به جلو نگاه می‌کرد که ناگهان احساس کرد یک چیز سفید به سرعت از زیر کشتی عبور کرد و به طرف راست رفت. او حتی فرصت نکرد فکر کند که آن چه بود که ناگهان کشتی تکان شدیدی خورد و یک ستون عظیم آب از طرف راست به داخل کشتی راه یافت. ویکتوریا برای این‌که بفتد، به سختی نرده‌ها را چسبید. ظرف چند ثانیه، طرف راست کشتی طوری به داخل دریا خم شد که ویکتوریا احساس کرد نمی‌تواند بدون این‌که دستش را به جایی بگیرد، تعادلش را حفظ کند. یک ابر کورکننده از دود و بخار برخاست و ناگهان صدای داد و فریاد مردم از هر طرف به گوش می‌رسید. ویکتوریا کفش‌های پاشنه بلندش را درآورد و با پاهای برهنه به سوی کابینش دوید. تنها چیزی که می‌توانست به آن فکر کند جلیقه نجات، پول و پاسپورتش بود. اما ازدحام از یک طرف و نشت سمت راست کشتی از طرف دیگر باعث شد که او به سختی جلو برود. یک صدا از جایی فریاد زد: «ما هدف قرار گرفته‌ایم...» کس دیگر با یک صدای کرکننده داد زد: «آدره!» صدای موزیک هنوز به گوش می‌رسید و ویکتوریا درحالی که تقریباً به کابینش رسیده بود، ناگهان به یاد سوزان در آن شب جهنمی روی تایتانیک افتاد... «او خدای من... حالا نه...» او به سرعت جلیقه‌اش را پوشید، پاسپورت و کیف پولش را زیر آن محکم کرد و بلافاصله راه بازگشت را در پیش گرفت. مردم وحشت‌زده از هر طرف می‌دویدند و به یکدیگر تنه می‌زدند. ویکتوریا پای پله‌ها به آلفرد واندربیلت برخورد کرد. او درحالی که صندوقچه کوچکی را زیر بغل زده بود به آرامی برای ویکتوریا راه باز کرد و گفت:

"شما خوبید؟"

"این طور فکر می‌کنم... چه اتفاقی افتاده است؟"

آلفرد با لحنی طنزآلود، گفت:

"آدره! آن هم به تعداد زیاد! بهتر است هرچه زودتر خودتان را به عرشه برسانید."

ویکتوریا با هر بدبختی که بود خودش را به عرشه رساند. فشار جمعیت باعث



شده بود که آلفرد را گم کند. او با حیرت به مردمی که به هر سو می‌دویدند نگاه کرد. همه برای به آب انداختن قایق‌های نجات تلاش می‌کردند اما بیشترین کوشش آن همه آدم، کمترین نتیجه را می‌داد. همچنان که سمت راست کشتی غول‌پیکر نشست می‌کرد، قایق‌های نجاتی را که آن طرف قرار داشتند با خود به زیر آب می‌برد و از دست هیچ کس کاری بر نمی‌آمد. با شیب زیادی که سطح کشتی پیدا کرده بود، قایق‌های سمت چپ هم یا به فرم مسخره‌ای از جاهایی که بسته شده بودند آویزان مانده بودند و یا این‌که به محض باز شدن، به سمت راست سر خورده و همراه کشتی به قعر اقیانوس کشیده می‌شدند. لوسیتانیا مثل اسباب‌بازی یک بچه در وان حمام به سرعت کج می‌شد. اما این بازی نبود! آنها در دریا و در مرکز یک مصیبت عظیم قرار داشتند. ویکتوریا نگاهی به ساحل انداخت. نمی‌دانست که آیا امکان داشت بتواند آن فاصله را شنا کند یا نه! آنها می‌توانستند از جایی که ایستاده بودند ساحل را ببینند و در همان زمان مردم ساحل نشین شهر کوئینزتاون هم لوسیتانیا را که مثل یک گلوله سرخ آتشین در دریا فرو می‌رفت، تماشا می‌کردند.

ویکتوریا دیگر به زحمت می‌توانست خودش را سرپا نگه دارد. مات و میهنوت به منظره‌ای که پیش چشمش بود، نگاه می‌کرد و نمی‌دانست باید چه کند. دود سیاهی در هوا پخش بود. مردم جیغ می‌زدند و به هر سو می‌دویدند. ناگهان آتن رادیو افتاد و باعث مرگ چندین نفر شد. مردم به داخل آب می‌پریدند و بعد برای کمک فریاد می‌کشیدند. بچه‌ها گریه می‌کردند و مادران سعی می‌کردند آنها را سوار معدود قایق‌های نجاتی که به آب انداخته بودند، بکنند. ویکتوریا یک لحظه آلفرد و اندریلت را دید که برای سوار کردن بچه‌ها به یک قایق نجات تلاش می‌کرد. او حتی جلیقه نجات خودش را درآورد و آن را بر تن یک دختر کوچک کرد. یکی از قایق‌ها در میانه راه واژگون شد و بچه‌های کوچولو از داخل آن به دریا ریختند. مردم بلندتر از قبل جیغ کشیدند و چندین زن خودشان را به دریا انداختند تا بلکه بتوانند فرزندانشان را نجات بدهند. در همان لحظه یک دختر کوچک روی عرشه سر خورده و درست در مقابل چشمان ویکتوریا در آب فرو رفت. او دوید تا بلکه بتواند دختری را نجات بدهد اما خیلی دیر شده بود. بچه با صورت در آب افتاد و ظرف چند ثانیه موهای بلوند فرقری‌اش روی آب شناور ماندند. ویکتوریا جیغ کشید و چشمانش را بست.

"اوه خدای من... اوه... خدای من..."

یک صدا از پشت سر به او گفت که خودش را به قایق نجات برساند و ویکتوریا به‌طور غریبی احساس کرد که صدای خواهرش را می‌شنود! فقط پنج دقیقه از

لحظه‌ای که آنها مورد هدف قرار گرفته بودند، می‌گذشت، اما کشتی به سرعت در آب فرو می‌رفت. وقتی که ویکتوریا خودش را به قایق نجات رساند، احساس کرد که نمی‌تواند سوار بشود. فقط دو قایق مانده بود و هنوز تعداد زیادی بچه در اطراف می‌لولیدند. او بر سر مردی که برای سوار شدن زنان و کودکان به قایق‌ها کمک می‌کرد، فریاد کشید:

"این بچه‌ها را ببر، نه مرا..."

آن مرد که یکی از افسرهای نجات کشتی بود، داد زد:

"تو شنا بلدی؟"

ویکتوریا سرش را تکان داد و مرد با صدای بلندتری فریاد زد:

"محکم یکی از صندلی‌های عرشه را بچسب. ما ظرف یک دقیقه

فرو می‌رویم..."

ویکتوریا کاری را که افسر نجات گفت انجام داد و واقعاً ظرف یک دقیقه احساس کرد در آب غوطه‌ور می‌شود و ناگهان خودش را در بین دریایی از تشک‌های باد کرده، وسایل، تکه‌های چوب، صندلی‌های مخصوص عرشه و... اجساد... شناور دید. جهنم واقعی آنجا بود! فراتر از مصیبت... برتر از وحشت... ویکتوریا مثل افراد به‌ت‌زده فقط نگاه می‌کرد. چند صدای انفجار از عمق آب به گوش رسید... دو جسد در چند متری او به هم برخورد کردند... یک زن درحالی که بچه مرده‌اش را در آغوش داشت به آرامی در آب فرو رفت. ویکتوریا چشمانش را بست و آنقدر جیغ کشید که از نفس افتاد. چند لحظه بعد، صندلی که او به آن چسبیده بود به چیزی برخورد کرد. چشمانش را از هم گشود. یک نیمکت بود که پسری بچه‌ای با بلوز مخمل آبی روی آن افتاده بود. مثل یک شاهزاده کوچک به نظر می‌رسید که روی یک تخت خوابیده باشد... فقط... مرده بود... ویکتوریا احساس کرد چیزی در وجودش ذوب می‌شود. دیگر حتی توانایی آن را نداشت که جیغ بزند. او دوباره چشمانش را بست و در آب غوطه‌ور شد.



## فصل بیست و دوم

صداهای وحشتناکی می آمد. مردم داد می زدند. صدای گریه... فریاد... صدای جهم... ویکتوریا احساس کرد یک نفر او را با پا روی زمین می کشد. سرش با هر گام به زمین برخورد می کرد. خواست جیغ بزند، اما نتوانست. شاید نرود بود؟! ولی نه... مطمئناً زنده بود، چون هر سانتی متر بدنش می سوخت و درد می کرد. چشمانش را به سختی باز کرد تا ببیند چه کسی و چرا او را روی زمین می کشد و نگاهش به مردی افتاد که پاهایش را در دست داشت و او را تا کنار یک تابوت کشیده بود.

«او، خدای من... سیان<sup>۱</sup> این یکی زنده است... او حرکت می کند...»  
ویکتوریا با یک سرفه شدید، چیزی شبیه به چند گالن آب را استفراغ کرد! لبهایش ترک خورده بودند و چشم هایش درد می کرد. او با حالی زار، اطراف را نگاه کرد. شب هنگام بود... صدها تابوت در اطراف به چشم می خورد... پرنده ها بالای سر آنها می چرخیدند و همه جا بوی اقیانوس... و بوی مرگ به مشام می رسید. آن بوده و ویکتوریا کمک کرد تا به تابوتی که برایش در نظر گرفته بودند، تکیه بدهد.

«ما فکر کردیم تو مُرده ای... یعنی آن طور به نظر می رسیدی!»

«خوادم که احساس می کنم او ضاعم بهتر از مُرده نیست!»

اما با یک نگاه به اطراف فهمید که وضع او در مقایسه با دیگران چندان هم بد بود. هزاران جنازه در ساحل به چشم می خورد که بسیاری از آنها بچه بودند. جدهایی که حتی پس از مرگ هم، زیبا به نظر می رسیدند. مادران شیون کنان به دنیال جنازه نوزادانشان می گشتند...

مردی که ظاهراً نامش سیان بوده، به ویکتوریا گفت:



جریس<sup>۱</sup> اول از همه فهمید که کشتی مورد اصابت اژدرها قرار گرفته است. پنج ساعت قبل بود. کشتی ظرف هیجده دقیقه کاملاً غرق شد همه مردم برای کمک به بندرگاه و ساحل دویدند. اما بدبختانه افراد کمی نجات یافته‌اند. من و برادرم تو را از بندرگاه بیرون کشیدیم. قایق خیلی خوب دوام آورده بود! آلمانی‌های کثیف! حرامزاده‌های فاسد! مسافران آن کشتی فقط یک عده غیرنظامی بودند. تا یک هفته دیگر هم نمی‌شود این همه جنازه را از ساحل جمع‌آوری کرد. بیا... بگذار بلندت کنم... تو دختر خوش‌شانسی هستی..."

ویکتوریا با کمک آن مرد از جا برخاست و تازه آن موقع متوجه شد که تقریباً لباسی به تن ندارد. از لباس‌های او فقط چیزی شبیه به یک زیرپیراهنی و شلواری کوتاهی که همیشه می‌پوشید، باقی مانده بود. ولی خوشبختانه کیفش را هنوز به همراه داشت.

دو برادر، ویکتوریا را به یک میخانه<sup>۲</sup> محلی بردند و برای کمک به سایر آسیب‌دیدگان به ساحل برگشتند. مردم، نجات‌یافتگان را به کلیسا، هتل و بیمارستان شهر و هر جای دیگری که امکانات کافی برای پذیرفتن مصدومین داشت، می‌بردند. آنها هر کاری که از دستشان برمی‌آمد، انجام می‌دادند و اداره<sup>۳</sup> دریاکاری انگلیس، دو هزار تایتوت سفارش داده بود.

ویکتوریا در گوشه‌ای از میخانه، جایی برای خودش پیدا کرد و به آنجا خرید سپس نگاهی به اطراف انداخت و توانست چند چهره آشنا در بین نجات‌یافتگان ببیند. کاپیتان ترنر و لیدی مک‌ورث هم آنجا بودند. یک زن در گوشه‌ای زار می‌زد و زن دیگری درحالی که دو فرزندش را در آغوش می‌فشرد، از سرما یا شاید از وحشت می‌لرزید. او یکی از معدود کسانی بود که توانسته بود فرزندانش را نجات بدهد. زنان دیگری هم در سکوت به دیوار مقابلشان خیره شده بودند. گویی داشتند صحنه پایین رفتن کشتی را همراه با عزیزانشان در عرشه، تماشا می‌کردند. ویکتوریا در تمام عمرش چنین فاجعه‌ای را ندیده و نشنیده بود. مصیبت فراتر از آن بود که به وصف بگنجد... هیچ کس نمی‌توانست آن را طوری بنویسد که حق مطلب را ادا کرده باشد.

آنها فقط در روزنامه‌ها می‌نوشتند کشتی لوسیتانیا غرق شد... فقط همین... تمام آنچه ویکتوریا در آن لحظه توانست فکر کند این بود که هرچه زودتر تلگرافی برای خواهرش بفرستد. می‌دانست که آن کار خطرناک بود، اما می‌بایست

به هر نحوی که شده بود به آلیویا خبر می‌داد که او از فاجعه جان سالم به در برده و زنده است. شب از نیمه گذشته بود که کنسول آمریکا به میخانه سرکشی کرد و از مصدومین پرسید که چه کاری می‌تواند برای آنها انجام بدهد؟ ویکتوریا یک پیغام رمزی نوشت ولی آن را امضا نکرد. خواهرش مفهوم آن را می‌فهمید. او با التماس به آن مرد تأکید کرد که پیغام را به دست ویکتوریا داوسون برساند. آدرس را پشت ورقه پیغام، نوشت و باز هم سفارش کرد. کنسول به او اطمینان داد:

"من آن را در اسرع وقت به دست صاحبش می‌رسانم، دوشیزه هندرسون، مطمئن باشید."

تمام نجات‌یافتگانی که کنسول آن شب ملاقات کرده بود، پیغام‌هایی برای خریشاوندانشان داشتند و همه آنها همین قدر سفارش می‌کردند که پیغام حتماً به دست صاحبش برسد. مرد با تبسمی محزون، یک پتو را در دست‌های زن تیمه عریان گذاشت و دوباره قول داد که سفارش او را انجام بدهد. ویکتوریا با قدرشناسی گفت:

"متشکرم... واقعاً... متشکرم."

سپس پتو را به دور خودش پیچید و سر جای خودش کز کرد. او به حوادث آن روز می‌اندیشید. چیزهایی که دیده بود. صحنه پایین رفتن قایق نجات و واژگون شدن آن... بچه‌هایی که گریه می‌کردند و به هر سو می‌دویدند... و مادرانی که می‌خواستند با چنگ و دندان فرزندانشان را نجات بدهند... و ناگهان ویکتوریا به یاد جو فری افتاد. او هم از یک چنین حادثه‌ای جان سالم به در برده بود. پسرک در قایق نجات ایستاده و پایین رفتن مادرش را با تایتانیک نگاه کرده بود.

ویکتوریا چشمانش را بست و سرش را به دیوار تکیه داد. ای کاش می‌توانست در آن لحظه جو فری را در آغوش بگیرد و از او دلجویی کند... ای کاش آلیویا آنجا بود... او یک لحظه چشمانش را باز کرد و احساس کرد خواهرش را می‌بیند که در تختخواب او نشسته است و گریه می‌کند... آن‌گاه با تمام ذرات وجودش تمرکز کرد و با صدایی آرام گفت: «من سالم‌الی» و دعا کرد که خواهرش پیام او را از ورای این فاصله دریافت کند.



## فصل بیست و سوم

صبح دوشنبه، چارلز و جوفری با خیال راحت و سر فرصت داشتند صبحانه می خوردند. الیویا که برای رفتن آنها ثانیه شماری می کرد با دست هایی که از شدت اضطراب می لرزیدند، روزنامه صبح را باز کرد. اما چارلز آن را به آرامی از دست او گرفت.

"دکتر گفت که تو نباید خودت را ناراحت کنی."

الیویا روزنامه را با تغییر از دست او کشید.

"بده، به من، چارلز..."

چارلز بی اختیار روزنامه را ول کرد و به او خیره شد. الیویا بلافاصله خودش را جمع و جور کرد.

"متأسفم، دست خودم نیست. فقط می خواهم با خواندن روزنامه به

چیزهایی جز نگران بودن برای خواهرم فکر کنم."

"می فهمم!!"

در بقیه مدت صرف صبحانه همه ساکت بودند و الیویا دق مرگ شد تا چارلز و جوفری از خانه بیرون رفتند. اما بلافاصله بعد از رفتن آنها، او هم کلاهش را بر سر گذاشت، کیف پولش را برداشت و از خانه بیرون زد. یک تاکسی گرفت و آدرس اداره کشتیرانی را داد و بعد از رسیدن به آنجا با صحنه ای مواجه شد که ابدأ انتظارش را نداشت.

جمعیت زیادی در مقابل اداره کشتیرانی تجمع کرده بودند. افرادی عصبانی و عرضاً یک دریای طوفانی از انسان های خشمگین! عده ای فریاد می زدند، بعضی ها چیزهایی پرتاب می کردند، نام هایی از بین جمعیت شنیده می شد، گروهی گریه و التماس می کردند... همه می خواستند به نحوی از سرنوشت عزیزانشان باخبر شوند، اما کاملاً مشخص بود که مأموران هنوز اطلاعات واضحی نداشتند.



شایعات و حشمتاکی بین جمعیت دهان به دهان می‌گشت. همه از تلفات عظیم و نجات یافتگان اندک سخن می‌گفتند. یک زن از میان جمعیت فریاد کشید: «آلمانی‌های حرامزاده در کشورشان پیروزی زیردریایی‌ها را جشن گرفته‌اند، و مردم بیشتر خشمگین شدند. ناسزا از هر طرف به گوش می‌رسید و مأموران نهایت تلاششان را می‌کردند که مردم را آرام کنند. آلیویا هفت ساعت تمام اینجا ایستاد ولی از لیست نجات یافتگان خبری نشد و سرانجام وقتی که مأموران قول دادند که صورت اسامی را فردا اعلام کنند، پاکشان و با قلبی به سنگینی سرب به سوی خانه به راه افتاد. او تمام روز را سرپا ایستاده و هیچ چیز نخورده بود و وقتی که به خانه رسید و روی اولین پله قدم گذاشت، احساس کرد که زمین از زیر پایش سر می‌خورد. یک لحظه ایستاد و ناگهان به نظرش رسید صدای ویکتوریا را می‌شنود. آن چه بود؟ یک پیام تله‌پاتی از خواهرش؟ یا فقط یک وهم؟! او خسته بود و احساس کمرخی می‌کرد اما یک ندا در درونش می‌گفت که ویکتوریا زنده است... از آن هم بالاتر... صدای خواهرش را می‌شنید...

آلیویا داشت در خانه را باز می‌کرد که دید یک پسر جوان یونیفرم پوشیده پای پله‌ها ایستاد. قلبش بنای تپیدن را گذاشت و پله‌ها را دو تا یکی برگشت.  
 «آیا شما یک پیغام برای من دارید؟ ویکتوریا دوسون؟»  
 مثل دیوانه‌ها بازوی مأمور جوان را چسبیده بود و تکانش می‌داد.  
 «بله... من... اینجا...»

پسرک به زور خودش را از دست زن دیوانه خلاص کرد و درحالی که سعی داشت حداکثر فاصله را با او حفظ کند، یک پاکت کوچک را در دست‌هایش گذاشت. آلیویا با دست‌های لرزان پاکت را باز کرد و یک برگ کاغذ را از آن بیرون آورد. آنقدر آشفته بود که به زحمت کلمات را می‌دید. او، دخترک دیوانه بود... حُل و حُل مطلق!... اما زنده بود... و یک تلگراف دوسطری فرستاده بود.  
 «سفر با یک انفجار شروع شد. نقطه. شکر خدا به خاطر آقای بریج من! نقطه. همه چیز در کوئینزتون خوبست. نقطه. دوست دارم، همیشه نقطه.»

آقای بریج من معلم شنای پیر آنها در کروتون بود. آلیویا فریادی از شادی کشید. اهمیتی نمی‌داد که کسی صدایش را بشنود. جوانک بدون این که منتظر اعلام یا تشکر بشود، فرار کرده بود! آلیویا شاد و شنگول وارد خانه شد. قبل از هر چیز چندبار دیگر

پیغام را خواند. آن را روی قلبش گذاشت و به ویکتوریا فکر کرد. هیچ آدرس یا توضیحی در آن پیغام وجود نداشت اما آنقدر بود که او بفهمد خواهرش از فاجعه غرق شدن کشتی لوسیتانیا جان سالم به در برده است و برای حالا، این تمام چیزی بود که می‌خواست بداند. سه روز گذشته، بدترین روزهای عمر او بودند و امیدوار بود دیگر هرگز در چنین وضعیتی قرار نگیرد. آلیویا پیغام را سوزاند. نگه داشتن آن می‌توانست شک برانگیز و خطرناک باشد. سپس به طبقه بالا رفت. خیلی خسته بود و تصمیم گرفت یک حمام بگیرد. او شیر آب گرم را باز کرد تا وان پر بشود و در این فاصله به اتاق جوفری رفت. آنقدر خوشحال بود که نمی‌توانست یک جا آرام بگیرد. دلش می‌خواست جشن بگیرد. آواز بخواند و برقصد و... از شادی گریه کند.  
 «سلام پسر کوچولو!»

جوفری فکر می‌کرد که ویکتوریا قطعاً دیوانه شده است. پدرش چیزهایی در مورد اعصاب او گفته بود اما این بیشتر به دیوانگی شبیه بود تا ناراحتی اعصاب!  
 «برای تو امروز اتفاقی افتاده است؟ خیلی خوشحال به نظر می‌رسی!»  
 آلیویا روی پاشنه‌اش چرخید و او را نگاه کرد. یک اتفاق خوب افتاده بود. اتفاق عالی! او خواهرش را دوباره به دست آورده بود. او روی لوسیتانیا نمرده بود... او زنده بود...

«خوب، من خوشحال هستم چون یک روز خوب داشتم... تو چطور؟»  
 روز خوبی در مدرسه داشتی؟  
 جوفری با بی‌حوصلگی جواب داد:  
 «نه. یک روز خسته کننده! بابا کجاست؟»  
 هنوز به خانه نیامده.

سپس اتاق را ترک کرد و به حمام رفت. او غرق در خوشی، بدنش را به آب گرم سپرد و حوادث یک هفته اخیر را مرور کرد. یک ساعت بعد، آلیویا شاداب و سرحال، در یک لباس جدید بسیار زیبا برای شام از پله‌ها پایین آمد. چارلز تازه از راه رسیده بود و خسته و بدخلق به نظر می‌رسید. او دست‌هایش را شست و مستقیماً به سو میز رفت.

«خیلی خوشحال به نظر می‌رسی!»  
 با تردید به جوفری نگاه کرد. گویی از او انتظار توضیحی داشت. آلیویا با خوشرویی جواب داد:

«فقط احساس می‌کنم بهتر هستم. همین.»  
 «آیا الهامات ناگوارت متوقف شده‌اند؟»



نوعی طعنه در کلامش وجود داشت و الیویا احساس شرمندگی کرد. او تعطیلات آخر هفته را به یک کابوس تبدیل کرده بود.

"احساس می‌کنم که بهتر شده‌ام... فقط همین."

تا پایان شام، او آنقدر خوشرو و بشاش بود که وقتی پیشخدمت برایشان قهوه ریخت، چارلز هم احساس آرامش و سرخوشی می‌کرد و وقتی جوف برای تمام کردن تکالیفش به طبقه بالا رفت با خوش خلقی پرسید:

"ویکتوریا، امروز روی گره زمین چه کرده‌ای که چنین حال خوشی به تو دست داده است؟ من کم‌کم دارم مشکوک می‌شوم و از تو می‌ترسم!" همسرش آن شب آنقدر جذاب و شیرین به نظر می‌رسید که چارلز نمی‌توانست نسبت به او عصبانی باشد. در آن لحظه تمام مشکلات سه روز اخیر را فراموش کرده بود. الیویا سعی کرد توضیح بدهد.

"گفتم که، فقط احساس می‌کنم بهترم. یک نوع خلاص شدن و آرامش... نمی‌دانم چطور... اما می‌دانم که خواهرم حالا خوب است..."

چارلز وقتی که دید او از نظر عصبی در وضعیت مطلوبی است، در مورد اقداماتی که کرده بود، حرف زد:

"من امروز با یک مأمور جستجو صحبت کردم. قرار شد از هفته آینده کارش را شروع کند. او گفت که رابط‌های خیلی خوبی در کالیفرنیا دارد. من مطمئنم که آنها، الیویا را پیدا می‌کنند و خیال تو راحت خواهد شد." اما الیویا گم نشده بود! او همان‌جا بود و کسی که آنها به دنبالش می‌گشتند، فرسنگ‌ها دورتر از کالیفرنیا، به سوی اروپا می‌رفت.

"متشکرم چارلز، اما خیال من حالا هم راحت است و می‌دانم او هر جا که هست، خوب است."

"احتمالاً حق با توست."

چارلز برای رابطه تله‌پاتی بین آن دو، احترام زیادی قایل بود و در آن لحظه از به پایان رسیدن کابوس، احساس شادی می‌کرد. الیویا توانست فکر او را بخواند و پوزش طلبانه گفت:

"متأسفم که آنقدر در دس درست کردم."

"در دسری درست نکردی فقط من برایت خیلی نگران بودم."

"در هر حال، ممنونم..."

صدای لطیفش در گوش چارلز پیچید. آیا این ویکتوریای یک هفته قبل بود؟ یعنی رفتن الیویا توانسته بود چنین تغییر عظیم و... دلپذیری در او ایجاد کند؟ آیا

حق با دکتر بود و ویکتوریا بعد از رفتن خواهرش رفتار او را تقلید می‌کرد؟ اگر این‌طور بود... چارلز دیگر در زندگی هیچ چیز کم نداشت. تقریباً یک سال از ازدواج آن دو می‌گذشت، اما آنها در این مدت همه کار کرده بودند، جز زندگی!

کمی بعد، الیویا برای نوشتن چند نامه به طبقه بالا رفت. آرزو می‌کرد که می‌توانست نامه‌ای هم برای خواهرش بنویسد اما او هیچ نشانی و آدرسی از ویکتوریا در دست نداشت و تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که تا رسیدن نامه او به آدرس خانه پدرشان در نیویورک، انتظار بکشد. چارلز هم کمی در کتابخانه روی دفاعیه‌ای که تنظیم کرده بود، کار کرد و ساعتی بعد برای خواب به طبقه دوم رفت. زن و شوهر به جوفری شب به خیر گفتند و به اتاق خودشان رفتند. آن دو جداگانه لباس عوض کردند و روی لبه تختخوابشان نشستند. الیویا برای این‌که حرفی زده باشد، گفت:

"اخبار جدیدی شنیده‌ای؟"

"در مورد چه؟"

"غرق شدن کشتی لوسیتانیا."

چارلز سرش را تکان داد. تاگهان اندوه در چشمانش موج زد.

"آلمانی‌های پست فطرت! مردم می‌گویند تلفات خیلی سنگین‌تر از حادثه تایتانیک بوده است. یک فاجعه وحشتناک... و یک مصیبت واقعی... من نمی‌خواستم جوف در مورد آن زیاد چیزی بشنود. می‌ترسیدم خاطره مادرش برایش زنده شود..."

الیویا برای یک لحظه طولانی او را نگاه کرد و سپس به آرامی گفت:

"و تو، چارلز؟ آیا تو خوبی... آیا این حادثه تو را هم به یاد سوزان انداخت؟"

صدایش مثل یک نسیم ملایم به صورت چارلز وزید.

"بله... این سه روز برای من خیلی سخت گذشت..."

پس در حالی که او به خاطر خواهرش در عذاب بود، چارلز هم به طریقی رنج می‌کشید.

"من واقعاً متأسفم، چارلز."

چارلز سرش را تکان داد و حرفی نزد. چند لحظه بعد هم چراغ را خاموش کرد و آن دو با رعایت فاصله دقیق در جای خودشان دراز کشیدند. کمی بعد، صدای آرام چارلز در تاریکی، برخاست.

"از تو متشکرم، ویکتوریا..."



"برای چه؟"

"این که احساس من را پرسیدی... در مورد کشتی که غرق شد... و سوزان... خیلی عجیب است... هیچ کس نمی تواند بفهمد که چرا گاهی چنین اتفاق های وحشتناکی رخ می دهند. من می توانم بفهمم که باز ماندگان آن حادثه اکنون چه حالی دارند... آنها عزیزانشان را با اشتیاق سوار کشتی کردند... همان طور که من کردم... و حالا امیدوار هستند آنها جزو نجات یافتگان باشند... همان طور که من بودم... من در اسکله زیر باران ایستاده بودم و دعا می کردم که همسر و فرزندم از آن فاجعه جان سالم بدر برده باشند. کشتی که نجات یافتگان را به نیویورک می آورد پهلو گرفت و عده ای در سکوت محض از آن پیاده شدند... و سپس من جوف را دیدم... یک خدمه کشتی او را در آغوش داشت... من پشت سر آنها را نگاه کردم... برای سوزان... اما او، آنجا نبود... و من می دانستم... من و جوف به خانه رفتیم و تا ماهها حتی یک کلمه در مورد آن حادثه با هم حرف نزدیم. گمان نمی کنم هرگز بتوانم آن روزها را فراموش کنم."

"من واقعاً متأسفم. مرگ همسرت منصفانه نبود و شما سزاوار آن همه عذاب نبودید."

الیویا بی اختیار دستش را پیش برد و شانه او را لمس کرد. در آن لحظه، فقط به اندوه عظیم آنها در مرگ سوزان می اندیشید. چارلز در نور کم رنگ ماه همسرش را نگاه کرد و چیزی در چشمان او دید که قبل از آن هرگز ندیده بود.

"احتمالاً هر چیزی که در زندگی اتفاق می افتد یک دلیل خاص دارد... اگر آن اتفاق نمی افتاد، تو اینجا نبودی."

الیویا تبسم حزن انگیزی کرد. می دانست که خواهرش زندگی خوبی برای چارلز نساخته بود و از این بابت از او عصبانی بود.

"و تو خیلی خوشحال تر بودی اگر من نبودم!"

"این حرف را نزن. من علت و قایع را درست نمی دانم اما اطمینان دارم که سوزان به دلیلی از پیش ما رفت و خیلی وقت ها به آن دلیل فکر می کنم."

"من خیلی خوش شانس هستم که با تو آشنا شده ام."

الیویا آن حرف را با مهربانی و اعتقاد کامل به او گفت در حالی که فکر نمی کرد گفتن چنین چیزی از طرف یک زن به شوهرش می تواند عجیب باشد! اما چارلز، حیرت زده در چشم های او خیره شد.

"این شیرین ترین حرفی بود که تا حالا از تو شنیده ام."

شاید او واقعاً همسرش را نشناخته بود؟! چطور توانسته بود در مورد چنین موجود لطیفی آن طور قضاوت کند؟ اما... او قبلاً این طور نبود! او حقیقتاً عوض شده بود...

چارلز با احتیاط، به سوی او چرخید و الیویا احساس کرد چیزی گرم در وجودش می دود...

آن شب، الیویا تا ساعت ها بعد از به خواب رفتن چارلز، بیدار ماند و به روزی که ویکتوریا برمی گشت فکر کرد. او بدترین خیانت را به خواهرش کرده بود اما در کمال حیرت متوجه شد که ابداً احساس گناه نمی کند! او خودش را در قلبش همسر چارلز می دانست... و در آن لحظه، تنها چیزی که تمام ذهنش را اشغال کرده بود، طنین کلمات کثیف در روز عروسی ویکتوریا و چارلز بود... دوشیزه هندرسون... و سکوت ویکتوریا... و فریادهای قلب خودش... «می پذیرم... می پذیرم...»... بله، او و چارلز همان روز به هم تعلق گرفته بودند... پیوند بین آنها مقدس بود... و هر اتفاقی که در آینده می افتاد، او هرگز نمی توانست چارلز را ترک کند.



## فصل بیست و چهارم

روز یکشنبه، کنسول آمریکا در کوئینزتاون یک لباس و یک جفت کفش به ویکتوریا داد و او بعد از ملاقات با نماینده اداره دریاداری سوار قطار دوبلین<sup>۱</sup> شد. تعدادی از نجات یافتگان هم در قطار بودند و وقتی که آنها به ایستگاه رسیدند از بیرون افرادی که برای مصاحبه آمده بودند، حیرت کردند. حادثه کشتی لوسیتانیا بعد از تایتانیک بزرگترین داستانی بود که روزنامه‌ها درباره آن می‌نوشتند، ضمن این‌که همه می‌دانستند که این فاجعه به مراتب بزرگتر و اسفبارتر از تایتانیک بود. لوسیتانیا در نتیجه یک حادثه طبیعی غرق نشده بود بلکه آلمانی‌ها آن را هدف قرار دادند و بیش از هزار نفر در این تراژدی جان باخته بودند.

ویکتوریا بدون این‌که یک کلمه حرف بزند از میان جمعیت خبرنگاران راه باز کرد و به سرعت از ایستگاه خارج شد. یک تاکسی گرفت و از راننده خواست که او را به یک هتل بفرستد. یک ساعت بعد، او خسته و افسرده روی یک صندلی در اتاقی که در یک هتل اجاره کرده بود، نشست. سیگاری روشن کرد و نگاهی به دوروبرش انداخت و بعد... اشکش سرازیر شد. آرزو می‌کرد که در خانه‌شان در کروتون بود. مورد برای برگشتن خیلی دیر نبود اما آیا او حالا می‌توانست برگردد؟ بعد از شروع به نوشتن!

سهول هتل آن شب یک سینی غذای مفصل برای ویکتوریا فرستاد. آنها می‌دانستند او که بود و چرا به آنجا آمده بود. وقتی که او در مورد کارهای بانکی که خیال داشت روز دوشنبه انجام بدهد از منشی هتل راهنمایی خواست افرادی که در سمرانشسته بودند زیر گوش هم پیچ می‌کردند. مسافر جدید از جهنم برگشته

یونا



آن شب، و یکتوریا هرچه کرد، نتوانست مژه برهم بگذارد. صحنه‌های وحشتناک جلوی چشمانش رژه می‌رفتند. پایین رفتن کشتی... فریادهای مردم... قایق نجات... چهره افسری که به او پیشنهاد کرد یکی از صندلی‌های عرشه را محکم بچسبد و همین باعث نجاتش شده بود... اجساد شناور روی آب... و بدتر از همه... پسری که بلوز مخمل آبی بر تن داشت...

ویکتوریا، صبح روز بعد مثل یک گلوله نخ درهم پیچیده شده ازجا برخاست سرش سنگین بود و احساس می‌کرد حتی نمی‌تواند سرپا بایستد اما بعد از این که صبحانه خورد و چند فنجان قهوه نوشید، بهتر شده بود. او باید بلند می‌شد. کارهای زیادی برای انجام دادن داشت. اول به بانک رفت و پول‌های خیشش را تبدیل به پول رایج فرانسه و حواله‌های بهادار کرد. بعد به نزدیک‌ترین مغازه رفت و چند دست لباس، ژاکت، شلوارک، دو جفت کفش و یک چکمه راحت که بتواند در سنگرها آن را بپوشد، خرید. نمی‌دانست که آنها به او یونینفرم می‌دادند یا نه، اما به هر حال تا آن موقع به چیزهایی برای پوشیدن، احتیاج داشت. وقتی که زن فروشنده سفارشات او را مقابلش گذاشت، با یک پوزخند مودبانه گفت:

"می‌خواهید به خانه‌تان برگردید؟ دارید فرار می‌کنید؟"

اما ویکتوریا دیگر نمی‌توانست به چیزی بخندد و فقط سرش را تکان داد.

"وقتی که لوسیتانیا غرق شد... من روی آن بودم."

خنده از روی لب‌های زن محو شد. او هم در مورد لوسیتانیا شنیده بود... همه

دنیا شنیده بودند...

"عزیز دلم، تو خیلی خوش شانس هستی که زنده مانده‌ای"

ویکتوریا بسته‌هایش را برداشت و با یک تبسم غمگین از مغازه خارج شد و به اتاقش در هتل برگشت. می‌بایست برای رسیدن به فرانسه برنامه‌ریزی می‌کرد. تمام نقشه‌هایش بعد از اتفاقی که افتاد، تغییر کرده بود و حالا حتی درست نمی‌دانست که باید از کجا شروع کند و به همین علت مجبور شد که آن شب در مورد کاری که می‌خواست انجام بدهد با منشی هتل مشورت کند. منشی به او گفت که زیردریایی‌ها در تمام مسیر کانال‌ها و آب‌راه‌های بین انگلیس و فرانسه در کمین هستند و عملاً هیچ کشتی این روزها و بخصوص بعد از فاجعه لوسیتانیا، جرأت عبور و مرور در آن آب‌های پرخطر را ندارد. ویکتوریا با یک حالت عصبی گفت:

"پس من چه باید بکنم؟"

"شما می‌توانید از کرجی‌های کوچکی که هر روز مسافران را به خاک

فرانسه می‌رسانند استفاده کنید."

"بهتر نیست برای خودم یک لباس شنا بخرم و زحمت خودم را کمتر کنم؟"

منشی تبسم دلنشینی به او کرد.

"شما قبلاً این ورزش را در جهنم کرده‌اید! اگر من به جای شما بودم، هرگز حتی فکر مسافرت دریایی را هم به خودم راه نمی‌دادم."

"اما من راه دیگری برای رسیدن به فرانسه ندارم... دارم؟"

او مجبور بود آن کار را بکند. به همین دلیل به اینجا آمده بود. وقتی که قدم در راه گذاشت می‌دانست کار آسانی را شروع نکرده است و حالا اگرچه شروع خوبی نداشت، اما حس می‌کرد که نمی‌تواند برگردد. رسیدن به فرانسه برایش حکم یک زیارت را داشت که می‌بایست تمام سختی‌های راه را تحمل می‌کرد.

صبح سه‌شنبه، ویکتوریا از تمام کسانی که در هتل به او محبت کرده بودند تشکر کرد. آنها طی دو روز گذشته برایش چیزهایی آورده بودند. هدایای کوچک، کیک‌های خانگی، میوه و اشیاء متبرک و مذهبی. آنها به این ترتیب می‌خواستند به او بفهمانند از این که نجات یافته است، خوشحال هستند. ویکتوریا درحالی که احساس می‌کرد خیلی سبک‌تر شده است از همه خداحافظی کرد و به ایستگاه رفت. او می‌دانست که

باید خودش را از طریق آب‌راه‌های که بین انگلیس و فرانسه بود، به بندر کالائیس<sup>۱</sup> در خاک فرانسه برساند. اگر تلفن‌ها کار می‌کردند، می‌توانست از کالائیس با شماره‌ای که از کمیته صلیب سرخ در پاریس داشت، تماس بگیرد و بفهمد چه کار باید بکند. او با نظر خودش را به بندر رساند و مستقیماً به بارانداز رفت. کرجی‌های کوچکی مشغول پارگیری بودند و ویکتوریا می‌دانست که زیردریایی‌ها نمی‌توانستند به آنها

لبسی برسانند. اما به هر حال بعد از تجربه‌ای که او داشت سوار شدن به همان‌ها هم دل‌شیر می‌خواست. سپس او با کاپیتان یک کرجی که تقریباً آماده به راه افتادن بود، صحبت کرد و چند دقیقه بعد، با گام‌هایی لرزان سوار شد. هوا صاف بود و آفتاب دلجسی می‌تابید، اما ویکتوریا از شدت اضطراب نمی‌توانست به این چیزها فکر کند. او تمام طول راه را به سختی به نرده‌ها چسبید و به عمق آب خیره شد. گویی منتظر بود هر لحظه آن چیز باریک و سفیدی که می‌گفتند نامش اژدر است، از زیر ناو عبور کند و بعد از یک انفجار... همه چیز تمام شود! کاپیتان که متوجه وحشتش از حد او شده بود با تبسم گفت:

"از آب می‌ترسید، ماداموزل؟"



او به ندرت چنان دختر زیبایی دیده بود. آخر او آنجا چه می خواست؟ آن هم این طور وحشت زده و عصبی! ویکتوریا بدون این که از آب چشم بردارد، تنها یک کلمه گفت:

"لوسیتانیا..."

آن مرد منظور او را فهمید... همه دنیا می فهمیدند. روزنامه ها هر روز مقاله جدیدی در مورد آن فاجعه منتشر می کردند و هر بار که ویکتوریا یکی از آنها را می خواند، به یاد آلیویا می افتاد. می دانست که او با خواندن روزنامه ها چه حالی پیدا می کرد و خیال داشت در اولین فرصتی که بتواند نامه مفصلی برای خواهرش بنویسد. کاپیتان کرجی، تا پایان سفر، دیگر یک کلمه هم با او حرف نزد و وقتی که رسیدند کرایه ای که قبل از سوار شدن در مورد آن صحبت کرده بودند را نپذیرفت و حتی ساک های او را هم برایش در یک تاکسی گذاشت و آدرس یک هتل را داد. یک ساعت بعد ویکتوریا در یک اتاق کوچک زیبا که چشم اندازی به آب داشت، نشست بود. حالا باید با کمیته صلیب سرخ تماس می گرفت تا بفهمد چگونه و به کجا باید برود. اما تلفن ها خراب بود و او می بایستی تا فردا صبر می کرد. آن شب هم تا صبح نتوانست، خوب بخوابد. به سرنوشتی که او را به اینجا کشانده بود، فکر می کرد. به شوهری که فریب داده بود... پدر و خواهری که ترکشان کرده بود... و مصیبتی که از آن جان سالم به در برده بود... او از اراده خودش تعجب کرد و دانست که حالا دیگر «باید» راه را ادامه بدهد... مجبور بود...

صبح فردا، خطوط تلفن دوباره به کار افتاده بود و ویکتوریا توانست با شماره ای که داشت، تماس بگیرد. او مقصودش را در چند کلمه به زن بد اخلاقی که از آن سوی خط صحبت می کرد، گفت. آن زن به تندگی جواب داد:

"سر ما خیلی شلوغ است، فردا تماس بگیرد..."

اما قبل از این که بتواند جمله اش را تمام کند، ویکتوریا فریاد کشید:

"نه! من همین حالا باید با یک نفر صحبت کنم... گوشی را نگذارید!" مصمم بود که هر چه زودتر تکلیف خودش را بفهمد. تا همین حالا هم به قدر کافی وقتش هدر رفته بود. سپس کلمه ای را که این روزها جادویی به نظر می رسید و می توانست همه موانع را از سر راه بردارد، بر زبان راند.

"من دارم از لوسیتانیا می آیم."

یک سکوت کوتاه و بعد پیچ پیچ نامفهومی از آن سوی خط به گوش رسید و سپس یک مرد صحبت کرد و از او نامش را پرسید.

"من آلیویا هندرسون هستم و شماره شما را از سفارت فرانسه در

نیویورک گرفته ام. من برای خدمت داوطلبانه آمده ام و حالا در کالائیس هستم.

"و تو از مسافران کشتی لوسیتانیا بودی؟"

"بله."

"خدای من... آیا می توانی فردا رأس ساعت پنج بعد از ظهر در ریمز<sup>۱</sup> باشی؟"

ویکتوریا صادقانه جواب داد:

"نمی دانم... شاید بتوانم... آنجا کجاست؟"

"در حدود پانصد و پنجاه مایلی جنوب شرقی شما. اگر بتوانی کسی را پیدا کنی که تو را به آنجا برساند، می توانی با گروه همراه شوی. آنها مستقیماً عازم خطوط پشت جبهه هستند..."

مرد با خودش فکر کرد که آخر آن دختر چرا به آنجا آمده بود؟ چرا می خواست در جنگی شرکت کند که کشورش خیال نداشت به هیچ وجه درگیر آن شود؟ پرزیدنت ویلسون<sup>۲</sup> مصمم بود که مردمش را از خطر کاملاً کنار نگه دارد. بهایی که اروپا و مردمش داشتند می پرداختند کافی بود. از تابستان گذشته که جنگ اعلام شده بود، حدوداً پنج میلیون نفر مرده و بیش از هفت میلیون هم زخمی شده بودند.

"... یک نفر را که ماشین داشته باشد، پیدا کن و اگر می توانی خودت را به آنجا برسان. آنها به تو می گویند که چه کنی و کجا بروی. آیا تو پرستار هستی؟"

"نه. متأسفم."

عذرخواهی می کرد! مبادا او را نمی خواستند؟! مبادا...

"می توانی رانندگی کنی؟"

"بله."

"خوب است. پس می توانی یک آمبولانس یا کامیون را برانی. فقط سعی کن فردا آنجا باشی."

او داشت گوشی را قطع می کرد که ویکتوریا رسید:

"اسم شما چیست؟"

مرد از سادگی و بی تجربه گی او خنده اش گرفت. این بچه در جبهه چه

1. Reims

2. President Wilson رئیس جمهور وقت آمریکا



می خواست؟ از بسیاری کشورها داوطلبانی می آمدند اما آنها معمولاً مسن تو بودند و هر کدام هم دلایل پیچیده‌ای برای کارشان داشتند. دلیل این بچه برای شرکت در جنگی که به او تعلق نداشت، چه می توانست باشد؟! "

"نام من مهم نیست، من در آن گروه نخواهم بود."

"پس من چه کسی را باید ببینم؟"

مرد با صدایی آزرده و تا حدودی عصبانی جواب داد:

"هر کسی که دارد از او خون می رود! می ترسم آنقدر از آنها ببینی که گیج بشوی و ندانی با کدام صحبت کنی! مطمئن باش کاری که باید انجام بدهی، جلوتر از خودت به آنجا می رسد! از مسئول گروه، وظایف و شرایط را بپرس. او راه بیمارستان یا صلیب سرخ را به تو نشان می دهد. ترس ما را پیدا می کنی! این یک جنگ کوچولوست اما عده زیادی در آن شرکت دارند. ما را گم نخواهی کرد!"

گوشی بلافاصله قطع شد و ویکتوریا هیجان زده به اتاق خودش برگشت. آن شب یک شام مفصل خورد و مالک هتل، بعد از شام، جوانکی را که یک اتومبیل رتوی قدیمی داشت به او معرفی کرد. جوان، یاوز نام داشت و گفت که می تواند او را از جاده‌های فرعی به هر جا که می خواهد، برساند. او همچنین گفت که تا ریمز یک روز کامل راه است و آنها باید صبح خیلی زود به راه بیفتند. ویکتوریا با یک نگاه توانست بفهمد که یاوز از او خیلی کوچکتر بوده و احتمالاً نیاز مالی وادارش کرده است که به کاری آنقدر سخت تن بدهد. او کرایه جوانک را پیشاپیش پرداخت و آنها ساعت حرکت را مشخص کردند. هنگام خداحافظی یاوز با انگلیسی شکسته و بسته گفت:

"بهتر است لباس گرم پوشید و کفش‌های راحت به پا کرد. اگر ماسه خراب شد، من نتوانست تو را تا ریمز کول کرد چون تو پوشیده بود کفش‌های پاشنه بلند!"

او خندید و ویکتوریا رنجیده خاطر اما زک و پوست‌کننده، پرسید:

"مگر ماشینت خیلی وقت‌ها خراب می شود؟"

"نه، خیلی وقت‌ها! آیا تو رانندگی بلد بود؟"

"بله."

"خوب. صبح تو را خواهم دید."

ویکتوریا تقریباً تمام شب را بیدار ماند. آنقدر هیجان داشت که نمی توانست بخوابد. لحظه‌نهایی فرامی رسید. او به خاطر این، خانه‌اش را ترک کرده بود. فردا... سرانجام صبح فرارسید. هوا مرطوب و سرد بود و ویکتوریا در اثر بیخوابی شب گذشته خیلی احساس خستگی می کرد. یاوز با یک فلاسک بزرگ قهوه داغ در اتومبیل منتظرش بود. ویکتوریا بعد از گرفتن بسته‌ای که همسر صاحب هتل برای ناهارش آماده کرده بود، از آنها تشکر و خداحافظی کرد و سوار ماشین شد. کمی بعد برای خودش یک قهوه ریخت. یاوز نیم‌نگاهی به او انداخت و پرسید:

"چرا تو آمدی به اینجا؟"

ویکتوریا مطمئن نبود که بتواند برای او درست توضیح بدهد. یاوز انگلیسی را درست بلد نبود. اگرچه... این روزها ویکتوریا قادر نبود علت آمدنش را حتی برای خودش توضیح بدهد... طوری که بفهمد!

"من آمدم چون فکر کردم اینجا به من احتیاج است. جایی که بودم احساس بی‌مصرفی می کردم... من برای هیچ کس کاری نمی کردم..."

به هر حال، به نظرم آمد که اینجا مهم‌تر است."

یاوز سرش را تکان داد. توانسته بود منظور او را بفهمد و حرف‌هایش حتی در آن قالب ساده، باشکوه به نظر می رسید.

"شما هیچ قامیل نداشت؟"

چرا! یک شوهر، یک پسرخوانده، یک خواهر و یک پدر... داشت، اما ترکشان کرده بود! ویکتوریا نتوانست این را بگوید چون حداقل فکری که یاوز می کرد این بود که او یا دیوانه است یا یک زن فاسد!

"یک خواهر دوقلو دارم."

کلمه دوقلو را به زبان فرانسه گفت و یاوز بی اختیار لبخند زد. این واکنشی بود که اکثر مردم به آن کلمه نشان می دادند. جوانک با هیجان پرسید:

"یکسان؟"

"بله."

"چقدر سرگرم‌کننده! او نخواست که با شما آمد؟"

"نه... او از دواج کرده است. نمی توانست بیاید."

یاوز سر تکان داد. هر وقت حرف ویکتوریا را می فهمید این کار را می کرد. بعد از آن یک سکوت طولانی بین آن دو برقرار شد. آنها از آبادی‌های کوچک با کلیساها و مزارع کوچک و کشتزارهایی که آن سال کاشته نشده بودند، گذشتند. هیچ مرد جوانی برای انجام آن کار در روستاها و آبادی‌ها باقی نمانده بود. یاوز با اندوه به کشتزارها



اشاره کرد و ویکتوریا منظور او را فهمید. دوه سه ساعت از حرکت آنها می‌گذشت که ویکتوریا قهوه دیگری برای خودش ریخت و یک سیگار روشن کرد. یاوز حیرت‌زده و به زبان فرانسه پرسید:

"تو سیگار می‌کشی؟"

این بار ویکتوریا با فرانسه شکسته و بسته گفت:

"همه دختران امروزی می‌کشند."

اما هیچ‌کدام از دختران یا زنان در خانواده یاوز سیگار نمی‌کشیدند و او درحالی که می‌خندید سرش را تکان داد و گفت:

"نه. همه نمی‌کشند!"

سیگار کشیدن ویکتوریا حتی در نیویورک هم زیادی «امروزی» بود. ساعت‌ها گذشت. آنها از جاده‌های فرعی عبور می‌کردند و وقتی که به رستوران رسیدند شب فرارسیده بود و خیلی از ساعت پنج که ویکتوریا با اعضای کمیته صلیب سرخ قرار داشت، می‌گذشت. صدای مسلسل از دور به گوش می‌رسید و یاوز عصبی بود.

"ما نباید زیاد اینجا ماند. راه‌های اصلی خیلی خطرناک بود."

"پس من چه باید بکنم؟ آنها رفته‌اند..."

یاوز بعد از یک تردید طولانی گفت:

"من تو را به آنجا بردم."

کمتر از نیم ساعت بعد آنها به پشت خطوط رسیده بودند و یاوز در مقابل یک بیمارستان صحرایی توقف کرد. ویکتوریا مبهوت از صحنه‌ای که مقابل چشمش قرار داشت، یک «مرسی» گفت و از اتومبیل پیاده شد. یاوز بلافاصله دور زد و راه برگشت را در پیش گرفت.

ویکتوریا فقط ایستاد و نگاه کرد. افرادی که برانکارها را حمل می‌کردند، مرتباً به چادری که به عنوان بیمارستان از آن استفاده می‌شد وارد و یا از آن خارج می‌شدند. مردان با لباس‌های خون‌آلود گروه گروه در گوشه و کنار به چشم می‌خوردند. پرستاران برای کمک به زخمیانی که در همان لحظه از خطوط مقدم رسیده بودند، می‌شتافتند... بوی خون و بوی مرگ به مشام می‌رسید... ویکتوریا نفهمید که چقدر آنجا ایستاد ولی احساس کرد سرش دارد گیج می‌رود. آن‌گاه حرکت کرد و از مردی که یونیفرم خون‌آلودی بر تن داشت و به نظر می‌رسید از بهیاران بیمارستان باشد پرسید که کجا می‌تواند اعضای صلیب سرخ را ببیند. آن مرد فقط تبسم کرد و جوابی نداد. «این زن تو و تمیز با آن چمدان شسته و رفته آنجا چه می‌کرد؟» ویکتوریا فکر کرد که

آن مرد زبان او را متوجه نشده است، بنابراین پرسید:

"پرستاران... پرستاران کجا هستند؟"

مرد دیگری که یک کیف بزرگ پر از وسایل شخصی سربازان کشته شده در خطوط جبهه را به همراه داشت و در آن لحظه از مقابل آنها می‌گذشت، به‌طور بی‌همی به جایی اشاره کرد.

"آنجا..."

ویکتوریا او را نگاه کرد و از اندیشه چیزهایی که آن مرد در آن کیف بزرگ حمل می‌کرد، به خود لرزید و مثل کسانی که در خواب راه بروند به سوی جایی که آن مرد اشاره کرده بود به راه افتاد. اما پرستاران گرفتارتر از آن بودند که بایستند و به سوالات او جواب بدهند. یک گروه تازه از زخمی‌ها همان لحظه رسیده بودند و هیچ‌کس وقتی برای هدر دادن نداشت. یک مرد ناگهان چیزی شبیه پیش‌بند را به طرف او پرتاب کرد و فریاد زد:

"اینجا! من به تو احتیاج دارم، دنبالم بیا."

او با عجله بین برانکارهایی که با فواصل بسیار کم روی زمین گذاشته شده بودند، حرکت کرد و ویکتوریا بی‌آن‌که بفهمد چه می‌کند به دنبال آن مرد دوید. او مواظب بود که یک وقت پایش را روی زخمی‌ها نگذارد. یک سرباز خون‌آلود مردی را که پیشاپیش او حرکت می‌کرد به نام دیدیر<sup>۱</sup> صدا کرد و از او چیزی خواست.

ویکتوریا توانست یک لحظه بایستد و اطراف را نگاه کند. در نزدیکی آنها یک چادر کوچکتر قرار داشت که از آن به عنوان اتاق عمل استفاده می‌شد. زخمی‌های زیادی در اطراف آن چادر روی زمین افتاده و منتظر بودند که نوبتشان بشود. بعضی از آنها ناله می‌کردند، بعضی فریادهای جگرخراش می‌کشیدند و بعضی هم لطف خدا شامل حالشان شده بود و کاملاً بیهوش بودند. دیدیر دوباره به راه افتاد و چند دقیقه بعد در مقابل گروه مجروحینی که تازه رسیده بودند، ایستاد. ویکتوریا با یک حالت عصبی گفت:

"من نمی‌دانم چه بکنم..."

او انتظار داشت با چند نفر ملاقات کند و آنها کاری را که او باید انجام بدهد مشخص کنند. توقع داشت یک آمبولانس به او بدهند تا آن را براند. یا هر کار دیگری که توانایی انجامش را داشت... اما، نه این! بودن در میان زخمیانی که آن‌طور وحشیانه به وسیله گلوله‌های توپ و مسلسل مورد هدف قرار گرفته بودند. بدن



سربازانی که تازه رسیده بودند، به وسیله گازهای سمی که آلمان اخیراً و به طور بسیار وسیع در جبهه‌ها به کار می‌برد، یکسره سوخته بود و تاول‌های وحشتناکی در سرتاسر بدن آنها به چشم می‌خورد. گازهای سمی، سلاح جدیدی بودند که متحدهین هیچ تجربه‌ای برای مقابله با آن نداشتند. دیدیر با چشمانی نافذ او را نگاه کرد:

"چطور نمی‌دانی؟ بیا و به من در انتقال این زخمی‌ها کمک کن."

او قد کوتاه بود اما هیکل ستبری داشت. موهایش قرمز بودند و از لهجه‌اش معلوم بود که انگلیسی است. ویکتوریا از شنیدن حرف او نزدیک بود عرش کند.

"من؟ اما من بلد نیستم..."

"هرکاری که می‌توانی برای آنها انجام بده..."

در میان آن سروصدای جهنمی صدای او آرام و بدون لرزش به نظر می‌رسید و ویکتوریا ناگهان به یاد آلفرد و اندریلت و کشتی لوسیتانیا افتاد. اما آنچه حالا در مقابلش بود، به مراتب بدتر از آن فاجعه به نظر می‌رسید... و آنها هنوز زنده بودند... به آن طرز وحشتناک زخمی شده بودند. اما، زنده بودند. دیدیر صدایش را پایین‌تر آورد.

"... آنها به صبح نخواهند رسید. گاز خیلی زیاد بوده و ما نمی‌توانیم هیچ کمکی به آنها بکنیم."

در آن لحظه، یک سرباز جلوی چشم آنها به زمین افتاد و ترشحات سبز رنگ از دهان و بینی‌اش خارج شد. ویکتوریا بازوی دیدیر را چسبید و ناله کرد:

"من پرستار نیستم و نمی‌توانم..."

و قبل از این که بتواند حرفش را تمام کند، استفراغ کرد. این برایش خیلی زیاد بود! او از عهده‌اش بر نمی‌آمد... او نباید به اینجا می‌آمد... دیدیر به تندگی گفت:

"من هم پرستار نیستم. من یک موسیقی‌دانم... حالا آمده‌ای که بفانی یا نه؟ اگر مردش نیستی برو. من وقتی برای گریه و زاری تو ندارم."

او آمده بود تا با آتش بازی کند! خودش این را خواسته بود! کسی اجبارش نکرده بود...

"می‌مانم."

این را گفت و به سوی مردی که تقریباً زیر پایش افتاده بود، خم شد. گلوله نیمی از صورت او را برده بود و یک بانداژ خون‌آلود روی زخم‌هایش قرار داشت. حتی ویکتوریای بی تجربه هم توانست بفهمد که کار او تمام است. دکترها او را از اتاق عمل پس فرستاده بودند! کارش ساعت‌ها وقت می‌برد، آن هم در یک بیمارستان مجهز، نه آنجا صدای خفه‌ای از گلولی مرد بیرون آمد:

"سلام... من مارک<sup>۱</sup> هستم. اسم تو چیست؟"

ویکتوریا نامی را که می‌بایست برای مدتی از آن استفاده می‌کرد بر زبان آورد.

"من آلیویا هستم."

او دست پسر جوان را در دست گرفت و در حالی که سعی می‌کرد به زخمش نگاه نکند، لیخند زد. مارک با لهجه انگلیسی به آرامی گفت:

"تو آمریکایی هستی. من یک بار در کشور تو بوده‌ام..."

"من اهل نیویورک هستم."

گویی مهم بود!

"کی به اینجا رسیدی؟"

"امشب."

مارک به طریقی داشت به زندگی چنگ می‌انداخت، فکر می‌کرد اگر حرف بزند، مرگ از او می‌گریزد!

"منظورم این بود که از آمریکا کی آمده‌ای؟"

"هفته قبل... با کشتی لوسیتانیا."

"آلمانی‌های جنایتکار کار کثیفی کردند... حرامزاده‌ها... آنها حیوان هستند..."

از کاری که با او کرده بودند هم به راحتی می‌شد فهمید! لوسیتانیا هرگز به این بلی نبود!

سپس مارک نام مادرش را بُرد و آب خواست و بیست دقیقه بعد، در حالی که هنوز دست و ویکتوریا را در دست‌های خودش می‌فشرد، در میان بازوان او، جان سپرد. ویکتوریا آن شب تا صبح راه رفت. با صدها مرد حرف زد که دهها تن از آنان سینه را ندیدند. هیچ کار بخصوصی برای آنها نکرد. گاهی یک دست را که می‌لرزید در دست‌های خودش گرفت، گاهی یک سیگار روشن کرد و روی لب‌های یک مجروح گذاشت و گاهی به تشنه‌ها آب داد. اما صبح که تلوتلو خوران از چادر بیرون رفت، احساس آرامش عمیقی می‌کرد.

تمام لباسش آغشته به خون و استفراغ بود اما در آن لحظه، دیگر این چیزها برایش اهمیتی نداشتند. او هنوز نمی‌دانست که آیا می‌توانست در آنجا مفید باشد، یا نه! اما می‌خواست بماند. از چمدانش هیچ خبری نداشت و به خاطر نمی‌آورد که دستب آن را کجا گذاشته بود و برایش مهم هم نبود. از لحظه‌ای که مارک در میان



بازوان او از دنیا رفت، احساس کرد دیگر هیچ چیز در دنیا نمی‌تواند برایش مهم باشد. از ساعتی قبل دیدیر به کمک چند نفر دیگر جنازه‌ها را با برانکار بیرون آورده بودند و آنها را یک گوشه دراز کرده بودند تا گروه مخصوص برای بردن و به خای سپردن آنها بیایند. دامنه تمام کوهها، طی یک سال اخیر، تبدیل به قبرستان شده بود! وقتی که ویکتوریا از چادر خارج شد، دیدیر او را دید و با دست به نقطه‌ای اشاره کرد.

"غذا آنجاست. در چادر بالای..."

ویکتوریا آنقدر خسته بود که احساس کرد هرگز قادر نخواهد بود آن فاصله را طی کند! دیدیر با لبخند ادامه داد:

"آلیویا، از آمدن به اینجا پشیمان هستی؟"

"نه."

اما دیدیر فهمید که او داشت دروغ می‌گفت. دختر جوان تمام شب را سخت کار کرده بود و وجود چنین کسانی در آنجا می‌توانست حقیقتاً ارزشمند باشد... البته اگر می‌ماندند! بیشتر داوطلب‌ها نمی‌ماندند. آنها از آنچه در آنجا می‌دیدند شوکه می‌شدند و بعد از چند روز فرار می‌کردند! آنهایی که بر طاق‌تر بودند و می‌توانستند دوام بیاورند، که البته خیلی تعدادشان کم بود، می‌آمدند و برای همیشه می‌ماندند. بعضی از آنها تقریباً از روزهای اول جنگ آنجا بودند. اما دیدیر فکر نمی‌کرد که این دختر، یکی از آنها باشد. او خیلی جوان و جذاب بود و احتمالاً فقط به خاطر ماجراجویی به آنجا آمده بود. دیدیر با تبسم گفت:

"زود به اینجا عادت می‌کنی! و اگر تا زمستان صبر کنی، عاشقش می‌شوی!"

آنها ماهها، تا کمر در گِل بودند. باران بی‌وقفه می‌بارید و همه را مستأصل می‌کرد. اما به هر حال وضع آنها بهتر از سربازها در جبهه روسیه بود. زمستان گذشته تعداد بیشماری از آنها درون سنگرها یخ زده بودند! ویکتوریا می‌دانست که او خیلی زودتر از زمستان آنجا را ترک می‌کرد و به نیویورک برمی‌گشت. به نزد چارلز و جو فری... که حالا خیلی دور به نظر می‌رسیدند... آنقدر که گویی اصلاً وجود نداشتند. او در طول یک شب همه چیز را در مورد گذشته فراموش کرده بود و تنها کسی که هنوز واقعی به نظر می‌رسید، خواهرش بود. آلیویا در روح او زندگی می‌کوه و ویکتوریا گاهی احساس می‌کرد حتی صدای او را می‌شنود. یک احساس غریب و غیرقابل توضیح...

او با تکان سر از دیدیر خداحافظی کرد و به سوی چادری که حکم سالن

غذاخوری را داشت به راه افتاد. زانوانش سست بودند و به کندی گام برمی‌داشت اما وقتی که به نزدیک چادر رسید و بوی قهوه و غذا به مشامش خورد، علیرغم آن صحنه‌های فجیع که دیده بود، احساس کرد که گرسنه است. او یک سینی غذا از آشپز گرفت. در هر سینی یک تخم مرغ، مقداری آب سوپ، یک تکه نان و یک فنجان قهوه سیاه رنگ وجود داشت. ویکتوریا نان را که از فرط مانده بودن مثل یک تکه چوب خشک بود، در آب سوپ خیس کرد و تمام غذایش را با اشتها خورد. بعد سینی را تحویل داد و یک فنجان دیگر قهوه گرفت و در جای خودش نشست. بعضی از پرستاران و بهیاران با او احوالپرسی می‌کردند، اما خیلی زود به سرکارهای خودشان برمی‌گشتند. در آنجا فعالیت‌های کامل یک شهر در چند چادر انجام می‌شد. فقط یک قلعه کوچک و در کنار آن، یک خانه رعیتی وجود داشت که مقر افسران ارشد و ژنرال فرمانده بود و بقیه افراد همگی در چادرها زندگی و کار می‌کردند. ویکتوریا هنوز جای خودش را نمی‌دانست.

یک دختر خپل بانمک که یونیفرم پرستارها را به تن داشت، سینی غذایش را روی میزی که ویکتوریا پشت آن نشسته بود، گذاشت و با یک لبخند دلپذیر روی صندلی روبروی او نشست. آنها به یکدیگر سلام کردند و دخترک گفت:

"تو از طرف صلیب سرخ اینجا آمده‌ای؟"

او با لباسی سر تا پا خون‌آلود مشغول خوردن صبحانه‌اش شد. بیست و چهار ساعت قبل، آن منظره ممکن بود حال ویکتوریا را به هم بزند اما در آن لحظه، همه چیز طبیعی به نظر می‌رسید.

"این‌طور قرار بود! اما من دیروز نتوانستم خودم را به موقع به آنها برسانم. در واقع وقتی من به ریمز رسیدم، آنها رفته بودند و نمی‌دانم حالا کجا هستند!"

"من می‌دانم..."

دخترک که ویکتوریا شنید یک نفر رُزی<sup>۱</sup> صدایش زد با یک نگاه عجیب به او چشم دوخت.

"ماشینشان در بین راه مورد اصابت گلوله توپ قرار گرفت و هر سه آنها کشته شدند..."

ویکتوریا وحشت کرد. اگر طبق برنامه قبلی‌اش در پاریس به آنها ملحق می‌شد؟! اگر او هم در آن اتومبیل بود؟! اگر قبل از ساعت پنج به ریمز رسیده بود؟! رُزی فهمید



که او داشت به چیزی فکری می کرد و با تبسمی اندوهناک گفت:

"خوب، حالا که به هر حال رسیده‌ای، خیال داری اینجا چه کار کنی؟"  
ویکتوریا یک لحظه طولانی سکوت کرد. هنوز مطمئن نبود که واقعاً می خواهد بماند یا نه! چیزی که در اینجا دیده بود خیلی خشن تر از آن چیزی بود که هرگز تصورش را می کرد. در سخنرانی هایی که سفارت خانه های کشورهای در حال جنگ در نیویورک ترتیب می دادند و ویکتوریا تقریباً در تمام آنها شرکت می کرد، جنگ یک چیز خیلی تر و تمیز و حتی آسان به نظر می رسید. او می خواست به اینجا بیاید و برای آنها رانندگی کند! اما راندن چه؟ مردان مرده؟ به گورهای دسته جمعی؟! واقعاً جنگ این بود یا آنچه مردان آراسته در سفارت خانه ها می گفتند؟!!

"نمی دانم. یعنی مطمئن نیستم. من یک پرستار دوره دیده نیستم... در واقع، من دوره هیچ چیز را ندیده‌ام و نمی دانم چطور می توانم برای کسی مفید باشم."  
"خودت را دست کم نگیر، دختر! ما به کمک هر کسی احتیاج داریم. دوره دیده یا ندیده! فقط مهم این است که بخواهی از عهده کاری که به تو محول می کنند برآیی."

"تو می دانی من باید با چه کسی صحبت کنم؟"  
"گروه بان موریسون. او مسئولیت داوطلبان را برعهده دارد."  
"چطور باید او را پیدا کنم؟"

رُزی به سوال او خندید و برای خودش یک فنجان دیگر قهوه ریخت.  
"فقط ده دقیقه اینجا بنشین. خودش تو را پیدا می کند! گروه بان موریسون از تمام وقایعی که در اینجا می گذرد اطلاع دارد! این را یک هشدار حساب کن!"

او پوزخند زد و ظرف پنج دقیقه پیشگویی اش درست از آب درآمد! یک زن غول پیکر که یونیفرم ارتش را به تن داشت با گام های بلند به سوی آنها آمد در حالی که به نظر می رسید داشت داوطلب تازه رسیده را با نگاه ارزیابی می کرد. قد گروه بان موریسون خیلی بلند بود. موهای بلوند و چشمان آبی داشت. استرالیایی بود و تقریباً در اولین روزهای جنگ از ملبورن<sup>۱</sup> به فرانسه آمده بود. او مسئولیت داوطلبان را برعهده داشت و به قول رُزی از آنها مثل برده کار می کشید! گروه بان بالای میز آنها ایستاد و با لحن ملایمی به جوان آمریکایی تازه از راه رسیده، گفت:

1. Melbourne

"شنیده‌ام که دیشب حسابی از تو کار کشیدند!"

ویکتوریا با احترام از جا برخاست. در مقابل او مثل یک جوجه به نظر می رسید. "ای... تقریباً!"

ناگهان احساس کرد با او خیلی راحت است. به نظرش رسید که در دل آن شلوغی و مرج و مرج ظاهری، یک نظم دقیق و سخت همه چیز را در کنترل خود دارد. گروه بان موریسون پرسید:

"از آن خوشتر آمد؟"

ویکتوریا محتاطانه جواب داد:

"مطمئن نیستم که «خوش آمدن» کلمه مناسبی باشد."

در آن لحظه رُزی از جا برخاست و از آنها خدا حافظی کرد. او باید نیمه دویم شب بیست و چهار ساعته اش را در اتاق عمل شروع می کرد. آنجا همه آنقدر کار می کردند که از پا می افتادند. ویکتوریا به نرمی حرفش را ادامه داد:

"بیشتر مردانی که من دیشب از آنها مراقبت کردم، قبل از صبح مُردند."

پنی<sup>۱</sup> موریسون سرش را تکان داد و ویکتوریا یک احساس لطیف را در چشمان او دید.

"اینجا خیلی از این اتفاق ها می افتد. وظیفه ما خیلی سنگین است، دوشیزه هندرسون..."

گروه بان اسم او را می دانست و تمام شب گذشته مراقبتش بود و حتی زمانی که او چمدانش را زمین گذاشت و به دنبال دیدیر به راه افتاد، آن را برداشت و به جای خصوصی که در خوابگاه زنان برایش در نظر گرفته بود، برد.

"من نمی دانم که تو چرا به اینجا آمده‌ای و حقیقتاً هم برایم مهم نیست اما اگر دل آن را داری که بمانی، ما می توانیم از کمکت خیلی استفاده کنیم. افراد ما بد جور صدمه دیده اند."

ویکتوریا آن را شب قبل دیده بود! آنها حتی به او یک ماسک ضد گاز هم داده بودند که اگر اتفاقی افتاد و خط شکسته شد و آلمانی ها به قرارگاه آنها نفوذ کردند، بتوانند از آن استفاده کنند. ویکتوریا با صدایی که خودش هم از آن تعجب کرد، گفت:

"من می مانم."

او حتی معنی کلماتش را نفهمید، گویی یک نفر دیگر به جای او جواب داده بود.

"خوبه..."



گروهبان موریسون نگاهی به ساعتش انداخت. او کارهای دیگری داشت که باید به آنها می‌رسید.

"در ضمن، جای تو در خوابگاه زنان است. من چمدانت را شب قبل به آنجا فرستادم. یک نفر جای آن را به تو نشان خواهد داد. ظرف ده دقیقه کارهایت را بکن و به سر خدمت در چادر پزشکی برگرد."  
"حالا؟"

او تمام شب را سرپا ایستاده بود و حالا فقط به رختخواب فکر می‌کرد. اما ظاهراً گروهبان عقیده دیگری داشت!

"شیفت تو امشب ساعت هشت تمام می‌شود. هندرسون، اگر بیادت باشد به تو گفتم ما اینجا به کمکت احتیاج داریم! سر وقتش می‌توانی به خواب نازنینت برسی!"

سعی کرد خشک و رسمی برخورد کند اما ویکتوریا در چشمانش نوعی گرمی و دلسوزی را دید. برای سرپا ماندن اردوگاه، او مجبور بود از نیروهایش حداکثر استفاده را ببرد. گروهبان آخرین دستورش را صادر کرد:

"موهایت را پشت سرت جمع کن."

این را گفت و درحالی که یک تبسم روی لبش بود، از چادر خارج شد. ویکتوریا یک فنجان دیگر قهوه گرفت و به دوازده ساعت بعدی که می‌بایست سر خدمت بماند، فکر کرد. حقیقتاً مطمئن نبود که از عهده آن برآید ولی می‌دانست که راه دیگری ندارد. وقتی که او دوباره به چادر پزشکی برگشت، دیدیر به شوخی گفت:

"اینقدر زود برگشتی؟ باید از دست گروهبان موریسون فرار می‌کردی!"

اما خود او هم تمام شب را کار کرده بود و حالا هنوز سر خدمت بودا و ویکتوریا در چادر، پیش‌بندش را عوض کرد و موهایش را آنطور که گروهبان گفته بود، بست و کارش را شروع کرد. دوازده ساعت بعدی هم عیناً مثل شب قبل سپری شد. مرتب زخمی‌هایی از خط مقدم می‌آوردند. سربازان مسموم شده یا گاز... پسران جوان یا اعضای قطع شده... مردانی که از درد فریاد می‌کشیدند... و اجساد...

ده دقیقه بعد از ساعت هشت شب، ویکتوریا تلوتلو خوران از چادر پزشکی خارج شد و از یک نفر سراغ خوابگاه زنان را گرفت. وقتی که به آنجا رسید، روی اولین تختخواب سفری افتاد و ظرف چند ثانیه طوری به خواب رفت که گویی مرده بود! در تمام عمرش هرگز اینقدر احساس خستگی نکرده بود. او عصر روز بعد بیدار شد و بعد از شستن سر و صورتش به چادر غذا رفت. می‌خواست صبحانه بخورد اما تقریباً وقت شام بود! به هر حال سینی غذا را که کمابیش مثل دفعه قبل بود، گرفت و

جایی برای خودش پیدا کرد و نشست. با اشتها غذایش را خورد و چند فنجان هم قهوه نوشید. به نظر می‌رسید که در اردوگاه همه به آن قهوه سیاه رنگ معتاد بودند. گویی بدون آن سوخت، ماشین بدنشان کار نمی‌کرد!

ویکتوریا نمی‌دانست شیفت بعدی کارش کی شروع می‌شود و داشت فکر می‌کرد خودش برای پیدا کردن گروهبان موریسون برود که چشمش به دیدیر افتاد. او شیفت سی و شش ساعتش را تمام کرده بود و حالا می‌خواست برای استراحت برود.

"سلام، دیدیر. تو می‌دانی گروهبان کجاست؟ من نمی‌دانم باید چکار کنم."

"سلام. فکر نمی‌کنم لازم باشد تا شب به سر خدمت برگردی و گرنه موریسون خودش به دنبالت می‌آید! احتمالاً او فکر کرده که تو به خواب بیشتری نیاز داری. پس می‌توانی به خوابگاهت برگردی."

"متشکرم دیدیر. اما تو واقعاً خسته به نظر می‌رسی. بهتر است هرچه زودتر بروی و استراحت کنی. شب به خیر!"

"شب به خیر و درود بر تو!"

دیدیر با لبخند به او سلام نظامی داد و با یک لیوان حلبی قهوه از چادر خارج شد. می‌دانست که آن قهوه سیاه‌رنگ و غلیظ نمی‌توانست بیدار نگهش دارد. هیچ چیز نمی‌توانست، حتی صدای بمب! او فراتر از خسته بود. آنجا هرکسی در پایان ساعت کارش، همان حال را داشت.

چند دقیقه بعد، ویکتوریا به خوابگاه برگشت و برنامه کارش آنجا، روی تختش بود. شیفت بعدی کارش، دو ساعت دیگر شروع می‌شد. او مدتی روی تخت دراز کشید و سرانجام نیم ساعت زودتر به چادر پزشکی رفت. این بار، هیچ چهره‌آشنایی را آنجا ندید به جز گروهبان موریسون که رأس ساعت برای سرکشی آمد و از این که او را سر خدمت دید، خرسند شد. گروهبان چند یونیفرم و پیش‌بندهای مخصوص روی آنها، یک شتل قرمز برای مواقعی که هوا سرد می‌شد و یک کلاه آهارزده با علامت صلیب سرخ را به ویکتوریا داد و پرسید:

"هندرسون، کارها چطور پیش می‌روند؟"

"فکر می‌کنم نسبتاً خوب."

"از شنیدن آن خوشحالم. در جلسه دیروز باماندن تو در اینجا موافقت شد و تو می‌توانی برگه‌ات را از ستاد بگیری. من فکر می‌کنم که تو خیلی خوب کار خواهی کرد."



خانواده را برباد دادم... که ما هرگز نمی توانستیم پایمان را از خانه بیرون بگذاریم... و از این جور چیزها...  
ویکتوریا آه بلندی کشید. به روزی که پدرش آن حرف‌ها را به او زد، فکر می کرد روزهایی که حالا خیلی دور به نظر می رسیدند.

"پدرم گفت که من باید برای اعاده آبروی خودم و خانواده کاری بکنم و بعد مرا مجبور کرد که با یکی از وکلایش ازدواج کنم. او گفت که من هیچ چاره دیگری ندارم و این قدر به آنها بدهکار هستم که به آن ازدواج تن بدهم... و من حرفش را باور کردم و اگرچه مرگ را به آن کار ترجیح می دادم ولی ناچار شدم که آن را بپذیرم."  
"چرا ازدواج آنقدر برایت ناگوار بود؟"

"چون همیشه گفته بودم که قصد ازدواج ندارم. من فقط می خواستم یک زن مبارز باشم و برای آزادی بجنگم. دوست داشتم به زندان بروم و مثل قهرمانان اعتصاب غذا کنم!"

"عجب فلسفه‌ای! گمان می کنم که دو سال پیش روح نا آرام و غیر قابل کنترلی داشتی... و شاید حالا هم داری!"

دوباره سرانگشتان او را بوسید و لبخند زد. ویکتوریا سرش را تکان داد.  
"شاید... به هر حال، من با وکیل پدرم ازدواج کردم. او یک بیوه مرد بود که همسرش را در حادثه تایتانیک از دست داده بود و پسر نه ساله‌ای داشت که برایش یک مادر می خواست."  
"و آیا تو یک مادر برای پسر او بودی؟"  
ویکتوریا صادقانه اعتراف کرد:

"نه! من نه برای پسرش یک مادر بودم و نه برای خودش یک همسر! گمان می کنم که هر دوی آنها از من نفرت داشتند. خصوصاً خود چارلز. هر چیزی را که همسر اولش داشت و او عاشق آنها بود، من نداشتم و او هم مردی نبود که من عاشقش بودم! من نمی توانستم زنی باشم که او می خواست و کارهایی را انجام بدهم که همسر قبلی اش انجام می داد و من از همه آنها نفرت داشتم و از خود او... من هرگز اجازه ندادم که چارلز مرا لمس کند چون قلباً خودم را همسر او نمی دانستم... چطور بگویم... من هیچ احساسی نسبت به او نداشتم... و فکر می کنم که او هم... نداشتم..."

"آیا او مرد بدی بود؟"

چشمان ویکتوریا از اشک پر شدند و او سرش را تکان داد.  
"نه... او مرد بدی نبود فقط من دوستش نداشتم..."

تمام ماجرا همین بود و بس! او چارلز را دوست نداشت و هرگز هم نمی توانست داشته باشد و ادیوارد احساس او را درک می کرد.  
"و او حالا کجاست؟"

"در نیویورک."

"و لابد تو هنوز همسر او هستی؟!"

"بله... از نظر قانون، من هنوز همسر او هستم..."

ادیوارد ناگهان خیلی غمگین به نظر می رسید. این چیزی نبود که او انتظارش را داشت.

"احتمالاً شوهرت تو را بیشتر از حدی که فکر می کنی دوست دارد وگرنه هرگز به تو اجازه نمی داد به اینجا بیایی."

ویکتوریا کمی تأمل کرد. نمی دانست چه بگوید ولی ندایی در قلبش گفت که می تواند به این مرد اعتماد کند.

"او نمی داند من اینجا هستم."

"پس فکر می کند کجا هستی؟!"

ویکتوریا ناگهان پوزخند زد. در حقیقت کاری که آنها کرده بودند یک مصیبت بود، اما او مثل همیشه از آن لذت می برد و آن را خنده دار می دانست.

"فکر می کند که من با او در خانه هستم."

"می شود بگویی منظورت چیست؟ (دهانش از تعجب باز مانده بود) لابد او دیوانه شده است... اوه... خدای من... خواهرت... آیا... آیا او فکر می کند..."

"امیدوارم این طور باشد."

"یعنی تو جاییت را یا خواهرت عوض کردی؟!"

ویکتوریا ناگهان وحشت کرد. چرا آن حرف‌ها را به او زده بود؟ اگر او رازش را برملا می کرد، چه؟ آدرس خانه نیویورک در پاسپورتش نوشته شده بود. اگر ادیوارد یک نامه برای آنها می نوشت، چه؟... به هر حال، حالا مجبور بود ادامه بدهد. باید همه چیز را می گفت. راه دیگری باقی نمانده بود.  
"بله."

"اما من نمی توانم حرفت را باور کنم. چنین چیزی مطلقاً امکان پذیر نیست... یک مرد و زن... یک زن و شوهر... تو نمی توانی چنین کاری را"



با خواهرت کرده باشی و... و او هم نمی تواند این کار را پذیرفته باشد...

"من این کار را با خواهرم کردم چون می دانستم مسئله زناشویی بین من و چارلز کاملاً حل شده است. ما تکلیف را درست از روز اول، یکسره کرده بودیم و ماهها بود که حتی یک تماس کوچک هم بین ما نبود. هر دوی ما از آن نفرت داشتیم... گویی یک صخره عظیم بین ما قرار داشت که نمی گذاشت به هم نزدیک بشویم... و وقتی من این حقیقت را برای خواهرم گفتم، او پذیرفت که این کار را برای من بکند. در واقع خواهرم فقط برای چارلز خانه داری می کند و او هرگز اختلاف بین ما را نخواهد فهمید."

"آیا تو از آنچه گفתי، مطمئنی؟"

"کاملاً. وگرنه هرگز از خواهرم نمی خواستم که این کار را بکند. او خیلی شیرین و مهربان است و تمام محاسنی را که من ندارم، یک جا دارد! او و پسر چارلز، یکدیگر را می پرستند!"

"و پسرک هم مثل پدرش نمی تواند شما را از هم تشخیص بدهد؟"

"اگر خواهرم خوب در رفتارش دقت کند، نه."

"مطمئناً یک گرفتاری درست و حسابی را پشت سر خودت گذاشته ای!

این طور نیست، الیویا؟"

ویکتوریا تبسم کرد و سرش را تکان داد.

"ویکتوریا..."

"ویکتوریا؟ اما پاسپورتت..."

"آن مال خواهرم است."

"او... تو یک هیولا هستی! البته... حتی نام شما باید عوض شده باشد... مرد بیچاره! چقدر دلم برایش می سوزد... وقتی که همه چیز را برای او بگویی، چه احساسی پیدا خواهد کرد؟... آیا اصلاً خیال داری که این کار را بکنی؟"

ادیوارد می دانست که او خیلی زود از اینجا سیر می شد و به خانه اش برمی گشت کسانی که مجبور نبودند بمانند، معمولاً زیاد دوام نمی آوردند. جنگ چیزی به کسی نمی داد...

"وقتی که برگردم، همه چیز را به او می گویم. چندبار تصمیم گرفتم یک نامه برایش بنویسم و همه چیز را توضیح بدهم. اما به نظرم رسید که آن

نامه ظلم بزرگی در حق الیویا است و به علاوه از من یک ترسو می سازد... به هر حال، حالا می دانم که چه کار باید بکنم... خیلی در موردش فکر کرده ام... من دیگر نمی توانم به سوی او برگردم... به خانه خواهرم رفت، اما نه به خانه او. ازدواج ما، از اول اشتباه بود و من هرگز نباید به آن تن می دادم. مهم نبود که پدرم چه می گفت و چقدر حق داشت... شاید بعضی از مردم بتوانند در یک زندگی بدون عشق دوام بیاورند و آن را تحمل کنند، اما من نمی توانم... باور کن ادیوارد، حقیقتاً نمی توانم. من به خانه پدرم باز می گردم و با او زندگی می کنم... شاید هم اینجا بمانم... هنوز نمی دانم... اما اگر برگردم، بلافاصله از چارلز می خواهم که مرا طلاق بدهد."

"و اگر ندهد؟"

"من ظاهراً همسرش باقی می مانم اما جدا از او زندگی می کنم. برایم فرقی نمی کند. من به آن خانه بر نمی گردم. چارلز استحقاق زندگی بهتری را دارد. خیلی بهتر از آنچه من برایش ساخته بودم. او باید با الیویا ازدواج می کرد. خواهرم لیاقت او را داشت و آن دو، با هم یک زوج کامل می شدند."

"احتمالاً در مدتی که تو اینجا هستی، آن دو، یک زوج کامل خواهند شد!"

"من فکر نمی کنم که آنها عاشق یکدیگر بشوند. چارلز از او متنفر باقی می ماند چون فکر می کند، من هستم! الیویا هم آنقدر خجالتی و کم رو است که هیچ گاه نمی تواند به او بگوید که دوستش دارد. من با بدبختی او را راضی کردم که جایمان را برای مدتی عوض کنیم. به او گفتم که اگر این کار را نکنند، من می میرم و او حرفم را باور کرد. الیویا مثل یک فرشته پذیرفت که مدتی نقش مرا بازی کند. ما وقتی که بچه بودیم زیاد این کار را می کردیم و او همیشه مرا از درد سر نجات می داد."

"و تو؟ تو چه هستی دوشیزه ویکتوریا هندرسون؟ یک فرشته؟ یا یک شیطان؟... حالا خواهرت چقدر به تو زمان داده است؟"

"سه ماه."

چشمان ادیوارد گشاد شدند. سه ماه؟! یعنی آنقدر کم؟ یعنی او نیامده می رفت؟

"و تو یک ماه است که آمده ای؟ این طور نیست؟"

"پنج هفته."



"پس، فرصت زیادی برای ما باقی نمانده است..."  
 اما آنها در مرکز یک جنگ قرار داشتند، در دل گلوله و بمب و در آنجا یک لحظه ارزش صدها سال را داشت. ادیوارد زیر لب گفت:

"نظرت درباره خودمان چیست؟ با توجه به این که من ظاهراً زن دارم؟"  
 "و نظر تو درباره خودمان چیست؟ با توجه به این که من ظاهراً شوهر دارم؟"

"من می‌گویم خداوند مقدر کرده که ما سر راه یکدیگر قرار بگیریم، عزیزم..."

در حقیقت، آن دو، خیلی بیشتر از آنچه می‌بایست باشند، شایسته یکدیگر بودند و احتمالاً هیچ چیز به جز دست توانگر سرنوشت، نمی‌توانست آن دو را سر راه یکدیگر قرار داده باشد...



## فصل بیست و پنجم

اگرچه الیویا به پدرش قول داده بود که ماه ژوئن را در کروتون بگذراند، اما هرچه به زمان موعود نزدیکتر می‌شد، بیشتر احساس می‌کرد که نمی‌تواند حتی برای یک روز از چارلز جدا شود. در چند هفته اخیر، زندگیشان کاملاً عوض شده بود. الیویا خودش را به نرمی و بدون این‌که شکی برانگیزد، به جو فری نزدیکتر کرده بود. زندگی با چارلز و جوف، تمام چیزی بود که در زندگی آرزویش را داشت اما هرگز خوابش را هم نمی‌دید که بتواند آنها را به دست بیاورد. فقط یک مشکل بزرگ وجود داشت و آن این بود که تمام چیزهایی که او داشت، قرضی بودند! شوهرش، پسرش، خانه‌اش و حتی حلقه ازدواجی که در انگشتش بود... همه، مال خواهرش بودند. برای حالا، او فقط وظیفه داشت آنچه از ویکتوریا قرض گرفته بود را، عزیز بدارد و تا می‌تواند به شوهر و پسر خوانده خواهرش محبت کند. به خودش می‌گفت هرچه که انجام بدهد، سرانجام موقعیت ویکتوریا را در خانه چارلز بهتر خواهد کرد و این به طریقی یک هدیه بزرگ بود که او به خواهرش می‌داد. اما در واقع، الیویا اکثر اوقات نمی‌توانست خودش را با حرف‌هایش راضی کند. احساس گناه داشت او را از پا درمی‌آورد.

کار آنها واقعاً بالا گرفته بود و آن دو مثل یک زن و شوهر عاشق تمام روز را برای دیدار یکدیگر لحظه شماری می‌کردند. هر روز صبح که چارلز به اداره می‌رفت، الیویا در راهرو می‌ایستاد و از خودش می‌پرسید که آیا هرگز می‌توانست او را ترک کند؟ آیا می‌توانست دو ماه دیگر که ویکتوریا به خانه می‌آمد، او را به خواهرش پس بدهد؟ درحالی که می‌دانست ویکتوریا اصلاً او را نمی‌خواست؟!...

الیویا از اشاراتی که چارلز طی یک ماه اخیر بین صحبت‌هایش به او کرده بود و نیز از حرف‌هایی که گهگاه از دهان جو فری می‌پريد، فهمیده بود که خواهرش وقتی می‌گفت ازدواج آنها از اول اشتباه بود، حق داشت! اما در هر حال، آن ازدواج صورت



گرفته بود و برای حالا، تنها کاری که الیویا می توانست انجام بدهد این بود که خودش را به دست تقدیر بسپارد و فقط سعی کند از یک ازدواج شکست خورده، برای خواهرش یک زندگی دلپذیر بسازد. یا حداقل سعی می کرد خودش را این طور قانع کند!

یک شب، چارلز درحالی که موهای الیویا را نوازش می کرد، به نرمی گفت:

"برای ما فقط یک سال طول کشید تا توانستیم یکدیگر را بشناسیم و من فکر می کنم این تفاهم، پاداش آن یک سال صبر بود... زیاد طولانی نبود، نه؟"

"چرا... بود... خیلی طولانی بود..."

"فکر می کنی چه چیزی آن را تغییر داد؟"

چارلز در چشم های او نگاه کرد و ناگهان یک حالت مخصوص را در آنها دید... چیزی عزیز... احساسی گرم و قلبی بخشنده... درست شبیه چشم های الیویا... چیزی که چارلز برای فرار از آنها به ازدواج با ویکتوریا تن داده بود. اما حالا از آن زمان خیلی گذشته بود و او احساس می کرد در کنار همسرش زندگی کاملی دارد، حتی کامل تر از آنچه با سوزان داشت، اگرچه هنوز می ترسید آن را، حتی نزد خودش، اعتراف کند! "من فکر می کنم که باید سپاسگزار باشم و از سرنوشت هیچ سؤالی نکنم."

چارلز سرش را تکان داد و خیلی زود به خواب رفت. الیویا به نگاه چند لحظه قبل او فکر کرد. آن نگاه خیلی آشنا بود! کی آن را در چشمان چارلز دیده بود؟ کی... و بعد به خاطر آورد... آن روزی که از روی اسبش افتاده بود همین نگاه سوزان را در چشمان او دیده بود...

در اولین روزهای ماه ژوئن، الیویا و جو فری، همراه دونوان به کروتون رفتند. چارلز قول داد که در پایان هر هفته به آنها سر بزند و الیویا درحالی که اشک در چشم داشت، از او خدا حافظی کرد. اما جو فری خوشحال بود. او تازه تعطیل شده بود و حالا خودش را برای یک تابستان دلچسب آماده می کرد.

چارلز به قول خودش عمل کرد و در پایان هفته به کروتون رفت. چند روز بیشتر به سالگرد ازدواج آنها باقی نمانده بود و همه حقیقتاً خوشحال بودند. الیویا متوجه شده بود که پدرش آن روزها خیلی بهتر به نظر می رسید. بعد از مدتی ها، او دیگر سرفه نمی کرد و در شب سالگرد ازدواج آنها، آنقدر سر حال بود که خودش یک بطری شامپاین را باز کرد و به سلامتی دخترش، نوشید. همه واقعاً خوشحال بودند و به نظر می رسید که تنها غصه آنها، نبودن الیویا در بینشان بود! اما الیویای واقعی در

دل به سادگی همه آنها می خندید. خیال او از بابت خواهرش کاملاً راحت بود. از طریق نامه ای که از ویکتوریا رسیده بود می دانست که او در یک بیمارستان صحرایی در جبهه نزدیک ریمز در فرانسه، کار می کرد. خواهرش نوشته بود که کارش پرستاری از سربازان در حال مرگ است و الیویا، اگرچه از خواندن آن لرزه بر اندامش افتاد، اما توانست رضایت قلبی و ویکتوریا را از خلال نوشته هایش، درک کند و در ضمن فهمید که با تمام قلب و روحش، از خواهرش به خاطر بخشیدن آن زندگی به او، هرچند برای یک مدت کوتاه، سپاسگزار است.

آن شب، پدر مثل همیشه زود به رختخواب رفت. جو فری نیز مثل سابق به اتاق الیویا رفت و در تختخواب بزرگ او خوابید ولی این بار غصه دار بود و هر وقت به «خاله آلی» فکر می کرد، اشک در چشمانش حلقه می زد.

چارلز و الیویا، ساعت ها در سرسرا نشستند و با یکدیگر صحبت کردند. چارلز اشاره هایی به لحظات ناامیدی و تنهایی که سال قبل در ماه عسلشان داشتند کرد و الیویا وانمود کرد آن روزهای سخت را به خاطر دارد، که البته نداشت! او فقط توانست بفهمد که چارلز و ویکتوریا چه اوقات وحشتناکی را با هم گذرانده بودند.

روز بعد، چارلز به سختی توانست خودش را راضی کند که به نیویورک برگردد و الیویا درحالی که اشک در چشم داشت، او را بدرقه کرد. آنها در عشق خودشان به یک مرحله جدید دست یافته بودند... مرحله تکامل... مرحله فنا...

در کروتون زندگی جدیدی جاری شده بود. الیویا و جو فری هر روز به سواری می رفتند. پسرک دیگر یک سوارکار ماهر شده بود و حتی از موانع نسبتاً بلند، با موفقیت می پرید. جو فری فقط از آن همه تغییری که ویکتوریا در عرض دو ماه کرده بود، تعجب می کرد. آنها حالا خیلی به هم نزدیک شده بودند و او کم کم داشت فکر می کرد که نامادری اش را دوست دارد. اما در عین حال، گاهی نگاه های مشکوکی به او می انداخت و مخصوصاً وقتی که آنها به سواری می رفتند، پسرک بیشتر به شک می افتاد! ویکتوریا قبلاً گفته بود که زیاد از اسب ها خوشش نمی آید و از نظر جو فری، آن همه علاقه ای که او حالا به سواری نشان می داد، خیلی غیرعادی بود. به هر حال، جو فری برای مطمئن شدن هیچ راهی جز نگاه کردن به خال کوچکی که الیویا نشان داده بود، نداشت و الیویا، هر وقت نگاه کنجکاو او را روی دست هایش می دید، خودش را به خاطر کار احمقانه ای که انجام داده بود، سرزنش می کرد. وقتی که آنها تنها بودند، گاهی در مورد الیویا با هم صحبت می کردند! جو فری هنوز فکر می کرد که او هم ممکن است مثل مادرش دیگر هرگز برنگردد و الیویای واقعی، سعی می کرد به او دلداری بدهد و بگوید که اشتباه می کند...



در هفته آخر ژوئن، یک روز اُلیویا و جوف داشتند از سواری روزانه‌شان به خانه برمی‌گشتند که پای اسب اُلیویا هنگام پریدن از یک جوی کوچک لغزید و چند قدم بعد، اُلیویا متوجه شد که اسبش می‌لنگد. او پیاده شد و در کنار اسب تا خانه قدم زد. جوف هم سوار بر اسب خودش از دنبال می‌آمد. وقتی که آنها به اصطبل رسیدند، اُلیویا پای اسب را بلند کرد و دید که یک سنگ تیز در وسط شُم حیوان فرو رفته است. او یک چاقوی کوچک برداشت تا آن را از پای اسب بیچاره درآورد اما حیوان پایش را تکان داد و ناگهان چاقو در دست راست اُلیویا فرو رفت. خون فواره زد و پادوی اصطبل برای آوردن کمک، دوید. چند لحظه بعد، رابرت (اصطبل‌دار پیر - م) حوله تمیزی به اُلیویا داد و خودش با نوک چاقو، سنگ را از پای حیوان درآورد. اُلیویا از اصطبل بیرون رفت و دستش را زیر تلمبه گرفت تا خون‌ها شسته شوند و او بتواند زخمش را ببندد. پادوی اصطبل با دیدن خون زیادی که از دست او می‌رفت و وقتی با آب مخلوط می‌شد، بیشتر هم به نظر می‌رسید، با نگرانی گفت:

"دوشیزه و یکتوریا، فکر نمی‌کنید احتیاج به بخیه داشته باشد؟"

اُلیویا نگاهی به بریدگی انداخت و جواب داد:

"نه... چیز مهمی نیست و خونش هم دارد بند می‌آید."

جوفری دوید و از جایی یک صندوق آورد تا نامادری اش روی آن بنشیند. او درحالی که اشک در چشمانش موج می‌زد با صدایی عصبی و لرزان، پرسید:

"ویکتوریا، حالت خوب است؟"

"من خوبم و برای جعبه، متشکرم."

او نشست و سعی کرد لبخند بزند. با یک نگاه به جوفری فهمیده بود که پسرک چقدر مضطرب است. اُلیویا برای این که او را آرام کند، دستش را دراز کرد و گفت:

"بیا جوف، لطفاً زخمم را محکم ببند."

جوفری با احتیاط جلو رفت، دست او را در دست‌های خودش گرفت و نگاهی به زخم انداخت و ... نفسش بند آمد... نشانه کوچکی را دیده بود...

"خاله اُلی..."

همان‌طور که کف دست اُلیویا خیره شده بود و با ناباوری سرش را تکان می‌داد، او بارها شک کرده بود، اما فکر نمی‌کرد که آنها هیچ وقت برای آن مدت طولانی، جایشان را با هم عوض کرده باشند.

"پس... ویکتوریا... کجاست؟"

در همان لحظه، رابرت از اصطبل بیرون آمد و با لحنی بین نگرانی و شوخی پرسید:

"وضع دستت چطور است؟ دختر شجاع، بروم دکتر را خبر کنم؟"

"نه، رابرت. احتیاجی نیست. من خوبم."

حالا می‌توسید اگر هر کس دیگری دستش را نگاه کند، خال را ببیند و همه چیز برملا شود. رابرت درحالی که سرش را تکان می‌داد، گفت:

"خدا را شکر که بریدگی عمیق نبود و خونش زود بند آمد."

سپس به جوفری که مثل یک دکتر مهربان داشت زخم نامادری اش را می‌بست، نگاه کرد و ادامه داد:

"خوب از زخمش مراقبت کن. روی آن را محکم ببند و تمیز نگهش دار."

به محض این که آن دو تنها شدند، جوفری با خوشحالی او را نگاه کرد. اُلیویا، زیر لب گفت:

"من که به تو گفتم هرگز ترکت نخواهم کرد."

"آیا پدر می‌داند؟"

اُلیویا سرش را تکان داد.

"هیچ کس نمی‌داند... به جز تو... و تو باید قول بدهی که به هیچ کس

نگویی، حتی به پدرت."

"قول می‌دهم..."

احتیاجی به قول دادن نبود! او هیچ وقت به کسی نمی‌گفت. ممکن بود حداقل مجازاتش این باشد که ویکتوریای واقعی برگردد!... و او این را نمی‌خواست...

"... یعنی پدر عصبانی می‌شود؟"

"احتمالاً."

"آن وقت تو را پس می‌فرستد؟"

"درست نمی‌دانم... تو فقط باید این راز را پیش خودت نگه داری. یادت

باشد جوف، نباید به هیچ کس چیزی بگویی."

"نخواهم گفت."

لحنش آنقدر جدی بود که اُلیویا فهمید احتیاجی به سفارش بیشتر نیست و چند دقیقه بعد، آن دو، دست در دست یکدیگر و تبسم‌گنان به خانه برگشتند.



## فصل بیست و ششم

چارلز طبق برنامه قبلی هفته آخر ژوئن را با خانواده اش در کروتون گذراند. دست آلیویا خوب شده بود و جو فری هم کاملاً به قولش عمل کرده و حتی یک کلمه در مورد رازی که فهمیده بود، حرف نزد. آلیویا چند روزی نگران بود که مبادا از جوف رفتار مشکوکی سر بزند، اما خیلی زود خیالش راحت شد. ظاهراً پسرک خیلی بیشتر از سنش عاقل بود.

سرانجام خانواده داوسون، خوشحال از شروع مرحله بعدی تعطیلات، یعنی رفتن به کنار دریا، کروتون را ترک کردند. چارلز یک کلبه ساحلی را برای تابستان اجاره کرده بود و آنها خیال داشتند مستقیماً از کروتون به آنجا بروند. کلبه‌ای که آنها اجاره کرده بودند، خیلی خوب و راحت بود و آلیویا متوجه شد که بعضی از همسایگانشان را می‌شناسد. هوا عالی بود و به همه خیلی خوش می‌گذشت. آنها هر روز برای شنا کردن به دریا می‌رفتند و بعد در ساحل به دنبال یکدیگر می‌دویدند.

چارلز تا پایان جولای در آنجا ماند و اول آگوست به نیویورک برگشت. اما قول داد مثل وقتی که آنها در کروتون بودند، تعطیلات آخر هر هفته را با آنها بگذراند. در طول هفته آلیویا و جو فری با هم تنها بودند اما هرگز حتی یک کلمه در مورد رازشان با هم صحبت نمی‌کردند. آنها با هم شنا می‌کردند، در ساحل قدم می‌زدند، در کلوپ ساحلی، چای و شیرینی می‌خوردند و صدف‌های ساحل را جمع‌آوری می‌کردند و با آنها چیزهای قشنگ درست می‌کردند. آن دو حتی یک قایق بادبانی با صدف‌های رنگارنگ ساختند که خیلی قشنگ از آب درآمد و وقتی که چارلز جمعه شب به آنجا رسید از کارشان خیلی تعریف کرد. او یک راه طولانی را طی کرده و خسته بود، اما تنها نگاه کردن به چشم‌های همسرش، خستگی راه را از تن او به در می‌کرد. آن شب، بعد از شام، زن و شوهر مدتی در بالکن اتاق خوابشان ایستادند. دریای بیکران در نور



نقره فام ماه می درخشید و دو دل داده، در آن فضای جادویی، یکدیگر را نگاه می کردند. آنها هفته سختی را دور از هم سپری کرده بودند. چارلز به آرامی گفت:

"من نمی دانم چطور توانستم بدون تو، تمام هفته را دوام بیاورم."

بدون همسرش، روزها برایش رنگ زندگی نداشت. لحظه های او خالی و بی رنگ بودند و خانه نیویورک، دلگیر و متروک به نظر می رسید.

"به من بگو و یکتوریا... اگر تو نبودی من باید چه می کردم؟"

الیویا سرش را تکان داد و چیزی نگفت. خوشبختی اش آنقدر کامل بودی نمی خواست با کلمات آن را خراب کند. چارلز هم سکوت کرد. به یک سال گذشت می اندیشید... و به تغییرات عظیمی که همسرش کرده بود... کم کم داشت متقاعد می شد که تمام آن تغییرات دلپذیر درست از موقعی شروع شد که او توانست در قلب خودش اعتراف کند که همسرش را دوست دارد... و دقیقی بعد آن دو، بازو در بازو به اتاق خوابشان رفتند...

آن شب چارلز، ساعت ها بیدار ماند و به خوشبختی اش فکر کرد. زندگی او حالا کامل بود... و فقط یک آرزوی دیگر در قلبش وجود داشت. او بچه می خواست ولی جرأت آن را نداشت که در مورد این موضوع با همسرش صحبت کند چون خوب می دانست که او در مورد حاملگی و زایمان چه احساسی دارد. اما احتمالاً اگر چیزهای دیگر آنقدر عوض شده بودند، آن هم می توانست سرانجام عوض شود. و یکتوریا طی دو ماه اخیر، حتی اشاره ای هم به جلسات زنان آزادبخواه و هواداران حق رأی نکرده بود، اگرچه هنوز روزنامه ها را مشتاقانه می خواند و اخبار مربوط به جنگ اروپا را می بلعید! او سر حرفش مانده و دیگر حتی لب به سیگار نزده بود و چارلز می دانست که ترک کردن سیگار برای و یکتوریا یک فداکاری بزرگ بود! آن کار حقیقتاً برازنده یک خانم نبود و از آن گذشته، بوی وحشتناکی داشت. چارلز در ابتدا با آن موافقت کرده بود و فکر می کرد و یکتوریا فقط گاهی تفریحی یکی می کشد، اما آنطور نبود! به هر حال، مشکل به طور ناگهانی و خودبخود حل شد و چارلز حقیقتاً خوشحال بود که همسرش آن عادت زشت را کنار گذاشت. ناگهان یک تحول عظیم در وجود او رخ داده بود. تحولی که سعادت را به خانه قلب چارلز آورده بود.

فردای آن روز، هر سه آنها برای شنا رفتند و بعد هم یک پیک نیک عالی روی ماسه ها داشتند. در راه خانه، آنها در مقابل یک مغازه ساحلی ایستادند. الیویا می خواست یک چتر آفتابی برای خودش بخرد. اخیراً وقتی که زیاد زیر تابش خورشید قرار می گرفت، دچار سرگیجه می شد. جو فری هم یک جفت کفش

می خواست. به محض این که آنها خریدشان را کردند و به راه افتادند، چشم الیویا به طور اتفاقی به دختر کوچولویی که داشت با توپش بازی می کرد، افتاد. ناگهان توپ قل خورد و دخترک به دنبالش دوید و الیویا دید که یک کالسکه دارد از طرف مقابل می آید و ظرف چند ثانیه توپ بین دست و پای اسب ها بود و دختر کوچک در فاصله ای کوتاه... مادر بچه که دورتر ایستاده بود، جیغ زد. چارلز خواست حرکت کند که الیویا خودش را با یک خیز به دخترک رساند و او را تقریباً از زیر دست و پای اسب درآورد و درحالی که کمی احساس گیجی می کرد، بچه را سالم، به دست مادرش که داشت خودش را با گریه می کشت، داد. چارلز به سرعت خودش را به همسرش رساند و تقریباً فریاد زد:

"خدای من، می خواستی خودت را به کشتن بدهی؟"

الیویا فقط یک واکنش آنی نشان داده و متوجه هیچ چیز نشده بود. او ندید که پای یکی از اسب ها تقریباً داشت روی سرش فرود می آمد!

"اما چارلز... بچه... آن دختر کوچولو..."

بعد احساس کرد که جلو چشمانش تاری می شود. لب هایش چندبار حرکت کردند، اما هیچ صدایی از آنها خارج نشد. رنگ صورتش به خاکستری گرایید و نقش بر زمین شد. چارلز داشت وحشت زده او را نگاه می کرد و تنها کاری که توانست بکند این بود که سرش را قبل از اصابت به زمین، بگیرد. او فریاد زد:

"یک نفر دکتر خبر کند..."

مردم دور آنها جمع شدند.

"چه اتفاقی افتاده؟"، "چه شده؟"

چارلز مثل افراد مصیبت زده، تالید:

"من نمی دانم..."

سپس نگاهش به جوف افتاد. پسرک داشت گریه می کرد. چارلز سعی کرد برای آرام کردن او هم که شده، خودش را کنترل کند و درحالی که به خودش فشار می آورد تا بتواند تبسم کند با صدایی لرزان گفت:

"او خوب می شود، پسر!"

بسته جوف را از دستش گرفت و آن را زیر سر زنی که فکر می کرد همسرش است و جو فری می دانست که نیست، گذاشت. اما او به هوش نیامد و پسرک با حق حق گفت:

"او خوب نمی شود، بابا... او مُرده است..."

اما چارلز می دانست که او زنده است و فکر می کرد همسرش هنگام نجات دادن



آن بچه آسیب دیده است. او کنار همسرش زانو زده بود و تقریباً اشک در چشم داشت که مردی جمعیت را کنار زد و پیش آمد. او گفت که یک دکتر است و از چارلز خواست که بیمار را به رستورانی که چند قدم آن طرف تر بود، ببرد. چارلز همسرش را در آغوش گرفت و لحظاتی بعد او را روی یک نیمکت در رستوران، خواباند.

دکتر بیمارش را به دقت معاینه کرد. هیچ کبودی یا ورم مشخصی در سر او دیده نمی شد و ظرف یک دقیقه، دکتر مطمئن شد که وضع بیمار خطرناک نیست و فقط غش کرده است که آن هم می توانست در اثر آفتاب شدید، گرما یا ترس باشد. آن گاه کمی یخ را روی شقیقه های بیمارش مالید. الیویا تکان خفیفی خورد، چشمانش را باز کرد و پرسید چه اتفاقی افتاده است. چارلز با حالتی بین وحشت، اضطراب و خلاصی، گفت:

"همسر احمق من! تو یک دختر کوچولو را نجات دادی و در عوض خودت تا دم مرگ رفتی! خوب است که بعد از این قهرمانی را برای یک نفر دیگر بگذاری... عشق من..."

دست همسرش را به نرمی بوسید و جو فوری اشک هایش را پاک کرد و لبخند زد. حالا از این که گریه کرده بود، خجالت می کشید. به هر حال، او یک مرد بود! اما مهم نبود. چون او می دانست اگر الیویا فقط چند لحظه دیگر به هوش نمی آمد، پدرش هم به گریه می افتاد! الیویا با صدای ضعیفی گفت:

"متأسفم."

دکتر نبض او را گرفت و با رضایت لبخند زد و اگرچه می دانست که همه چیز کاملاً مرتب است باز به آنها گفت که اگر دوست دارند، بیمار را به بیمارستان ببرند. الیویا گفت که ترجیح می دهد به خانه برود، اما به محض این که سر پا ایستاد، دوباره چشمانش سیاهی رفت و اقرار کرد که حالش واقعاً بد است. چارلز دوباره او را روی نیمکت خواباند و با چشمانی پر از وحشت و سؤال، دکتر را نگاه کرد. اما دکتر با خوشرویی گفت:

"نگران نباشید. او خوب است و اگر به خانه برود و کمی استراحت کند، بهتر هم خواهد شد. گرما و هیجان او را از پا درآورده اند. این کارت من است، (یک کارت کوچک در دست چارلز گذاشت) اگر نیازی بود به من تلفن بزنید."

چارلز از او تشکر کرد و کارت را در جیبش گذاشت. سپس همسر و پسرش را تنها گذاشت و خودش رفت که یک تاکسی بگیرد تا هرچه زودتر به خانه بروند. به محض این که او رفت، جو فوری دست الیویا را گرفت و با مهربانی پرسید:

"الی... خوبی؟"

هیچ کس در اطراف آنها نبود که صدایشان را بشنود اما الیویا انگشتش را روی لب های او گذاشت.

"جوف... نه! مگر آنچه را که به تو گفتم فراموش کردی؟"

"ته... اما من خیلی ترسیدم... من فکر کردم تو مردی؟"

دوباره اشک در چشمانش حلقه زد و الیویا دست او را فشار داد.

"خوب، می بینی که نمرده ام و خیال دارم تو را حسابی تنبیه کنم، اگر فقط یک مرتبه دیگر مرا به آن نام صدا بزنی!"

هر دو آنها خندیدند و همان موقع چارلز برگشت و به همسرش کمک کرد که سوار ماشین شود. اما او هنوز رنگ پریده بود و وقتی که آنها به خانه رسیدند، مستقیماً به رختخواب رفت. الیویا آن شب شام نخورد. حالت تهوع داشت و سرش سنگین بود. جوف و پدرش در تنهایی شام مختصری خوردند و بعد از آن چارلز به اتاق خوابشان رفت و با تحکم گفت:

"می خواهم به دکتر تلفن کنم. من تو را در این حال دوست ندارم."

الیویا پوزخند زنان جواب داد:

"چارلز، چقدر نامهربان شده ای!"

چارلز در کنار او، روی لبه تخت نشست و دستش را در دست گرفت.

"تو می دانی که منظورم چه بود. وقتی که آن اسب لعنتی پاهایش را

تقریباً روی سر تو فرود آورد، نفسم بند آمد... به خاطر خدا، آخر آن چه

دیوانگی بود که کردی؟!"

"اما چارلز، ممکن بود آن دختر کوچولو کشته شود."

اصلاً از کارش احساس پشیمانی نمی کرد و به هر حال هر دو آنها سالم مانده بودند.

"ممکن بود تو هم کشته شوی."

"من خوبم."

"امیدوارم."

اما الیویا واقعاً خوب بود، فقط چیزی وجود داشت که می بایست به چارلز

می گفت. چندین روز بود که به آن فکر می کرد و سرانجام فهمید که هیچ راهی جز

مواجه شدن با آن ندارد.

"من حقیقتاً خوبم... خیلی خوب..."

با یک دنیا احساس به چارلز نگاه کرد، طوری که او حیرت زده پرسید:



"یعنی چه؟ این چه معنایی دارد؟"

"من نمی دانم چطور باید بگویم..."

"طوری شده است؟ او، و یکتوریا... به من بگو چه شده است؟"

الیویا سرش را تکان داد و محتاطانه گفت:

"من... من... چارلز، می خواهم بگویم که من..."

ویکتوریا قبلاً چندین بار در جواب اصرارهای او برای بچه دار شدن، گفته بودی

چارلز دیگر بچه نمی خواهد!... و حالا الیویا نمی دانست چگونه موضوع را بازگو

کند. اما چارلز ناگهان با نگرانی پرسید:

"آیا تو حامله هستی، و یکتوریا؟"

او وحشت زده بود که مبدا همسرش از او خشمگین باشد و روزهای جهنمی

گذشته دوباره و حتی بدتر از قبل، برگردند. اما با یک نگاه متوجه شد که در چشمان

همسرش همه چیز وجود داشت، جز خشم! در واقع او داشت گریه می کرد!

"بله..."

الیویا کاملاً اطمینان داشت. قبلاً دکتر رفته بود و می دانست که بچه در او آخر ماه

مارس به دنیا می آید. او دو ماهه باردار بود...

"... تو عصبانی هستی، چارلز؟"

"عصبانی؟! من؟! چطور می توانم عصبانی باشم؟ این تو بودی که

می گفتی هرگز بچه نمی خواهی... حالا، آیا تو از دست من خیلی

عصبانی هستی؟"

الیویا چشمانش را بست و زیر لب زمزمه کرد:

"من هرگز در عمرم این قدر خوشحال نبوده ام."

"من هم همین طور و هنوز نمی توانم آن را باور کنم..."

"باور کن... بچه در ماه مارس به دنیا می آید..."

الیویا آن را گفت و به فکر فرو رفت. واقعاً تکلیف این بچه چه می شد؟ تا ماه

مارس، و یکتوریا برمی گشت و او مجبور می شد شوهر و خانه و زندگی خواهرش را

پس بدهد... آن وقت با بچه ای که در شکم داشت، چه می کرد؟ بچه ای که مدرک

خیانت و حشتناکش بود!... او آنقدر فکر کرد که احساس کرد سرش گیج می رود.

چندین روز بود که با آن افکار و حشتناک دست به گریبان بود و آن شب سرانجام با

خودش تصمیمی گرفت. او به زندگی که فعلاً داشت می چسبید و دعا می کرد که

آینده هرگز نیاید... و اگر هم می آمد و همه چیز را می باخت، هیچ باکی نبود

به هر حال، او با اطمینان مطلق به باخت، قمار را شروع کرده بود! برای حالا، بهتر

بود که فقط به چارلز و بچه فکر کند...

آنها روز بعد، موضوع را به جوفری گفتند و پسرک با حیرت الیویا را نگاه کرد، اما

هیچ حرفی نزد. پدر و پسر تمام روز از الیویا مثل یک جسم شیشه ای گرانبها،

مراقبت می کردند و او با شیطننت به آنها می خندیدند. چند روز بعد، خانواده

داوسون به نیویورک بازگشتند و الیویا به محض این که توانست، خودش را به خانه

خیابان پنجم رساند. چند نامه از ویکتوریا رسیده بود که الیویا آنها را یکی یکی و با

دست هایی که از هیجان می لرزیدند، باز کرد. خواهرش خوب و سالم بود و هنوز در

همان بیمارستان صحرایی کار می کرد... مضمون همه نامه ها تقریباً یکی بود... جز

نامه آخر! الیویا به صفحه کاغذ خیره شد. آن، مشیت الهی بود... برای یک لحظه،

آنچه خواهرش نوشته بود، قلبش را شکست، اما خیلی زود فهمید که می بایست

آن طور باشد... به خاطر او، چارلز و بچه شان...

ویکتوریا در قسمتی از آخرین نامه اش نوشته بود: «... توضیح دادنش خیلی

مشکل است، اما اینجا واقعاً به من احتیاج دارند... علیرغم کار سخت و توانفرسا

احساس می کنم که هرگز در زندگی این قدر خوشحال و راضی نبوده ام... آلی عزیزم،

به دلایلی که بعداً برایت توضیح خواهم داد، نمی توانم طبق برنامه قبلی، آخر

تابستان برگردم... زندگی من حالا اینجاست و از تو تمنا می کنم مرا ببخشی..."

الیویا احساس کرد قلبش فشرده می شود. دلش برای خواهرش خیلی تنگ شده

بود اما باور داشت که سرنوشت برای آنها، این طور خواسته بود. آن گاه خدا را شکر

کرد که ویکتوریا سالم و خوب بود و دعا کرد که خواهرش یک روز، او را به خاطر

کاری که انجام داده بود، ببخشد.



## فصل بیست و هفتم

تابستان در خطوط جبهه برای همه خیلی مشکل شده بود. قوای متحدین در شامپانی<sup>۱</sup> تلاش کرده بودند که خط آهن آلمانی‌ها را منهدم کنند، اما آنها در یک زمین پست و در چمنزارهای بدون درخت حرکت می‌کردند و آلمانی‌ها از ارتفاعات مشرف به ناحیه آنها را نگاه می‌کردند. سرانجام، متحدین در یک نبرد نابرابر قتل‌عام شدند... هیچ چیز نمی‌توانست جلوی پیشروی قوای آلمان را بگیرد.

سربازان فرانسه و متحدین آنها، دلاوران می‌جنگیدند اما مثل سربازهای اسباب‌بازی، یکی پس از دیگری از پا می‌افتادند و پیکرهای شکسته آنها به بیمارستان‌های صحرایی برده می‌شد تا دکترها و پرستارها و زنانی مثل ویکتوریا از آنها مراقبت کنند. در اواخر سپتامبر، وضع خیلی بدتر شد. باران‌های سیل‌آسا امان همه را بریده بود و سنگرها انباشته از گِل و لجن بودند...

یک شب که باران مثل یک ماه اخیر با سماجت می‌بارید، ادیوارد خسته و اندیشناک با ویکتوریا که تازه شیفتش تمام شده بود، در اتاقش نشسته بود. او دو اتاق در خانهٔ رعیتی کنار قلعه داشت، یکی برای خواب و دیگری برای مطالعه و بررسی نقشه‌های عملیات نظامی. ویکتوریا، کم و بیش با او در آنجا زندگی می‌کرد، ولی هنوز بعضی از وسایلش را در خوابگاه زنان نگاه داشته بود و افراد اردوگاه وانمود می‌کردند که چیزی نمی‌دانند.

ادیوارد به نرمی گفت:

”می‌بینی؟ این جنگ واقعاً چیز جالبی نیست!...“

ویکتوریا تازه از راه رسیده و سراپا خیس بود، اما احساس ناراحتی نمی‌کرد. دیگر به آن وضع عادت کرده بود. یک ماه می‌شد که هیچ کس و هیچ چیز در اردوگاه



خشک نبود! او درحالی که لباس های خیسش را درمی آورد، تبسم کرد.  
 "بله... حقیقتاً جالب نیست."

"آیا از آن خسته شده ای؟ آماده برای رفتن به خانه؟"

قسمتی از وجود او می خواست که ویکتوریا هرچه زودتر از آن مهلکه دور شود تا سالم بماند و قسمت دیگر می خواست که او برای همیشه در کنارش بماند. ادیوارد چیزهایی را در او پیدا کرده بود که هرگز نتوانسته بود در وجود هیچ زنی بیابد. ویکتوریا از نظر او یک زن کامل بود... یک دوست... یک شریک... و یک عشق... ویکتوریا که از یک شیفت شانزده ساعته برگشته و کاملاً خسته بود، در رختخواب دراز کشید و گفت:

"من دیگر مطمئن نیستم که خانه دیگری داشته باشم... جز اینجا... در کنار تو..."

"آیا در مورد خودمان برای خواهرت چیزی نوشته ای؟"

"نه، اما خواهم نوشت. اگرچه فکر می کنم که او می داند... او همه چیز را در مورد من می داند."

"عجیب است که کسی یک نفر را این قدر نزدیک به خودش داشته باشد. من و برادرم نیز خیلی به هم نزدیک بودیم اما روحیاتمان کاملاً با یکدیگر فرق داشت."

"من و الیویا هم خیلی با هم فرق داریم و در عین حال، گاهی هردو، در واقع یک نفر هستیم... مثل دو روی یک سکه..."

"دلم می خواست نیمه دیگر را هم می دیدم."

"هرگز! تو باید به همین نیمه که به دست آورده ای قناعت کنی! من و خواهرم حالا بزرگ شده ایم و دیگر جایمان را عوض نمی کنیم!"

"شیطان خبیث! هر کاری که دلت می خواهد اینجا بکن و بعد به خانه برگرد و حرفی را که الان به من زدی، به شوهرت بگو! مطمئنم که مرد بیچاره از شنیدن آن خوشحال خواهد شد."

ادیوارد شوخی می کرد ولی ویکتوریا حقیقتاً خیال داشت آن کار را بکند. تصمیم گرفته بود وقتی که به خانه می رسید، همه چیز را برای چارلز تعریف کند. آن را به خواهرش مدیون بود.

"من حقیقت را به چارلز خواهم گفت، مگر این که الیویا از من بخواهد که نگویم..."

"تو یک زن کامل هستی و من به تو افتخار می کنم."

اواخر آن شب، ادیوارد به ویکتوریا گفت که صبح فردا برای چند روز به یک مأموریت می رود. در یکی از جبهه ها سربازان فرانسوی از فرمانده انگلیسی خود ناراضی بودند و از او اطاعت نمی کردند. آنها یک فرمانده خودی می خواستند و ادیوارد قبول کرده بود که به آنجا برود و اوضاع را بررسی کند.

ویکتوریا با صدایی خواب آلود گفت:

"مواظب خودت باش، عشق من..."

چیزی وجود داشت که او می خواست به ادیوارد بگوید اما در آن لحظه آنقدر خسته بود و خوابش می آمد که نتوانست به خاطر بیاورد آن چه بود و صبح روز بعد قبل از این که او از جا برخیزد، ادیوارد رفته بود و ویکتوریا برای شانزده ساعت کار به سوی بیمارستان صحرایی به راه افتاد. زندگی او، حالا این بود...

\* \* \*

زندگی در نیویورک مطابق معمول پیش می رفت. ماه اکتبر بود و هوا عالی به نظر می رسید. الیویا و چارلز زندگی عادی خود را از سر گرفته بودند. آنها در چندین مهمانی شام که غالباً از سوی موکلین چارلز ترتیب داده می شد، شرکت کردند و در پایان اکتبر به دعوت آستورها برای شرکت در مجلس رقص آنها، جواب مثبت دادند. آن وقت، الیویا چهار ماهه باردار بود اما هنوز از روی لباس، شکمش چندان مشخص نبود. چارلز با اشتیاق شکم او را نگاه می کرد و ناخودآگاه به یاد سوزان، وقتی که جوفری را حامله بود، می افتاد و عجیب آن که، حالا خودش را از آن موقع هم خوشبخت تر احساس می کرد. او می گفت که یک دختر می خواهد ولی برای الیویا فرقی نمی کرد و می خواست که بچه فقط سالم باشد. چارلز او را وادار کرده بود که به طور منظم به دکتر مراجعه کند و یک بار به طریقی ناشیانه، به او یادآوری کرد که درباره سقط جنینی که قبلاً داشته با دکترش صحبت کند و الیویا رنجیده خاطر، گفته بود:

"دکتر احتیاجی به دانستن آن ندارد!"

نمی توانست به چارلز بگوید او سقط جنین نداشته است! ضمناً می دانست که به دکترش هم نمی توانست دروغ بگوید. چارلز محتاطانه اصرار کرده بود:

"البته که دارد. خصوصاً این که تو تقریباً به حال مرگ افتاده بودی. ممکن

است این بار هم خونریزی کنی..."

"اوه، چارلز، به خاطر خدا این قدر موضوع را بزرگ نکن!"

الیویا از نظر سلامتی در یک وضعیت خوب بود و از نظر روحیه در وضعیتی



بهرتر. برخلاف چهره کویه جنگ و تلفات بسیار سنگین در جبهه شامپانی و دیگر خطوط مقدم، ویکتوریا سالم و خوب بود. وقتی که الیویا آخرین نامه‌ای که از خواهرش رسیده بود را خواند، به‌طور عجیبی توانست آرامش او را از خلال کلماتی که نوشته بود، حس کند. الیویا با تمام وجود باور داشت که خواهرش سرانجام آنچه را که در تمام عمرش به دنبال آن بود، در آنجا پیدا می‌کرد. ویکتوریا در نامه‌اش هیچ اشاره‌ای به ادیوارد نکرده بود اما الیویا به همان طریق مرموز احساس کرد که او در آنجا تنها نبود و هنگامی که چشمانش را بست و به ویکتوریا فکر کرد، فهمید که یک نفر نهایت آرامش و معنویت را به خواهرش بخشیده بود. چیزی شبیه به آنچه که خود او در کنار چارلز به دست آورده بود...

در شب مهمانی آستورها، الیویا یک لباس شب مجلل بنفش‌رنگ پوشید و کت خز گران قیمتی بر تن کرد. آن کت را پدرش، وقتی که خبر حاملگی او را شنیده بود، برایش فرستاده بود. پدرش آن روزها وضعیت خوبی داشت و به نظر می‌رسید تنها غصه‌اش این بود که الیویا به قول خود عمل نکرده و در پایان تابستان برنگشته بود. او هنوز خودش را برای ناپدید شدن الیویا سرزنش می‌کرد و یک‌بار دیگر به کسی که فکر می‌کرد ویکتوریاست گفت که فکر می‌کند خواهرش عاشق چارلز بوده است و البته الیویای حقیقی به شدت با آن ایده مخالفت کرد. او به‌طور سربسته گفت که شنیده است خواهرش در یک صومعه در سانفرانسیسکو به سر می‌برد و پدرش را مطمئن کرد که حال او خوب است و سرانجام به خانه برمی‌گردد ولی برای حالا این‌طور خواسته است و همه باید به خواسته‌اش احترام بگذارند. جستجوها برای یافتن الیویا هیچ نتیجه‌ای نداده و مأموران سرانجام در پایان آگوست آن را متوقف کرده بودند.

و اما آن شب، الیویا جذاب‌تر از همیشه به نظر می‌رسید و چارلز در تمام مدت مهمانی کنار همسر زیبایش ایستاده بود فقط یک‌بار برای چند دقیقه از او جدا شد تا با یکی از دوستان قدیمی‌اش که تازه از راه رسیده بود، احوالپرسی کند.

الیویا کمی آنجا ایستاد و چند کلمه با یکی از آشنایان خواهرش صحبت کرد و بعد برای دور شدن از سر و صدا و گرمای اتاق، به باغ رفت. او در کنار بوته‌رز ایستاده بود که ناگهان با صدایی که از پشت سرش شنید، از جا پرید. صدای یک مرد بود.

"سیگار؟"

الیویا به آرامی چرخید و صاحب صدا را دید. تویی بود!

"نه. متشکرم."

لحنش سرد و یخ‌زده بود اما تویی با گستاخی آنقدر به او نزدیک شد که الیویا

توانست حتی بوی صابونی را که برای اصلاح صورتش به کار برده بود و نیز بوی تند الکل را حس کند. او کاملاً مست بود.

"حالت چطور است؟"

"خیلی خوب، متشکرم!"

الیویا آن را گفت و حرکت کرد که از آنجا برود اما تویی بازوی او را سخت چسبید.

"آن‌طور از من فرار نکن، ویکتوریا. لزومی ندارد که از من بترسی."

الیویا با یک صدای صاف و محکم گفت:

"من از تو نمی‌ترسم، تویی. فقط دوست ندارم. همین!"

تو صدایش هم تویی را متعجب کرد و هم مردی را که چند قدم آن طرف‌تر پشت یک بوته ایستاده بود و به حرف‌های آنها گوش می‌کرد!

"آنچه گفتم، چیزی نیست که من به‌خاطر دارم."

الیویا با چشمانی که از شدت غضب برق می‌زد، او را نگاه کرد.

"و شما چه چیزی را به‌خاطر می‌آورید، آقای ویتی‌کامب؟ اغفال من، یا وجود همسرت، که تو آنقدر از آن لذت می‌بردی؟! در حقیقت آنچه که من به‌خاطر می‌آورم تلاش‌های یک مرد پست و فرومایه است برای اغفال یک دختر جوان و بی‌تجربه و سپس دروغ گفتن به پدر او!... تویی ویتی‌کامب، جای مردانی مثل تو در زندان است نه در سالن پذیرایی! لطفاً به خودت درسر نده و برای من گل و یادداشت عاشقانه نفرست. وقتت را تلف نکن! من دیگر برای این‌که گول مار خوش‌خط و خالی مثل تو را بخورم، خیلی پیر شده‌ام. ضمناً شوهری دارم که عاشق من است و بد نیست بدانی من هم او را عاشقانه می‌پرستم و اگر تو فقط یک‌بار دیگر به من نزدیک بشوی نه تنها به او، بلکه به تمام مردم شهر خواهم گفت که تو مزاحم شده‌ای و به من جسارت کرده‌ای."

"من جسارتی نکردم. فقط می‌خواستم..."

قبل از این‌که او بتواند حرفش را تمام کند، چارلز از سایه بیرون آمد و به همسرش تبسم کرد. او وقتی که دیده بود تویی بعد از همسرش از سالن پذیرایی خارج شد به دنبالش آمده و تمام حرف‌های آنها را شنیده بود. حرف‌های همسرش قلب او را گرم کرده و یک شک‌کهنه که حالا مسخره به نظر می‌رسید را از ذهن او پاک کرده بود. دیگر هیچ توهمی بین آنها وجود نداشت... احتمالاً، به‌جز سوزان... اما چارلز حتی خاطره او را هم کنار گذاشته بود. چارلز نگاه تحقیرآمیزی به تویی



انداخت و بازویش را تقدیم همسرش کرد:

“عزیزم، میل داری برویم؟”

آن دو تبسم‌کنان به سالن پذیرایی برگشتند. چارلز زیر گوش همسرش زمزمه کرد:

“کارت عالی بود. فراموش کرده بودم که تو چقدر در به کار بردن کلمات

مثل یک خنجر استاد هستی... ضمناً به من یاد دادی که دیگر مخفیانه به

سخنان تو گوش نکنم...”

الیویا از خجالت سرخ شد.

“مگر تو داشتی گوش می‌کردی؟”

“من منظوری نداشتم اما دیدم که او به دنبال تو بیرون آمد و من هم

آمدم تا مطمئن شوم که او آزارت نخواهد داد.”

“آیا مطمئنی که به خاطر حسودی نیامدی؟”

چارلز سرش را پایین انداخت و جوابی نداد و الیویا به گرمی گفت:

“لزومی ندارد که حسود باشی. او یک حشره نفرت‌انگیز است و وقتش

رسیده بود که یک نفر این را به او بگوید.”

“من فکر می‌کنم که تو موفق شدی آن را دقیقاً به او بگویی.”

سپس دست در دست همسرش به طرف پیست رقص رفت.



## فصل بیست و هشتم

مراسم شکرگزاری آن سال، به علت غیبت ظاهری الیویا در کروتون، خیلی عجیب به نظر می‌رسید. در واقع هیچ کس به جز جو فری نمی‌دانست که او همان جا و در بین آنها بود. به قلب الیویا نیز اندوه دوری از خواهرش چنگ می‌زد. اولین بار بود که دو خواهر مراسم شکرگزاری را در کنار هم نبودند. پدرش به همه تبریک گفت اما جو خیلی سنگین بود. آنها به سال گذشته فکر می‌کردند و برای عزیزی که حالا در بینشان نبود، دلتنگ بودند. تنها چیزی که حقیقتاً همه آنها را دلخوش می‌کرد، نزدیک شدن به زمان تولد بچه بود. الیویا ماه پنجم بارداری را تمام کرده و دیگر حتی از روی لباس هم شکمش مشخص بود. او کارهای مربوط به آمدن نوزاد را انجام داده بود چون می‌دانست که تا ژانویه دیگر نمی‌توانست زیاد بیرون برود. بچه خیلی درشت به نظر می‌رسید و الیویا در قلب خودش امیدوار بود که دوقلو بیاورد. اما دکتر آن‌طور فکر نمی‌کرد. چارلز نیز با او هم عقیده بود و هر بار که الیویا در آن مورد صحبت می‌کرد، او می‌گفت:

”باشد برای دفعه بعدی!“

چارلز می‌دید که تا آن موقع، او برخلاف سوزان، یک حاملگی آسان را گذرانده بود و برخلاف آن‌که قبلاً گفته بود هرگز بچه نمی‌خواهد، حالا خیلی راحت به نظر می‌رسید. او حتی یک بار هم مثل سابق به ترس از زایمان به خاطر اتفاقی که برای مادرشان افتاده بود، اشاره نکرد و حتی وقتی که یک بار چارلز با احتیاط در مورد داشتن بچه‌هایی دیگر حرف زد، همسرش فقط گفت که همه چیز به نظر او بستگی دارد! اما چارلز هنوز هیچ نظری نداشت. در حال حاضر فقط به این بچه فکر می‌کرد...

\* \* \*

در سال ۱۹۱۵، فرانسه زمستان سختی را می‌گذراند. طرف‌های درگیر، خودشان را برای حملات گسترده‌تر آماده می‌کردند. نیروهای تازه‌نفس با تجهیزات کاملاً



جدید از راه می رسیدند و در کنار سربازان خسته در سنگرهای یخ زده می جنگیدند تا ماه نوامبر، ادیوارد به اردوگاه برگشته بود. او با ویکتوریا در دو اتاقی که در خانه رعیتی داشت، خوشبخت بود. تمام افراد اردوگاه از رابطه بین آنها اطلاع داشتند و با مهربانی و گذشت به آن عشق لطیف نگاه می کردند. حتی سایر افسرانی که با ادیوارد در خانه رعیتی زندگی می کردند، غالب مواقع آنها را تنها می گذاشتند.

روز شکرگزاری، ویکتوریا چند خواهش کوچک از آشپز پیر قلعه کرد و دیروقت آن شب وقتی که او از سر خدمت برگشت و نتیجه زحمت آشپز را دید، از خنده ریه رفت. او کوچک ترین پرنده ای را که ویکتوریا تاکنون در تمام عمرش دیده بود، بریان کرده و برای آنها آورده بود. ادیوارد درحالی که سعی می کرد واقع بین باشد، گفت:

"سخت گیر نباش! من مطمئنم که این یک بلدرچین است."

ویکتوریا کماکان می خندید.

"تو می دانی که نیست! این فقط یک گنجشک است!"

ادیوارد که تحت تأثیر حال خوش او قرار گرفته بود، با خنده گفت:

"به هر حال برای خودش چیزی است..."

آن دو دیگر نمی توانستند دور بودن از یکدیگر را تحمل کنند و ادیوارد که قرار بود صبح فردا برای مدت دو روز به جبهه دیگری سرکشی کند از همین حالا احساس دلتنگی می کرد. مدت ها بود که آنها در مورد برگشتن ویکتوریا به خانه حتی یک کلمه هم حرف نزده بودند. در حقیقت، آن دو خیال داشتند برای همیشه با هم در کانه ادیوارد در پاریس زندگی کنند. قرار بر این بود که احتمالاً بعد از تمام شدن جنگ، ویکتوریا به خانه برود و حقایق را برای چارلز بگوید، پدرش و الیویا را ببیند و دوباره به فرانسه بازگردد و برای بقیه عمر در کنار ادیوارد بماند.

آن شب، آنها باز هم در مورد نقشه هایشان صحبت می کردند. ادیوارد مثل همیشه شوخی را چاشنی حرف های جدی خود کرد:

"و احتمالاً یک روزه من می توانم از تو یک زن درستکار بسازم!"

"من حالا هم یک زن درستکار هستم."

"او، خواهش می کنم!... با شوهری که در نیویورک داری و خواهی که وادارش کرده ای جای تو را بگیرد، چطور توقع داری حرفت را باور کنم؟"

"او هرگز شوهر من نبوده، نیست و نخواهد بود و تو بهتر است این را در مغز خودت فرو کنی!"

هر دو با بی خیالی خندیدند و بعد ویکتوریا گفت که در آمریکا، آن روز را تحت

عنوان «شکرگزاری» جشن می گیرند و در واقع مراسم آن شب، با آن پرنده لاغر به همین مناسبت بود! ادیوارد با تبسم گفت:

"وقتی که در دانشگاه هاروارد درس می خواندم، یک بار آن مراسم را دیدم. خیلی عالی بود. یک جشن مفصل با مقدار زیادی غذا. حتماً شما هم در خانه تان این روز را جشن می گرفتید."

"خیلی مفصل. با خواهر و پدرم."

"خیلی دوست دارم یک روز آنها را ببینم... روزی که از دغدغه این جنگ لعنتی خلاص شده باشیم..."

اما نه آنها و نه هیچ کس دیگر در دنیا نمی دانست که آن جنگ کی تمام می شد. ویکتوریا درحالی که به یک سیب گاز می زد، گفت:

"آنها تو را دوست خواهند داشت..."

برای ویکتوریا، آن مختصرترین مراسم شکرگزاری در تمام عمرش بود و در عین حال شادترین و بهترین آنها! او در کنار ادیوارد احساس می کرد که زنده است و دارد زندگی می کند و این احساسی بود که هرگز در کنار چارلز نداشت.

"... صبر کن تا الیویا را ببینی!"

"فکر کردن به شما دو تا در کنار هم، واقعاً ترسناک است."

آن شب، آنها بیش از یک ساعت در رختخواب دراز کشیدند و در مورد همه چیز با هم حرف زدند. ادیوارد از برادرش صحبت کرد و ویکتوریا توانست از خلال حرف هایش بفهمد که او برادرش را عمیقاً دوست می داشت. آنها از بچگی شان، برای هم تعریف کردند و به ماجراهای یکدیگر خندیدند... سرانجام ویکتوریا احساس کرد که واقعاً خوابش می آید. او یک روز سخت و پرکار را سپری کرده بود و چند ساعت دیگر می بایست شیفت بعدی را شروع می کرد. آن گاه پشتش را به ادیوارد کرد و شب به خیر گفت. اما هنوز چشمانش گرم نشده بودند که متوجه تماس دست او با شکمش شد و چند ثانیه بعد، ادیوارد او را به نرمی برگرداند و گفت:

"خوب، دوشیزه هندرسون! آیا چیزی هست که ما باید در مورد آن با هم صحبت کنیم؟"

"نمی دانم منظورت چیست؟"

"تو یک دروغگوی وحشتناک هستی!..."

او با یک دست توده کروی را روی شکم ویکتوریا لمس کرد و با تبسم ادامه داد:

"چرا چیزی نمی گویی؟"

"من فقط سه هفته قبل آن را فهمیدم... و مطمئن نبودم که تو چه



احساسی در مورد آن داری...؟

ادیوارد با ناباوری او را نگاه کرد. چه احساسی می توانست داشته باشد؟ او یک مرد چهل ساله بود که هنوز بچه نداشت. حالا ویکتوریا این هدیه گران قیمت را به او می داد.

"و تو فکر کردی چه مدت می توانی این کوچولو را از من مخفی نگه داری؟"

او حقیقتاً از شنیدن آن خبر به وجد آمده بود... یک بچه... بچه او... این آرزویی بود که فکر نمی کرد هرگز برآورده شود و حالا شده بود، اما... شرایط محیط در آنجا حقیقتاً ناگوار بود.

"ویکتوریا، تو باید به خانه بروی، همین فردا."

از فکر رفتن ویکتوریا قلبش تیر می کشید اما حالا دو برابر همیشه دلش می خواست که او سالم بماند. ویکتوریا با صدایی غمگین، گفت:

"به همین دلیل به تو نمی گفتم... می دانستم این را می گویی... اما من هیچ جا نخواهم رفت. من می مانم."

"و من به همه می گویم که تو با یک پاسپورت جعلی به اینجا آمده ای! سعی می کرد صدایش سخت و محکم باشد، اما موفق نبود و ویکتوریا پوزخند زنان گفت:

"این کار را بکن. بعد هم ورقه مرا که خودت امضا کرده ای، باطل کن. اما بدان که من هیچ جا نمی روم."

"اما تو که نمی توانی در اینجا بچه دار بشوی؟!"

وحشت زده به نظر می رسید و نمی دانست که آیا ویکتوریا ابداً به زایمان فکر کرده است یا نه! به جز سوئیس، همه خاک اروپا در آتش جنگ می سوخت، اما ادیوارد با یک نگاه به چشمان او توانست بفهمد چقدر در تصمیمش مصمم است.

"من می خواهم بچه دار شوم، درست همین جا!"

مثل یک مادر حرف می زد... خیلی زیبا... این او آخر در اثر کار سخت بیمارستان کمی لاغر شده بود اما در عوض اشتهايش چند برابر قبل به نظر می رسید. ادیوارد سرش را تکان داد.

"من نمی توانم بگذارم تو پانزده ساعت در روز روی پاهایت یا بنی و فردا صبح در این مورد با سرهنگ صحبت خواهم کرد."

"تو هیچ همچو کاری نخواهی کرد! آقای ادیوارد بونویل! اگر این کار را بکنی، به همه می گویم که تو مرا فریب دادی و حضرت عالی در یک

دادگاه نظامی محاکمه خواهی شد!"

ویکتوریا اینها را گفت و با یک لبخند رضایت، دوباره در رختخواب چرخید.

"خدای من، زن، تو یک هیولا هستی! من تسلیمم، اما یک ایده بهتر دارم. چطور است که تو راننده من بشوی؟"

"راننده تو؟ چه فکر خوبی! من می توانم این کار را بکنم، البته تا وقتی که دیگر پشت فرمان جا نگیرم! فکر می کنی اجازه بدهند که من این کار را برعهده بگیرم؟"

"اگر من از سرهنگ بخواهم، اجازه خواهند داد. فعلاً برای تو این بهترین کار است. البته اگر من بتوانم رانندگی تو را تحمل کنم! همیشه گفته ام، تو خیلی تند می رانی."

"و من هم همیشه گفته ام که اینجا فرانسه است و حالا زمان جنگ است و تو خیلی ترسو هستی!"

ادیوارد چند لحظه سکوت کرد و بعد با یک لحن بسیار جدی پرسید:

"ویکتوریا، تو واقعاً می خواهی اینجا بمانی؟ تصمیمت را گرفته ای؟ فکر نمی کنی حتی کار رانندگی برایت خیلی خشن باشد؟"

او از چیزهایی که ویکتوریا قبلاً گفته بود، می دانست که از زایمان خیلی می ترسد، او یک تجربه خیلی بد داشت و می توانست یکی دیگر داشته باشد و بیمارستان صحرایی، حتی برای یک زایمان بدون عوارض هم جای مناسبی نبود.

"من می خواهم اینجا با تو باشم... من نمی روم..."

ادیوارد از شنیدن صدای او فهمید که بحث هیچ فایده ای ندارد. نبرد، شروع نشده، مغلوبه شده بود!

"ویکتوریا، درباره این که ما ازدواج نکرده بچه دار شده ایم، چه احساسی داری؟"

ویکتوریا پوزخند زد و به روشنی گفت:

"ما ازدواج کرده ایم، عزیزکم! درست مثل مردم دیگر... ما با تمام قلبمان به عشق یکدیگر گواهی داده ایم. مگر ازدواج، چیزی جز این است؟"

"تو برای خودت فلسفه های عجیبی داری اما به هر حال، من فکر می کنم که خیلی باشهامت هستی."

آنگاه به نرمی بر موهای ویکتوریا بوسه زد. او از اعماق جان این زن را، بیشتر از هر کس دیگر در تمام زندگی اش، می پرستید.



## فصل بیست و نهم

کریسمس آن سال در کروتون، آرام‌تر از همیشه برگزار شد. البته همه خوشحال بودند، اما نبودن ظاهری الیویا، بیشتر از همیشه خودش را نشان می‌داد. جو فری از تمام هدایایی که گرفت، خوشش آمد و الیویا نیز از چارلز و پدرش هدایای گران‌قیمتی دریافت کرد. پدرش مهربان‌تر و در ضمن بیمارتر از همیشه به نظر می‌رسید. ماهها بود که او سخت سرفه می‌کرد و چندبار ذات‌الریه گرفته بود. الیویا می‌دید که پدرش خیلی پیرتر و ضعیف‌تر شده است و احساس می‌کرد که رفتن خواهرش در وضعیت جسمی او بی‌تأثیر نبوده است. به هر حال آنها تعطیلات شادی را در کروتون گذراندند و چند روز بعد از کریسمس به نیویورک برگشتند. اما فقط دو روز بعد، برتی تلفن زد و به الیویا گفت:

“... فکر می‌کنم لازم است دوباره به اینجا برگردی. پدرت خیلی مریض است. بعد از رفتن شما، او دوباره سرما خورد و تمام عصر دیروز را در تب سوخت و هذیان گفت. دکتر می‌گوید که... که مطمئن نیست قلب او آنقدر قوی باشد که بتواند یک ذات‌الریه دیگر را تحمل کند...”

“من می‌آیم...”

الیویا می‌خواست به برتی بگوید که دوتوان را به دنبالش بفرستد، اما چارلز مخالفت کرد و گفت که خودش او را خواهد برد. همسرش حالا شش‌ماهه حامله بود و چارلز دوست نداشت او از جلوی چشمش دور شود و تنها به جایی برود. خود الیویا هم ترجیح می‌داد که چارلز در کنارش باشد. او نسبت به ماه بارداری خیلی بیشتر احساس سنگینی می‌کرد و عقیده داشت آن سنگینی نمی‌توانست مربوط به یک بچه باشد! اما دکتر کاملاً مطمئن بود. او فقط یک صدای قلب می‌شنید و هر بار که آن را به الیویا می‌گفت، او به طرز احمقانه‌ای احساس ناامیدی می‌کرد!

صبح فردا آنها نگذاشتند که جوف به مدرسه برود و خیلی زود به راه افتادند و



وقتی که به کروتون رسیدند، الیویا از دیدن پدرش یگه خورد. ظرف سه روز، او بیست سال پیرتر به نظر می رسید. الیویا با چشمانی پر از سوال و اشک به برتی نگاه کرد. زن پیر، درحالی که اشک می ریخت گفت:

"نمی دانم چه اتفاقی برای او افتاد..."

سپس از ورای اشکها، نگاه عجیبی به الیویا کرد، اما هیچ چیز نگفت. فقط بینی اش را بالا کشید و به آشپزخانه رفت. او می دانست که اریابش حالا در دستهایی مهربان قرار داشت... الیویا در کنار تخت پدرش نشست. چارلز هم با جوفری برای سواری بیرون رفت. در آن وضعیت، هیچ کاری از دست او بر نمی آمد جز این که مراقب همسرش باشد تا خودش را زیاد خسته نکند.

تا عصر آن روز، الیویا مرتب بین اتاق پدرش و آشپزخانه راه می رفت. برای پدرش سوپ و چای برد و برایش جوشانده های گیاهی درست کرد. برتی با چشمانی دقیق او را نگاه می کرد. نمی توانست آن کارها را از ویکتوریا باور کند. او چند بار شک کرد، اما خودش را سرزنش کرد. آن امکان نداشت! آنها چنین کاری نمی کردند! الیویا هر کاری که از دستش بر می آمد کرد اما پدرش فقط لحظه به لحظه بدتر شد و در پایان روز سوم، دیگر به سختی نفس می کشید. دکتر گفت که بهتر است بیمار را به بیمارستان منتقل کنند اما او به شدت مخالفت کرد و گفت که می خواهد در خانه خودش بمیرد. الیویا درحالی که سعی می کرد گریه نکند، گفت:

"شما نمی میرید، پدر. فقط دوباره بیمار شده اید و ظرف چند روز خوب خواهید شد."

اما اشتباه می کرد. آن شب حال پدرش بدتر شد و الیویا تا صبح بر بالین او بیدار نشست. گاهی یک لیوان آب را بر دهانش گذاشت، گاهی دستمال خیس روی پیشانی اش را عوض کرد... و گاه فقط دستش را در دست گرفت و اشک ریخت... الیویا به هیچ کس دیگر اجازه نمی داد که از پدرش پرستاری کند و چارلز از این بابت خیلی آشفته به نظر می رسید اما چون می دانست که همسرش چقدر سمج و خودسر است، سعی می کرد حرفی نزد. صبح روز بعد، الیویا به طرز عجیبی احساس کرد که همه چیز دارد به پایان می رسد. پدرش درحالی که به شدت برای نفس کشیدن تقلا می کرد، ناگهان با چشمانی تار او را نگاه کرد و با التماس گفت که خواهرش را صدا بزنند...

"ویکتوریا، بگو همین الان بیاید... می خواهم او را ببینم."

الیویا سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت و چند لحظه بعد، دوباره برگشت.

"الیویا؟ تو هستی؟"

الیویا درحالی که اشک می ریخت، گفت:

"منم، بابا... منم... من حالا در خانه هستم."

"تو کجا بودی؟"

او حتی متوجه نشد که دخترش حامله است!

"یک جای دور..."

در کنار پدرش نشست، دست او را در دست گرفت و ادامه داد:

"من به کمی فکر کردن احتیاج داشتم، اما حالا برگشته ام... و تو را خیلی دوست دارم... بابا، تو باید خوب بشوی..."

"من دارم می روم... وقتش رسیده است... مادرت مرا می خواهد..."

"ما هم تو را می خواهیم."

الیویا حق می کرد و پدرش درحالی که سعی می کرد هوشیار بماند با یک

صدای ضعیف از او پرسید:

"آیا تو از دست من عصبانی هستی که خواهرت را به ازدواج چارلز

در آوردم؟"

این سوالی بود که بیش از هشت ماه او را زجر داده بود. الیویا دستش را روی

پیشانی او گذاشت. پدرش داشت در آتش تب می سوخت...

"البته که نه، پدر. من عاشق تو هستم."

"تو عاشق چارلز بودی، نبود؟"

الیویا تبسم کرد و سرش را تکان داد. شاید برای پدرش بهتر بود که حقیقت را

بداند. شاید دانستن آن، سرانجام روحش را آرام می کرد.

"آیا می توانی مرا به خاطر کاری که با تو کردم، ببخشی؟"

"چیزی برای بخشیدن وجود ندارد. من حالا خیلی خوشحال هستم. در

مدتی که از اینجا دور بودم، خوب فکرهایم را کردم و حالا احساس

می کنم تمام چیزهایی را که از زندگی می خواهم، دارم."

پدر پیر توانست در چشمان دخترش حقیقت را ببیند و آن گاه با رضایت قلبی

تبسم کرد و چشمانش را بست. کمی بعد الیویا احساس کرد پدرش به خواب رفته

است، اما او ناگهان چشمانش را باز کرد و گفت:

"الیویا، من برای تو خیلی خوشحالم. مادرت هم خوشحال است. ما

می خواهیم امروز عصر با هم به یک کنسرت برویم..."

دوباره داشت هذیان می گفت. الیویا تمام روز از بالین او تکان نخورد. پدرش

درحالی بین هوشیاری و هذیان به خواب می رفت و دوباره بیدار می شد و او را



گاهی الیویا و گاهی ویکتوریا صدا می‌زد. به هر حال، در گذشته هم او هیچ وقت نمی‌توانست دخترانش را از هم تشخیص بدهد.

با فرارسیدن شب، الیویا برای چند لحظه از اتاق بیرون آمد. چارلز همسرش را در سرسرا مشغول صحبت کردن با برتی دید و احساس کرد که او هم درست به اندازه پدرش بدحال است!

"ویکتوریا من اجازه نمی‌دهم که تو دیگر در آن اتاق بمانی."

"من مجبورم. او به من احتیاج دارد."

الیویا این را با تحکم گفت و بلافاصله به اتاق پدرش برگشت. یک ساعت می‌شد که تب به‌طور مرموزی قطع شده بود. الیویا خوشحال بود و فکر می‌کرد که پدرش بحران را طی کرده و تا فردا صبح حالش بهتر می‌شود. او همان‌جا روی صندلی کنار پدرش نشست اما قبل از سپیده احساس کرد که دیگر نمی‌تواند چشمانش را نگه دارد و برای چند دقیقه خوابش برد، یا لاقلاً این‌طور تصور کرد. او به روشنی صورت ویکتوریا را دید... آنقدر واضح که می‌توانست لمسش کند و بعد تصویر مبهمی از مادرش... الیویا وحشت‌زده چشمانش را باز کرد و دستش را روی پیشانی پدرش گذاشت. اما او سرد شده بود... نه از گرمای تب در وجودش اثری مانده بود و نه از گرمای حیات... پدر پیر درحالی که فکر می‌کرد از هر دو دخترش خداحافظی کرده است، با قلبی آرام به همسرش پیوسته بود...

الیویا اشکریزان از اتاق خارج شد. برتی او را دید و بدون این‌که کلمه‌ای بگوید، بازویش را در اطراف شانه‌های او گذاشت. دو زن برای مدت طولانی آنجا ایستادند و گریه کردند. بعد برتی او را به آرامی تا اتاق خوابشان هدایت کرد. الیویا در کنار چارلز که به نظر می‌رسید خواب باشد، روی تخت دراز کشید. به خواهرش فکر می‌کرد.

"تو خوبی؟"

چارلز بیدار بود و با نگرانی به او نگاه می‌کرد.

"پاپا از دنیا رفت..."

او و خواهرش فقط وقتی که خیلی بچه بودند، پدرشان را آن‌طور صدا می‌زدند. اما الیویا در آن لحظه، خودش را یک بچه کوچک احساس می‌کرد. پدرش برای همیشه رفته بود و خواهرش هم به هر حال آنجا نبود... اما او، این مرد را داشت که از صمیم دل عاشقش بود، بچه‌اش را داشت و جو فری را... و آنها تماماً چیزهایی بودند که او از ویکتوریا قرض گرفته بود.

چارلز بدون این‌که بداند در سر همسرش چه افکاری جریان دارد، او را به آرامی در آغوش گرفت.

\* \* \*

ساعت دو صبح بود که ویکتوریا با یک احساس عجیب از خواب بیدار شد. یک چیزی به دلش چنگ می‌زد. ابتدا خیال کرد آن احساس در ارتباط با بچه است، اما وقتی که دستش را روی شکمش گذاشت، فهمید موضوع چیزی جز این‌هاست. او چشمانش را بست و یک لحظه الیویا را به وضوح دید. خواهرش روی یک صندلی نشسته بود. هیچ چیز نمی‌گفت، مریض به نظر نمی‌رسید، فقط آنجا نشسته بود... خیلی جدی...

ادیوارد روی پهلویش چرخید و با صدایی خواب‌آلود گفت:

"تو خوبی؟"

ویکتوریا حالا رانندهٔ او بود و ادیوارد همیشه می‌ترسید که مبادا تکان‌های شدید در جاده‌های ناهموار زودتر از موقع مقرر منجر به زایمان او بشود. ویکتوریا با صدایی شبیه به ناله، جواب داد:

"من نمی‌دانم... یک طوری شده است..."

"بچه؟"

ادیوارد در رختخواب نشست و با چشمانی نگران او را نگاه کرد. ویکتوریا سرش را تکان داد.

"نه... درست نمی‌دانم چیست اما فکر می‌کنم بچه خوب است..."

"سعی کن بخوابی. احتمالاً مربوط به غذایی است که خورده‌ای."

یا نخورده‌ای! این روزها، آنها هیچ وقت چیزی کافی برای خوردن نداشتند و تقریباً همیشه گرسنه بودند. ادیوارد دوباره دراز کشید و خیلی زود به خواب رفت. او می‌بایست دو ساعت دیگر برای سرکشی به سنگرها می‌رفت. ویکتوریا هم در رختخواب دراز کشید اما آن شب دیگر نتوانست بخوابد و بعد از آن هم تا چند روز با همان احساسات عجیب و مبهم دست به گریبان بود تا این‌که در اوایل فوریه، نامهٔ الیویا به دستش رسید و آن وقت مفهوم احساساتش را فهمید. پدرشان مُرده بود و ویکتوریا از این‌که نتوانسته بود او را قبل از مرگش ببیند، متأسف بود اما در عین حال، از این‌که موضوع مربوط به الیویا نبود احساس خوشحالی می‌کرد.

وقتی که ویکتوریا همه چیز را برای ادیوارد تعریف کرد، او با تعجب گفت:

"می‌بایست خیلی عجیب باشد... من نمی‌توانم این قدر نزدیک بودن به هیچ کس را، به جز تو و بچه‌مان، تصور کنم."

او احترام زیادی برای احساسات مرموز ویکتوریا و خواهرش قایل بود و می‌دانست که ارتباط بین آنها خیلی فراتر و برتر از ارتباط او با ویکتوریا و فرزندشان بود.



در اولین روز بهار در نیویورک، الیویا که به نظر می‌رسید دارد منفجر می‌شود، برای خوردن صبحانه از پله‌ها پایین آمد. او به‌طور باورنکردنی تنومند شده بود و چارلز درحالی که نگاهش می‌کرد، بی‌اختیار پوزخند زد. هردو آنها از آن حاملگی لذت می‌بردند و برای بچه‌ای که به دنیا می‌آمد، هیجان‌زده بودند. در چند هفته اخیر، وضع او تقریباً خنده‌دار شده بود. شکمش مثل یک ساختمان بزرگ کروی در جلو بدنش آویزان بود، آنقدر بزرگ و سخت و سفت که الیویا درست برخلاف یک ماه قبل که می‌گفت بچه دائماً با «کفش‌های اسکیت و کلاه»!! در شکمش بالا و پایین می‌رود، حالا دیگر حرکات او را به سختی احساس می‌کرد. با وضعی که الیویا داشت، به هیچ‌وجه نمی‌توانست از خانه خارج بشود و در واقع دورترین جایی که طی ماه اخیر رفته بود، باغ خانه‌شان بود! با یک نگاه به شکم او، هر کسی می‌توانست بگوید که بچه می‌بایست درشت باشد و چارلز کم‌کم داشت نگران می‌شد، اما سعی می‌کرد چیزی نگوید که او بترسد و خاطره مادرش دوباره برایش زنده شود.

الیویا درحالی که خودش هم پوزخند می‌زد به چارلز گفت:

«تو یک مرد گستاخ هستی که همسرت را مسخره می‌کنی.»

اما او حقیقتاً مضحک به نظر می‌رسید و حتی جوف هم با دهان بسته پیش خودش می‌خندید. موعد زایمان تقریباً فرارسیده بود و با حساب الیویا می‌بایست همان هفته باشد، اما دکتر گفته بود که هیچ‌کس نمی‌تواند زمان دقیق را مشخص کند. به هر حال، ظاهراً بچه هیچ عجله‌ای برای به دنیا آمدن نداشت و مادرش هم سرحال به نظر می‌رسید. الیویا تصمیم گرفته بود بچه‌اش را در منزل به دنیا بیاورد. به اعتقاد او، بیمارستان جای افراد مریض بود و از آن جایی که زایمان یک بیماری به شمار نمی‌رفت، پس لزومی نداشت که او برای آن کار به آنجا برود!



الیویا صبحانه را آماده کرد و به سختی خودش را روی صندلی آشپزخانه جا داد. آن هفته، برتی برای کمک به او از کروتون آمده بود ولی او اصرار داشت که صبحانه شوهرش را خودش درست کند. آن، تنها کاری بود که هنوز می توانست بدون کمک دیگران انجام بدهد. حتی رفتنش به داخل وان حمام حالا با کمک چارلز انجام می شد و بیرون آمدنش تقریباً به جرثقیل احتیاج داشت! در واقع برتی برای کمک به او هنگام زایمان و مراقبت از بچه تا مدتی پس از آن به خانه آنها آمده بود. بعد از مرگ اربابش، دیگر در کروتون کار چندانی نداشت و می خواست تمام بهار را در نیویورک بماند.

الیویا یک فنجان قهوه را در مقابل چارلز گذاشت. او تشکر کرد و پرسید:  
"می خواهی امروز چه کار کنی؟"

"کارهای بزرگ! (پوزخند می زد) می خواهم تا باغ قدم بزنم و دوباره برگردم. شاید گاهی روی صندلی بنشینم و گاهی روی مبل!"

به هر حال، نمی توانست دراز بکشد چون احساس می کرد یک جسم بزرگ روی شکمش افتاده و نفس کشیدن برایش مشکل می شد و ضمناً تا یک نفر کمکش نمی کرد، نمی توانست دوباره بلند شود.

"می خواهی برایت یک کتاب بیاورم؟"

"بدم نمی آید. علاوه بر آن، از ترشی تربچه هم بدم نمی آید، لطفاً اگر جایی به چشمت خورد، مقداری بخر."  
"مطمئناً به چشمم خواهد خورد."

آن گاه برخاست تا به اداره اش برود و الیویا مثل هر روز او را تا دم در بدرقه کرد. چارلز با تبسم گفت:

"خاطر جمع باش که این پسر تا پدرش در خانه نباشد، بیرون نمی آید."

"این قدر مطمئن نباش که او، یک پسر است."

"اگر او با این اندازه ای که دارد یک دختر باشد، ما در آینده مشکل خواهیم داشت!"

چارلز این را گفت و با عجله از پله ها پایین رفت. برای آن روز کارهای زیادی داشت که می خواست هرچه زودتر آنها را انجام بدهد و به خانه برگردد. خصوصاً حالا که همسرش آنقدر به زایمان نزدیک شده بود، ترجیح می داد که اوقات بیشتری را با او بگذراند. با توجه به حرف هایی که ویکتوریا قبلاً در مورد ترس از زایمان گفته بود، چارلز فکر می کرد که همسرش می بایست خیلی بیشتر از آنچه نشان می داد، عصبی باشد. اما در واقع آنطور نبود. الیویا آنقدر آرام بود که حتی گاهی خودش هم

تعجب می کرد. گویی قلباً ایمان داشت که زایمانش خیلی راحت انجام می شد. اما یک بار که در این مورد با برتی حرف زد، زن با تجربه سرش را تکان داد و چیز زیادی در جواب او نگفت.

به محض این که چارلز و جو فری رفتند، برتی از پله ها پایین آمد و برای جمع آوری ظروف، راهی آشپزخانه شد. الیویا هم وقت را مغتنم شمرد و برای انجام آخرین کارها به اتاق بچه رفت. او همه جا را گردگیری کرد و بعضی وسایل را از آن اتاق بیرون برد. دو ساعت بعد، برتی برای سرکشی به طبقه بالا رفت و از این که دید او، آنطور سخت مشغول کار است، حیرت کرد. در حقیقت، الیویا تا ظهر آنجا مشغول بود و بعد از ناهار هم برای قدم زدن به باغ رفت اما وقتی که داشت به داخل اتاق نشیمن برمی گشت، متوجه کثیف بودن شیشه پنجره شد. آنگاه به آشپزخانه رفت. وسایلش را آورد و کارش را شروع کرد. او می سابید و می شست. در واقع، بعد از هفته ها که حتی نمی توانست یک کار جزئی را خودش به تنهایی انجام بدهد، آن روز، عجیب سر حال بود و انرژی داشت. سرانجام وقتی که کارش را تمام کرد و برای آماده کردن وسایل شام به آشپزخانه رفت، برتی رو به آشپز کرد و مثل این که بخواهد شکایت کند، گفت:

"نمی دانم چرا رعایت حال خودش را نمی کند. او تمام روز را مشغول

تمیز کردن این خانه، از سر تا ته، بوده است."

آشپز در حالی که به هر دو آنها تبسم می کرد، جواب داد:

"دارد آماده می شود!"

برتی سرش را تکان داد و الیویا خندید.

"من خوبم برتی، نگران نباش."

آن گاه جعبه خیاطی اش را برداشت و برای رفو کردن جوراب ها به اتاق نشیمن رفت. ساعتی بعد چارلز به خانه برگشت و از این که همسرش را سر حال تر از همیشه دید، خوشحال شد. آن شب، بعد از شام و بعد از این که برتی و جوف به رختخواب رفتند، زن و شوهر در اتاق نشیمن نشستند و در حالی که راجع به چیزهای مختلف گپ می زدند، ورق بازی کردند. چارلز بازی را بُرد و الیویا خنده کنان گفت:

"تو قلب کردی!"

سپس از جا برخاست و برای خوردن یک لیوان شیر به آشپزخانه رفت، اما به محض این که بطری را برداشت، یک درد وحشتناک در شکمش پیچید و او بطری را بی اختیار رها کرد. تا چارلز به آشپزخانه برسد، درد آرام شده بود و الیویا داشت به دنبال دستمال می گشت که زمین را تمیز کند.



"ویکتوریا، چه اتفاقی افتاد؟... تو داری چه می‌کنی؟... او... بگذار کمکت کنم."

چارلز روی زمین زانو زد و بدون این‌که پیوسد چطور شد که بطری شیر افتاد، شروع کرد به تمیز کردن کف آشپزخانه. الیویا آنجا ایستاده بود و لبخند می‌زد که ناگهان صورتش درهم کشیده شد. یک درد دیگر بود و گویی بدتر از قبلی! او بازوی شوهرش را چسبید و چارلز وحشت‌زده، نگاهش کرد.

"چه شده؟... ویکتوریا... حرف بزن..."

الیویا فقط سرش را تکان داد. دندان‌هایش از شدت درد به هم قفل شده بودند. این خیلی بدتر از آن چیزی بود که او تصورش را می‌کرد. چند ثانیه بعد، درد دوباره ول کرد و الیویا درحالی که سعی می‌کرد تبسم کند، روی یک صندلی نشست و جواب سؤال چارلز را داد:

"فکر می‌کنم... می‌خواهد به دنیا بیاید."  
به شکمش اشاره کرد و چارلز وحشت‌زده، گفت:  
"حالا؟"

انگار هیچ کس به او نگفته بود که احتمالاً بچه همین هفته به دنیا می‌آید!  
"شاید نه همین حالا، اما زود! چند دقیقه به من وقت بده!"

چارلز هنوز مات و مبهوت او را نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه کند که درد دوباره آمد. الیویا از شدت آنها حقیقتاً جا خورده بود. هیچ کس در مورد این دردهای وحشتناک چیزی به او نگفته بود و خودش هم نمی‌دانست که زایمان می‌توانست چیزی شبیه این باشد. تمام آنچه در مورد این مسئله می‌دانست آن چیزی بود که دو سال و نیم پیش از خواهرش روی کف حمامشان در کروتون، دیده بود. به علاوه او مادر نداشت که برایش بگوید انتظار چگونه دردی را داشته باشد و دکتر مرتب گفته بود که همه چیز خوب است و زایمان خیلی راحت خواهد بود! الیویا به یاد خواهرش و ترسی که او از زایمان داشت افتاد. حالا احساس می‌کرد که ویکتوریا واقع بین‌تر از همه بود و حق داشت که از چنین دردهایی بترسد.

چارلز به آرامی گفت:

"بگذار تو را به طبقه بالا ببرم."

اما ده دقیقه طول کشید تا آنها به اتاق خوابشان رسیدند. چارلز بعد از این‌که به همسرش برای عوض کردن لباسش کمک کرد، او را در رختخواب خواباند و خودش به سراغ برتی رفت. زن باتجربه، به سرعت وارد عمل شد. او بعد از دیدن الیویا، به چارلز گفت که دکتر را خبر کند و خودش هم شروع کرد به آوردن آب گرم و ملافه‌های

تمیز. وقتی که چارلز بعد از تلفن کردن به دکتر به اتاق برگشت، الیویا که تازه از یک درد خلاص شده بود با صدایی گرفته گفت:  
"دیگر مرا ترک نکن..."

چارلز حیرت‌زده اطراف را نگاه کرد. او هم درست به اندازه همسرش بی تجربه بود. در مورد سوزان همه چیز با حالا فرق می‌کرد. روزی که جوفری به دنیا آمد، خانه پُر از خویشاوندان همسرش بود که البته همگی زن بودند. چارلز از خانه بیرون رفت و وقتی که برگشت، پدر شده بود!

تا رسیدن دکتر، الیویا دیگر از درد به خودش می‌پیچید.  
"او... دکتر... این خیلی وحشتناک است..."

دکتر و برتی یک تبسم کوچک با هم مبادله کردند که چارلز آن را ندید و فقط با نگرانی از دکتر پرسید:  
"چقدر طول خواهد کشید؟"  
"احتمالاً تمام شب."

الیویا به محض شنیدن حرف دکتر به گریه افتاد و مثل یک بچه که بهانه خانه‌اش را بگیرد، گفت:

"من نمی‌توانم از عهده‌اش برآیم... من می‌خواهم به کروتون برگردم..."  
اما ظاهراً آنجا هیچ کس حرف او را نشنید! دردها هر لحظه شدت بیشتری پیدا می‌کردند و سپس به حدی رسیدند که الیویا نتوانست جلوی خودش را بگیرد و جیغ زد. چارلز وحشت‌زده به نظر می‌رسید و برتی به آرامی به او گفت که از اتاق بیرون برود. الیویا فریاد زد:  
"او را برگردان!"

برتی بدون این‌که به حرف او توجهی کند، در را پشت سر چارلز بست.

"تو فقط او را آشفته و نگران می‌کنی. از آن گذشته، فکر نکنم بخواهی او تو را در چنین وضعی ببیند..."

"من می‌خواهم!... او را بیاور... من او را می‌خواهم..."

اما برتی به درخواست او ترتیب اثری نداد و الیویا فقط آنجا دراز کشید و گریه کرد. دردها هر لحظه شدیدتر شده و فاصله بین آنها کم می‌شد. ناگهان الیویا احساس کرد که از فاصله‌ای دور صدای خواهرش را می‌شنود. برتی داشت عرق صورت او را خشک می‌کرد که شنید زیر لب زمزمه می‌کند:

"من ویکتوریا را می‌خواهم..."

زن پیر در سکوت به او خیره شد. ناگهان یک درد شدید آمد و الیویا بدون اختیار



و با صدایی نسبتاً بلند، خواهرش را صدا زد:  
"ویکتوریا..."

برتی با مهربانی زیر گوش او نجوا کرد:

"مواظب باش! به آنچه می‌گویی دقت کن!"

اما الیویا دورتر از آن بود که منظور برتی را بفهمد. او همانجا افتاده بود، دره می‌کشید، جیغ می‌زد و گریه می‌کرد، اما از بچه هیچ خبری نبود...

چارلز که برای برتی و دکتر قهوه درست کرده بود، ضربه‌ای به در زد و به آرامی وارد شد و پرسید که حال او چگونه است. الیویا ناله کرد:

"وحشتناک... او، چارلز..."

او دیگر به حق افتاده بود و چارلز فکر کرد که وحشت‌های اولیه همسرش از زایمان، کم‌کم داشت صورت واقعیت به خود می‌گرفت. شاید او یک جور ناهنجاری مادرزادی داشت؟! چیزی شبیه به ناراحتی مادرش؟! شاید همان عاملی که باعث مرگ مادرش شده بود، حالا او را هم می‌گشت...؟

چارلز با صدایی که از شدت اضطراب می‌لرزید، گفت:

"او... جان شیرینم..."

سپس با چشمانی پرسشگر به دکتر نگاه کرد. دکتر هم کم‌کم نگران شده بود. زایمان به هیچ وجه آن‌طور که او انتظار داشت، پیش نمی‌رفت اما تبسم کرد و به چارلز گفت که اگر به طبقه پایین برگردد، برای خودش بهتر است. در همان لحظه درد شدیدتری آمد و الیویا آنقدر درمانده شده بود که حتی نمی‌توانست جیغ بزند. حواس دکتر از چارلز به بیمارش معطوف شد و چارلز بدون سروصدا یک گوشه ایستاد. اما چند دقیقه بعد دوباره دکتر متوجه او شد.

"من امیدوار بودم که تو رفته باشی."

چارلز با صدایی تأثرانگیز، گفت:

"من نمی‌روم... او همسر من است... من همین جا می‌مانم."

فقط حضور او در آن اتاق، الیویا را تا حدودی آرام‌تر کرده بود، و دکتر بهتر دانست که با ماندن او در آنجا موافقت کند. چارلز تشکر کرد و بعد به سوی همسرش رفت. کنار تخت زانو زد و درحالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، دست او را بوسید.

"به حرف‌های دکتر گوش کن و تحمل داشته باش... خواهش می‌کنم..."

"او، چارلز... این خیلی سخت است... من دیگر نمی‌توانم..."

چند ساعت گذشت. همه خسته شده بودند. خصوصاً الیویا! چارلز خودش را

لعنت می‌کرد که به حرف همسرش گوش کرده و اجازه داده بود او در منزل زایمان کند. اما در تمام مدت بارداری، دکتر به آنها اطمینان داده بود که همه چیز خوب پیش می‌رفت...

سرانجام حوالی ساعت ده صبح، یک صدای گریه دوست‌داشتنی در فضای اتاق پیچید و الیویا آرام گرفت. بچه به دنیا آمده بود. یک دختر و برخلاف انتظار همه، خیلی کوچولو! دکتر، بچه را روی سینه مادرش گذاشت. تمام آن دردهای وحشتناک، ناگهان از یاد الیویا رفت و او درحالی که به نوزادش نگاه می‌کرد، لبخند زد. اما ظرف چند دقیقه، لبخندش دوباره تبدیل به اشک شد! درد بازگشته بود! چارلز و وحشت‌زده به دکتر نگاه کرد و دکتر با تبسم به او اطمینان داد که همه چیز خوب است و این درد یک مرحله طبیعی در هر زایمانی است. اما فقط برتی می‌دانست که دکتر اشتباه می‌کرد و آن یک مرحله طبیعی در هر زایمان نبود! زن باتجربه، چیزی در گوش دکتر گفت و او سرش را با اطمینان به علامت نفی تکان داد. اما ظرف چند دقیقه، پیشگویی برتی درست از آب درآمد و یک صدای گریه دیگر در اتاق پیچید. همه، حیرت‌زده یکدیگر را نگاه می‌کردند و دختر دوم، ده دقیقه بعد از اولی به دنیا آمده بود. حالا دیگر همه داشتند می‌خندیدند و الیویا درحالی که دو فرزندش را در آغوش داشت با لبخند به چارلز نگاه کرد.

"خیلی قشنگند، نه؟"

"من عاشق آنها هستم."

آنها دوقلوهای یکسان بودند و دکتر توضیح داد که به همین علت او فقط یک صدای قلب را می‌شنید. سرانجام دکتر، بعد از دادن دستورات لازم، از آنجا رفت. برتی داشت اتاق را مرتب می‌کرد که چارلز بچه‌ها را برد تا آنها را به جوف نشان بدهد و به محض این‌که او از اتاق بیرون رفت، برتی به الیویا نگاه کرد و لبخند زنان، پرسید:

"تو چه کار کرده‌ای؟ تو، دختر احمق؟"

الیویا دقیقاً منظور او را فهمید. همین قدر که برتی تا حالا نفهمیده بود، خودش یک معجزه بود.

"ویکتوریا مرا وادار کرد که این کار را بکنم."

"به این منظور؟! (به زایمانش اشاره می‌کرد) به این کار هم او وادار کرد!"

"خوب... نه کاملاً..."

خندید. ظرف یک ساعت، تمام آن دردها که حالا خیلی کوچک به نظر می‌رسیدند را فراموش کرده بود. برتی به نرمی نجوا کرد:



"او کجاست؟"

"در اروپا."

اما قبل از این که آنها بتوانند حرفشان را ادامه بدهند، چارلز به همراه بچه‌ها و جوف که می‌خواست الیویا را ببیند، وارد اتاق شد.

"آنها خیلی خوشگلند، خاله... ویکتوریا..."

جوف آنقدر هیجان زده بود که اشتباه کرد و ناگهان با پشیمانی و اضطراب به چشم‌های الیویا نگاه کرد. اما او داشت تبسم می‌کرد و خیال جوف کمی راحت شد.

"پدرت می‌گوید آنها درست شبیه تو، وقتی که بچه بودی، هستند."

جوف خندید و برای دادن این خبر به دوستانش بیرون رفت. برتی هم بچه‌ها را از چارلز گرفت و آنها را برای شستن و لباس پوشاندن به اتاق خودشان برد. وقتی که آن دو تنها شدند، چارلز با حالتی بین غرور و احساس گناه، گفت:

"متأسفم که باعث شدم تو آن همه درد بکشی."

"من تمام آن را دوباره انجام خواهم داد. در واقع، زیاد هم بد نبود."

چارلز با حیرت او را نگاه کرد. صورتش را که از شدت درد درهم می‌پیچید به خاطر می‌آورد و اشک‌هایش را...

"چطور می‌توانی چنین حرفی بزنی؟"

الیویا با غرور گفت:

"حقیقتاً ارزشش را داشت."

به دو دختر کوچولویی که متولد شده بودند، می‌اندیشید. درست مثل او و خواهرش...

"گمان نکنم بتوانم از دوز و کلک‌های آنها جان سالم به در ببرم! بادم می‌آید پدرت همیشه می‌گفت که نمی‌تواند شما را از هم تشخیص بدهد."

"من به تو یاد خواهم داد که چطور آنها را بشناسی..."

چند دقیقه بعد، برتی بچه‌ها را در دو طرف مادرشان خواباند. متعجب بود که وقتی ویکتوریا از اروپا باز می‌گشت، الیویا چه می‌کرد!

\*\*\*

ویکتوریا، راحت در رختخواب خوابیده بود که ناگهان احساس کرد ادیوارد با چیزی شبیه به یک چاقوی داغ شکم او را سوراخ کرد. آن احساس دوباره و دوباره تکرار شد تا این که او با یک جیغ در رختخواب نشست و متوجه شد که داشت یک خواب خیلی بد می‌دید. گویی یک عده داشتند خواهرش را عذاب می‌دادند و او

مرتب جیغ می‌زد. هنوز صدای الیویا در گوشش می‌پیچید به طوری که سرانجام دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت، اما در همان لحظه یک درد شدید زیر شکمش احساس کرد. او در رختخواب از درد به خودش می‌پیچید و برای خواهرش و آنچه تقریباً در رویا دیده بود گریه می‌کرد که ادیوارد بیدار شد.

"اوه، عزیزکم... نترس... فقط یک کابوس دیده‌ای... محبوب من... فقط

یک خواب بد..."

یک کلمه انگلیسی می‌گفت و یک کلمه فرانسه! اما ویکتوریا در وضعیتی نبود

که متوجه این چیزها بشود. او بیدار بود و دردهایش هم واقعی بودند.

"ادیوارد... من نمی‌دانم چه اتفاقی دارد می‌افتد..."

ادیوارد بلافاصله چراغ را روشن کرد و ویکتوریا را دید که در میان یک استخر

خون و آب افتاده بود و به شکمش چنگ می‌زد.

"... اوه خدا... حالا دارد می‌آید؟..."

ویکتوریا سرش را تکان داد و ادیوارد وحشت‌زده از جا پرید و به سراغ

لباس‌هایش رفت.

"... من می‌روم دنبال دکتر..."

"نه... نرو... مرا ترک نکن..."

ویکتوریا اشک می‌ریخت و التماس می‌کرد. برخلاف الیویا، او به حد مرگ از

زایمان می‌ترسید و تمام آنچه حالا می‌خواست این بود که ادیوارد در کنارش بماند.

"من مجبورم... باید او را بیاورم... ویکتوریا، آخر من که نمی‌توانم به تو

کمک بکنم..."

"نرو... خواهش می‌کنم... وقتش است... من احساس می‌کنم..."

"عزیز دلم، لطفاً بگذار بروم و کسی را برای کمک بیاورم. قول می‌دهم

که ظرف چند دقیقه با یکی از جراحان بیمارستان و یک پرستار

برگردم..."

"من آنها را نمی‌خواهم... تو را می‌خواهم..."

ادیوارد کنار تخت روی زمین زانو زد و دست او را گرفت. ویکتوریا که در فاصله

دو درد، کمی آرام شده بود، زیر لب گفت:

"داشتم خواب می‌دیدم که الیویا دارد زایمان می‌کند."

ادیوارد از این که خواب او آنقدر زود تعبیر شده بود، تبسم کرد و به آرامی جواب

داد:

"این، کاری است که او نمی‌تواند برای تو انجام بدهد، عشق من... و من



هم نمی توانم ای کاش می توانستم همه دردها را از وجود تو به خودم منتقل کنم...

سپس از جنا برخاست. مصمم بود که حتماً کسی را برای کمک بیاورد. و از بخت بد، آن شب به جز آن دو هیچ کس در خانه نبود. اخیراً تحرکات زیادی در جیبها صورت گرفته بود و افسران ارشد مجبور بودند مرتب برای سرکشی بروند.

"من زود برمی گردم..."

"گفتم نرو!... ادیوارد... کمکم کن..."

در آن لحظه، الیویا در رختخواب خودش در نیویورک پیچ و تاب می خورد. چارلز وانمود کرد که دارد غش می کند و گفت: «خواهش می کنم، سومی دیگر نه...» و سپس با نگرانی به برتی نگاه کرد، اما زنی پیر داشت تبسم می کرد و او گفت که این دردها بعد از زایمان کاملاً طبیعی است و زود برطرف می شود. در واقع دردهای الیویا زود برطرف شدند، اما طبیعی نبودند! او درد خواهرش را از ورای فرسنگها فاصله حس می کرد... و وقتی که بعد از آرام شدن دردها، به خواب رفت... خواب ویکتوریا را دید...

و در اتاق محقر خانه رعیتی، بچه ویکتوریا در اوج ناباوری او بدون هیچ گونه عوارض و ظرف مدتی کمتر از یک ساعت به دنیا آمده بود. ادیوارد بچه را بلند کرد و روبروی مادرش گرفت.

"اوه... خدای من... نگاهش کن..."

ویکتوریا در حالی که بدون وقفه اشک می ریخت، گفت:

"خیالی قشنگ است... ادیوارد، عشق من... کاملاً شبیه توست."

یک پسر سفید توپول با موهای بور و چشمانی آبی! در آن مکان پر از اضطراب و مرگ و در دل آتش و گلوله، ویکتوریا و بچه اش توسط یک فرشته نگهبان تقدیس شده بودند. ادیوارد در حالی که با غرور به پسرش نگاه می کرد، به فرانسه گفت:

"او زیباترین چیزی است که من در عمرم دیده ام..."

ویکتوریا تبسم کرد. حالا دیگر فرانسه را خوب می فهمید. سپس ادیوارد در چشمان او خیره شد و به انگلیسی ادامه داد:

"... به جز مادرش. محبوب من، ویکتوریا، زیباتر از آنچه تو هرگز بدانی."

حالا او هم داشت اشک می ریخت. خدا را شکر می کرد که به حرف ویکتوریا گوش کرده و از آنجا نرفته بود. بعد در حالی که مشغول تمیز کردن اطراف بود، با تحسین گفت:

"تو عالی از عهده اش برآمدی."

ویکتوریا با شرمندگی جواب داد:

"متأسفم که تو را آنقدر ترساندم... همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد و من واقعاً به حال خودم نبودم..."

اگرچه بچه درشت بود اما خود ویکتوریا هم اعتراف کرد که خیلی آسان تر از آنچه او انتظارش را داشت، به دنیا آمده بود. او برخلاف الیویا، همیشه از یک زایمان دردناک طولانی که سرانجام مثل مادرشان به یک تراژدی ختم بشود، وحشت داشت.

"... خدا را شکر می کنم که به ما دو قلو نداد."

"اما فکر می کنم من آن را دوست داشتم."

مثل یک پدر متروور حرف می زد! بعد یک سیگار برای خودش روشن کرد و یکی هم به ویکتوریا تعارف کرد. اما برای اولین بار، ویکتوریا آن را نپذیرفت. او هنوز حالت تهوع داشت و می لرزید. ادیوارد پتوی سربازی را تا روی چانه او بالا کشید و به بچه که در آغوش مادرش خوابیده بود، اشاره کرد.

"اسمش را چه بگذاریم؟"

ویکتوریا با قیافه ای اندیشمند از پسر به پدر نگاه کرد و ادیوارد با تبسم ادامه داد:

"و نام بارون آینده؟"

"نظرت، درباره الیویو<sup>۱</sup> ادیوارد چیست؟ بعد از نام خواهرم، تو و پدرم؟"

این اسم کاملاً برازنده به نظر می رسد. فقط تنها کسی که جا می افتد،

چارلز است که گمان نمی کنم در این شرایط برایش مهم باشد!

"به نظرم یکی از این روزها باید برای مرد بیچاره نامه بنویسی و همه

چیز را بگویی."

آنها سرانجام به این نتیجه رسیده بودند که عاقلانه ترین راه همین است و گرنه ممکن بود چارلز هرگز نفهمد و الیویا مجبور شود که تمام عمر، نقش خواهرش را بازی کند! ویکتوریا آن را منصفانه نمی دانست و نمی خواست خواهرش را تنها در صحنه رها کند. چارلز حتماً از خواندن نامه عصبانی می شد، اما برای حالا، هیچ چاره دیگری نبود. ویکتوریا خیال نداشت به آمریکا برگردد و حتی آن شب، وقتی که ادیوارد گفت: «اینجا جای مناسبی برای یک بچه نیست و تو باید به خانه برگردی...»، او به شدت مخالفت کرد و گفت که خانه اش اینجاست... و علی‌رغم این حرف، دلش در حسرت دیدار الیویا، پرواز می کرد. آرزو می کرد می توانست



خواهرش را در آغوش بگیرد و فرزندش را به او نشان بدهد. در واقع، ویکتوریا با وجود خوشحالی برای تولد الیویر کوچک، تا دو روز در رختخواب گریه می‌کرد. برای اولین بار طی ده ماه گذشته، او تا سرحد مرگ برای خانه دل‌تنگ بود.



راه‌حلی که سرانجام ادیوارد و ویکتوریا به آن دست یافتند، سپردن بچه به دست زنی که در قلعه زندگی می‌کرد، بود. ویکتوریا چندبار کنتس را ملاقات کرده بود و می‌دانست که زن مهربانی است. ادیوارد اول خیلی اصرار کرد که ویکتوریا اگر هم نمی‌خواهد به آمریکا برگردد، حداقل برای مدتی با بچه به مناطق امن در سوئیس برود اما وقتی که دید اصرار هیچ فایده‌ای ندارد، تسلیم شد.

ویکتوریا تا چند هفته در خانه ماند. در این مدت، بعضی از پرستاران گاهی برای ملاقات با او می‌آمدند و هدایایی برایش می‌آوردند. همه الیویر کوچک را یک چیز خوش‌یمن برای اردوگاه می‌دانستند و هر کاری از دستشان برمی‌آمد، برای او می‌کردند. سربازها، اسباب بازی‌های کوچکی که خودشان از چوب تراشیده بودند، برایش فرستادند. دیدیر یک جفت جوراب کوچولو برایش بافت و یک نفر از جایی که فقط خدا می‌دانست، چیزی شبیه به یک کالسکه برای او پیدا کرد. الیویر ادیوارد بونویل، زیر سینه مادرش می‌خوابید و پدرش عاشقانه نگاهش می‌کرد. برای همه، او گل زندگی در وسط صحرای مرگ بود.

تا ماه ژوئن، ویکتوریا کاملاً حالت طبیعی و سلامتی خودش را بازیافته و دوباره راننده شوهرش بود. وقتی که آنها برای مأموریت می‌رفتند، بچه را به کنتس می‌سپردند و در بازگشت ویکتوریا درحالی که شیرش چکه می‌کرد، پایش را روی پدال گاز می‌فشرد تا هرچه زودتر به خانه برسد و فرزندش را ببیند و به او شیر بدهد. از همه بدتر، وقتی بود که آنها مجبور می‌شدند به یک مأموریت شبانه بروند. آن وقت دیگر ویکتوریا برای برگشتن به خانه، سر از پا نمی‌شناخت و آنقدر تند می‌رفت که صدای ادیوارد در می‌آمد.

در یکی از روزهای ماه ژوئن و درحالی که ویکتوریا روی جاده‌های ناهموار برای ادیوارد رانندگی می‌کرد، داسون‌ها مراسم تعمید و نام‌گذاری بچه‌هایشان را در



کلیسای سنت توماس نیویورک انجام می دادند. آلیویا برای آنها اسامی الیزابت و ویکتوریا را به خاطر مادر و خواهرش در نظر گرفته بود. اسم وسط الیزابت را به خاطر پدرش، شارلوت و مال ویکتوریا را به خاطر چارلز و جوهری، سوزان، انتخاب کرده بود. «الیزابت شارلوت داوسون» و «ویکتوریا سوزان داوسون» اسامی بود که کشیش بر زبان آورد و بچه‌ها را تعمیم داد. توضیح نام ویکتوریا، مشکل به نظر می رسید اما چارلز خیال کرد همسرش دوست دارد یک هم نام در خانه داشته باشد و به همین دلیل خیلی زود موافقت کرد. فقط چند روز به دو مین سالگرد ازدواجشان باقی مانده بود و آنها در کنار یکدیگر، مقابل محراب ایستاده بودند آلیویا با صرف نظر کردن از این که هرچه او داشت، قرضی بود! احساس می کرد که خوشبخت ترین زن دنیا است. او هنوز هم نمی دانست وقتی که خواهرش برمی گشت، تکلیف آنها چه می شد. شاید آن دو برای همیشه به بازی ادامه می دادند، البته به شرطی که ویکتوریا با یک عشق آتشین نسبت به چارلز به خانه بر نمی گشت! که آن هم خیلی بعید به نظر می رسید. او هیچ وقت در نامه هایش حتی یک اشاره جزئی به شوهر و خانه و زندگی نکرده و یک سره از جنگ و قتل عام می نوشت و با وجود این، آلیویا توانسته بود از خلال کلماتش بفهمد، که او در آنجا فوق العاده خوشحال بوده و در ضمن تنها هم نیست!

دیر وقت همان شب، ویکتوریا، ادیوارد را از جلسه مهمی که تمام روز به طول انجامیده بود، به اردوگاه برمی گرداند. ادیوارد در سکوت به نقشه عملیاتی که در آن جلسه مطرح شده بود، فکر می کرد و ویکتوریا درحالی که تمام بلوزش از شیر خیس شده بود، پایش را به پدال گاز فشار می داد. به هر حال، او آن جاده را مثل کف دستش می شناخت و بیشتر از صدبار آن را پیموده بود. آنها نیمی از راه را طی کرده بودند که ناگهان ادیوارد احساس کرد در بین بوته‌ها حرکتی دید.

«آن چه بود؟»

او خسته بود و ناراحت به نظر می رسید. جنگ برای متحدین به هیچ وجه خوب پیش نمی رفت. اگر آمریکا جلو می آمد و به فرانسه و انگلیس دست یاری می داد، شاید همه چیز با حالا متفاوت می شد.

«یواش تر برو ویکتوریا، فکر می کنم یک چیزی دیدم.»

شاید آلمانی‌ها خط را شکسته بودند و می خواستند از پشت به سنگرها شبیخون بزنند؟! ادیوارد می خواست مطمئن بشود که اگر واقعاً این طور است، قبل از این که مصیبتی پیش بیاید، ستاد را مطلع کند. ویکتوریا اندکی از سرعت ماشین کم کرد و

دست در همان لحظه یک سنگ به وسط جاده پرید و او برای آن که حیوان را زیر نکند، به یک طرف منحرف شد به طوری که نزدیک بود به یک درخت برخورد کند. اما توانست تعادل اتومبیل را حفظ کند و داشت دوباره به جاده برمی گشت و به این فکر می کرد که حتماً ادیوارد جنبش آن سنگ را در میان بوته‌ها دیده بود که یک صدای ویزویز عجیب شنید و بدون هیچ دلیل بخصوصی، ناگهان به یاد لوسیتانیا افتاد... ادیوارد ناله کوتاهی کرد و فریاد زد:

«بخواب! بخواب زمین!»

هر دو آنها تا جایی که می توانستند خم شدند. ویکتوریا ماشین را متوقف کرد و نگاهی به ادیوارد انداخت و ضمن دیدن یک نگاه عجیب در چشمان او، متوجه شد که دارد خونریزی می کند. ویکتوریا خواست بلندش کند، اما او فریاد زد:

«نایست... برو...»

اتومبیل با آخرین سرعتی که می توانست از جا کنده شد و یک گلوله توپ، درست پشت سر آنها به زمین خورد. ویکتوریا با یک دست ادیوارد را که کاملاً به جلو خم شده بود، بلند کرد و او را به خودش تکیه داد. آنها بی سیم به همراه داشتند اما هنوز آنقدر به اردوگاه نزدیک نشده بودند که بتوانند از آن استفاده کنند و کمک بخواهند. در همان لحظه ادیوارد چند تکان خورد و مقداری خون از دهانش بیرون ریخت. کاملاً مشخص بود که دارد هوشیاری اش را از دست می دهد. ویکتوریا با یک نگاه توانست همه چیز را بفهمد. او طی سیزده ماه گذشته، بیش از هزاربار چنین صورت‌هایی را دیده بود... اما آنها هیچ وقت کسانی نبودند که او می شناخت... آنها ادیوارد نبودند... این نمی توانست اتفاق بیفتد... نه برای او... نه امروز... نه حالا... این ممکن نبود... ویکتوریا با استیصال او را تکان داد و نامش را فریاد زد.

«ادیوارد!»

در میان حق حق، توانست ببیند که نیمی از سر ادیوارد در اثر اصابت گلوله متلاشی شده و او تقریباً بی هوش بود.

«به من گوش کن، ادیوارد... به من گوش کن...»

داشت فریاد می زد. اهمیتی نمی داد که تیراندازان مخفی، صدایش را بشنوند. فقط می خواست نگذارد او بیهوش شود.

«خواهش می کنم... ادیوارد...»

ادیوارد چشمانش را به سختی باز کرد و لبخند زد. آنگاه با تمام توانی که در بدن داشت که البته خیلی جزئی بود، دست ویکتوریا را فشرد. از فروغ زندگی در



چشمانش هیچ خبری نبود و او به زحمت توانست چند کلمه را از میان لب‌های خون‌آلودش خارج کند.

"من هستم... همیشه... هستم... با تو..."

آن‌گاه چشمانش باز شدند. گویی از یک چیز عجیب حیرت کرده بود و سپس نگاهش روی صورت ویکتوریا خیره ماند...

"ادیوارد..."

ویکتوریا در تاریکی نجوا کرد... تنها...

"ترو... لطفاً... مرا ترک نکن..."

آنقدر از خود بی‌خود شده بود که حتی صدای ویزویز مخصوص عبور گلوله را از پشت سرش نشنید و همچنین متوجه نشد که یک گلوله درست به زیر گردنش اصابت کرد. او به آرامی ادیوارد را روی صندلی خودش نشانید و احساس کرد که چیزی سرد از پشت گردنش به پایین می‌چکد. اما در آن لحظه تمام حواسش به ادیوارد بود. با این‌که مرگ را خوب می‌شناخت، نمی‌توانست باور کند که او مُرده است و می‌خواست هرچه زودتر به بیمارستان صحرایی برسد و امیدوار بود که او فقط بیهوش باشد و جراحان بتوانند نجاتش بدهند. ویکتوریا به خود گفت: «بله... او فقط خوابیده است... آنها نجاتش می‌دهند... فقط من باید تند بروم...» و پایش را بیشتر روی پدال گاز فشار داد. تمام آنچه حالا می‌دانست این بود که باید او را نجات بدهد... او فرمانده‌اش بود... و پدر فرزندش... و عشقش... و...

ویکتوریا طوری وارد اردوگاه شد که نزدیک بود دو پرستار را که از شیفت برمی‌گشتند، زیر بگیرد. آنها داد زدند و داشتند فحش می‌دادند که ویکتوریا فریاد زد:

"او زخمی شده است... یک کاری بکنید..."

اما آنها فقط با یک نگاه توانستند بفهمند که کاپیتان بونویل مُرده بود. یکی از آن دو، دستش را به سوی ویکتوریا دراز کرد و گفت:

"تو هم زخمی شده‌ای."

ویکتوریا دیگر چیزی نفهمید و به داخل سیاهی لغزید... او خم شد و روی فرمان افتاد و هر دو پرستار توانستند ببینند که تمام پشت او پوشیده از خون بود. یکی از آن دو فریاد زد:

"گماشته یک برانکار بیاور!"

دو مرد دوان دوان آمدند. یکی از آن دو ویکتوریا را شناخت و وقتی که ادیوارد را دید، پرسید:

"فرمانده؟"

پرستار سرش را تکان داد. برای فرمانده دیگر نمی‌شد هیچ کاری کرد. خیلی دیر

شده بود.

"آنها گلوله خورده‌اند. الیویا هنوز زنده است. زود یک برانکار بیاور و او را به اتاق عمل ببر. من جراح را صدا می‌زنم..."

اگر گلوله از نزدیکی ستوان فقرات عبور کرده بود، احتمالاً، دیگر از دست هیچ‌کس کار زیادی بر نمی‌آمد. حتی اگر گلوله را با موفقیت خارج می‌کردند، باز هم ممکن بود عفونت او را بگشاید. آن دو مرد، ویکتوریا را با حداکثر سرعتی که می‌توانستند به چادر جراحی منتقل کردند و بعد به آرامی برای ادیوارد برگشتند و پیکر او را به محل مخصوص نگهداری اجساد بردند و در پایان، یکی از آن دو برای گزارش دادن در مورد فرمانده بونویل به ستاد رفت.

برای جراحان، کار زیادی وجود نداشت! آنها فقط توانستند گلوله را در بیاورند.

اگر ویکتوریا زنده می‌ماند، که البته امکانش زیاد نبود، احتمالاً هرگز نمی‌توانست

دوباره راه برود چون گلوله تخریب وسیعی در بدن او ایجاد کرده بود.

در ساعات پایانی آن شب، پرستاران و بهیارانی که ویکتوریا با آنها کار می‌کرد،

یک گوشه جمع شده بودند و درباره او و ادیوارد صحبت می‌کردند. گروهبان

موریسون برای نگاه کردن به اوراق او به ستاد رفت. آنها دختر جوان را به عنوان

"الیویا هندرسون، آمریکایی، از نیویورک" می‌شناختند و موریسون سابقه طولانی و

تجربه فراوان برای خبر دادن به خویشاوندان نزدیک افرادی که سخت زخمی

می‌شدند... یا می‌مُردند، داشت. او درحالی که اشک در چشم داشت، تلگرافی برای

یک زن به نام ویکتوریا داوسون به آدرسی در نیویورک نوشت.



کالسکه‌ای که الیویا دوقلوها را در آن می‌گذاشت، بدقلق‌ترین وسیله قدیمی بود که او در عمرش از آن استفاده کرده بود. یک ماه بعد از تولد دوقلوها، برتی از دونوان خواست که آن را از کروتون به نیویورک بیاورد و الیویا وقتی اصرار او را دید، دیگر چیزی نگفت. در واقع، کالسکه مال بچگی خودشان بود و بچه‌ها در آن، برخلاف مادرشان، کاملاً راحت به نظر می‌رسیدند!

خانه آنها، ظرف یک شب، خیلی برایشان کوچک شده بود و چارلز چندین بار در مورد نقل مکان کردن به خانه خیابان پنجم که حالا مال همسرش بود، صحبت کرد. اما الیویا می‌دانست که صاحب اصلی آنجا خواهرش بود و او به خودش اجازه نمی‌داد که قبل از برگشتن ویکتوریا، هیچ‌گونه اقدامی در آن مورد انجام بدهد. در واقع خانه‌ای که او به ارث برده بود، یعنی ملک اربابی هندرسون مجلل‌تر و عالی‌تر بود اما در آن لحظه او به دردشان نمی‌خورد و آنها مجبور بودند به خانه‌ای که از یک چهارم آن هم کوچکتر بود، بسازند. او و چارلز تمام شب را از سروصدای بچه‌ها نمی‌توانستند بخوابند و الیویا اگرچه چند روز بعد از تولد دوقلوها به دستور دکتر و به علت ضعف بیش از حد ناشی از زایمان سخت، شیردهی را قطع کرده بود، وقتی که شب‌ها با صدای آنها بیدار می‌شد، به سراغشان می‌رفت و غالب مواقع جوف هم با چیپ او را همراهی می‌کرد! آن وضع کم‌کم داشت صدای چارلز را درمی‌آورد ولی در آن شرایط هیچ چاره دیگری نبود و او نمی‌توانست به همسرش برای رفتن به خانه‌ای که از پدرش به ارث برده بود، اصرار کند.

چند روزی بود که الیویا خیلی بدحال به نظر می‌رسید و حتی چندبار احساس کرد که مریض شده است. او اکثر شب‌ها از صدای بچه‌ها نمی‌توانست بخوابد و در طول روز هم، از کارهای تمام نشدنی آنها خیلی خسته می‌شد. آن روز عصر، او درحالی که با کالسکه سنگین برای بالا بردن آن از پله‌ها کلنجار می‌رفت، با خود فکر



کرد که حق با چارلز است و آنها بایستی هرچه زودتر به خانه خیابان پنجم نقل مکان کنند... به هر حال، او بعداً برای ویکتوریا توضیح می داد...  
 "اجازه می دهید برای بالا بردن آن، کمکتان کنم؟"

الیویا سرش را بلند کرد. یک مرد یونیفرم پوش روپرویش ایستاده بود و یک تلگراف که نام ویکتوریا داوسون روی آن به چشم می خورد را در دست داشت. الیویا احساس کرد قلبش فشرده می شود و ناگهان علت ناراحتی های چند روز اخیرش را فهمید... پس آن احساسات ناگوار به خاطر خستگی یا بی خوابی نبود. نگاه او، روی تلگراف خیره ماند و با صدایی که از قعر چاه درمی آمد گفت:

"آیا آن برای من است؟"

مرد با خوشرویی پرسید:

"ویکتوریا داوسون؟"

"بله... خودم هستم."

مرد تلگراف را در دست او گذاشت و بعد کالسکه را برایش از پله ها بالا برد. الیویا تشکر کرد و کالسکه را با بچه ها که هنوز در آن خواب بودند به داخل خانه هل داد و بدون این که یک دقیقه دیگر وقت تلف کند، به سرعت پاکت را با دست هایی لرزان، باز کرد. آن، یک یادداشت رسمی از فردی به نام گروهیان موریسون، وابسته به قوای متحدین در فرانسه بود:

"با کمال تأسف برای اطلاع دادن به شما، خواهرتان، الیویا هندرسون در حین انجام وظیفه زخمی شده است. نقطه. نمی توان او را منتقل کرد. نقطه. سخت مریض. نقطه. بهتر است به دنبالش بیاید. نقطه."

تلگراف به وسیله گروهیان پنه لوب<sup>۱</sup> موریسون از ستاد فرماندهی داوطلبان در لشکر چهارم فرانسه، امضا شده بود.

الیویا به دیوار تکیه داد. احساس می کرد قلبش بین دو گیره پولادین فشرده می شود. دوباره یادداشت را در مقابل چشمانش گرفت، اما کلمات محو بودند.

در آن لحظه برتی از آشپزخانه بیرون آمد و بلافاصله فهمید اتفاقی افتاده است. او مستقیم به طرف کالسکه رفت. خیال کرده بود که یکی از بچه ها طوری شده است. اما آنها مثل دو فرشته کوچک خوابیده بودند... و آن گاه چشم برتی به ورقه ای که در دست الیویا بود، افتاد:

"آن چیست؟"

"ویکتوریا..."

"ویکتوریا چه؟"

"او زخمی شده است..."

"او، خدای من... حالا می خواهی به چارلز چه بگویی؟"

"من نمی دانم..."

الیویا نگران و آشفته به اتاق نشیمن رفت. برتی بچه ها را به آرامی و بدون این که بیدار شوند، به طبقه بالا برد و آنها را در رختخوابشان خواباند. ساعتی بعد جوف به خانه آمد و با دیدن قیافه الیویا فهمید که طوری شده است اما هیچ سوالی نکرد و مستقیماً به اتاق خودش رفت تا تکالیفش را انجام بدهد. غریزه اش به او می گفت که موضوع باید در مورد ویکتوریا باشد.

الیویا بیشتر از دو ساعت در اتاق نشیمن قدم زد و به آنچه می بایست به چارلز بگوید، فکر کرد. او می خواست به سراغ خواهرش برود و هیچ چیز روی گره زمین نمی توانست جلویش را بگیرد. در مورد چارلز، همه چیز به خودش بستگی داشت. می توانست همراه او برود و می توانست همین جا بماند... به هر حال، او می رفت... به محض این که چارلز پایش را در خانه گذاشت فهمید که اتفاقی افتاده است و او هم مثل برتی اول خیال کرد که یکی از بچه ها طوری شده اند.

"ویکتوریا، چه شده؟"

"خواهرم..."

"الیویا؟ او کجاست؟ چه اتفاقی افتاده است؟"

"او در اروپاست... و زخمی شده است..."

از این که بالأخره توانسته بود گوشه ای از حقایق را بگوید، احساس سبکی کرد اما خوب می دانست که تمام حقیقت، هرگز آن چند کلمه نبود! و در ضمن می دانست روزی که همه چیز فاش شود، دیگر جای او در این خانه نیست...

صدای چارلز افکار او را برهم زد:

"الیویا در اروپاست؟! او آنجا چه می کند؟"

"او برای قوای متحدین رانندگی می کرد و حالا زخمی شده است."

"و تو این را می دانستی؟!..."

الیویا سرش را تکان داد و چارلز هاله ای از نیرنگ را در همسرش احساس کرد. پس او می دانست که خواهرش کجا بود! اما از کی؟

"... او چگونه توانست چنین کاری را انجام بدهد؟ آیا در تمام این مدت

همان جا بود؟"



الیویا دوباره سرش را تکان داد و چارلز وحشت زده او را نگاه کرد. نمی دانست که دیگر باید چه چیزی را حدس بزند. همسرش در تمام این مدت به همه، حتی به پدرش دروغ گفته بود! الیویا می دانست که چارلز داشت به چه چیزی فکر می کرد و متأسف بود از این که اعتراف کند، آن دروغ، در مقابل نمایش پرفریبی که آنها برای او اجرا کرده بودند، هیچ بود! سیزده ماه، برای زندگی کردن در قالب یک فرد دیگر زمان کمی به نظر نمی رسید... این فراتر از قول و قرار اولیه آنها بود و الیویا می دانست که او خیلی بیشتر از خواهرش از حد خودش تجاوز کرده بود.

"چرا تو هیچ چیز نگفتی، ویکتوریا؟"

نام خواهرش ناگهان مثل یک پتک بر مغزش فرود آمد. حالا از خودش به خاطر دروغ گفتن به چارلز، نفرت داشت اما دیگر خیلی دیر شده بود و نمی شد چیزی را عوض کرد.

"او نمی خواست هیچ کس چیزی بداند، چارلز... و عجیب علاقه داشت که این کار را بکنند... من فکر کردم درست نیست که جلوی او را بگیرم... درست؟! یعنی تو فکر می کنی فرار کردن او از پیش پدرت، به آن شکلی که حتماً به یاد داری، درست بود؟! به خاطر خدا بس کن! کار او پدرت را کشت."

اشک در چشمان الیویا حلقه زد و مثل کسی که سخت درد بکشد، گفت:

"اما چارلز، آن نمی توانست دلیل مرگ پدرم باشد... او قلب ضعیفی داشت و همه ما این را می دانیم."

در واقع او داشت خودش را متقاعد می کرد و چارلز بدون این که تحت تأثیر قرار گرفته باشد با تحکم گفت:

"من مطمئنم که بزرگترین دلیلش همان بود."  
الیویا تقریباً ناله کرد:

"من این طور فکر نمی کنم."

به یاد نمایشی که در آخرین لحظات برای پدرش اجرا کرد، افتاد. مرد بیچاره، با این تصور که از هر دو دخترش خداحافظی کرده است، در آرامش مُرده بود. اما حالا این فکر نمی توانست الیویا را آرام کند و او مثل یک جانی به خودش نگاه می کرد.

"از تو می شد یک همچون چیزی را باور کرد چون آن روزها خیلی درگیر عقاید سیاسی، آزادی و جنگ بودی، اما از الیویا... من ابداً نمی توانم دلیل او را برای چنین کاری بفهمم."

"و اگر من رفته بودم؟"

الیویا سوگوارانه تبسم کرد و چارلز به زخمش نمک پاشید:

"من تو را می گشتم. به اروپا می آمدم و تو را با موهایت به اینجا می کشیدم و در اطاقک زیر شیروانی زندانیت می کردم... او... این حرف ها را ول کن و به من بگو حالا می خواهی چه کنی؟..."

انتظار داشت که همسرش بگوید صبح فردا به سفارت فرانسه یا نمایندگی صلیب سرخ می رود و از آنها می خواهد که ترتیب انتقال خواهرش را به آمریکا بدهند. اما الیویا چیزی نگفت و چارلز ادامه داد:

"... آیا زخمش جدی است؟"

"من نمی دانم. یعنی مطمئن نیستم. در تلگراف فقط نوشته «سخت

مریض»... و چارلز... می خواستم بگویم که من می روم. هیچ چیز و هیچ کس نمی توانست جلوی او را بگیرد. چارلز با عصبانیت فریاد

زد:

"تو چه؟ هیچ می فهمی داری چه می گویی؟! اروپا در آتش جنگ شعله ور است و تو، سه فرزند داری که باید از آنها مراقبت کنی."

"او خواهرم است..."

این کلمه برایش یک معنای عظیم داشت اما نه چارلز و نه هیچ کس دیگر نمی توانست عظمت آن را درک کند.

"نه! او خواهرت نیست! او قُل تو و نیمه دیگر وجودت است! و فقط

من می فهمم که معنای این حرف چیست! این یعنی این که هر وقت او

برایت یک پیغام بفرستد و بگوید سرش درد می کند، تو همه چیزت را

رها می کنی و به سوی او می دوی! خوب، من این را تحمل نمی کنم! او

هر که هست، باشد، من نمی گذارم تو به اروپا بروی! شنیدی؟ تو درست

همین جا، جایی که به آن تعلق داری، می مانی و برای خلاص کردن

دختری که همه خانواده اش را یک سال قبل ترک کرده و برای انجام

کاری که فقط خدا می داند به اروپا رفته است، به آن سوی دنیا،

نمی روی!"

الیویا هرگز نشنیده بود که چارلز با چنین لحنی و این قدر بلند حرف بزند. مسلماً

همه اهل خانه، خبردار شده بودند! اما برای او هیچ فرقی نمی کرد.

"هر کاری که تو بکنی، نمی توانی جلوی مرا بگیری. چارلز، من فردا

بلیط اولین کشتی را که به مقصد فرانسه حرکت می کند، تهیه می کنم و به

سوی او می روم. خواه تو دوست داشته باشی و خواه نه! بچه های من



اینجا درامان هستند... من باید خواهرم را پیدا کنم.  
 "من یک همسرم را در دریا از دست داده‌ام... و یکتوریا... و نمی‌خواهم  
 خدای نکرده یکی دیگر را هم از دست بدهم."  
 قطرات اشک، روی گونه‌هایش سُرخوردند و آلیویا به آرامی گفت:  
 "متأسفم چارلز... من می‌روم و اگر تو می‌خواهی، ترجیح می‌دهم که  
 همراه من بیایی."  
 "و اگر هر دو ما بمیریم، چه؟ اگر کشتی ما در راه آنجا مورد اصابت  
 اژدها قرار بگیرد، چه؟ آن وقت چه کسی از بچه‌هایمان مراقبت خواهد  
 کرد؟ ما حالا سه تا بچه داریم... آیا تو هرگز به آنها فکر کرده‌ای؟"  
 "پس اینجا بمان... آنها تو را خواهند داشت..."  
 به هر حال، بچه‌ها او را نداشتند! روزی که حقایق فاش می‌شد، چارلز مسلماً  
 او را از خانه‌اش بیرون می‌انداخت و احتمالاً حتی اجازه نمی‌داد که بچه‌هایش را  
 ببیند.  
 آن شب آلیویا، وقتی که برای گفتن شب به خیر به اتاق جوف رفت، روی لبه  
 تخت او نشست و برایش از سفری که در پیش داشت حرف زد.  
 "می‌خواهم خوب مواظب خواهرانت باشی."  
 جوف سرش را تکان داد و با اندوه پرسید:  
 "به خاطر و یکتوریا داری می‌روی، نه؟"  
 "بله."  
 "آیا بابا حالا همه چیز را می‌داند؟"  
 "نه... و تو نباید به او بگویی. من باید اول و یکتوریا را ببینم و با او  
 صحبت کنم... شاید آن وقت، هر دو با هم، موضوع را به پدرت بگویم."  
 "آیا وقتی که او برگردد تو با ما می‌مانی؟ تو حالا به اینجا تعلق داری..."  
 آلیویا تبسم کرد. او فقط می‌خواست که خواهرش برگردد. به این خانه یا جای  
 دیگر... فرقی نمی‌کرد...  
 "برای همین چیزها دارم به اروپا می‌روم. من می‌خواهم اول مطمئن  
 شوم که حالش خوب است و بعد در مورد همه چیز با او صحبت  
 خواهم کرد."  
 "آیا او خواهد مُرد؟"  
 "البته که نه."  
 آرزو داشت که بتواند حرف خودش را باور کند. «اوه، خدا... لطفاً نگذار او

بمیرد... آلیویا درحالی که این دعا را زیر لب تکرار می‌کرد، به اتاق بچه‌هایش رفت و  
 ساعتی آنها را در آغوش گرفت و اشک ریخت. آنگاه به اتاق خودشان رفت و روی  
 تخت دراز کشید. بعد از چند لحظه چارلز به سوی او چرخید و نگاهش کرد.  
 "من از وقتی که با تو ازدواج کردم همیشه می‌دانستم که یک زن کله‌شق  
 هستی... اما برای حالا... اگر روی رفتن مصمم هستی، و یکتوریا  
 داوسون، من هم با تو خواهم آمد."  
 رفتن به اروپای زخمی از جنگ برای آلیویا خیلی وهم‌آلود بود و او از شنیدن  
 حرف چارلز، حقیقتاً احساس خلاصی کرد.  
 "آیا می‌توانی بیایی؟"  
 "مجبورم! این یک کار اضطراری است! می‌فهمی که؟! به همکارانم  
 می‌گویم که من یک خواهرزن دیوانه و یک زن لجوج دارم و مجبورم  
 برای کمک به آنها تا اروپا بروم!"  
 آلیویا فقط توانست لبخند بزند. سپاسگزاریش حقیقتاً فزاینده بود. چارلز  
 با یک انگشت به او اشاره کرد.  
 "اما بگذار به تو بگویم، اگر آن دو تا بچه لوس که در اتاق مجاور  
 خوابیده‌اند، کاری شبیه آنچه شما با پدرتان کردید، یا من بکنند، آنها را به  
 باغ وحش می‌برم و با دو تا توله‌سگ عوضشان می‌کنم!"  
 ... و هر دو خندیدند...  
 صبح فردا، چارلز بلیط یک کشتی فرانسوی را که دو روز بعد به مقصد فرانسه  
 حرکت می‌کرد، خرید و آلیویا به سرعت خودش را برای سفر آماده کرد. سرانجام روز  
 موعود فرارسید و آنها سوار کشتی شدند و اگر سفرشان طبق برنامه انجام می‌شد،  
 هفت روز دیگر به فرانسه می‌رسیدند. کشتی در استتار کامل حرکت می‌کرد و اکثر  
 مسافرین وقتشان را در کابین‌های خودشان می‌گذراندند.  
 شب دومی که به راه افتاده بودند، چارلز برای این که همسرش را از حال و هوای  
 دلواپسی برای خواهرش درآورد، با تبسم گفت:  
 "این کشتی با آکواتانیا خیلی فرق دارد، این طور نیست؟"  
 به ماه عسلشان اشاره می‌کرد و آلیویا درحالی که وانمود کرد آن را به‌خاطر  
 می‌آورد، سرش را تکان داد. چارلز با شوخی ادامه داد:  
 "آن سفر عجب مصیبتی بود!"  
 "چرا؟"  
 چارلز با تعجب او را نگاه کرد.



"مسلماً هیچ کدام از ما خاطرات خوبی از آن سفر نداریم و من حالا می توانم بگویم که یک سال اول تقریباً مرا گشت... اگر آن وضعیت ادامه پیدا می کرد و همه چیز عوض نمی شد، ممکن بود با گلوله مغز خودم را سوراخ کنم یا این که به یک جای دور بروم... نمی دانم... به هر حال یک کاری می کردم..."

الیویا سکوت کرد. واقعاً خواهرش و چارلز در آن یک سال با هم چه کرده بودند؟ زندگی که ماه غسلش مصیبت نامیده می شد، چگونه می توانست باشد؟... کشتی آنها، درست دو روز قبل از سالگرد ازدواجشان در یکی از بنادر فرانسه لنگر انداخت، کنسول ناحیه راهنمایی های لازم را به آنها کرد و یک ماشین یا راننده در اختیارشان گذاشت. قرار بود سر راه یک نماینده صلیب سرخ به آنها ملحق شود و بقیه راه را نشانشان بدهد. انتظار می رفت که سفر چهارده ساعت طول بکشد. البته به طور طبیعی آن راه، کمتر از آن طول می کشید اما با توجه به شرایط ویژه و لزوم استفاده از جاده های فرعی، راه دورتر و طولانی تر می شد. بازرسین ویژه به آنها خطرات بالقوه را گوشزد کردند و حتی به هر کدام یک ماسک ضد گاز و مقداری وسایل کمک های اولیه دادند. به هر حال، جنگ بود و آنها خیال داشتند تقریباً به خطوط مقدم بروند!

الیویا با حیرت به ماسک نگاه کرد و گفت که امکان ندارد یک نفر بتواند از میان آن نفس بکشد! اما بازرسین جواب دادند که اگر چنانچه آنها مجبور می شدند از محوطه ای که سربازان آلمانی از گاز کلرین استفاده کرده بودند، بگذرند، آن وقت قدر این ماسک ها را می فهمیدند. چارلز خدا را شکر کرد که نگذاشته بود همسرش تنها به اینجا بیاید و در همان لحظه الیویا داشت با خودش فکر می کرد که اگر چارلز نیامده بود، او هرگز نمی توانست به تنهایی از عهده این کار برآید.

سرانجام آنها به راه افتادند و هرچه جلوتر می رفتند، ویرانی های جنگ را بیشتر می دیدند. در طول راه، سربازان چندین بار اتومبیل آنها را متوقف کردند و به راننده گفتند که مسیرش را تغییر بدهد. طبق قرار قبلی، زنی که یونیفرم صلیب سرخ را بر تن داشت وسط راه به آنها ملحق شد و درست تا اردوگاه، راهنمایی شان کرد. شب از نیمه گذشته بود که اتومبیل آنها در محوطه ای که چندین چادر بزرگ و کوچک در آن برپا شده بود، توقف کرد. الیویا خسته از راه طولانی و جاده ناهموار، از ماشین پیاده شد و از اولین کسی که عبور کرد، سراغ بیمارستان را گرفت. چارلز به او گفت که بهتر است تا صبح صبر کند چون به هر حال دیروقت بود و احتمالاً بیماران خواب بودند. اما هیچ چیز وجود نداشت که بتواند جلوی الیویا را بگیرد و او درست در جهتی که

نشانش داده بودند، به راه افتاد و وقتی که مقابل چادر رسید، از پرستاری که داشت از آن خارج می شد سراغ الیویا هندرسون را گرفت. پرستار بلافاصله او را شناخت و دانست که برای دیدن خواهرش راه درازی را آمده است. چارلز پشت سر همسرش بود و شنید که پرستار به او گفت کجا می تواند خواهرش را پیدا کند. سپس آن دو به آرامی وارد چادر شدند و دهانشان از منظره آنجا باز ماند. بوی بسیار بدی در فضا پراکنده بود و روی زمین به فواصل خیلی کم برانکارهایی قرار داشت که روی آنها مردانی که نقص عضو داشتند، به شدت مجروح شده بودند و یا استفراغ سبز می کردند، افتاده بودند. آن چیزها برای ویکتوریا کاملاً عادی بود. او یک سال تمام با این مردان سروکار داشت. اما برای چارلز و الیویا، آن منظره حقیقتاً فراتر از حد تصور بود.

الیویا بر طبق نشانی که پرستار داده بود، داشت به دنبال خواهرش می گشت که یک پسر جوان دستش را برای او دراز کرد. الیویا دست او را گرفت و در کنارش زانو زد.

"سلام. تو از کجا آمده ای؟"

لهجه اش استرالیایی بود و در نبرد سنگین هفته قبل، یک پایش را از دست داده بود. الیویا به آرامی گفت:

"سلام. از نیویورک."

به حساب خودش نمی خواست کسی را بیدار کند و به همین دلیل خیلی آهسته سخن گفت. اما در واقع به نظر نمی رسید که هیچ کس در آنجا خواب باشد!

"من اهل سیدنی هستم."

آن گاه به چارلز که بالای سرش ایستاده بود، نگاه کرد و با تبسم به او سلام نظامی داد. چارلز در حالی که اشک به چشم داشت، به روش خودش، جواب سلام او را داد. الیویا با یک خداحافظی کوچک از کنار او برخاست و سپس با یک احساس غریزی درست به طرف جایی که خواهرش با سر و گردن باندپیچی شده روی یک تخت کوچک خوابیده بود، رفت. دو خواهر برای یک لحظه طولانی فقط به یکدیگر نگاه کردند. اشک از گوشه چشمانشان فرو می چکید و سپس الیویا خم شد و او را در آغوش گرفت. ویکتوریا هم با حداکثر توانی که داشت و البته خیلی ناچیز بود، دست هایش را به دور شانه های خواهرش حلقه کرد. این، لحظه ای بود که آنها یک سال برایش انتظار کشیده بودند. آن دو با کلمات بریده بریده با هم حرف می زدند و از یکدیگر دلجویی می کردند. شاید نیم ساعت و شاید بیشتر طول کشید تا طوفان اشک و احساسات بین آنها فروکش کرد و آنگاه ویکتوریا با یک تبسم اندوهگین به



چارلز نگاه کرد.

"از تو متشکرم که آمدی."

صدایش خیلی ضعیف بود. او یک عفونت در ستون فقرات داشت و جراحان می‌ترسیدند که عفونت به مغز سرایت کرده و باعث مرگش بشود. البته چند روزی می‌شد که تب، کمی فروکش کرده بود و آنها فکر می‌کردند که احتمالاً عفونت زیاد جدی نبوده است و ضمناً مطمئن بودند که اگر او، این بحران را پشت سر می‌گذاشت، می‌توانست دوباره روی پاهایش بایستد و راه برود.

چارلز دست او را گرفت و لبخند زد.

"ما خوشحالیم که توانستیم تو را پیدا کنیم... جوف، سلام و عشقش را برایت فرستاد. همه ما خیلی دلمان برای تو تنگ شده بود، مخصوصاً ویکتوریا."

ویکتوریا یک نگاه به خواهرش انداخت و او سرش را به‌طور جزئی، تکان داد. پس چارلز هنوز نمی‌دانست؟! نه حتی حالا که او در بستر مرگ افتاده بود؟! ویکتوریا دوباره به شوهرش نگاه کرد و این بار، چارلز یک چیز وحشتناک در چشم‌های او دید... یک نگاه عجیب... چقدر این حالت برایش آشنا بود... و چقدر از آن نفرت داشت... آیا الیویا قبلاً هم این‌طور نگاه می‌کرد؟ این قدر وحشی، این قدر ناآرام؟ یا این‌که مصائب و مشکلات اینجا چنین حالتی را به نگاه او بخشیده بود؟!

دقایقی بعد پرستار آمد و به آنها گفت که بهتر است بروند و اگر خواستند، صبح دوباره برگردند. الیویا خواهرش را بوسید و به همراه چارلز از چادر بیمارستان خارج شد. بیرون چادر آن دو هم از یکدیگر جدا شدند و هر کدام به خوابگاه‌های مخصوص زنان و مردان رفتند. در آنجا برای زن و شوهرها هیچ مکانی در نظر گرفته نشده بود و آنچه ویکتوریا و ادیوارد داشتند یک استثنا به شمار می‌رفت.

چارلز و الیویا صبح روز بعد، یکدیگر را در چادر غذا ملاقات کردند. هر دو آنها شب گذشته را با بدبختی به صبح رسانده و روی تختخواب‌های ناراحت‌فرو، خوابشان نبوده بود. الیویا برای رفتن به بالین خواهرش ثانیه‌شماری می‌کرد و چارلز می‌خواست اطراف اردوگاه قدم بزند. در واقع، او سخت تحت تأثیر محیط آنجا قرار گرفته بود و ناگهان از این‌که کشورش در آن جنگ شرکت نداشت، احساس گناه کرد. سرانجام، کمی بعد از ساعت هشت صبح، الیویا در کنار خواهرش نشست و ویکتوریا طوری تبسم کرد که گویی دارد یک قسمت از بهشت را تماشا می‌کند.

"من هنوز نمی‌توانم باور کنم که تو واقعاً اینجا هستی. چطور شد که آمدی؟"

او می‌دانست که مسئولین ستاد، در چنین مواقعی به خانواده‌ها خبر می‌دادند اما حتی فکرش را هم نمی‌کرد که خواهرش آن نامه را به کسی نشان بدهد و بالاتر از آن، در چنان شرایطی به اروپا بیاید.

"من یک تلگراف از فردی به نام گروهبان موریسون داشتم. خیال دارم همین امروز به دیدنش بروم و از او تشکر کنم."

"پنی موریسون خوب پیر..."

ویکتوریا لبخندزنان سرانگشتان خواهرش را بوسید و ادامه داد:

"... او، خدا... چقدر دلم برایت تنگ شده بود، آلی... من خیلی حرف‌ها

برای گفتن به تو دارم."

احساس می‌کرد که وقت کمی دارد. البته پرستاران گفته بودند که آن روز حالش خیلی بهتر بود، اما او یک سردرد وحشتناک داشت و خودش ابدأ احساس «بهتر بودن» نمی‌کرد.

"... راستی آلی، تو چطور توانستی این همه مدت رازمان را حفظ کنی؟ به من بگو چطور آن کار را انجام دادی."

"خوب، من همیشه بیشتر از تو در دروغ‌گویی استاد بودم!"

الیویا پوزخند زد و ویکتوریا هم سعی کرد بخندد اما آن خیلی دردناک بود... سرش حقیقتاً داشت از شدت درد می‌ترکید...

"به هر حال، استاد بودن در هر کاری مایه مباهات است!"

ویکتوریا با بدبختی تبسم کرد و سپس ناگهان قیافه‌ای جدی به خود گرفت.

"دربارۀ پدر متأسفم... و متأسفم که هنگام مرگش آنجا نبودم."

"اما او فکر کرد که تو بودی... پدر در نهایت آرامش مُرد... من آنجا و در کنارش بودم."

"آلی شیرین... تو آنجا در کنار همه بودی... حتی چارلز بیچاره، زیرا من آنقدر پوسیده بودم که نتوانستم بمانم و همسر او باشم."

"ویکتوریا... من چیزهایی برای گفتن به تو دارم... همه چیز مطابق نقشه‌های ما پیش نرفت..."

داشت حرفش را مزه‌مزه می‌کرد. نمی‌دانست آیا هرگز خواهرش او را می‌بخشید و دوباره با او حرف می‌زد، یا نه! در هر حال، چاره دیگری نداشت. باید حرفش را می‌زد.

"... من سه ماه قبل دوقلو زائیدم."

"دوقلو؟!..."



ویکتوریا در حیرت محض به خواهرش خیره شد و بعد دوباره پرسید:  
"تو گفتی دو قلو؟"

"بله. دو قلوهای یکسان. عیناً مثل خودمان، دختر... آنها واقعاً زیبا هستند. (به یاد بچه‌هایش افتاد و بی اختیار تبسم کرد) الیزابت و ویکتوریا. به خاطر مادر و تو."

برای یک لحظه به نظر نمی‌رسید که ویکتوریا عصبانی باشد، اما می‌خواست سربه‌سر خواهرش بگذارد.

"خوب، خوب! تا اینجا را متوجه شدم. اما چیزی که نمی‌فهمم، این است که تو آنها را از کجا آوردی؟!..."

داشت پوزخند می‌زد، اما الیویا آنقدر سرش را پایین انداخته بود که آن را ندید.  
"... آیا من باید باور کنم که تو شوهرم را دزدیدی؟!"

الیویا با صدایی بغض‌آلود، گفت:

"ویکتوریا، خواهش می‌کنم... نه... وقتی که تو برگردی من به کروتون می‌روم... فقط بگذار گاهی آنها را ببینم... من واقعاً متأسفم... مرا ببخش..."

"اوه، بس کن!..."

با وجود درد لبخند می‌زد و این بار الیویا آن را دید.

"... الیویا هندرسون، تو یک دختر بد هستی! اما من فکر می‌کنم که حرف‌هایت خیلی خنده‌دار است. من هرگز چارلز را دوست نداشتم... حالا هم ندارم... و نمی‌خواهم او را به من پس بدهی... او درست از لحظه اول مال تو بود. حالا هم مال توست، البته اگر قبولش کنی!"

گویی چارلز یک عروسک بود که او داشت آن را به خواهرش می‌بخشید!

"... دلیل این‌که من تابستان گذشته برنگشتم، همین بود... من نمی‌خواستم نزد او برگردم... نمی‌توانستم... ما هرگز به یکدیگر تعلق نداشته‌ایم... هرگز..."

سپس دوباره لحن شیطنت‌آمیز خودش را بازیافت و پرسید:

"خوب، این اتفاق کی افتاد؟... یعنی می‌خواهم بگویم چه وقتی همه چیز بین شما تغییر کرد؟"

"بعد از این‌که من متوجه شدم تو از حادثه غرق شدن کشتی لوسیتانیا جان سالم به در برده‌ای."

"عجب! پس ایده تو بود! یک جشن کوچک؟"

"تو دختر بدی هستی."

الیویا از این‌که می‌دید خواهرش از دست او عصبانی نیست، حقیقتاً خوشحال بود و ویکتوریا پوزخند زنان جواب او را داد:

"نه! تو یک دختر بد هستی! من مردی را که آنقدر از من نفرت داشت که حتی دستم را لمس نمی‌کرد، به تو تحویل دادم و تو با او چه کردی؟"

فریبش دادی و اغوایش کردی! در واقع تو اولین زن اغواگر در خانواده ما هستی و پدر باید تو را به ازدواج او درمی‌آورد! اگر نظر مرا بخواهی، می‌گویم که این چیزی بیشتر از یک کابوس نیست! اما شما دو تا حقیقتاً، با هم خوشحال به نظر می‌رسید. من چارلز را می‌شناختم. او واقعاً خوشحال است."

"من هم هستم."

ویکتوریا به خواهرش خیره شد. یک لحظه به یاد خوشبختی و سعادت خودش با ادیوارد و پسر کوچکش افتاد...

"بنابراین ما دو تا حالا باید چکار کنیم؟ آلی، ما باید به او بگوییم."

"او از من متنفر می‌شود."

"او یک مرد نجیب است و آن را می‌پذیرد. فقط یک کمی جوش می‌آورد"

اما ترک کردن زنی که دوستش دارد و دو بچه؟ نه! احمق نباش! او هیچ وقت چنین کاری نمی‌کند."

"امیدوارم این‌طور باشد."

"هست. حالا گوش کن! من هم باید چیزهایی را نزد تو اعتراف کنم."

"خوب..."

الیویا به‌طور ضمنی با او موافقت کرد که حرفش را بزند. حالا هر دو پوزخند می‌زدند.

"بعد از تمام کارهایی که در زندگی انجام دادم، احساس می‌کنم فقط این یکی خوب بوده... یعنی... در واقع، من هم سه ماه قبل زایمان داشتم. شکر خدا دو قلو نبود... یک پسر کوچک به نام الیویر... حتماً می‌توانی اسم وسط او را هم حدس بزنی... «الیویر ادیوارد بونویل» به نام تو، پدرش و پدرمان..."

الیویا از حرف‌های او شوکه نشد! حتی تعجب هم نکرد. انگار همه چیز را قبل از این‌که ویکتوریا بگوید، می‌دانست.

این‌که ویکتوریا بگوید، می‌دانست.



"پس دلیل آن که تابستان گذشته به خانه نیامدی، این بود!"  
 "نه، آن نبود. من فقط نمی خواستم برگردم. فکر می کنم آن موقع حتی  
 نمی دانستم که حامله ام. پدر فرزندم... یک مرد استثنایی بود..."  
 آنگاه از ادیوارد برای الیویا حرف زد. از این که او برایش چه معنایی داشت و آنها  
 در وجود یکدیگر به چگونه عشقی دست یافته بودند... از نقشه هایشان... و کارهایی  
 که می خواستند بعد از جنگ انجام بدهند، سخن گفت و سرانجام تعریف کرد که او  
 چگونه گشته شد. الیویا از خلال حرف های خواهرش توانست بفهمد که او آن چیزی  
 را که تمام عمر به دنبالش بود، درست این جا، در دل آتش و گلوله، پیدا کرده بود... او  
 در دهان مرگ، طعم زندگی را چشیده بود.

"حالا بچه کجاست؟"

"او را به باتویی که در قلعه زندگی می کند، سپرده ام..."  
 دو روز قبل یکی از پرستاران به ویکتوریا گفته بود که کنتس از ترس تیراندازان  
 مخفی که این روزها، همه جا بودند، با بچه به خانه خواهرش رفته است. ویکتوریا  
 هرچه را که در این مورد می دانست به خواهرش گفت و بعد با چشمانی پرتمنا، او را  
 نگاه کرد.

"آلی، من می خواهم که او را با خودت به خانه ببری. نام او در پاسپورت  
 من... که می دانی مال خود توست، نوشته شده است. به دلایل آشکار، تا  
 وقتی که چارلز متوجه نشود تو داری با پاسپورت اصلی خودت  
 مسافرت می کنی، هیچ مشکلی نخواهی داشت."  
 "فکر می کنم چارلز بالا جبار «متوجه» چیزهای زیادی خواهد شد... بعد  
 از این که ما با او حرف زدیم... و البته، آن وقت می تواند خیلی از آنها را از  
 زندگیش بیرون کند..."

می توانست او را دیگر به خانه اش راه ندهد... می توانست نگذارد او بچه هایش را  
 ببیند... می توانست هر کاری بکند... اما نمی توانست جلوی او را بگیرد که بچه  
 ویکتوریا را به سلامت به خانه نرساند...

"ویکتوریا، تو می خواهی چه کار کنی؟ کی به خانه می آیی؟"

کاملاً مطمئن بود که حال خواهرش خوب می شد و به خانه برمی گشت. او  
 مردی را که دوست داشت از دست داده بود و از آن گذشته زخمی هم شده بود،  
 بنابراین دیگر دلیلی نداشت که بخواهد آنجا بماند. اما ویکتوریا سرش را تکان داد.

"شاید من نیایم، آلی..."

صدایش بی نهایت غمگین بود. بدون ادیوارد، احساس می کرد که هیچ خانه ای

ندارد. او نه خانه خودش در نیویورک را می خواست و نه ملک اربابی هندرسون...  
 هیچ جا... بدون ادیوارد... او زندگی را نمی خواست.  
 الیویا وحشت زده گفت:

"این حرف را نزن!"

اما دیگر هیچ چیز نمی توانست ویکتوریا را به زندگی بچسباند، حتی پسرش!  
 "به محض این که پسرمان متولد شد، ادیوارد با وکلایش در پاریس  
 تماس گرفت و ترتیب کارها را داد. می خواست مطمئن بشود که  
 همسرش پس از او همه چیز را تصاحب نمی کرد. او قلعه موروثی  
 خانوادگی و خانه اش را در پاریس برای الیویا گذاشته است و قانون  
 فرانسه کاملاً از پسر ما حمایت می کند... او نام پدرش را دارد... وقتی که  
 تو به خانه رسیدی... باید... برای او به نام خودش و پدرش... و من...  
 شناسنامه بگیرم..."

او نگران بچه بود و الیویا نگران او!

"چرا تو همین حالا با ما به خانه نمی آیی؟"

ویکتوریا به طور مبهمی گفت:

"تا ببینیم..."

خسته به نظر می رسید و وقتی که چارلز به آنها ملحق شد، او تقریباً خواب بود.  
 چارلز با یک نگاه متوجه شد که وضع او خیلی بد است اما به همسرش... یا کسی که  
 فکر می کرد همسرش است، چیزی نگفت.

آنها برای نوشیدن قهوه به چادر غذا رفتند و وقتی که برگشتند ویکتوریا کاملاً  
 خواب بود. او ایل شب، آنها دوباره به چادر بیمارستان سر زدند. ویکتوریا بیدار شده  
 بود. اما پرستار گفت که او تب دارد و آنها نباید زیاد بر بالینش بمانند. اما نگفت که  
 بالا رفتن دوباره تب چه معنایی دارد...

چارلز، الیویا را تا کنار تخت خواهرش هدایت کرد و خواست خودش برگردد که  
 ویکتوریا با صدایی آرام گفت:

"نه. بمان. لطفاً..."

چارلز با تعجب او را نگاه کرد. رنگش به شدت پریده بود اما عجیب آرام به نظر  
 می رسید.

"... چارلز... ما چیزهایی برای گفتن به تو داریم..."

این منصفانه تر بود... او باید خودش همه چیز را به شوهرش می گفت... الیویا  
 او را نگاه کرد و درحالی که احساس می کرد قلبش فشرده می شود، سرش را طوری



تکان داد که گویی به خواهرش می‌گفت شروع کند! به هر حال، ویکتوریا همیشه از او با جرأت‌تر بود.

"ما، یک سال قبل، کار وحشتناکی با تو کردیم و من می‌خواهم بدانی که او ابداً در این رابطه مقصر نیست... (به آلیویا نگاه کرد) من مجبورش کردم که در آن کار با من همدستی کند... چون خودم هم مجبور بودم آن کار را بکنم..."

حرف‌هایش نامفهوم بودند، اما چارلز عرق سرد را پشت گردن خودش احساس کرد... آن چشم‌ها... آن نگاه آشنا... آن سردی... و آن هیجان عجیب!

"من نمی‌خواهم حالا آن را بشنوم."

می‌خواست مثل بچه‌ای که از تنبیه فرار می‌کرد، بیرون بدود. اما ویکتوریا او را با نگاه خیره‌اش، همانجا نگه داشت.

"تو مجبوری. وقت دیگری وجود ندارد..."

حالا وقتش بود. او باید سینه‌اش را سبک می‌کرد. به خاطر همه‌شان خصوصاً آلیویا، باید حرفش را می‌زد.

"چارلز، من کسی نیستم که تو فکر می‌کنی و پاسپورت می‌گوید."

آن دو یک نگاه طولانی به هم کردند و سپس چارلز، به آلیویا که با دهان باز، او را نگاه می‌کرد، خیره شد و بلافاصله همه چیز را فهمید... پس همسر واقعی او زنی بود که به آن حال زار روی تخت بیمارستان صحرایی افتاده بود نه آن زنی که یک سال در کنارش زندگی کرده و حتی... دو فرزند برای او به دنیا آورده بود!

"آیا تو داری به من می‌گویی... یعنی تو داری می‌گویی..."

می‌دانست اما نمی‌توانست بر زبان بیاورد.

"من دارم به تو چیزی را می‌گویم که قبلاً می‌دانستی. فقط ممکن است

دوست نداشته باشی آن را بشنوی..."

در آستانه مرگ هم، داشت با چارلز می‌جنگید!

"... دارم به تو می‌گویم که ما از یکدیگر نفرت داشتیم و تو این را خوب

می‌دانی! اگر من می‌ماندم، هر دو تباه می‌شدیم. ما با هم زندگی

نمی‌کردیم! فقط یک چیز تشریفاتی که دیگر هیچ کدام نمی‌توانستیم در

آن دوام بیاوریم... آلیویا عاشق توست و تو این را می‌دانی... او یک سال

با تو مهربان بوده و با این که من آنجا نبودم، می‌توانم این را در چشم‌های

شما دو تا ببینم... تو هم عاشق او هستی... چارلز، تو هرگز عاشق من

نبودی... این را خوب می‌دانی."

او راست می‌گفت اما کلماتش مثل یک خنجر در قلب چارلز فرو می‌رفتند. او آنقدر عصبانی بود که اگر ویکتوریا وضع بهتری داشت، ممکن بود حتی یک سیلی به صورتش بزند، اما در آن شرایط او فقط ایستاد و با وحشت و خشم به همسرش خیره شد.

"تو چطور جرأت می‌کنی حالا این را به من بگویی... چطور جرأت می‌کنی... هر دوی شما..."

با وجود صدها مردی که در اطراف آنها بودند، نمی‌توانست صدایش را زیاد بلند کند، اما خشم و نفرت از لحنش زیاده می‌کشید.

"... شما بچه نیستید که هوس بازی به سرتان بزنند! این بازی عوض کردن

جاها که آنقدر به آن افتخار می‌کنید!... و تو ویکتوریا! تو همسر من

بودی و اگر یادت باشد، قول‌هایی به من داده بودی! بیشتر از این..."

"ظاهراً، بله... من قول چیزهایی خیلی بیشتر و بهتر از این را به تو داده

بودم... و بیشتر از آنچه هرگز توانستم به تو بدهم... تمام آنچه من به تو

دادم «درد» بود و تو در عوض هیچ وقت به خودت اجازه ندادی که عاشق

من باشی. روح تو به خاطر از دست دادن همسرت مجروح بود و تو از

یک عشق دوباره می‌ترسیدی... اما احتمالاً آلیویا توانست آنچه را که

می‌خواستی به تو بدهد. او با قلب عاشق خودش، ترس تو را از بین برد

و چارلز، اگر با خودت صادق باشی، می‌پذیری که تو هم عاشق او

هستی. عشق، یک پیوند مقدس بین شما به وجود آورده است... همسر

واقعی تو، اوست نه من... تو مرا دوست نداری بلکه... از من متنفری."

"من از هر دوی شما متنفرم و خیال ندارم اینجا بایستم و به تو اجازه

بدهم که به من بگویی چه کردم و چه نکردم! چه کاری را «باید» می‌کردم

و چه کاری را «نباید» می‌کردم! یا این که بر اساس راحتی تو بفهمم که

عاشق چه کسی هستم! یا همسر «واقعی» من کدام یک از شماست! من

اهمیتی نمی‌دهم که تو مریض، یا زخمی یا خدا می‌داند چه، هستی و

کوچکترین ارزشی هم برای فلسفه بافی‌های تو قایل نیستم. به نظر من،

هر دوی شما بیمارید! شما درست مثل اسباب بازی با آدم‌ها بازی

می‌کنید. خوب! من یک اسباب بازی، برای هر کدام از شما دو نفر،

نیستم. فهمیدی چه گفتم؟"

با نهایت خشم به آن دو نگاه کرد و در حالی که سعی می‌کرد جلوی اشک‌هایش را

بگیرد، به سرعت از چادر خارج شد. آلیویا داشت با ناامیدی گریه می‌کرد. ویکتوریا



دست او را گرفت و با اندک توانی که در بدن داشت، فشرد.

"او واقعیت را می‌پذیرد، آلی... حرفم را باور کن. او از تو متنفر نیست." خسته بود و صدایش می‌لرزید. یک پرستار که از کنار آنها رد می‌شد به آلیویا تذکر داد که دیگر برود. او گونه‌هاش را بوسید و قول داد که آخر شب، دوباره برگردد.

آلیویا از چادر بیرون آمد و به دنبال چارلز گشت و سرانجام او را در نزدیکی چادر خوابگاه مردان پیدا کرد. چارلز به محض این‌که او را دید، با خشم گفت:

"به من نزدیک نشو!"

دستش را طوری دراز کرد که گویی می‌خواست جلوی نزدیک شدن او را بگیرد. "و با من حرف نزن! من حتی تو را نمی‌شناسم! تو یک غریبه هستی! من هیچ زن نجیبی را نمی‌شناسم که حاضر بشود کاری شبیه آنچه تو کردی انجام بدهد. نه برای یک سال، بلکه حتی برای یک روز! و نه مطمئناً برای داشتن دو بچه! این خیلی وقیح است و تو یک زن هرزه هستی، درست مثل او! هر دوی شما بیمارید و باید برای نمایش‌های خودتان دنبال مرد دیگری بگردید."

"متأسفم، چارلز... واقعاً نمی‌دانم باید چه بگویم، اما می‌خواهم چیزهایی را بدانم... من آن کار را در ابتدا به خاطر خواهرم و بعد برای تو و جوف، انجام دادم. نمی‌خواستم و یکتوریا بی‌خبر تو را ترک کند و زندگیتان از هم بپاشد... این حقیقت محض است..."

بدون این‌که کنترلی روی اعصابش داشته باشد، هق هق می‌کرد. قبلاً هم می‌دانست که وقتی حقایق آشکار شود، او باید خوشبختی و سعادتش را تمام شده فرض کند، اما حالا که زمانش فرارسیده بود، می‌دید که حتی نمی‌تواند به از دست دادن چارلز، فکر کند.

"من حرف، تو را باور نمی‌کنم و نمی‌خواهم یک کلمه دیگر در مورد تو یا خواهرت بشنوم. دوشیزه آلیویا هندرسون!"

این بهایی بود که آلیویا برای یک سال دروغ گفتن می‌پرداخت. لحن یخ بسته چارلز و چشمانش که آشکارا به او می‌گفتند: «از تو متنفرم!»

اما آلیویا باید تمام تلاشش را می‌کرد، او دیگر چیزی نداشت که بخواهد از دست بدهد.

"و بعد، آن کار را به خاطر خودم کردم... پدر حق داشت... من همیشه عاشق تو بودم. درست از روز اول... و از لحظه اول... و وقتی که پدر از

تو خواست که با و یکتوریا ازدواج کنی، من دیگر هیچ چیز نداشتم که به آن بچسبم به جز یک عمر زندگی در کنار او... پیشنهاد و یکتوریا فرصت بودن با تو... و جوف را به من می‌داد و من واقعاً... نتوانستم از آن چشم‌پوشی کنم... چارلز، من حقیقتاً عاشق تو بودم... و هستم..."

"این حرف را به من نزن! تو مرا فریب دادی... به من دروغ گفتی... از من یک احمق ساختی و مسخره‌ام کرده‌ای. اما دیگر تمام شد! تو برای من هیچ چیز نیستی. تمام آنچه من و تو داشتیم یک دروغ و حشمتناک بود. حتی آن دو بچه! تو دیگر برای من هیچ مفهومی نداری!"

آلیویا احساس کرد قلبش را هزار پاره کردند.

"اما چارلز من در تمام آن مدت، خودم را قلباً همسر تو می‌دانستم و... بچه‌های ما دروغ نیستند."

"نه. راستند! اما به لطف تو، غیرقانونی‌اند و حرف‌های شاعرانه‌ات نمی‌توانند چیزی را عوض کنند! ما زن و شوهر نیستیم."

این را گفت و به سوی چادر مردان، به راه افتاد. آلیویا نمی‌توانست وارد آنجا بشود و بنابراین در اوج ناامیدی به بالین خواهرش برگشت. او خواب بود و پرستار انگشتش را روی لیش گذاشت و به این ترتیب به آلیویا فهماند که بیدارش نکند. آلیویا آن شب را تا صبح در چادر بیمارستان ماند. و یکتوریا گاهی بیدار می‌شد و چند کلمه‌ای حرف می‌زد. خسته به نظر می‌رسید و در آتش تب می‌سوخت. آلیویا مرتب پارچه‌ی نم‌دار روی پیشانی او را عوض می‌کرد و امیدوار بود که بتواند به این ترتیب تب را پایین بیاورد... که البته نمی‌توانست... او همچنین به مجروحینی که روی زمین افتاده بودند و بعضی از آنها زخم‌های متعفن داشتند، کمک کرد. آنها او را یا خواهرش اشتباه می‌گرفتند و به راحتی درخواست‌هایشان را می‌گفتند. آلیویا حقیقتاً احساس سبکی می‌کرد چون آنها در واقع او را با نام اصلی خودش صدا می‌زدند...

صبح روز بعد، آلیویا چادر پزشکی را برای نوشیدن یک قهوه و کمی رفع خستگی، ترک کرد و چند دقیقه بعد از رفتن او، چارلز وارد چادر شد و به بالین همسرش رفت. او یکتوریا را دیدن او تبسم کرد.

"دیروز شاهکار کردی!"

خسته به نظر می‌رسید اما هنوز قدرت کافی برای جنگیدن با شوهرش را داشت! بعضی چیزها هیچ وقت تغییر نمی‌کردند! چارلز لبخند زد. حالا می‌توانست معنی حرف‌های و یکتوریا را واقعاً بفهمد. آنها هرگز نمی‌توانستند زن و شوهر باشند.



"افشاگری تو، مرا از خود بی خود کرد!"

"اما من آن را حقیقتاً افشاگری نمی دانم، چارلز... آیا تو می خواهی به من بگویی که آن را نمی دانستی؟ حتی مشکوک هم نشدی؟! یعنی او هیچ فرقی با من نداشت؟! به ما نگاه کن! الیویا آرام، نرم و دوست داشتنی است و حاضر است حتی زندگیش را به پای تو فدا کند، اما در مورد من، همه چیز فرق می کند و تو این را خوب می دانی... فکر می کنم که من و تو اگر فرصت پیدا می کردیم، حتماً همدیگر را می گشتیم! ما درست مثل آلمان و فرانسه هستیم! (هر دو تبسم کردند) به من نگو که تو هرگز نمی دانستی، که هرگز شک نکردی، که هرگز از کارهای او متعجب نشدی! یا این که می دانستی من «هرگز» آن کارها را نمی کردم... تو حداقل یک بار یا شاید هم بیشتر باید در مورد آن فکر می کردی... اما نخواستی فکر کنی... چون ترجیح می دادی که ندانی!"

"شاید حق با تو باشد... احتمالاً من نمی خواستم بدانم. او آنقدر آسان، راحت و خوب بود که ترجیح دادم همه چیز را همان طور که بود، بپذیرم و زیاد در مورد تفاوت های قابل ملاحظه او با تو، کنکاش نکنم. محبت های الیویا، مرهمی برای زخم های روح من بود."  
"پس محبت هایش را فراموش نکن و به خاطر این که از دست من عصبانی هستی، او را آزارنده."

"شما شگفت انگیز هستید... هر دو تان... من مطمئن نیستم که توانسته باشم نوع پیوند بین شما را درک کنم. نمی شود گفت شما واقعاً یک روح هستید در دو بدن یا... دو روح در یک بدن!..."

در آن لحظه، به طریقی عجیب و یکتوریا را تحسین می کرد. او خیلی قوی و پرجرات بود. و یکتوریا به آرامی سرش را تکان داد و گفت:

"احتمالاً حق با توست. وقتی که او به من احتیاج دارد، می توانم آن را در قلبم حس کنم..."

مثل حالا که می فهمید خواهرش برای دوباره به دست آوردن چارلز به او احتیاج دارد...

"... و الیویا هم همین احساس آگاهی قلبی را نسبت به من دارد."

حرف او، چیزی را به خاطر چارلز آورد.

"آیا وقتی که کشتی لوسیتانیا غرق شد، تو هم در آن بودی؟"

"بله... و من جزو نجات یافتگان خوش شانس آن بودم."

تبسم اندوهگینی روی لب هایش بود. به آن لحظات جهنمی که حالا خیلی دور به نظر می رسیدند، فکر می کرد...

چارلز سرش را تکان داد و به آرامی گفت:

"آن شب، الیویا خواب دید که دارد غرق می شود... او نمی توانست نفس بکشد و آنقدر بد حال شد که من مجبور شدم دکتر خبر کنم."

"سه روز طول کشید تا من توانستم از کوئینز تاون برای او یک تلگراف بفرستم. همه چیز به هم ریخته بود... نه من و نه هیچ کس دیگر نمی تواند در مورد آن فاجعه چیزی بگوید که حق مطلب را حقیقتاً آدا کرده باشد و با وجود این... به نظر من آن حادثه هیچ بود، فقط بچه ها آن را خیلی وحشتناک کردند..."

واقعاً در مقایسه با آنچه هر روز در سرتاسر خطوط جبهه رخ می داد، غرق شدن

یک کشتی، هر قدر عظیم و هر قدر وحشتناک، باز هم هیچ بود...

چارلز به آرامی دست و یکتوریا را لمس کرد. او آمده بود تا با همسرش آشتی کند. به طریقی عجیب احساس می کرد که لحظه نهایی نزدیک بود.

"حالا چه؟ تو می خواهی من چه کنم؟"

"من یک بچه دارم... و می خواهم الی او را با خودش به خانه ببرد."

اشک در چشمانش حلقه زد... به ادیوارد فکر می کرد... و به فرزندش که حالا دو هفته می شد که او را ندیده بود و در حسرت دیدارش درد می کشید.

چارلز با تعجب پرسید:

"و آن اتفاق چطور افتاد؟!"

ویکتوریا در میان اشک هایش، به مردی که فقط اسماً شوهرش بود، پوزخند زد.  
"همان طوری که برای تو و الی اتفاق افتاد! ای کاش می توانستم دختران

کوچولوی شما را ببینم..."

"خواهی دید..."

حقیقتاً او را بخشیده بود. تمام کارهایش را... که حالا دیگر مهم به نظر نمی رسیدند... و چارلز آمده بود تا بگوید که اگر او می خواست، حاضر بود بعد از بزرگ شدن، طلاقش بدهد.

"وقتی که به خانه بیایی، دختران ما را می بینی"

دلش می خواست و یکتوریا حرفش را باور کند اما او سرش را تکان داد یعنی که

خودش بهتر می دانست.

"نه... آنها را نمی بینم، چارلز... من می دانم..."



اصلاً به نظر نمی‌رسید که ترسیده باشد، فقط منتظر بود.

"احمق نباش! ما به اینجا آمده‌ایم که تو... و بچه‌ات را به خانه ببریم.

حالا پدرش کجاست؟"

"او مُرد... همان وقتی که من زخمی شدم."

"خوب، پس حالا باید به خاطر بچه‌ات هم که شده بهتر بشوی. آن وقت

من تو را به خانه می‌برم و طلاق می‌دهم."

ویکتوریا با نگاهی عجیب به او خیره شد.

"می‌دانی چارلز... من به روش خودم که بیشتر شبیه دیوانگی بود،

می‌خواستم کاری کنم که تو حقیقتاً عاشقم باشی، اما عملاً ما هر لحظه

از یکدیگر دورتر شدیم... من درست از روز اول راه را اشتباه رفتم."

"من هم همین‌طور... فکر می‌کنم که من هم زیادی به عشق سوزان

چسبیده بودم."

"برو و همسرت را پیدا کن... یا خواهرزنت را... یا هر چیز دیگری که او

هست..."

سعی کرد بخندد اما نتوانست. واقعاً درد داشت و کم‌کم احساس گیجی می‌کرد.

"خدا حافظ دختر دیوانه... بعداً تو را می‌بینم."

آنگاه چادر پزشکی را ترک کرد و رفت تا الیویا را پیدا کند. اما او هیچ‌جا نبود. نه

در چادرهای غذا و خوابگاه زنان و نه در محوطه اردوگاه. چارلز همچنان که به دنبال

او می‌گشت به خاطر آورد که آن روز، دومین سالگرد ازدواجش بود. اما ازدواج با

که؟! حقیقتاً همسر او کدام زن بود؟

سرانجام او وقتی الیویا را هیچ‌جا پیدا نکرد دوباره به چادر بیمارستان برگشت و

دید که او روی صندلی کنار ویکتوریا نشسته و سرش را روی لبه تخت گذاشته

است. آنها دست‌های یکدیگر را گرفته بودند و به نظر می‌رسید که هر دو خواب

باشند. چارلز به آرامی از یک پرستار پرسید: «او چطور است؟» پرستار فقط

شانه‌هایش را بالا انداخت و سرش را تکان داد. عفونت به مغز سرایت کرده بود و

دیگر هیچ‌امیدی وجود نداشت. باورکردنش خیلی سخت بود، اما او هم می‌رفت...

مثل دیگران... چارلز دوباره نگاهی به آنها انداخت و بعد بدون این‌که مزاحمشان

بشود، از چادر بیرون رفت.

شب از نیمه گذشته بود که الیویا با یک درد شدید در قفسه سینه خودش بیدار

شد و بلافاصله فهمید که خواهرش سخت نفس می‌کشد. او پرستار را صدا زد و به

ویکتوریا اشاره کرد:

"او نمی‌تواند نفس بکشد."

"او مشکلی ندارد و خوب است."

اما خواهرش همه چیز به نظر می‌رسید به جز خوب! الیویا یک دستمال مرطوب

روی پیشانی او گذاشت و کمی بلندش کرد. ویکتوریا چشمانش را از هم گشود و

تبسم کرد.

"همه چیز خوب است، آلی... بگذار بروم... ادیوارد منتظر است..."

"نه!"

الیویا ناگهان از نگاه چشمان او وحشت کرد و درحالی که به پهنای صورت اشک

می‌ریخت، سرش را تکان داد...

"نه... تو نمی‌توانی این کار را بکنی... تو نمی‌توانی بروی..."

ویکتوریا با صدایی خواب‌آلود و ضعیف گفت:

"من خیلی خسته‌ام... آلی، بگذار بروم..."

"نمی‌گذارم! من نمی‌گذارم بروی..."

"بسیار خوب، بسیار خوب... من خوبم... برو بخواب..."

الیویا آنقدر او را در آغوش خودش نگه داشت که توانست کمی بخوابد، اما

سرانجام ویکتوریا به زحمت پلک‌هایش را از هم گشود و با چشمانی خسته و تار به

خواهرش نگاه کرد. الیویا خم شد و او را بوسید. لب‌های ویکتوریا تکان خوردند و

الیویا وقتی که سرش را بلند می‌کرد درحالی که اشک می‌ریخت گفت:

"من هم عاشق تو هستم."

ویکتوریا دوباره به خواب رفت و این‌بار عجیب آرام به نظر می‌رسید. الیویا سر

او را روی بالش گذاشت و خودش روی صندلی نشست، دست او را در دست گرفت

و سرش را روی لبه تخت گذاشت و... خوابش برد. در خواب دید که او و خواهرش

بچه بودند و داشتند در تپه‌های اطراف خانه‌شان در کروتون، جایی نزدیک قبر

مادرشان، بازی می‌کردند... پدرشان آنجا ایستاده بود و با لبخند آنها را تماشا

می‌کرد... همه خوشحال بودند... و صبح وقتی که بیدار شد، با یک نگاه به صورت

خواهرش فهمید که او رفته است... یک تبسم کوچک و شیرین روی لب‌هایش به

چشم می‌خورد و دستش هنوز در دست الیویا بود، اما... دیگر آن را نمی‌فشرده... او،

خواهرش را تنها گذاشته و رفته بود تا با دیگران بازی کند.



## فصل سی و سوم

الیویا، صبح روز بیست و یکم ژوئن سال ۱۹۱۶، تلوتلوخوران از چادر بیمارستان خارج شد. خواهرش مُرده بود. نیمی از زندگیش... نیمی از روحش... نیمی از وجودش... و او حتی نمی توانست زندگی بدون ویکتوریا را به تصور بیاورد. اگرچه آن دو یک سال اخیر را دور از هم بودند اما او می دانست که خواهرش جایی، زیر سقف این آسمان نفس می کشد و مطمئن بود که آنها می توانستند بالأخره روزی یکدیگر را ببینند. و حالا... او، خواهرش را از دست داده بود... و دیگر نمی توانست او را ببیند... همه چیز تمام شده بود، پایان!

تنها ظرف چند روز، الیویا همه چیزش را باخته بود. اول چارلز و بچه هایش و حالا ویکتوریا... او می خواست فریاد بزند و از خواهرش بخواهد که او را هم با خودش ببرد. دیگر زندگی را نمی خواست، حتی برای یک روز... و سپس ناگهان احساس کرد که صدای خواهرش را می شنود و آنگاه قولش را برای نگهداری از بچه او به خاطر آورد.

الیویا درحالی که پاهایش را به زور دنبال خودش می کشید به چادر ستاد رفت و از آنها پرسید که چگونه می تواند یک ماشین پیدا کند که او را تا قلعه ببرد؟ یک پسر جوان فرانسوی حرف هایش را شنید و پیشنهاد کرد که کمکش کند. او، ادیوارد و الیویا را می شناخت! اما هنوز نمی دانست کسی که او به عنوان الیویا می شناخت مُرده بود و الیویای واقعی دلش نیامد که این خبر را به او بدهد...

سرانجام آن دو سوار شدند و به طرف قلعه به راه افتادند. الیویا می خواست چارلز را پیدا کند و به او بگوید که می خواهد به قلعه برود اما خیلی زود همه چیز را به خاطر آورد و درحالی که سرش را با ناامیدی برای خودش تکان می داد در کنار پسر



جوان که مارسل<sup>۱</sup> نام داشت در اتومبیل نشست. در همان زمان چارلز وارد چادر بیمارستان شد ولی دید که تختخواب ویکتوریا خالی است و بلافاصله همه چیز را فهمید. او حتی احساس غمگینی نمی کرد زیرا می دانست که ویکتوریا از درد ورنج خلاص شده و حالا هر جا که بود، آزاد و شاد بود...

او از چادر خارج شد. تمام آنچه در آن لحظه می خواست این بود که الیویا را پیدا کند و دلداریش بدهد. می توانست اندوه او را در غم از دست دادن خواهرش به تصور بیاورد و می دانست که حالا سخت به شانه ای برای گریستن و سبک شدن، احتیاج داشت.

"آیا شما همسر من... یعنی... همسر من... خواهر او را ندید؟"

چارلز این سؤال را از چندین نفر پرسید. اما آنها سرشان را تکان می دادند و یک پرستار گفت که او پس از مرگ خواهرش یعنی حوالی ساعت هفت صبح از چادر بیمارستان خارج شد.

زمانی که چارلز داشت تمام اردوگاه را به دنبال الیویا زیرورو می کرد، او به قلعه رسیده و مشغول پرس و جو برای پیدا کردن کنتس و بچه بود. بالاخره یکی از افراد قلعه به او گفت که کنتس همراه بچه به خانه خواهرش رفته است و نام یک مکان را بر زبان آورد که مارسل متوجه شد و سرش را تکان داد. تا آنجا دو ساعت راه بود اما مارسل قبول کرد که او را ببرد. الیویا دوباره در اتومبیل نشست و این بار گریه کرد. مارسل در طول راه خیلی کم با او صحبت کرد فقط یک بار که دید دارد گریه می کند یک سیگار به او تعارف کرد اما الیویا سرش را تکان داد و آن را نپذیرفت. سپس آنها چند کلمه ای در مورد جنگ صحبت کردند و بعد هم به جایی که آدرسش را در قلعه گرفته بودند، رسیدند.

کنتس از شنیدن خبر مرگ مادر بچه خیلی غمگین شد و مراتب همدردی اش را به الیویا اعلام کرد و سرانجام... بچه را آورد. او یک پسر موبور زیبا و آرام بود. از نظر قیافه، شباهت چندانی به ویکتوریا نداشت اما الیویا حالت عجیب چشم های خواهرش را دقیقاً در چشم های پسر کوچولویش دید و درحالی که به یاد ویکتوریا... و بچه های خودش افتاده بود، او را در آغوش فشرد. بچه هم با دیدن آن صورت آشنا سروصدایی کرد و به طور غریزی با دهان به دنبال پستان مادرش گشت...

کنتس از طرفی خوشحال بود که بچه با خاله اش به سلامت به خانه می رفت و از

طرفی غمگین بود که از او جدا می شد. به هر حال آنها خداحافظی کردند و در پایان کنتس به مارسل سفارش کرد که خیلی مواظب باشد. هفته ها بود که دیگر نمی شد گفت کجا خط مقدم است و کجا نیست! تیراندازان مخفی همه جا پراکنده بودند.

الیویا درحالی که بچه را در ژاکت خودش پیچیده بود، سوار شد و آنها راه بازگشت را در پیش گرفتند اما تقریباً نیمی از راه را رفته بودند که مارسل در سمت چپ خودش چیزی را دید که اصلاً دوست نداشت. او به یک طرف منحرف شد و گلوله با فاصله کمی از آنها گذشت.

"مُرده شور!"

این کلمه را به فرانسه ادا کرد و بعد به انگلیسی تقریباً فریاد زد:

"بخواب!"

الیویا با بچه که در آغوشش خواب بود روی کف ماشین نشست و تا حدی که می توانست خم شد. تیراندازی ادامه داشت و یک گلوله توپ درست جلوی آنها به زمین خورد. مارسل به داخل یک جاده فرعی پیچید و به سرعت وارد اصطبل یک مزرعه متروک شد. او به الیویا گفت که زود پیاده شود و به اتاقک زیرشیروانی اشاره کرد. آنها به سرعت از نردبانی که به دیوار تکیه داده شده بود، بالا رفتند و در اتاقک پناه گرفتند. الیویا با بچه روی علف های خشک نشست و سعی کرد موقعیت را ارزیابی کند. همه چیز خیلی غیرمنتظره اتفاق افتاده بود و حالا او، اینجا بود با بچه خواهر تازه درگذشته اش و یک پسر فرانسوی هیجده ساله که اسلحه اش را کشیده و از بالا، در اصطبل را نشانه گرفته بود. اما هیچ کس وارد نشد و آنها تمام روز را همان جا نشستند. اصطبل در یک محوطه باز قرار گرفته بود و هیچ پوششی وجود نداشت که آنها بتوانند از آن استفاده کرده و از آنجا فرار کنند و مارسل خوب می دانست که سربازان آلمانی در کمین آنها نشسته بودند، هرچند که به اصطبل نزدیک نمی شدند. او ایل شب، بچه نق نق را شروع کرد. گرسنه بود. الیویا با نگرانی از مارسل پرسید:

"ما باید چه کار کنیم؟"

"وقتی که خوب تاریک شود، سعی خودمان را می کنیم."

سرباز جوان، عصبی به نظر می رسید. می دانست که هیچ کاری وجود نداشت که آنها بتوانند انجام بدهند ولی نمی توانست آن را بر زبان بیاورد.

هوا کاملاً تاریک شده بود و بچه از شدت گرسنگی جیغ می کشید. مادرش را می خواست یا هر کس دیگر که بتواند به او چیزی بدهد. الیویا کوچک طوری به صورت الیویا نگاه می کرد که گویی او را می شناخت. اما آشنا یا ناآشنا، الیویا هیچ



چیز نداشت که به او بدهد. او تنها چند روز بعد از تولد بچه هایش، شیردهی را قطع کرده بود و پس از آن هیچ وقت دوباره تلاش نکرده بود.

با فرود آمدن شب و بی تاب شدن بچه، آنها از نردبان پایین آمدند. مارسل با انگلیسی شکسته و بسته به آلیویا فهماند که همانجا منتظر بماند تا او بتواند برای آوردن کمک به اردوگاه برود. اگر از بین بوته ها حرکت می کرد، ظرف دو ساعت به آنجا می رسید، البته به شرطی که ... می توانست فاصله باز بین اصطبل تا حاشیه مزرعه را طی کند...

آلیویا به او گفت که پیشنهادش وحشتناک است اما مارسل فقط سرش را تکان داد و آلیویا فهمید که هیچ راه دیگری وجود ندارد. او می ترسید. اگر بعد از رفتن مارسل، آلمانی ها می آمدند، چه؟ اگر او هرگز نجات پیدا نمی کرد، چه؟ آیا آلمانی ها بعد از کشتن او، از بچه صرف نظر می کردند؟ یا...؟

سرانجام، دوازده ساعت بعد از این که آنها از اردوگاه حرکت کرده بودند، مارسل با سلام نظامی و لبخند از آلیویا و بچه خداحافظی کرد و با حداکثر سرعتی که می توانست به سوی حاشیه مزرعه دوید و تقریباً به بوته ها رسیده بود که صدای رگبار گلوله برخاست و آلیویا از پنجره شکسته اصطبل دید که او با صورت روی زمین افتاد. آلمانی ها حتی به خودشان در دسر ندادند که به سرباز فرانسوی نگاهی بیندازند. می دانستند که تیرشان به هدف خورده است... همان طور که آلیویا می دانست...

او در حالی که اشک می ریخت با بچه که سرانجام همان طور گرسنه، در آغوشش به خواب رفته بود، روی زمین نشست و به آرامی از خودش پرسید: «حال باید چه کار کنم؟...» چه کار می توانست بکند؟ جز انتظار! او رانندگی بلد نبود. حتی راه را هم درست نمی دانست. از آن گذشته، صدای غرش مسلسل و حملات شدید توپخانه به گوش می رسید و او نمی توانست مطمئن باشد که اگر از اصطبل خارج شود، سرنوشتی بهتر از مارسل داشته باشد. نه... او هیچ چاره ای نداشت جز این که همان جا بنشیند و امیدوار باشد که قوای متحدین و یا حتی کشاورزان محلی، پیدایش کنند.

ساعت شش صبح، بچه ناله کنان از خواب بیدار شد. حالا هیجده ساعت می شد که او چیزی نخورده بود. قلب آلیویا از شنیدن ناله های طفل گرسنه فشرده می شد ولی نمی دانست چه کار کند. یکبار با خودش تصمیم گرفت که با بچه از اصطبل خارج بشود و اگر سربازان آلمانی جلو آمدند، همه چیز را برایشان توضیح بدهد، اما ترسید که آنها اول گلوله هایشان را بفرستند و بعد خودشان جلو بیایند و یا...

نیابند... همان طور که برای مارسل نیامدند...

در پایان، آلیویا هیچ کار نکرد! جز این که راه رفت و با امید به این که بچه دوباره بخوابد، او را در آغوش خودش تکان داد. اما بچه گرسنه، دیگر نمی خوابید و سرانجام آلیویا در اوج ناامیدی پیراهنش را بالا زد و پستان بدون شیرش را در دهان او گذاشت... حداقل فایده آن کار، این بود که صدای بچه قطع شد و آلیویا توانست یک گوشه روی زمین بنشیند. دیگر از این که تیراندازان آلمانی صدای آلیویر کوچک را بشنوند، نمی ترسید. کمی که گذشت بچه حقیقتاً آرام شد و زیر سینه او به خواب رفت...

سرانجام در ساعت چهار بعد از ظهر، آلیویا که دیگر امیدش را کاملاً از دست داده بود ناگهان صدای غرش موتور دو کامیون را شنید و وقتی که از پنجره شکسته به بیرون نگاه کرد، متوجه شد که آنها از قوای متحدین بودند. او فریاد زد و برای آنها دست تکان داد. کامیون ها به داخل مزرعه پیچیدند و نزدیک اصطبل توقف کردند. آلیویا بیرون دوید و توانست گروه بان موریسون را که داشت پیاده می شد، ببیند. چارلز هم با آنها بود، در واقع گروه تجسس به اصرار او تشکیل شده بود ولی آلیویا آن را نمی دانست و در آن لحظه تنها چیزی که می توانست ببیند، نگاه یخ بسته چشمان او بود.

«ممکن بود کشته شوی.»

چارلز آن کلمات را در حالی که صدایش از شدت خشم می لرزید، بر زبان آورد. اتفاقات روزهای گذشته فراتر از حد تحمل او بود. اول حرف های دو خواهر و اعتراف به یک سال فریب و دروغ، بعد مرگ ویکتوریا، خود جنگ، مردان زخمی... و حالا پیش آمدن این وضع برای آلیویا...

آلیویا به آرامی گفت:

«متأسفم.»

آن گاه برای این که بیشتر در معرض خشم چارلز قرار نگیرد، خودش را کنار کشید و سوار ماشینی که گروه بان موریسون آن را می راند، شد. چارلز هم بدون این که فرصت پیدا کرده باشد که به آلیویا بگوید چقدر متأسف است، به اجبار در اتومبیل دیگر نشست. آلیویا در راه چیزهایی در مورد مارسل به گروه بان موریسون گفت. اما او خودش همه چیز را می دانست. گروه های مخفی که هر شب برای جستجو می رفتند، دیشب با جنازه او و پنج نفر دیگر برگشته بودند. آلیویا زیر لب گفت:

«من حقیقتاً متأسفم.»

در آن لحظه برای همه چیز متأسف بود... برای مارسل... برای خودش و برای



نگاه عجیب چشم‌های چارلز...

آنها قبل از تاریک شدن هوا به اردوگاه رسیدند. الیویا برای این‌که بچه را سیر کند و خودش هم چیزی بخورد، به چادر غذا رفت و چارلز برای ترتیب دادن کارهای مربوط به بازگشتشان راهی ستاد شد و بعد از این‌که کارش را در آنجا انجام داد، برای صحبت کردن با الیویا به چادر غذا رفت اما او آنجا نبود. در واقع، الیویا در آن لحظه روی تخت خواهرش در خوابگاه زنان دراز کشیده بود و اشک می‌ریخت...

روز بعد، قبل از ساعت ده صبح، ویکتوریا دفن شد. مراسم تدفین او، محقر و عجیب بود و در واقع فقط ده، دوازده نفر در آن شرکت داشتند. یک کشیش چند کلمه‌ای بالای سر او خواند و آنگاه دو سرباز تابوت را به آرامی در خاک نهادند. الیویا در کنار قبر، روی زمین زانو زد و درحالی‌که الیویا کوچک را سخت در آغوش می‌فشرده، یک مشت خاک، روی تابوت ریخت. یک مشت خاک روی خودش... روی قلبش... روی وجودش...

در پایان، تنها نشانه‌ای که از ویکتوریا هندرسون در این دنیا باقی ماند، یک صلیب کوچک سفیدرنگ بود روی یک گور گمنام در دامنه تپه‌ای در فرانسه... فقط همین!... و الیویا درحالی‌که اشک می‌ریخت، در دل آرزو نکرد که خواهرش حداقل در نزدیکی ادیوارد به خاک رفته باشد...

آن مراسم غم‌انگیز و اندوه‌فراتر از حد تصور الیویا، چارلز را تحت تأثیر قرار داده بود. او مات و مبهوت، پایین رفتن تابوت و ریخته شدن خاک روی آن را تماشا کرد و بعد به چشمان تار و اشک‌آلود الیویا خیره شد. می‌خواست پیش برود، او را در آغوش بگیرد و دلداریش بدهد... می‌خواست بگوید که برای همه چیز متأسف است... که درد او را حس می‌کنند... اما الیویا آنقدر در ماتم خودش غرق بود که متوجه آن نگاه نشد. در واقع، او حتی خود چارلز را هم نمی‌دید...

آنها مثل دو غریبه در کنار هم ایستادند و در پایان الیویا بعد از این‌که یک گل سفید رنگ را روی قبر خواهرش گذاشت، هق‌هق‌کنان به سوی چادر خوابگاه زنان به راه افتاد و قبل از این‌که چارلز بتواند خودش را به او برساند، وارد چادر شد و تا صبح روز بعد، از آن خارج نشد. او حتی مجبور نبود برای غذا دادن به الیویا کوچک به چادر غذا برود چرا که سینه‌هایش به‌طور معجزه‌آمیزی پُر از شیر شده بودند.

الیویا تمام عصر و شب را روی تخت خواهرش دراز کشید و به آنچه در عرض چند روز گذشته از دست داده بود، فکر کرد. به چارلز و حرف‌هایی که آن روز به او زد... که او برایش هیچ چیز نیست... که نمی‌خواهد صدایش را بشنود... که او را نمی‌شناسد... به بچه‌هایش که احتمالاً دیگر نمی‌توانست آنها را ببیند... و به

خواهرش که حالا در آغوش خاک خفته بود...

ساعت شش صبح روز بعد، الیویا از گروه‌بان موریسون و تمام پرستاران تشکر کرد. دیدیر جلو آمد و بچه را بوسید و درحالی‌که اشک در چشم داشت گفت که هرگز الیویا و مادرش را فراموش نخواهد کرد. سرانجام آنها سوار یک اتومبیل ارتشی شدند و اردوگاه را ترک کردند. الیویا توانست یک عده را ببیند که داشتند برای آنها دست تکان می‌دادند و غم‌انگیزترین قسمت ماجرا این بود که او بیشترشان را نمی‌شناخت.

در اتومبیلی که از اردوگاه به راه افتاد، به‌جز چارلز، الیویا و بچه، دو زن از نیروهای داوطلب وابسته به صلیب سرخ هم نشسته بودند و همین باعث شد که باز هم چارلز نتواند با الیویا حرف بزند. گویی همه چیز دست به دست هم داده بودند که زن بیچاره بیشتر عذاب بکشد!

شب تازه فرود آمده بود که آنها به بندرگاه رسیدند و در سالن یک هتل کوچک در اسکله به انتظار ساعت حرکت کشتی نشستند. الیویا تا جایی که می‌توانست خودش را از چارلز کنار می‌کشید. فکر می‌کرد او از دستش نصیبانی است و نمی‌خواست بیشتر از آن ناراحتش کند. در تمام جوانب، حق را به او می‌داد. تمام آنچه الیویا حالا می‌خواست این بود که بچه را سالم به خانه برساند و خودش را وقف او کند. بین آن دو یک پیوند عجیب ایجاد شده بود که الیویا، شیر دادن را عامل اصلی شکل‌گیری آن می‌دانست. الیویا حالا برایش به اندازه ویکتوریا عزیز بود... چارلز که متوجه نگاه‌های پرمهر او به بچه شده بود، در یک فرصت مناسب در کنارش نشست و به آرامی گفت:

"می‌خواهی با او چکار کنی؟"

"او را با خودم به کروتون می‌برم."

"یعنی تو می‌خواهی به کروتون برگردی؟"

الیویا سرش را تکان داد.

"این‌طور گمان می‌کنم..."

سرانجام آن دو بدون این‌که یک کلمه دیگر با هم حرف بزنند سوار کشتی شدند. از آن جایی که نزاکت ظاهری باید رعایت می‌شد، چارلز برای سفر بازگشت، دو کابین گرفته بود. یکی برای آقای چارلز داوسون و دیگری برای دوشیزه الیویا هندرسون و فرزندش. حالا همه چیز با وقتی که آنها می‌آمدند، فرق کرده بود. آن دو، از لحظه‌ای که سوار شدند، دیگر عملاً یکدیگر را ندیدند. هرکدام به کابین خودشان رفته بودند و وقایع چند روز گذشته را مرور می‌کردند. چارلز بیشتر به آخرین



حرف‌های ویکتوریا فکر کرد. به آنچه در مورد آلیویا گفت و او می‌دانست که تماماً حقیقت بود. بعد به تیرنگ آنها که حالا دیگر خنده‌دار به نظرش می‌رسید، اندیشید. یک سال... آنها واقعاً دیوانه بودند! آلیویا چطور آن کار را قبول کرده بود؟ یک زن و شوهر؟!... آنگاه ناگهان تمام پرده‌ها از مقابل چشمش کنار رفتند... بله، می‌بایست ماجرا به این شکل بوده باشد... ویکتوریا به خواهرش قول یک زندگی بدون عشق و بدون هرگونه تماس جسمی را می‌دهد و آلیویا آن را می‌پذیرد، اما بعد همه چیز تغییر می‌کند... و چرا تغییر کرده بود؟... چون او با خواهرش فرق داشت... از زمین تا آسمان... او آرام، مهربان، دوست‌داشتنی... و تسلیم بود... ویکتوریا حق داشت. چارلز اگر واقعاً می‌خواست، ظرف یک دقیقه همه چیز را می‌فهمید. اما او نخواسته بود! چون این‌طور برایش راحت‌تر بود... آلیویا زیباترین چیزهایی را که یک زن می‌توانست به شوهرش بدهد، سخاوتمندانه به او بخشیده بود... و ازدواج کرده یا نکرده، پیوندی بین آنها وجود داشت که هیچ نیرویی نمی‌توانست آن را پاره کند. آنگاه به یاد شبی که دو قلوها به دنیا آمده بودند، افتاد و دانست که هیچ چیز به جز عشق عمیق و محبت قلبی نمی‌توانست چنان لحظات باشکوهی را خلق کند. آلیویا راست می‌گفت. عشق، پیوند مقدسی بین آنها به وجود آورده بود و بچه‌هایشان نه تنها که دروغ نبودند، بلکه حقیقت ناب عشق و ایثار بودند...

سرانجام بعد از دو روز تنها بودن با خود و فکر کردن، چارلز احساس کرد که همه چیز برایش واضح و آشکار شده است. او یک سال با ویکتوریا و یک سال هم با آلیویا زندگی کرده بود و حالا دقیقاً می‌دانست با هر کدام آنها چه احساسی داشت. او هرگز به خودش اجازه نداده بود که عاشق ویکتوریا باشد و بنابراین چگونه می‌توانست از او توقع عشق داشته باشد؟!... اما با آلیویا همه چیز فرق می‌کرد... او عشق داد و عشق ستاند... فرقی هم نمی‌کرد که در این معامله کدام یک از آن دو پیشقدم شده بودند... داد و ستد انجام شده بود و حاصل آن پیوند محکمی بود که حالا او را به طرف کابین آلیویا می‌کشاند.

چارلز درحالی که تپش قلبش را حس می‌کرد و دست‌هایش می‌لرزید، ضربه کوچکی به در کابین زد. آلیویا لای در را کمی باز کرد. چارلز از دیدن چهره‌اش جا خورد. او به طرز وحشتناکی رنگ‌پریده بود، لاغرتر به نظر می‌رسید و کاملاً مشخص بود که قبل از باز کردن در، داشت گریه می‌کرد.

چارلز مؤدبانه پرسید:

"اجازه می‌دهی وارد شوم؟"

آلیویا بعد از یک درنگ کوتاه، در را بیشتر باز کرد.

"بچه خوابیده است."

چارلز تبسم کرد و به آرامی وارد شد.

"من سعی می‌کنم که صدایم را پایین نگه دارم... چندین روز است که می‌خواهم با تو حرف بزنم. در واقع از یک روز قبل از مرگ خواهرت... اما نتوانستم تنها پیدایت کنم... می‌خواستم بگویم که من و ویکتوریا، یک صحبت خوب با هم داشتیم."

"می‌دانم... او به من گفت که تو دیگر از دستش عصبانی نبودی."

"واقعاً نبودم... او در مورد چیزهای زیادی کاملاً حق داشت فقط من خیلی احمق بودم که آنها را نفهمیدم. من به کشتی زندگی مشترکمان که داشت غرق می‌شد، چسبیده بودم و حاضر نبودم واقعیت را بپذیرم، اما او از من خیلی باهوش‌تر و شجاع‌تر بود... او سکان کشتی را به دست تو سپرد و خودش آن را ترک کرد..."

آلیویا درحالی که خجالت می‌کشید به چشم‌های او نگاه کند، به آرامی گفت:

"من باید از تو عذرخواهی کنم. تو درباره تمام چیزهایی که گفتی، حق داشتی. ما نباید به خودمان اجازه می‌دادیم که آن کار را با تو بکنیم. نمی‌دانم چه چیزی باعث شد که آن حق را به خودمان دادیم... من فقط فکر کردم... درست نمی‌دانم... به نظرم رسید که آن کار، فرصت کوتاهی برای زندگی کردن با تو را به من می‌دهد... و بعد هم، چون قلباً احساس گناه نمی‌کردم، به خودم اجازه دادم که به بازی ادامه بدهم ولی حالا می‌فهمم که حقیقتاً دیوانگی کردم..."

"اما من این‌طور فکر نمی‌کنم. (تبسم می‌کرد) ویکتوریا می‌دانست که هیچ راه دیگری برای ما وجود نداشت که بتوانیم به آن زندگی ادامه بدهیم... در واقع شما دو تا حق داشتید... و ما... من و تو... خیلی با هم خوب بودیم."

آلیویا با اندوه پرسید:

"بودیم؟"

چارلز به نرمی جواب داد:

"هستیم... آلیویا، وضعی که ما حالا داریم چیزی نیست که ویکتوریا می‌خواست."

"و تو چه می‌خواهی؟"

آنقدر آشفته و عصبی بود که حتی نمی‌توانست نگاه مهربان چشم‌های چارلز را



ببیند. تمام آنچه ذهنش را اشغال کرده بود، حرف‌های سرد او و نگاه وحشتناکش در آن مزرعه (روزی که الیویا و بچه را نجات دادند - م) بود. اما نمی‌دانست وحشتی که آن روز در نگاه چارلز موج می‌زد به خاطر این بود که می‌ترسید او را از دست داده باشد.

چارلز با احتیاط یک قدم به او نزدیک شد.

"من تو را می‌خواهم... درست شبیه یک سال گذشته و شبیه آنچه ما می‌توانستیم از ابتدا داشته باشیم. البته اگر من جرأت آن را داشتم که به پدرت... و به خودم، بگویم که تو را دوست دارم... اما من نمی‌خواستم بپذیرم که دوباره عاشق شده‌ام و آنقدر از عشق تو ترسیدم که مستقیماً به طرف ویکتوریا دویدم. او کاملاً بی‌خطر بود و من می‌دانستم در روی کره زمین هیچ چیزی وجود نداشت که بتواند مرا عاشق او کند."

"به این ترتیب تو هم به اندازه ما دیوانه بودی! چون با یک دلیل احمقانه با او ازدواج کردی."

"و تجربه ثابت کرد که من و تو خیلی بیشتر شایسته یکدیگر بودیم..."

الیویا سرش را پایین انداخت و درحالی که از خجالت سرخ شده بود، سعی کرد چیزی را توضیح بدهد:

"می‌دانی چارلز... یعنی می‌خواستم بگویم که... که من اصلاً قصد نداشتم... ویکتوریا گفت که بین شما هیچ ارتباطی... یعنی..."

چارلز دقیقاً منظور او را فهمید و با پوزخند گفت:

"من یک کلمه از حرف‌هایت را باور نمی‌کنم! تو خیلی هم قصد داشتی! تو می‌خواستی مرا اغوا کنی... من می‌دانم..."

... و او را در آغوش گرفت. هنوز از عکس‌العمل الیویا مطمئن نبود، اما دیگر نمی‌توانست صبر کند. چند دقیقه در سکوت گذشت. الیویا کاملاً آرام به نظر می‌رسید و چارلز احساس می‌کرد که خوشبخت‌ترین مرد دنیاست. سپس او به ترمی در چشمان الیویا نگاه کرد.

"آیا جوف می‌دانست یا مشکوک شده بود؟ او همیشه می‌توانست شما را از هم تشخیص بدهد، حتی وقتی که هیچ‌کس دیگر نمی‌توانست..."

"من یک مدّت او را گول زدم. هر بار که او، با خودتو، مشکوک می‌شدید، رفتار خشک و خشنی را در پیش می‌گرفتم و شک شما را از بین می‌بردم. اما در اواخر ژوئن که من دستم را در کروتون بریدم، قبل از این که به خود بیایم، جوف خال کف دستم را دید..."

"یعنی او همه چیز را می‌دانست؟!..."

الیویا سرش را تکان داد.

"شگفت‌انگیز است... آیا می‌توانم آن را ببینم؟"

الیویا دست راستش را بالا آورد و به خال کوچکی که تقریباً بین انگشتانش بود، اشاره کرد... اما بلافاصله اشک در چشمانش حلقه زد و سرش به یک طرف خم شد... دیگر نیازی به نشانه نبود... عوض کردن جاها، به اشتباه انداختن مردم، خنده‌های بلند و... همه و همه تمام شده بودند... خواهرش رفته بود...

"من خیلی دلم برای او تنگ می‌شود."

"من هم همین‌طور... و من دلتنگم برای این که می‌دانم تو چقدر او را دوست داشتی و او چقدر برایت مهم بود... و دلتنگم برای دیدن تبسم تو... و داشتن عشق تو... و بودن با تو... و من متأسفم برای برخورد بدی که با تو داشتم. متأسفم برای حرف‌های وحشتناکی که زدم... و متأسفم که خواهرت را از دست دادی."

الیویا سرش را تکان داد. اشک‌هایش بدون وقفه فرومی‌چکیدند.

"چارلز، مرا ببخش... من همیشه دوست داشته‌ام و..."

"و حالا؟ آیا هنوز می‌توانی مرا دوست بداری؟"

"البته که می‌توانم. همیشه عاشقت بوده‌ام و هنوز هم هستم. تو نمی‌توانی آن را تغییر بدهی."

"پس، آیا حاضری که رسماً با من ازدواج کنی؟"

الیویا با یک تبسم ملیح جواب داد:

"من قبلاً با تو ازدواج کرده‌ام. در اینجا (دستش را روی قلبش گذاشت). اما این که می‌گویی، فکر نمی‌کنی خجالت‌آور باشد یا حداقل کمی عجیب؟ و مایه رسوایی؟ خصوصاً اگر مردم بفهمند که تو چرا این کار را کردی؟"

"برعکس! من فکر می‌کنم انجام ندادن این کار مایه شرمندگی است! مخصوصاً با بچه‌هایی که دور و برمان را گرفته‌اند و بیشتر آنها، قانونی نیستند! در واقع، به نظر من بهترین کار این است که مراسم ازدواج رسمی ما حتی قبل از رسیدن به خانه، همین‌جا روی کشتی، توسط کاپیتان انجام شود."

الیویا به یک تبسم قناعت کرد. همان برای این که نشان بدهد موافق است، کافی بود. سپس چارلز در مقابل او، روی زمین زانو زد، یک دستش را در دست گرفت و







پایان

نام کتاب: تصویری در آینه

نویسنده: دانیل استیل

مترجم: لیلی کریمان

ناشر: توفیق آفرین

اسکن شده توسط: **ویروس**

<http://DataBus.Persianblog.ir>

[http://Groups.Yahoo.com/Group/Silver\\_Lake\\_110](http://Groups.Yahoo.com/Group/Silver_Lake_110)



DANIELLE STEEL

# MIRROR IMAGE

تصویری در آینه چهل و نهمین رمان دانیل استیل یکی از زیباترین و فوقی ترین انواع آرناساد، یعنی ارسال بین دو قلمروهای یکسان را به قلم می کشد. این کتاب داستان زندگی دو خواهر دوقلو را بازگو می کند و ما را به یک سفر فراموشی بشدنی میبرد.

تصویری در آینه هشتمین جواهران دوقلوئی است که از نظر ظاهری کاملاً مشابه و از نظر خصوصیات روحی کاملاً متفاوت از یکدیگر هستند. آنها دنبال سرنوشت می روند و زندگی خود را می سازند.

الترجمه دنیا در جنگ است.

دانیل استیل بعنوان یکی از محبوب ترین نویسندگان دنیا معرفی شده که تا کنون بیش از ۲۷۰ میلیون نسخه از رمانهای او در سراسر دنیا به فروش رفته است.



ISBN 964-92065-0-7